

نام کتاب : من و داداشم و دوتای
دیگه

نویسنده : دکتر 75

من و داداشم و دوتای دیگه

niceroman.ir

نویسنده: دکتر ۷۵

خطاست اگر بیندیشیم که عشق

نتیجه ی همنشینی دراز مدت

و با هم بودن مجدانه است

عشق،

ثمره ی خویشاوندی دو روح آشناست

و اگر این خویشاوندی در لحظه ای تحقق نیابد

در طول سالیان هم تحقق نخواهد یافت...

((جبران خلیل جبران))

و اینک شروع داستان...

«حوله رو محکم کوبیدم توی ساک و دوباره با غر به مامان گفتم:

- حالا نمیشه شما همین یه بار رو به این مأموریت نرید.

مامان - نه مامان، نمیشه.

- آخه برای چی؟ ترو خدا مامان.

«مامان سرشو آورد بالا و با چشمای میشی رنگش کاملاً جدی نگام کرد. خجالت کشیدم و سرمو انداختم

پایین. مامان با لحن آرومی گفت:

- بین هانیه، تو خودتم می دونی من چقدر برای کارم زحمت کشیدم. می دونم توقع بی جاییه ولی خواهش می کنم درکم کن.

«دوباره اشک توی چشمم جمع شد. مامان هم ناراحت شد. دیگه هیچی نگفتم و شروع کردم به جمع کردن بقیه

وسایلم. دوست نداشتم خونه ی نقلی و قشنگ خودمون رو رها کنم و به خونه عمو برم. اونم عمو عباس. آخه طوری

که شنیده بودیم یه جوراییه. عجیب غریب. با خودم در باره ی عمو عباس فکر می کردم که صدای مامان از فکر درم

آورد. نفهمیدم چی گفت برای همین ازش پرسیدم:

- مامان چی گفتی؟

مامان - گفتم همه چیزو برداشتی؟

- بله مامان.

مامان - حامد چطور؟ اون ساکشو آماده کرده؟ اصلاً الان کجاست؟

- نمی دونم. البته فکر نکنم که آماده کرده باشه. آخه هنوز صدای تیراندازی از تو اتاقش میاد.

«مامان فریاد زد:

- حامد، تا 15 دقیقه دیگه اگر با ساکت جلو در نباشی من می دونم تو.

«حامد از داخل اتاقش فریاد زد:

- مامان قطع و وصل میشه.

مامان - الآن که اومدم برات می فهمی که چی گفتم.

حامد - آهان، حالا آنتن اومد. اُکی مامی.

«مامان سرشو تگون داد و آرام خندید. زیپ ساکو کشیدم و به سمت آینه رفتم. داشتم برای صدمین بار شالمو درست می کردم که چشمم به عکس بابا خورد. عکس بچگی منو حامد که کنار هم دیگه ایستاده بودیم هم کنارش بود. مامان و بابا موهای من رو هم پسرونه زده بودن و تن هردومون یه جور لباس پوشونده بودند. بابایی که هیچ وقت ندیدمش و هیچی ازش یادم نیما. یاد بچگی هامون افتادم و خنده ای کمرنگ روی لبهام جا بست. عکس ها رو برداشتم و گذاشتم توی ساک. مامان همه وسایلشو جمع کرده بود. خیلی سخت بود که می خواست ما رو برای شش هفته تنها بگذاره. این اولین باری نبود که مامان می رفت به مأموریت های کاری. اما تنها نکته ای که منو حامدو بیشتر از هر چیزی ناراحت و عصبانی می کرد این بود که این بار بر خلاف همیشه که دایی می اومد خونمون ما باید می رفتیم خونه عمو. جایی که تا الآن نرفته بودیم. مشکل ما خونه نبود بلکه خود عمو بود. عمویی که تا به حال اونو یک بار هم ندیده بودیم. یعنی حتی نمی دونستیم قیافش چه جوریه! و تنها چیزی که ازش می دونستیم این بود که آدم خشکیه. تازه این حرف رو هم بر اساس گفته های مادرم می دونستیم. مامان دوباره حامد رو صدا کرد:

- حامد، حامد بیا این ساکها رو ببر دم در بگذار.

«گوشیشو برداشت و زنگ زد به تاکسی. حامد با ساکش اومد بیرون و گفت:

- مگه من حمالم. بده هانیه. تازه گوشاشم درازتره.

- نزار بگم حمال کیت میشه! درضمن الآن دقیقا به یه ماموت با خرطوم دراز نیازه تا بتونه این همه ساکو ببره بیرون.

حامد - دماغ عمت درازه چشم درآورده.

«می خواست بدوه دنبالم که مامان بلند گفت:

- وای!!!!!! ای. اینطور می خواید آبروی منو پیش عباس ببرید. اگه بخواید اینجوری کنید که من اونجا یه لحظه هم نمی تونم به کارم برسم.

حامد - نکنه می خوای از توی آمریکا هم جیف بزنی. نه بری اونجا مسخره بازی در بیاری آبرو منو ببری. من جونم در اومد تا تونستم اونجا یه اسم و رسمی برای خودم جور کنم.

- بله دیگه. منم هر شب با سه نفر از دخترای اون سمت چت می کردم و یه مشت چاخان می گفتم بهشون تا الآن شده بودم برای خودم کسی.

حامد - شاید باورت نشه ولی باور کن که مشهوریت من توی اروپا و آمریکا در حد دَرپیت شوهر آنجلیاست. - آره ارواح عمت. در ضمن اون برَدپیت نه دَرپیت.

مامان - ای خدا، من با چه تضمینی این دوتا رو تنها بسپارم دست عباس.

- مامان ما که خودمون نمی خوایم بریم اونجا. ما دوست نداریم نصف تابستونمون اونجا حروم بشه.

حامد - آی خدا قربونت برم، مامان ببین اونقدر پسندیده نیست ما به اونجا بریم که این با تمام خریتش فهمید.

«صدای بوق ماشین از بیرون اومد و بعد هم صدای آیفن. مامان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم تاکسی باشه.

«مامان یه دستشو گذاشت رو کتف من و دست دیگشو گذاشت روی کتف حامد و آروم گفت:

- بچه ها خواهش می کنم منو به خاطر این موضوع ببخشید. قول میدم بعد از اینکه برگشتم دوبرابر جبران کنم.

«صورت هر دومونو بوسید و دوباره بهمون زل زد.»

مامان - خیلی دوستتون دارم. دلم براتون خیلی تنگ میشه. آرزو می کنم که توی این مدت بهتون خوش بگذره.

«اشک توی چشماش جمع شده بود. انگار دوست نداشت بره. توی چشماش چیز غریبی بود که تا به حال هیچ وقت ندیده بودم. اصلا حس خوبی نداشتم. این حس رو به راحتی می تونستم توی چهره ی مامان هم بینم. بیشتر از اون ما بودیم که دوست نداشتیم ما رو با عمویی که تا حالا صدتا قیافه ازش توی ذهنمون ساخته بودیم تنها بگذاره. ساکها رو کمک مامان تا دم در حیاط بردیم. دوباره ما رو بوسید و گفت:

- اگر تا ده دقیقه ی دیگه عباس نیومد دنبالتون زنگ بزنی تا کسی تا شما رو به این نشونی ببره.

«مامان از توی کیفش یه برگه ی کوچیک درآورد. منو حامد با هم دستمون رو دراز کردیم تا برگه رو از مامان بگیریم که من زودتر گرفتمش و نیش خندی برای حامد زدم اما حامد هنوز دستشو برنداشته بود. مامان دوباره دست زد توی کیفش و چندتا پنج هزار تومانی درآورد. حامد می خواست بگیرش که مامان دستشو عقب کشید و گفت:

- حامد این پول تاکسیتونه ها. نری خرج کنی!

«حامد پولو از دستش قاپید و توی جیبش گذاشت و گفت:

- خیالت راحت مای مادر!!!

«بعد هم روش رو کرد سمت من و نیشش رو تا بنا گوش وا کرد. مامان در ماشین رو باز کرد و گفت:

- من چهار ساعت دیگه زنگ می زنم به عموتون. اگه نرفته باشید مجبور می شم دایی رسولو بگم بیاد براتون ها.

حامد - هانیه غلط می کنه که نخواد بره. شما هم نیاز نیست شارژتو حروم دایی کنی. من خودم می برم.

- ایا، مامان یه چیزی بهش بگو.

راننده تاکسی - خانم داره دیر میشه ها!

«مامان سوار ماشین شد و پنجره رو باز کرد و دوباره گفت:

- دیگه سفارش نکنم مامان، مراقب هم دیگه باشید و قول بدید که توی این مدت آبروی منو پیش عباس نبرید. بچه ها، منو ببخشید. باور کنید دوستون دارم.

«توی نگاه و صدای مامان غمی نشسته بود که اصلا نمی تونستم درکش کنم. ماشین دیگه داشت حرکت می کرد که مامان بلند گفت:

- خدانگه دار. بهتون زنگ می زنم...

«مامان از پشت شیشه عقب به ما خیره شده بود. حتی دلش نمی اومد که آخرین فرصت رو از دست بده.

حامد - آخیش، خوب شد رفت. شنیدی، جُک میگه!!!

«آدای مامان رو درآورد و گفت:

- ((مراقب هم دیگه باشید)). همین که من تو رو نزنم خلیه. هه هه هه، مراقب!!!

- آخیشو زهر. بار آخرته که پشت سر مامان این طوری حرف میزنی. میخوای زنگ بزنم چُقَلِیتو کنم.

حامد - اگر از من آماری به مامان برسه این قدر میزنمت تا بشی بادمجون.

- جرئت داری دست روی من بلند کن. یکی از فنایی که رامین یادم داد رو سرت خالی می کنم که به قول خودش بشی شبیه بچه شلغم.

«حامد چشماشو گرد کردو افتاد دنبالم. منم از تو کوچه تا توی خونه یه سر جیغ زدم. دیگه داشتم از نفس می افتادم. رفتم و پشت مبلا سنگر گرفتم و گفتم:

- دیوونه. نفسم بندامد.

«حامد هنوز عصبانی بود. داد زد:

- کوفت. رامین کیه بزمچه؟

«زدم زیر خنده و گفتم:

- عقل کل، نمی دونی رامین کیه؟

حامد - میگی یا پیام؟

- بابا پسر دایی رسول رو میگم دیگه.

«حامد آروم شد و گفت:

- آهان، فکر کردم همین پسره رو میگی که همیشه دم در مدرستون می ایسته.

- دیوونه اون که اسمش فرهاده نه رامین.

«دوباره چشمای حامد از کاسه در اومد و افتاد دنبالم. دویدم توی آشپزخونه و ساتور مامان رو برداشتم و گفتم:

- یه قدم دیگه بیای جلوتر با همین ساتور قیمة قیمت می کنم. برو عقب ببینم

حامد - انتر تو اسم اینو از کجا بلدی؟

- انتر خودتو اون...

حامد - اگه گفتمی سیما خودت می دونی و من.

- من که نمی خواستم بگم سیما اما اگه تو دوست داری باشه.

حامد - میگی یا نه؟

- خب برادر فرشته احمدیه دیگه.

«حامد آروم شد و نیشش رو باز کرد و گفت:

- همون دختر خوشکله که چشماش سبزن؟

- آره؛ همون که شبیه گربه ست.

حامد - آااا... من میگفتم قیافش آشناست. پ بگو این دختره شبیه گربه خونه آقاجونیناست.

- راست میگی ها، منم همیشه می گفتم یه جایی دیدمش.

«حامد یه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- این یارو چرا اینقدر دیر کرده؟ مگه مامان نگفت که ده دقیقه ی دیگه میاد دنبالمون؛ حالا که شد بیست دقیقه.

- نمی دونم شایدتوی ترافیک گیر کرده. ول کن بابا، من که به خدایم اون نیاد دنبالمون.

حامد - خب خنگ خدا اگه اون نیاد اون وقت ما خودمون باید بریم و یعنی بیست هزار تومان ضرر. اونم توی این بی پولی که مامان ما رو مثل دوتا سر راهی گذاشتو رفت.

- بدبخت اونی که تو به پستش بخوری! یارو اگر خر پولم باشه ورشکست میشه.

حامد - فعلا که من بدبختم چون به پست تو خوردم که نه پولداری نه آدمی.
- حیوان خودتی. در ضمن باید بگم که مامان کارت بانکیش رو برای این مدت به من داد که اگر نیازمون شد استفاده کنیم.

«حامد دهنشو باز کرد و با تعجب گفت:
- کارت بانکی مامان؟؟؟ داده به تو؟؟؟؟... آنا لا باور
- انت باید بیاور. زیرا اگه نَباور آنا مجبور می شوم همش را بهاپولیم.
حامد - آنا لاقبول، چون هذا لاعادلانه ست.
- برو بابا. چیه این لاعادلانه... نه، ناعادلانه ست. اگه حتی ده هزار تومان از این پولا دست تو بود تا حالا شده بود سی دی بازی جنگی.

حامد - اِ خوب شد گفתי ها! محمد چندتا بازی جدید آورده برم یکی شو بخرم.
- خب زود باش برو دیگه الان میاد دنبالمون.
«حامد داشت از آشپز خونه بیرون می رفت که دنبالش دویدمو گفتم:
- حامد، با کدوم پول می خوای بخری. تو که تمام پول این ماهتو تنبیه شدی و آه در بساط نداری.
حامد - کی گفته ندارم. همین چند دقیقه پیش 30 هزار تومان کاسب شدم.
- چی؟ می خوای پولی که مامان بهت داد رو خرج کنی. اگر حتی هزار تومان از این پول رو خرج کنی به جان مامان زنگ می زنم بهش و همه چیز رو میگم تا به دایی رسول بگه تمام این شش هفته رو با بچه هاش بیان خونه ما.
فهمیدی یا نه.

«حامد دوتا فحش بی تربیتانه گفت و روی مبل نشست.»
- بگذار وقتش بشه یه جوری می زنمت که ازدهنت کف بیاد بیرون. حالا ببین.
- ببین، همون جوری که آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند توهم هیچ ... نمی تونی بخوری.
«حامد زیر لبی یه چیزی گفت و روش رو کرد اون سمت. منم رفتم توی آشپز خونه که برای خودم چایی بیارم که حامد گفت:

- منم می خوام!
- چی می خوای؟!
حامد - هر چی که می خوای بخوری برای منم بیار.
«آروم با خودم گفتم: کارد بخوره به اون شکمت شکمو. حامد گفت:
- چیزی گفתי؟
- نه خیر سیستم صوتی.
«چایی ها رو با ظرف شیرینی قنادی برداشتم و رفتم روی مبل نشستم. حامد لیوان چایی رو برداشت و با تعجب بهش نگاه کرد.»

حامد - هانیه ما دوتا چند سالمونه؟
- 18 سال. چطور مگه؟
حامد - بابا تو که دیگه ترشیدی. چاییاتم که خوش رنگه پس چرا شوهر نمی کنی بری که ما از شرت راحت بشیم.

- خودت ترشیدی رفوزه. من هنوز خیلی بچم.

حامد - برو بابا. مگه همین ننه ی خدا بیامرز مون نبود. تو سیزده سالگی عروسی کرد تا بیست سالگی هم شیش تا بچه پس انداخت که البته چهار تاش ناقص در اومد و مرد ولی یکیش همین هدی خودمونه و یکی دیگشم دایی رسول قلچماقه.

- خیلی بی تربیتی حامد. حقته بگیر ی سیاه و کبودت کنی. بار آخرتم باشه به مامان میگی هدی.

حامد - پس چی بگم؟

- مامان هدی.

حامد - اووو. برو بابا دلت خوشه. تا بخوام اینو بگم یه سال طول می کشه. یه هدی می گی فوقش چهارتا فحش می خوری، همین!

- به جای اینکه به فحش خوردن عادت کنی به گفتن کلمه ی درست مامان عادت کن.

حامد - ببین،... تو در آینده یه چیزی میشی...

- اگه مثل تو شش تا از درسامو نیفتم.

«حامد شیرینیو کامل گذاشت توی دهانش و چاییش رو هورت کشید. با اخم بهش گفتم:

- نبینم رفتیم اونجا از این بی فرهنگ بازی در بیاری. شاید اونجایی که رفتیم خیلی باکلاس باشه.

حامد - من که دیگه اعصابم خراب شد. یک ساعت دیگه تلویزیون فوتبال داره اون موقع ما هنوز اینجاییم. این یارو چرا نمیاد. شمارشو داری؟

- شماره اونو از کجا بیارم. تا چند دقیقه ی دیگه صبر میکنیم اگر نیومد خودمون می ریم.

«حامد دیگه چیزی نگفت. انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد. من که حس خوبی نسبت به فکر کردنای حامد نداشتم. چون هیچ وقت به چیزای درست و خوب فکر نمی کرد. یه دفعه ای بلند شد و گفت:

- یالا زود باش بلند شو بریم.

- کجا؟

حامد - خونه عمو دیگه.

- خب اول زنگ بزن به تاکسی بعد بریم بیرون.

حامد - تو آماده شو منم زنگ میزنم.

- من که یه ساعته آمادم. تو به تاکسی زنگ بزن.

«حامد گوشیشو برداشت و رفت تو حیاط. منم رفتم شالمو توی آینه درست کردم و تمام درهای اتاق ها رو قفل کردم. مونده بود شیرهای اصلی گاز و آب. حامد اومد داخل و ساکها رو برداشت. منم تمام لامپ ها رو خاموش کردم. توی ذهنم کارهایی که مامان گفته بود رو مرور کردم. همه رو انجام دادم. کوله پشتیمو برداشتم و منم توی حیاط رفتم. حامد دم در حیاط ایستاده بود و مثل اینکه منتظر تاکسی بود که ناگهان یه ماشین شاسی بلند سفید جلوی پاش ایستاد. حامد کمی سرشو برد پایین و انگار داشت با راننده صحبت می کرد. از داخل حیاط صداش کردم. حامد اومد داخل و گفت:

- چیه؟ چرا اینقدر طولش می دی؟

- مامان گفت قبل از اینکه بریم شیر اصلی گاز و آب رو هم ببندیم. فیوز برق رو هم پایین بزنیم.

«حامد زیر لب غر زد و تند رفت. اونقدر تند رفت که حتی نتونستم ازش پیرسم اون کیه دم در. چند قدم رفتم جلو که یه دفعه آرش از ماشین اومد بیرون. چشمام از کاسه دراومد. آخه این لندهور اینجا چکار می کنه. آه. اصلا بگو حالا چه وقت اومدنه.»

حامد - تو که هوز نرفتی. برو دیگه.

- برم؟ کجا باید برم؟ هنوز که تاکسی نیومده.

حامد - تاکسی همون ماشین سفید رنگی که جلوی در حیاطه!

- چی؟ مگه تو زنگ نزدی به تاکسی؟

حامد - چه فرقی میکنه. مهم اینه که ما می خواستیم بریم به اونجا. راستی نشونی خونشو گم نکنی بدبخت شیم.

- خیلی بدی حامد.

حامد - بدی از خودتونه. حالا فعلا زود باش برو تا یارو پشیمون نشده

- خاک بر سرت کنن با این دوستایی که داری. یکیشون آدم نیست. اصلا تو خجالت نمی کشی با بزرگ تر از خودت می پلکی؟

حامد - خودم آدمم که دوستانم آدم باشن. در ضمن یه جوری حرف میزنی که انگار پیرمرد هفتاد ساله ایه. فقط چهار سال از من بزرگ تره همین. حالا هم بیا برو تا دیرمون نشده.

«پامو محکم زدم به زمین و به سمت در حیاط رفتم. حامد هم پشت سر من اومد بیرون و در حیاط رو بست.»

- مامان گفت قفلش کنید.

آرش - سلام هانیه خانم. حالتون خوبه.

«با کلنجار و به زور لبخند خیلی کوچکی زدم و آروم گفتم:

- علیک سلام. خیلی ممنون.

حامد - آرش جان روشن کن که دیگه خیلی داره دیرمون میشه.

آرش - چشم حامد جان.

حامد - پیر بالا هانیه.

«حامد درو برام باز کرد. به زور سوار شدم. آخه دوست نداشتم سوار ماشین این بچه پولدار پروو بشم. آخه فکر می کنه خیلیم. آرش به حامد گفت:

- حالا کجا می خواهید برید؟

حامد - هانیه اون نشونی رو بده.

«برگه رو ازتوی جیب مانتوم بیرون آوردم و دادم به حامد. حامد برگه رو نگاه کرد و گفت:

- بابا ایول. یارو چه جای باکلاسی میشینه

آرش - نگفتی کجا می خواهی بری؟

«حامد برگه رو داد بهش و گفت:

- داداش فکر نمی کردم خونس اینجا باشه.

«آرش برگه رو گرفت و بهش نگاه کرد. با گوشه لبش خندید و خیلی از خود راضی گفت:

- حامد جان یه جوری حرف زدی که خیال کردم خونسون کجاست. همین سعادت آباد خودمونه.

حامد - یه جوړی میځه خودمون که انگار ملک پدریشه.

آرش - اتفاقا پدرم چندتا خونه اونجا داره.

حامد - ا، پس چرا شما نمی رید اونجا زندگی کنید.

آرش - چهارتاشون یا اجارن یا رهن یکیشونم که عمومینا توش زندگی می کنند.

حامد - ماشالله، پنج تا؟

آرش - اولاً که شش تا و دوما که جاهای دیگه هم زیاد خونه داره.

حامد - پس اون یکیشو چکار کرده؟ نکنه یه زن دیگه داره ناقلاً.

آرش - نخیر. مثل اینکه میگن اونجا روح داره برای همین هر کسی که اونجا رفته یک ماه نشده تخلیه کرده. البته منو دوستانم چند دفعه رفتیم اونجا اما اتفاقی نیفتاد.

حامد - ایول، پس عجب جاییه.

«تلفن همراهم به صدا در اومد. گوشی رو از توی کوله پشتیم در آوردم و بهش نگاه کردم. مامان بود. به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- وای حامد مامانه.

«حامد صداش رو عوض کرد و منو مسخره کرد.»

- ((وای حامد مامانه!!)) حالا انگار غول دوسره. خب جوابشو بده.

- بی تربیت منظورم اینه که الان میپرسه کجااید اون وقت من چی جواب بدم. اصلاً بگیر خودت جواب بده

حامد - به من چه. اگه می خواست با من حرف بزنه به گوشی من زنگ میزد.

«چشماتو براش در آوردم و گفتم:

- اگه جواب دادم همه چیز رو بهش می گم ها. زود باش تا قطع نکرده.

«حامد برام شکلک در آورد و گوشی رو گرفت. گوشی رو گذاشت پیش گوشش و صداش رو دخترونه کرد و گفت:

- الو مامان... خوبم ممنون. شما کجایی الان؟... نه الان توی ماشین نشستیم داریم میریم خونه ی عمو... صدام؟ هیچی بابا، حامد زد توی سرم سیستم صوتیم خراب شد...

«حامد صداش رو برگردوند به حالت عادی و گفت:

- دارم برات هدی. چرا فحش میدی؟

«یکهو قیافه ی حامد پیچید تو هم و با ترس گفت:

- غلط کردم مامان.

« بعد هم گوشیهو سریع داد به من و گفت:

- با تو کار داره.

«کف دستمو به سمتش گرفتمو آروم گفتم:

- خاک بر اون سرت کنن.

«گوشی کنار گوشم گرفتم و گفتم:

- الو سلام مامان.

مامان - سلام... گوشی تو دست این خلو چل چکار میکنه؟

- مامان باور کن...
 مامان - فعلا ولش کن. وقتی برگشتم خوب به حسابش می رسم. من ساعت شش دوباره با شما تماس میگیرم. فقط خونه عمو می رید ها.
 - چشم مامان.
 مامان - من باید گوشیمو خاموش کنم مامان. الانم عجله دارم. قربونت برم دخترم. خدا حافظ.
 - خدا نگه دار ما...
 «صدای بوق تلفن توی گوشم پیچید. گوشی رو گذاشتم توی جیبم که آرش گفت:
 - مادر بودن هانیه خانم؟
 «به تو چه؟ ولی آروم گفتم:
 - بله. سلام رسوندن.
 آرش - سلامت باشن.
 حامد - چی گفت؟
 - چیز زیاد مهمی نگفت فقط گفت که وقتی برگشت خوب از خجالت شما درمیا.
 حامد - جدی؟ چقدر خوب!
 آرش - گفتم که مادرتون کجا می خوان برن؟
 حامد - قاره شلنگ آباد.
 «از پشت صندلی زدم تو پهلوش و گفتم:
 - آمریکا.
 آرش - آمریکا؟
 حامد - چیه؟ نکنه اونجا هم ملک پدر پدر سوخته.
 - حامد... خجالت بکش.
 «آرش بازم با گوشه لبش خندید و گفت:
 - هانیه خانم ایرادی نداره.
 «روش رو کرد به سمت حامد و گفت:
 - نه حامد جان. فقط داشتم به این فکر می کردم که چرا اونجا.
 - مگه شما اخبار نمی بینید. الان به خاطر وضع بد اقتصادی که اونجا داره و سیاست غلطی که به کار بردن باعث نابسامانی وضع کشور شده. همین باعث شده که مادرم به اونجا بره. البته مادر من بیشتر بخاطر تحقیقی که داشت به اونجا رفت. مثل اینکه پروژه ای که این بار دارند خیلی مهم تر از بقیشونه.
 آرش - اطلاعات خوبی دارید.
 حامد - راست میگه. تو اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی.
 «می خواستم باهاش جرو بحث کنم که آرش گفت:
 - فکر کنم دیگه رسیدیم.

«از شیشیه به بیرون نگاه کردم. همه ی خونه ها بزرگ بودن. جلوی در هر خونه ای یه باغچه بود که توش پر بود از گل‌های رنگارنگ که عطرشون همه جا رو برداشته بود. ناخودآگاه بلند گفتم:

- فکر نمی کردم اینجا اینقدر قشنگ باشه.

آرش - چندتا کوچه بالاتر که بریم قشنگ تر هم میشه.

«خجالت کشیدم که چرا اینقدر بلند فکر کردم برای همین دیگه چیزی نگفتم. دو دقیقه ی بعد آرش ماشین رو جلوی در خونه ای نگه داشت و خاموشش کرد. گفتم:

- رسیدیم آقا آرش؟

- بله، ولی...

حامد - ولی چی؟ نکنه کرایه می خوای؟

آرش خندش گرفت و گفت:

- نه حامد جان، می خواستم بگم که این خونه ی عمومی شماست...

حامد - گیس چشم نداری ببینی که عموم بچه پولداره.

آرش این بار بیشتر خندید. خنده هاش رو دوست نداشتم. گفتم:

- حامد جان آخه خونه ی عموم شما دقیقا کنار یکی از خونه های پدرمه.

حامد - خونه ی زن بابات؟

آرش - زن بابا دیگه چه صیغه ایه. این همون ...

حامد - پس صیغه ایه!

آرش - حامد یه جواری حرف می زنی که آدم شک برش می داره. بابا این همون خونه ای که گفتم همه می گن روح توش داره.

«یه دفعه ای انگار برق دویست ولت بهم وصل کرده باشن با ترس گفتم:

- روح؟ یعنی اینجا روح داره؟

آرش - نه هانیه خانم. تروخدا نترسید این فقط یه شایعه ست که یه مشت آدم بیکار از خودشون در آوردن.

- یعنی صحت نداره؟

آرش - نه که نداره. اصلا مگه شما به روح اعتقاد دارید؟

«حامد با ترس گفت:

- ما غلط بکنیم به همچین موجود وحشتناکی اعتقاد نداشته باشیم. اصلا ما خر کی باشیم که با اینا کار داشته باشیم.

آرش - اصلا شما چرا می ترسید. شما که نمی خواید برید توی این خونه. می خواید برید توی خونه ی عموتون.

- اینم حرفیه. حامد خونه ی عمو همین در قهوه ای رنگست؟

حامد - فکر کنم که منم مثل تو اولین باره که میام اینجا.

آرش - بر اساس این نشونی باید خودش باشه.

«به سمت در رفتم. دکمه ی آیفن رو فشار دادم که ناگهان احساس کردم کسی داره از پشت درختا نگاهمون می کنه. سریع برگشتم به اون سمت. به درختا خیره شدم. بادی نسبتا آروم شالمو تکون داد. فهمیدم توهمی شدم. حتما به خاطر حرفایی بود که تازه داشتیم می زدیم. ناگهان در حیات باز شد. یه لحظه ترسیدم. خودمو جمعو جور کردم و می

خواستم پشت سر حامد برم داخل که دوباره حواسم به سمت درختا رفت. بهشون خیره شدم تا شاید چیزی بینم اما
آرش تمرکز رو خراب کرد.»
آرش - چیزی شده هانیه خانم؟

- نه، چیزی نیست.

«به داخل خونه رفتم. برای یه لحظه خشکم زد. اصلا باورم نمی شد. فکر نمی کردم که اینجا اینقدر بزرگ باشه. کل
خونه ای که من توی ذهنم تصور کرده بودم به اندازه ی نصف اینجا بود. مثل اینکه حامد هم تعجب کرده بود. اما این
موضوع برای آرش اصلا چیز جالب و متفاوتی نبود. آخه خونه ای که اونا داشتن خیلی بزرگ تر از اینجا بود. به سمت
در ورودی رفتیم که پیرزنی اومد بیرون. حول شدیم. حامد گفت:

- بچه ها خونه رو اشتباهی اومدیم. فکر کنم اینجا خونه ی عمه باشه نه عمو.

«پیرزن لبخندی زد و گفت:

- شما خونه رو درست اومدید. بفرمایید داخل.

«پشت سر پیرزن رفتیم داخل. پیرزن به سمت مبل هایی که توی اتاق نشیمن قرار داشت راهنمایی مون کرد و
خودش به یک طرف دیگه رفت. حامد روی مبلا لم داد و گفت:

- هانیه به نظرت این زن عمو بود؟

- نمی دونم، شاید!!!

آرش - اونجا رو نگاه کنید. مثل اینکه عمو تون شکارچیه.

«هردومون به قسمتی که آرش اشاره کرده بود نگاه کردیم. عکس یه پسر جوون که کنار جنازه ی یک ببر
ایستاده بود و با افتخار لوله ی تفنگ دراز و قدیمیش رو روی شکم جسد حیوان گذاشته بود و به دوربین نگاه می
کرد. محو عکس بودیم که صدایی از پشت سر حواسم رو پرت کرد. برگشتم که بینم چه کسیه که دیدم یک مرد
حدود 40 ساله، بور و جو گندمی و چشمانی درشت و خیلی هم آشنا به ما خیره شده بود. خیلی دقیق تر نگاهش
کردم. انگار از صد سال پیش می شناختمش. گفت:

- فکر می کردم حسین فقط دوتا بچه داشته باشه.

آرش - من دوست حامدم.

- شما عمو عباس هستید؟

«نگاهش رو به من دوخت. انگار برای یه لحظه شوکه شد. بعد از چند ثانیه گفت:

- تو باید هانیه باشی! ... خیلی شبیه مادرتی.

«این دفعه نگاهش رو به حامد دوخت و گفت:

- تو حامدی؟

حامد - نخیر، بنده غلام حلقه به گوشم.

عمو - مادرت گفته بود...

حامد - که شبیه دایی رسولم. اینم از بدبختی ماست که هانیه به ننش میره و ما به صدام.

«زدم به پهلوشو گفتم:

- بیخشید. برادر من یکم شوخ طبعن.

«عمو خیلی خشک گفت:

- اتفاقا مادرتون هم همین حرف رو زدن.

«یه لحظه انگار یه لیوان آب سرد ریختن روم. باورم نمی شد که باید تابستونمون رو با همچین آدم خشک و بی روحی اونم توی این خونه به پایان برسونیم. عمو به سمت ما حرکت کرد. به حامد نگاه کردم، انگار اونم داشت به چیزی فکر می کرد که من فکر می کردم. عمو روی مبل نشست و به ما هم تعارف کرد که بشینیم. پیرزن با یک سینی شربت وارد شد. اول به عمو تعارف کرد و بعد هم به ما. وقتی که شربت رو به سمتم گرفت به چشماش نگاه کردم. چشمای خیلی بی روحی داشت. خشک خشک. اینجا همه چیز خشک و جدی بود. پیرزن به عمو نگاه کرد و گفت:

- با من کاری ندارید آقا.

«عمو سرشو آروم تگون داد و پیرزن هم به سمت پشت پله ها رفت. همون جور بهش خیره شدم تا وقتی که رفت بیرون. بازم به عمو نگاه کردم. سکوت خیلی سنگینی فضا رو پر کرده بود. حامد سکوت رو شکست و گفت:

- عمو زن و بچت کجان؟ پسرِت کامپیوترم داره؟

«عمو ناراحت شد. اما خیلی جدی و رسمی گفت:

- مگه مادرتون به شما نگفته؟

حامد - اینکه پسرِتون کامپیوتر داره یا نه؟

عمو - من با زن و بچم زندگی نمی کنم.

حامد - خو چرا؟

«عمو از جاش بلند شد. رو به ما کرد و گفت:

- برای هر سه نفرتون بالا اتاق هست.

آرش - خیلی ممنون. ولی من باید برم.

عمو - هر جور که راحتید.

«عمو رفت. من و حامد مات به هم دیگه نگاه کردیم. انگار تمام دنیا روی سرمون خراب شده بود. آرش هم فهمیده بود که ناراحتیم. گفت:

- حامد جان بیا بریم ساکها رو از توی ماشین بیاریم.

«حامد چیزی نگفت. خیلی ناراحت بود. هر سه رفتیم بیرون. آرش می خواست در ماشین رو باز کنه که حامد گفت:

- فاتحه مون خوندست. من که اگه اینجا بمونم تباه میشم.

- راست میگی. منم اصلا حس خوبی ندارم. دوست دارم برم خونه.

«سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:

- دلم برای مامان تنگ شده.

«اشک داشت توی چشمم جمع می شد. حامد که فهمید حالم خیلی خرابه دستشو گذاشت دور گردنم و سرمو بوسید. آروم گفت:

- ناراحت نباش آبجی کوچولو. تا آخرش خودم نوکرتم. حالا فعلا بیا بریم داخل باقیشم به امید خدا.
«برای یه لحظه احساس کردم که دیگه از هیچی نمی ترسم. تا حالا حامد رو اینقدر مهربون ندیده بودم. از اینکه آرش داشت نگاهمون می کرد خجالت کشیدم. در ماشین رو باز کرد و ساکها رو یکی یکی آورد بیرون. حامد می خواست بلندشون کنه که آرش دستشو گذاشت روی کتفش. حامد ایستاد و نگاش کرد. آرش سرشو انداخت پایین و گفت:

- حامد جان دوست دارم یه چیزی رو بهت بگم.

حامد - باور کن پول کرایه ماشین ندارم بت بدم.

«آرش با گوشه ی لبش خندید و گفت:

- حامد جان، هانیه خانم. باور کنید خونه ی ما اونقدر بزرگه جا برای صد نفر هم توش هست. دوست دارم روم رو

زمین نزنید و این مدت رو مهمون ما باشید.

«حامد دستشو گذاشت روی کتف آرش و بهش گفت:

- آرش، خیلی مردی. ولی باور کن ما جایی در نمی ریم. پول کرایه ماشینت هم بعدا بهت میدم.

«آرش بازم خندید و گفت:

- پسر تو نمیتونی یه دفعه هم که شده یه چیزی رو جدی بگیری. من دارم کاملاً جدی می گم. تازه آهو هم خوش

حال میشه.

- خیلی ممنون آقا آرش. اما مادرم به ما گفته فقط باید خونه عموتون برید. وگرنه هیچ جایی بهتر از خونه ی

خودمون نیست.

آرش - در هر صورت میل خودتونه. فقط می خواستم بگم که در خونه ما همیشه به روتون بازه.

«حامد و آرش ساکها رو بردند داخل. منم کوله پشتی خودم و حامد رو بردم داخل. آرش خداحافظی کرد و رفت.

پیرزن به پیش ما اومد و گفت:

- بیاید بالا تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

- شما اینجا چکار می کنید؟

پیرزن - من خدمتکار آقام. هر روز میام غذا شون رو آماده می کنم و خونه رو تمیز می کنم. البته آقا هم زیاد اهل

بخور و بیاش نیست. صبح میره شرکت و ساعت یک و نیم میاد خونه. چند لقمه غذا می خوره و بعد هم میره توی

اتاقش تا بعد از ظهر هم در نیما. منم شامشو آماده می کنم و تا هوا تاریک نشده میرم خونه تا به خونه و زندگی

خودم برسم.

«تا پیرزن داشت حرف میزد رسیدیم به اتاق ها. پله ها به جوری بودن. بعضی از اونا قژقژ می کردن و همین باعث

میشد تا هر لحظه فکر کنی که الان سقوط می کنی. اولین اتاق رو گذشتیم. بهش گفتم:

- این اتاق کیه؟

پیرزن - اتاق هیچ کسی نیست.

«سه تا اتاق سمت چپ. دوتا اتاق سمت راست و یک اتاق که درش با بقیه درها فرق می کرد روبه روی پله ها بود. درش قهوه ای تیره بود و خیلی قدیمی می زد. حس عجیبی نسبت به اون در داشتم. به دومین اتاق که رسیدیم پیرزن به حامد گفت:

- آقا گفتن این اتاق شماسه. اتاق کناریش هم مال هانیه خانمه.

«پیرزن می خواست اتاقا رو بهمون نشون بده که عمو از پایین صداش کرد. پیرزن تند از پله ها پائین رفت. منو حامد به هم دیگه نگاه کردیم. حامد دستگیره رو گذاشت توی دستش و پیچوند. اما در رو باز نکرد. گفتم:

- چرا بازش نمی کنی؟

حامد - دارم سوره ی ناس می خونم.

- سوره ی ناس؟ برای چی؟

حامد - آخه می گن سوره ی ناس برای دور شدن جن و روح خیلی تأثیر داره.

- دیونه. اون خونه ی آرش که توش روح داره نه اینجا.

حامد - از کجا معلوم. اصلا یهو دیدی زد به سرشون خواستن بیان به خونه همسایه بقلیشون سر بزنن. اون موقع چی. مگه تو نشیدی که میگن حادثه هیچ گاه خبر نمی کند.

- ای خدا، از دست تو.

«حامد لباسو غنچه کرد و به سمت اتاق فوت کرد و سرشو تگون داد. جدی جدی کم داره. سرمو آروم تگون دادم و گفتم:

- تموم شد یا هنوز می خوای بایستی؟

حامد - یه فوت دیگه کنم تموم میشه.

«به دفعه دهنش رو باز کرد و چنان فوتی کرد که نگو. تعجب کردم. گفتم:

- فوت بود یا گرد باد، چکار می کنی؟ اصلا بیا کنار خودم میرم داخل.

حامد - واه واه واه، چه پروو. من وردشو بخونم تو بری داخل. خودم میرم داخل. بی تربیت.

«حامد زد زیرم و رفت داخل و جیغ کوتاهی زد. سریع پریدم داخل که دیدم یه سوسک روی دیواره. اعصابم خراب شد. با کف دستم چنان زدم پَسِ کَلَش که آخش در اومد. با اخم بهش گفتم:

- مرض داری روانی! قلبم از جا کنده شد. گفتم حالا چی دیده.

حامد - خودت مرض داری. می دونستی که اگه همین سوسک آنفولانزا مرگی داشته باشه و منو نیش میزد ممکن بود که سرطان ریه بگیرم. هان!!!

- حتما قرار بود مثل عقرب هم زهر مار بزنه به اون بدن واموندت. خوبه این فقط یه سوسکه اگه گودزیلا بود چکار می کردی؟

حامد - درجا میمردم. آخه تحمل نداشتم صدای شکسته شدن استخوانای عزیزم رو بشنوم.

- کوفت، خوب شد خدا تو رو دختر نیافرید وگرنه ما بدبخت میشدیم.

حامد - عمت دختره. اصلا کی گفت تو وارد اتاق من بشی. مگه تو خودت اتاق نداری دختره ی پروو. برو بیرون ببینم.

«حامد از دستام گرفتم و هلم داد بیرون. بهش گفتم:

- خیلی بیشعوری.

حامد - میری یا بگیرم بزنمت.

- در حدّش نیستی ترسو.

«حامد سریع به قدم اومد جلو و من هم در رفتم. زبونشو برام در آورد و گفت:

- دیگه نینمت ها.

«بعد هم رفت داخل و در رو بست. به سمت اتاقی که پیرزن خدمتکار بهم نشون داده بود رفتم. دستگیره ی اتاق رو توی دستام گرفتم. حامد حق داشت. آخه ترس خیلی عجیبی تمام بدنم را احاطه کرده بود. منم سوره ی ناس رو خوندم و سریع دستگیره رو پیچوندمو در رو باز کردم. هیچ کس داخل نبود. سرمو بردم داخل و تمام اتاق رو نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم که امنه ساکم رو کشیدم داخل اتاق و در رو هم بستم. اتاق قشنگ و جمع و جوری بود. رنگ دیوارش هم آبی آسمونی بود. یکی از رنگای مورد علاقه من. تخت یک نفره ی خیلی زیبایی هم کنار میز تحریر قرار داشت. رو به روی میز کمد دیواری بزرگی قرار داشت که کنارش یه گلدون خیلی زیبا بود. اما یه چیزی خیلی عجیب بود. توی گلدون هیچ گلی وجود نداشت. آخه چطور دلشون میاد که یه همچین گلدون قشنگی رو خالی بگذارن. به سمت گلدون کشیده شدم. خوب نگاهش کردم. حیقم اومد که گلدون خالی باشه. آخه گلدون زیبایی بود. با خودم تصمیم گرفتم که اگه رفتم بیرون چندتا گل رز آبی و محمدی بگیرم. ساکم رو باز کردم و وسایلم رو یکی یکی در آوردم. لباس هام رو توی کمد گذاشتم. عکس هایی هم که با خودم آورده بودم رو روی میز گذاشتم. چندتا قاب عکس خانوادگی که همراهم آورده بودم رو رو دیوار نسب کردم. وسایلی هم که مورد نیازم نبود رو گذاشتم توی ساک بمونه. رفتم روی تخت دراز بکشم تا کمی استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد. آهو بود. حوصله نداشتم جواب بدم اما گوشی رو برداشتم.»

- الو سلام آهو.

آهو - سلام هانیه جون. خوبی؟

- خوبم ممنون. کاری داشتی تماس گرفتی؟

آهو - بله، می خواستم بگم خیلی نامردی!

- چرا؟

آهو - چون باید به حرف آرش گوش می کردید و می اومدید خونه ما. خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم که گفتید همون جا می مونید.

- آخه مجبوریم اینجا بمونیم. تو خیال کردی خودمون خیلی دوست داریم اینجا باشیم. اصلا اگر حق انتخاب کردن داشتیم خونه خودمون می موندیم.

آهو - خب هر جور راحتید. فقط زنگ زدم حال و احوال پپرسم.

- خیلی ممنون عزیزم.

آهو - خب دیگه، خدانگه دار.

- خدانگه دار.

«گوشی رو قطع کردم و دراز کشیدم روی تخت. چشمامو بستم. تازه چشمام داشت گرم می شد که با صدای بلند آهنگ از جام پریدم. با دستام زدم توی سرم و گفتم: باز شروع شد. از اتاق اومدم بیرون و رفتم پشت در اتاق حامد. گوشام داشت کر میشد. محکم با مشت کوبیدم به در و گفتم:

- حامد خفش می کنی یا پیام خودم خفش کنم.

«حامد در رو باز کرد و گفت:

- به توجه. اونجا هدی نمیگذاشت اینجا تو.

- اولاً که مامان، دوما اینجا دیگه خونه خودمون نیست، خونه ی عموعباسه. سوما اینکه همون طوری که توی خونه خودمون قانون هایی وجود داشت اینجا هم قانون های خاص خودش رو داره و تو حق نداری هر کاری که دلت می خواد انجام بدی. فهمیدی؟

«حامد همین جوری ایستاده بود جلوی در به من نگاه می کرد. گفت:

- هانیه...

- چیه؟

حامد - میشه دوباره حرفات رو تکرار کنی. آخه نشنیدم چی گفتی!

«زدمش کنار و رفتم داخل اتاق و گوشیشو خاموش کردم. بچه پروو رفته باند خریده و زده به گوشیش. گوشیشو خاموش کردم.

حامد - چرا خاموش می کنی؟

- یادت رفت مامان چی گفت؟ گفت عمو از صداهای بلند خوشش نیاد. میخوای هنوز نیومده بندازمون بیرون تا مامان پوستمون رو بکنه.

حامد - خب چکار کنم؟ حوصلم سر میره. نمی دونم چکار کنم.

- من چه می دونم. فقط میگم سروصدا نکن. همین.

حامد - سروصدا نکنم. کامپیوتر هم که ندارم. پس چه غلطی بکنم. برم توی حیاط رد مورچه ها رو بگیرم تا کلونیشون رو پیدا بکنم.

- گفتم که نمی دونم. اصلاً ... اصلاً بیا بریم پایین رو ببینیم. ما هنوز هیچ جایی از این خونه رو ندیدیم.

«مثل اینکه حامد هم بدش نیومد. لامپ اتاقش رو خاموش کرد و گفت:

- فکر زیاد بدی هم نیست. بریم.

«با هم دیگه از پله ها پایین اومدیم. عمو رو پایین ندیدیم ولی خدمتکار توی آشپز خونه داشت غذا درست می کرد. به پیرزن خسته نباشید گفتم. پیرزن که انگار خیلی خوشحال شده بود گفت: ممنون دخترم. بعد یه نگاه خیلی دقیق به منو حامد کرد و گفت:

- کدوم یکی از شما بزرگتره؟

حامد - جومولوییم ننه.

«پیرزن با تعجب گفت:

- چی؟ این که گفتی یعنی چی پسرم؟

حامد - ننه جون. یعنی دوقلووییم. به زبان شیرین وزیبای شیرازی گفتم.

پیرزن - اسماتون چیه؟

حامد - اسم من حامد، اسم خواهرم هم اصغره... نه ببخشید هانیه.

«خیار رو به سمت حامد پرتاب کردم. نامرد گرفتش و نصفشو گذاشت تو دهنش و گاز زد. به پیرزن گفتم:

- اسم شما چیه؟

پیرزن - اسم من؟ نوه هام صدام می کنن ننه اقدسی.

«پیرزن وسایل سالاد رو گذاشت روی میز و نشست رو صندلی روبه روی من. خیارها رو برداشت تا پوست بگیره.

من هم بلند شدم دستام رو آب زدم و یه چاقو تیز برداشتم. یه خیار برداشتم که پیرزن گفت:

- چکار می کنی دختر؟ دست نزن.

«حامد با دهن پر از خیار گفت:

- نمی خواد بخورشون که... می خواد کمکت کنه.

ننه اقدسی - می دونم پسر. منم برای همین نمی گذارم. آخه این وظیفه منه.

- این چه حرفیه اقدس خانم. من توی خونه همیشه کار می کنم.

«هر جور شده بود راضی شد تا منم کمکش کنم. داشتیم سالاد رو درست می کردیم. حامد برام چشمک زد. متوجه شدم که انگار می خواد یه چیزی از زیر زبون ننه اقدسی بکشه بیرون. اومد رو صندلی کناری من نشست و گفت:

- ننه عدسی، یه چیزی پیرسم خداییش راستشو میگی.

«ننه اقدسی نگاش کرد و گفت:

- اسم من اقدس نه عدس. چه سوالی ننه؟

حامد - چه فرقی می کنه. اقدسو عدس و حشمتو کشمشو سعیدو هویج هیچ فرقی با هم نمی کنن. شما به سوال من جواب بده.

ننه اقدسی - بگو پسر. شاید تونستم جوابشو بدم.

حامد - شاید و اما و اگر و از این چیزا نداریم. من می پرسم شما هم قشنگ برام توضیح بده.

ننه اقدسی - آخه پسر من سواد درست و حسابی ندارم برای همین میگم شاید نتونم جوابتو بدم.

حامد - اتفاقا این سوال من هیچ ربطی به درس و سواد و این جور مسخره بازیها نداره. این سوال فقط به یه حس ذاتی ربط داره که توی شما زنا و پیرزنا به صورت فراوان یافت میشه.

ننه اقدسی - من که نمی فهمم تو چی میگی پسر.

حامد - شما زبون رو کیسه ی صفرات بگذار تا بگم.

ننه اقدسی - یعنی چی؟

«با آرنجم زدم به حامد و گفتم:

- خب مثل آدمیزاد حرف بزن بفهمیم چی میگی؟

«به ننه اقدسی نگاه کردم و گفتم:

- منظور من این بود که دندون روی جگر بگذارید.

حامد - خب چه فرقی می کنه هر دوتاش از اعضا بدنه. بین ننه عدسی منو این هانیه که می بینی به زور آوردنمون اینجا. هیچ چیزی در مورد عمو عباس نمی دونیم. چون تا حالا توی عمرمون فقط یک بار دیدیمش که اونم همین نیم

ساعت پیش بود. حالا می خوام که تو کمک کنی بهمون تا عمو عباس رو بهتر بشناسیم و یه جوری خودمون رو با شرایط جدید عادت بدیم. افتاد؟

ننه اقدسی - پسر من یعنی میگی من آقا رو به شما بدم. جاسوس بازی؟ وا، چه حرفا.
حامد - نه عدسی جون. منظور من این بود که ما آقا رو درست نمی شناسیم برای همین می خواستیم تو کمکمون کنی. وگرنه ما و جاسوس بازی! هانیه بره زیر ماشین آشغالی اگه ما این منظورمون باشه.
«با پا محکم زدم رو انگشتای پاش که جیغش در اومد. ننه اقدسی گفت:
- چکار می کنی بچه ها. اصلا من از آقا به جز این چیزایی که می دونستم و بهتون گفتم ها هیچ چیز دیگه نمی دونم. اگه بدونم هم آقا اجازه نمیده که بگم.
حامد - آ آ آ آ خوب مچتو گرفتم ها عدسی ننه. اصلا تو از کجا میدونی که آقا اجازه نمیده که تو بگی. یعنی یه چیزی میدونی که نمی خوای رو کنی؟ هان!!!

«ننه اقدسی حول شد و گفت: نه. کی گفته من چیزی می دونم.
حامد - ... خودت همین تازه گفتی که می دونی. قشنگ گفتی همه می دونن که من همه چیزو می دونم.
ننه اقدسی - من کی گفتم که چیزی می دونم.
حامد - نگاه کن. دوباره گفت من همه چیز رو می دونم ولی باز نميگه.
ننه اقدسی - نه من...
«حامد از جاش بلند شد و گفت:
- فایده نداره. باید برم به آقا بگم که تو به ما گفتی همه چیز و می دونی.
«داشت می رفت که ننه اقدسی گفت:
- آقا ترو خدا نرو. من یه پسر دارم که چند ماه دیگه عروسیشه. اگه این کارمو هم از دست بدم به خاک سیاه می شینیم.

«حامد دوباره نشست روی صندلی و یه خیار دیگه برداشت و گفت:
- آهان، حالا شدی یه ننه اقدسی خوب. حالا از اول تا آخر شو برامون بگو.
ننه اقدسی - خب چی بگم ننه؟
- مثلاً چرا عمو عباس زن نداره. چرا این قدر خشک و بی روح رفتار می کنه.
ننه اقدسی - من چیز زیادی نمی دونم ولی طوری که فهمیدم انگار آقا چند سال پیش ازدواج می کنه اما به خاطر مشکلاتی که توی زندگی با زنش پیدا می کنه از هم دیگه جدا میشن و زنه بچه ها رو بر میداره و برای همیشه ازاینجا میره. بعد هم آقا هر چقدر می گرده دنبالشون نمی تونه پیداشون کنه.
حامد - چرا می گشت دنبالشون؟ چرا از هم جدا شدن؟
ننه اقدسی - انگار آقا زیاد به مشکلی که بینشون بود اهمیت نمی داد برای همین یه روز خانم بدون اینکه بفهمه بچه ها رو بر میداره و میره یه جایی که آقا هیچ وقت دستش بهشون نرسه.
حامد - بچه؟ یعنی عمو عباس بچه داشت. چندتا؟
ننه اقدسی - دوتا.
- زنو بچشو دوست داشت یا...

ننه اقدسی - نمی دونم. ولی فکر می کنم اونقدر دوستشون داشت که تا حالا زن نگرفته.

حامد - که اینطور. میگم عباس امروز به طوری گفت من زن ندارم.

«سالاد رو دیگه تموم کرده بودم. حامد توی فکر بود. انگار داشت به عمو عباس فکر می کرد. سس سالاد رو درست کردم و ریختم روش. مثل اینکه غذا هم دیگه کاملاً آماده شده بود. به نگاه به ساعت کردم. فکر کنم اذان رو گفته بود. وضو گرفتم و به اتاقم رفتم تا نماز بخونم که حامد در رو باز کرد و گفت:

- میگم هانیه...

- کوفت. چرا مثل گاو سرتو میندازی پایینو بدون در زدن میای داخل؟

حامد - برو بابا. هانیه به نظر من ننه عدسی همه چیزو نگفته. انگار به چیزی میدونه که ما نمی دونیم. یا نمی خواد بگه یا نمی تونه. ولی می دونم که به چیزی هست.

- آره راست میگی. منم به حرفاش شک دارم. به نظر من همه چیزو نگفته.

«حامد رفت توی فکر. گفتم:

- به جای اینکه الکی ذهنتو مشغول این جور چیزا کنی بلند شو نمازتو بخون.

حامد - بازم اذان گفت. چرا اینقدر زود اذان می گه.

«به بالا نگاه کرد و گفت:

- بابا اوس کریم. برنامه هاتو بامون هماهنگ کن. بابا ما هم کارو زندگی داریم!

- خجالت بکش بی تربیت. بلندشو زود نماز بخون تا بریم شام بخوریم.

«حامد رفت و من هم نمازم رو خوندم. می خواستم سجاده و چادرم رو جمع کنم که به نفر در اتاقم رو زد.»

- کیه؟

- منم ننه. بیا شام آمادست.

- الآن میام.

«بلند شدم و رفتم بیرون. می خواستم از راه پله برم پایین که در اتاق حامد باز شد. سرم رو برگردوندم که دیدم حامد سرش تو گوشیشه. ناگهان تمام بدنم یخ زد. احساس کردم که یک دختر با چادر سفید پشت سر حامد ایستاده. تا خواستم دهنمو باز کنم و حرف بزنم حس کردم که زیر پام خالی شده و نزدیک بود با سر بیفتم پایین که ناگهان کسی از پشت سر گرفتم. جیغ زدم و خودم رو از دستش فراری دادم ولی محکم افتادم زمین.

نفس نفس می زدم. حامد ترسید. با تعجب نگاهم می کرد. عمو عباس دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- زیر پات رو نگاه کن. نزدیک بود بیفتی.

«اونقدر ترسیده بودم که حتی نمی تونستم دستم رو بلند کنم. به هر زحمتی بود خودم بلند شدم. عمو عباس چشماشو کمی تنگ کرد و نگام کرد. گفت:

- تو خوبی هانیه؟ چرا اینقدر ترسیدی؟

- م...من... من چیزیم نیست. بریم... بریم پایین شام بخوریم.

«عمو عباس به در روبه روی راه پله نگاه کرد و رفت پایین. برای اولین بار متوجه شدم چیزی به جز بی روح بودن توی چشمای عموعباس هست. اونم فقط یه چیز بود. ترس. همون چیزی که تن منو لرزونده بود. داشتیم از پله ها پایین می اومدیم که حامد زد زیرم و گفت:

- الهی خدا بگم چکارت نکنه. موقعی که جیغ زدی داشتم برای نگین پیام فدایت شوم می فرستادم که تو حولم کردی رفت برای نسترن. حالا کی بیاد جواب این تیکه ی دق رو بده. هی داره زنگ میزنه.

- اشکال نداره بعدا خودم جواب میدم میگم خطو واگذار کرده.

«با ترس پشت سرمو نگاه کردم و گفتم:

- حامد باید یه چیز خیلی مهم رو برات بگم.

حامد - بعد از شام. من با شکم گرسنه هیچی نمی فهمم.

«یه مرغ شکم گرفته با کلی تزئین وسط میز بود. دو دیس زرشک پلو و ظرف سالاد روی میز قرار داشت. با ترشی و چیزای دیگه. پشت میز نشستیم. هنوز از اتفاقی که بالا برام افتادم بود شوکه بودم. به طوری که یادم رفته بود برای خودم غذا بکشم. با صدای عمو از توی فکر دراومدم. گفتم:

- بله عمو؟

عمو عباس - چرا غذا نمی کشی؟ نکنه از این غذا خوشت نمیاد.

- نه، شما شروع کنید من هم الان می کشم.

«توی بشقاب خیلی کم برنج گذاشتم و یک تکه ی کوچک از مرغ. می خواستم سالاد بردارم. ظرف سالاد رو گذاشتم جلوم که دیدم نصفش نیست. توی دلم ده تا فحش درست حسایی به حامد دادم و به ظرف غذاش نگاه کردم. به اندازه ی یه کوه برنج و سالاد گذاشته بود توی بشقاب و چنان با ولع می خورد که با اینکه اعصابم از دستش خورد بود ولی اشتهای بریده ی من رو هم باز کرد. به عمو عباس نگاه کردم. خیلی تمیز و مودبانه غذا می خورد و فقط به ظرف غذای خودش نگاه می کرد. از این حرکتش خوشم اومد. احساس راحتی کردم و من هم شروع به غذا خوردن کردم. خدائیش خیلی هم خوشمزه بود. وسط غذا خوردن بودیم که حامد به زور لقمشو قورت داد و گفت:

- هانیه برو برام یه لیوان آب بیار. خیلی تشنم شد.

«می خواستم بلند بشم که عمو عباس گفت:

- بشین هانیه. اینجا کسی سر سفره آب نمی خوره.

حامد - آخه خیلی تشنمه.

عمو - گفتم که، نمیشه. خوردن آب در هنگام غذا باعث خراب شدن معده میشه. بعد از غذا.

«حامد می خواست دوباره حرف بزنه که چشمام رو براش در آوردم و ساکت شدو چیزی نگفت. بعد غذا به کمک ننه اقدسی رفتم و ظرفا رو جمع کردیم و شستیم. دیگه ساعت حدودا ده شب شده بود. عمو براش تاکسی گرفت و فرستادش خونه. مثل اینکه چون خانواده ی بی وضاعتی بودند عمو کمکشون می کرد. چون خودم دیدم که عمو سفارش چندتا پیتزا داده بود. ننه اقدسی بهش گفت که نمی خواد این کار رو بکنه. اما عمو مخالفت کرد و گفت که بچه ها گناه دارند. بگذار دلشون با این چیزا خوش باشه. به پشت سرم نگاه کردم که دیدم حامد نیستش. به طبقه ی بالا رفتم. می خواستم برم توی اتاقم که ترس برم داشت. یاد اون دختر افتادم. از ترس قلبم داشت از جا کنده میشد. در اتاق حامد رو باز کردم و گفتم:

- حامد بیا اتاقم باید به چیز مهمی رو بهت بگم.

«حامد دوتا بشکه بزرگ آب تو دستش بود و داشت سر میزد.»

- خب تویا داخل اتاق من.

- ترو خدا لوس بازی در نیار. خیلی مهمه. فکر کنم به مسئله عمو هم مربوط باشه.

«تا این حرف رو زدم حامد سریع بلند شد و گفت:

- با تاکسی بریم یا پیاده؟

- کجا؟

حامد - اتاقت دیگه.

- کوفت.

حامد - چرا فحش میدی؟ خب مثل آدم بگو پیاده.

«یه جورایی از اتاق حامد می ترسیدم. احساس میکردم که یه طوراییه. شاید به خاطر این بود که دختره رو پشت سر حامد دیدم. بسم الله گفتم و در اتاقم رو باز کردم. هیچ کسی داخلش نبود. یه نفس راحت کشیدم و رفتم داخل. روی تختم نشستم. حامد هنوز داشت بشکه های آب رو سر میزد. گفتم:

- چرا این قدر آب می خوری؟ نترکیدى؟

«حامد صداش رو کلفت و جدی کرد و انگشت اشارشو هی تکون می داد و گفت:

- در هنگام خوردن غذا آب نباید خورد. چون باعث آسپال شدن معده می شود.

- خب راست میگه.

حامد - حالا چکارم داشتی؟

- حامد اگه یه چیزی بگم بهم نمی خندی ؟

حامد - تو بگو، من نامردم اگه نخندم.

- ... حامد.

حامد - بگو دیگه.

- موقعی که داشتم می افتادم یادته.

حامد - چرا یادم نباشه. با همین بی عرضه بازیای تو من آخر سر یه دونه دوست دخترم برام باقی نمی مونه. دختره ی مزاحم.

- به حرف من گوش کن. ببین حامد، من از اتاقم اومدم بیرون. قبلش احساس می کردم که صدا هایی میاد ولی می گفتم شاید تو یا ننه اقدسی باشید. روی راه پله ها ایستاده بودم که تو اومدی بیرون. برگشتم که به تو نگاه کنم که یه دفعه ای یه دختری رو با یه چادر سفید پشت سرت دیدم. دقیقا روبه روی اون در قهوه ای تیره.

حامد - چیه چشم نداری ببینی که خوشکلم و از زیبائیم فرشته ها هم همه جا می افتن دنبال من. زشت حسود.

- خیلی بیخشی که ما دوتا دوقلو هستیم و هرچی هستیم شبیه هم دیگه ایم. اینقدر هم حرف اضافه نزن بگذار حرفم رو کامل بزنم.

«درست هم همون لحظه که من می خواستم به تو بگم زیر پام خالی شد و نزدیک بود بیفتم زمین که ناگهان عمو عباس منو از پشت سر گرفت.

حامد - راست می گی ها. اصلا عمو عباس اون موقع بالا چکار داشت.

- خب منم به همین موضوع خیلی شک دارم.

حامد - تازه اون که می دونست ننه اقدسی ما رو برای خوردن شام خبر کرده پس چرا خودش اومد بالا؟

- مهم تر از این حرفا اینه که قبل از اینکه بره پایین به همون قسمت یعنی اون در با ترس نگاه کرد. انگار از یه

چیزی می ترسید.

«هردومون ساکت شدیم و به فکر فرو رفتیم. یعنی اون دختری که من دیده بودم فقط یک توهم بود یا واقعیت؟ چرا

عمو عباس اونقدر مشکوک به اون دری که اون دختر جلوش بود نگاه کرد؟ هر موضوعی بود من و حامد رو خیلی

ترسونده بود. ذهن هر دومون پر بود از سوال های بی جوابی که هیچ پاسخی براشون نمی تونستیم پیدا کنیم.

بیشترین چیزی که هر دوی ما رو می ترسوند این بود که ما قرار بود شش هفته اینجا باشیم. حامد گفت:

- می دونی چه چیزی منو بیشتر از همه می ترسونه؟ اینه که قراره شش هفته اینجا باشیم.

«خندم گرفت. گفتم:

- اتفاقا منم داشتیم به همین موضوع فکر می کردم. روز اولش این بود. روزای بعد چه شود؟!!

حامد - فقط خدا به دادمون برسه. شانس بیاریم زنده از اینجا بریم بیرون.

- شاید همه ی اینا تصور باشه. مثلا شاید من اشتباهی اون دختر رو با چادر سفید پشت سر تو دیدم.

حامد - خب اون تصور باشه، عمو عباس رو چی میگی. خودت گفتی که مشکوک به اون در نگاه می کرد.

- آره، ولی...

«ناگهان صدای افتادن چیزی بر روی زمین از طبقه ی پایین اومد. هر دو از ترس از جامون بلند شدیم و ایستادیم.

خشکمون زده بود.

صدای عمو از پایین راه پله ها اومد.»

عمو - حامد، هانیه. یه لحظه بیاید پایین باهاتون کار دارم.

«حامد با ترس نگام کرد و گفت:

- باور کن عمو رو خورده حالا داره تقلید صدا می کنه تا ما بریم پایین ما رو هم بخوره.

«با اینکه داشتیم از ترس سخته می کردم ولی حرف حامد رو شوخی گرفتم. چندتا نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- بیابریم پایین. شاید اتفاقی افتاده.

حامد - من نمیام، می ترسم الان منو بخوره. تو هم نرو. گوشتت تلخه بیچاره رودل میکنه.

- من که رفتم. تو اگه می خوای اینجا بمونی بمون. تازه اون موقع تنهایی، راحت تر میاد بخورت.

حامد - زهر مار. منو مسخره می کنی. حالا بگیرم بزخم شل و پلت کنم، ها؟!!

«از اتاق اومدم بیرون. حامد هم پشت سر من اومد. از راه پله ها آروم و با ترس می رفتیم پایین. صدای قژقژ پله ها

هم که دیگه داشت از ترس هر دومون رو زهره ترک می کرد. یکم رفتیم پایین تر دیدیم عمو با سه فنجان چایی و

یک ظرف بسکویت روی مبل نشسته و منتظر اومدن ماست. وقتی عمو رو دیدم یه نفس راحت کشیدم. چرت و

پرت های حامد دیگه داشت باورم می شد. هردو بر روی مبل روبه روی عمو نشستیم. عمو خیلی جدی به هر دوی ما

نگاه کرد و گفت:

- تا چایی هاتون سرد نشده بخورید.

«هر دو خم شدیم و چایی و بسکویت برداشتیم. عمو بدون مقدمه شروع به صحبت کردن کرد.»

عمو - می خواستم در مورد قوانینی که باید توی این مدت رعایت کنید با هر دو تون صحبت کنم. صبح باید سعی کنید زود بیدار بشید. به خصوص تو حامد. حق اینکه تا دیر وقت توی اتاق بخوابی رو نداری چون باید صبحانه رو در کنار هم بخوریم. روزای جمعه روز نظافته. تلویزیون فقط تا ده و نیم یا یازده شب می تونه روشن باشه...

حامد - یه راست دیگه بگید تلویزیون بی تلویزیون. ساعت دوازده و نیم تازه برنامه ی نود رو پخش می کنن.

«عمو انگار نه انگار که حرفای حامد رو شنیده باشه به حرفش ادامه داد.»

عمو - و مهم تر از همه اینکه بعضی از قسمت های خونه هستند که شما حق رفتن به اونجا رو ندارید. در هر صورتی. توی حیاط به انباری که کنار در قرار داره نمی تونید برید. و در داخل به جز دستشویی و اتاق خودتون و آشپز خانه نمی تونید به جاهای دیگه برید. به خصوص به اتاق من و انباری طبقه بالا.

«عمو با حالت خیلی خاصی این حرف رو زد. با تردید گفتم:

- همون... همون اتاقی که درش قهوه ای تیرست.

عمو - بله، همون اتاق. خیلی خب، من همه ی حرفام رو زدم اگر شما هم حرفی برای زدن دارید بگید

«منو حامد به هم دیگه نگاه کردیم. عمو از روی مبل بلند شد و گفت:

- راستی صبح ها ساعت هفت صبحانه می خوریم. حالا هم برید بخواید که فردا زود بیدار بشید.

«عمو به اتاقش رفت. منو حامد یه آه عمیق کشیدیم و روی مبل ولو شدیم.»

حامد - احساس می کنم دنیا به آخر رسیده.

- احساس نکن، چون رسیده. بلند شو بریم بالا.

حامد - راست میگی. بلند شود بریم که الان بیاد بیننه اینجا نشستیم فکر می کنه از حرفاش خوشمون اومده میاد یه چندتا قانون و تبصره ی دیگه به قانون اساسی منزل پوکیدش اضافه می کنه.

«از روی مبل بلند شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم. حامد دم در اتاقش ایستاد و منتظر موند تا من به داخل اتاقم برم.

دستگیره ی در رو توی دستم گرفتم که ناخودآگاه حواسم به سمت اون در قهوه ای رنگ جلب شد. به درنگاه کردم. تمام بدنم از ترس یخ کرد. برگشتم و به حامد نگاه کردم. حامد هم به اندازه ی من ترسیده بود ولی سعی می کرد قایمش کنه. بهم لبخند خیلی کوتاهی زد. احساس آرامش کردم. در رو باز کردم و خودمو انداختم روی تخت.

چشممو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. به هیچ چیزی به جز خواب. خوابی که بهم آرامش ببخشه. تا همه چیزو فراموش کنم. دوست داشتم فقط بخوابم.

«با دست بالای سرم به دنبال ساعت روی میز گشتم. اما تا دستم رو بردم بالای سرم خورد به دیوار. یادم افتاد که اینجا اتاق خودم نیست. به زور از روی تخت بلند شدم و ساعت رو خاموش کردم. به ساعت که بهتر نگاه کردم متوجه شدم نیم ساعت دیرتر زنگ خورده برای همین نزدیک بود که نمازم قضا بشه. از اتاقم رفتم بیرون تا وضو بگیرم که دیدم لامپ اتاق حامد روشنه. در زدم. هیچی نگفت. دوباره در زدم بازم هیچی نگفت برای همین در اتاقش رو باز کردم که دیدم روی تختش ولو شده و خوابیده. هر وقت این جوری می خواید یعنی هنوز سلام و تشهد رو نگفته خودشو انداخته روی تخت خوابیده. لامپ اتاقش رو خاموش کردم و در رو هم بستم. وضو گرفتم. می خواستم برم بالا که متوجه شدم باریکه ای از نور از در اتاق عمو بیرون اومده. خیلی کنجکاو شدم. آروم به طرف اتاقش رفتم. از گوشه ای که در باز بود نگاه کردم. راستش رو بخواید تعجب کردم. دیدم که عمو روی سجاده نشسته و قرآن می

خونه و شونه هاش می لرزن. فکر کنم داشت گریه می کرد. برای اینکه متوجه من نشه سریع اومدم توی اتاقم. نمازم رو خوندم. قرآن رو برداشتم تا کمی قرآن تلاوت کنم که یاد عموعباس افتادم. واقعیتش انتظار اینکه عموعباس به همچین آدمی باشه رو نداشتم. توی ذهن ما عمو عباس یه آدم خشک و بی روح بود که فقط بلد بود دستور بده و هیچ کاری به جز کار کردن و خوردن و خوابیدن نداره انجام بده. حتی به فکر هم نمی رسید که... ولی مگه کافر بود که در موردش این طوری فکر کردم. هوا دیگه داشت روشن میشد. با چادر نمازم کنار پنجره ایستادم و داشتم به طلوع زیبا و دلنشین خورشید نگاه می کردم. هوا دیگه کم کم داشت رو به گرما می رفت ولی هنوز زیاد هم بد نشده بود. صدای غار غار کلاغا همه جا رو برداشته بود. تا به حال اینقدر کلاغ باهم یه جا ندیده بودم. یه نفس عمیق کشیدم و به حیاط پر از درختی که زیر پام بود نگاه کردم. ناگهان در خونه باز شد و ننه اقدسی اومد داخل. اما انگار داشت با کسی از بیرون حرف میزد. بهتر نگاه کردم که دیدم که یه جوون با موتور دم در ایستاده و انگار چندتا پاکت میوه رو داشت به ننه اقدسی میداد. وقتی که کارش با ننه اقدسی تمام شد سرش رو آورد بالا. سریع خودمو کشیدم کنار تا من رو نبینه. از کنار پنجره دور شدم. نمی دونم چرا ولی انگار یه شکی به دلم افتاد. چادر نمازم رو در آوردم و رفتم بیرون. ساعت تقریباً دیگه داشت هفت میشد. یاد حرف عموعباس افتادم که گفته بود ساعت هفت باید سر میز صبحونه حاضر بشیم. برای همین رفتم که حامد رو بیدار کنم. چون مطمئن بودم که الان خوابیده برای همین در نزده رفتم داخل. هنوز همون جوری خوابیده بود. نشستم گوشه ی تختش و تکونش دادم. بیدار نشد. این بار صداش هم کردم اما بازم بیدار نشد. برای همین مثل بچگی هامون پایین پاشو قلقلک دادم که دیدم کم کم داره به خودش تکون میده. چشماشو باز کرد و گفت:

- اول صبحی دلت کتک می خواد به جای صبحونه.

- برای من قلدری نکن که اگه بگیری بخوابی خودت باید به جای صبحونه کتک بخوری.

«خمپازه ی بلندی کشید و گفت:

- مگه ساعت چنده؟

- ده دقیقه به هفت.

«یه دفعه ای حامد مثل میخ سر جاش نشست و با چشمای در آورده به من نگاه کرد»

حامد - ساعت هفت؟ پس چرا منو زودتر بیدار نکردی؟

- برای چی؟

حامد - خب الان عباس میاد پدرمو در میاره. باور کن من میدونم این هدی خبر چین بهش گفته وگرنه اون از کجا می دونست که من تا ساعت دو ظهر می خوابم.

- حامد اول صبحی شروع نکن ها. راستی برات یه چیزی بگم اصلاً باورت نمیشه.

حامد - چی؟

- وقتی رفتم وضو بگیرم برای نماز دیدم در اتاق عمو عباس بازه. رفتم و از گوشه ی در نگاهش کردم که دیدم روی سجاده نشسته و داره قرآن می خونه و گریه می کنه.

حامد - وای چه خبر متحولکننده ای. خب که چی؟

- بی احساس منظورم این بود که اصلاً بهش نیما یه همچین آدمی باشه.

حامد - از اومدن که آره، بهش نیما. ولی مگه این بنده خدا آدم نیست، مگه مسلمون نیست.

«داشتیم با هم دیگه حرف میزدیم که یه نفر در اتاق حامد رو زد. حامد گفت:

- کیه؟

«صدای ننه اقدسی بود. گفت: منم ننه.

حامد - تو کی هستی؟

ننه اقدسی - منم ننه اقدسی. بیاید...

حامد - اگه راست میگی انگشتاتو بهم نشون بده.

ننه اقدسی - چی؟ انگشتامو؟! یعنی چی ننه؟

«حامد رفت در رو باز کرد و به ننه اقدسی گفت:

- بله دیگه. همین، مادر بزرگای این دوره زمونه حتی شنگول و منگول رو هم بلد نیستن. اگر هم بهشون بگی نَن

جون برامون داستان تعریف کن با تمام قِر و إفاده میگن مگه من چندساله که میگی ننه جون!

ننه اقدسی - من که نمی فهمم شما چی میگید ولی بیاید پایین. صبحونه رو حاضر کردم آقا منتظر تونه.

- چشم اقدس خانم. الان میایم.

«ننه اقدسی رفت. از روی تخت حامد بلند شدم. هر دو از اتاق اومدیم بیرون. از پله هاهم می ترسیدم. صدای قژقژ

پله ها منو یاد فیلم های ترسناکی مینداخت که حامد هرشب از دوستاش می گرفت. هرشب ساعت دوازده به بعد

فیلم های وحشتناکی میگذاشت که مو به تن هر دوماون سیخ میکرد. البته من دو سالی میشد که از دیدن این فیلم ها

معاف شده بودم. از پله ها که اومدیم پایین دیدم عمو پشت میز نیستش. به حامد گفتم:

- پس عمو کو؟

«حامد می خواست حرف بزنه که یه نفر از توی آشپزخونه گفت:

- بچه ها. بیاید اینجا.

«هر دو برگشتیم و به آشپزخونه نگاه کردیم. عمو بود. روی صندلی نشسته بود و بازم بدون اینکه سرشو بیاره بالا

داشت خیلی تمیز و مؤدبانه صبحانه می خورد. ننه اقدسی هم دور گرم کردن شیر بود. هر دو به روی صندلی

نشستیم. صبحانه ی کاملی بود. گردو و پسته، پنیر، کره، خامه، مربای هویج و آلبالو، عسل و... آهان؛ شیرهم رسید.

دیگه کامل تر شد. تا به حال توی عمرم میز صبحونه این جوری ندیده بودم. واقعا شاهانه بود اونم برای سه نفر. حامد

مثل همیشه توی یه کاسه خامه و مربا رو باهم دیگه قاطی کرد. کفرم اومد بالا. صدبار بهش گفتم که اگه اینجا اومدیم

اینکار رو نکن. آبرو ریزی میشه ولی انگار روضه تو گوش خر خوندم. لیوان شیر گرم رو همراه با کیک که ننه

اقدسی توی دستش بود ازش گرفتم و جلوم گذاشتم. به عمو نگاه کردم. سرش رو پایین گرفته بود و داشت به توی

ظرفی که درست معلوم نبود توش چیه نگاه میکرد و لقمش رو می جوید. دوست داشتم تمام حالت هاش رو چک

کنم. چون نسبت بهش مشکوک بودم. شک به چی نمی دونم ولی یه حسی بهم می گفت این مرد اصلا عادی نیست.

کت و شلوار مشکی رنگی که به تن کرده بود واقعا بهش می اومد. یه تیپ خیلی شخصیتی و به قول حامد پیرزن

کُش. ناگهان چشمم خورد به دستش. ساعت بسیار زیبایی که دسته هاش از جنس چرم خالص بودند به مچش وصل

بود. انگار صدبار تاحالا اون ساعت رو دیده بودم ولی نمی دونم کجا. هر چی هم که فکر می کردم یادم نمی افتاد.

ناگهان صدای زنگ در تمرکز من رو به هم ریخت. عمو به ساعتش نگاه کرد و بلند شد. کیف سامستنی که کنار صندلی

بود رو برداشت و به هر دوی ما نگاه کرد و گفت:

- اگر کسی می‌خواهد بره بیرون می‌تونه بره ولی باید بگم رأس ساعت دوازده و نیم باید خونه باشه.

حامد - چی؟ دوازده و نیم؟ دیگه نریم بیرون که بهتره. حداقل بگید دو، بازم یه چیزی.

عمو - دیگه این به خودتون مربوطه. فقط تا دوازده و نیم.

«بعد هم روش رو کرد به طرف ننه اقدسی و گفت:

- اقدس خانم من دیگه ظهر ها زودتر میام خونه.

«داشت میرفت که یه دفعه ای برگشت و گفت:

- راستی، غذا هم هر چیزی که بچه ها خواستن درست کن. خدانگهدار.

«سریع بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

- عمو.

«ایستاد و با تعجب نگام کرد. دستم رو بردم بالا و یقه ی کتش رو که رفته بود بالا درست کردم و بهش لبخند زدم.

عمو برای چند ثانیه با تعجب نگام کرد و بعد که انگار به یاد چیزی افتاده باشه چشماشو محکم بست و باز کرد و مثل

برق از کنارم رد شد. از کاری که کردم خجالت کشیدم. احساس کردم که ناراحت شده. برگشتم تا بشینم سر میز که

حامد یه دونه پوست پسته به طرفم پرتاب کرد و گفت:

- چاپلوس خود شیرین.

«پوست پسته رو برداشتم و گذاشتم روی میز. روی صندلی ای که عمو نشسته بود نشستم و به ظرف جلوم نگاه

کردم. واقعا خنده دار بود. توی ظرف عمو هم قرو قاطی بود. خندیدم. حامد گفت:

- به چی می‌خندی چاپلوس؟

«با اخم گفتم:

- به من نگو چاپلوس. خودت می‌دونی که از خودشیرینی متنفرم. یقه ی کتش خراب بود دلم نیومد که اون طوری

بره بیرون.

«ننه اقدسی فقط نگامون می‌کرد و زیرلبی می‌خندید. حامد گردنشو کشید تا ببینه توی ظرف چیه و گفت:

- توش چیه هانیه؟

- یه خبر خیلی خوب و جالب برات دارم.

حامد - چی؟ شقایق آشتی کرد؟

- شقایق دیگه کیه؟ می‌خواستم بگم که خوشحال باش. تو سر دایی رسول نرفتی، بلکه سر همین عمو عباس خودمون

رفتی.

«حامد مثل اینکه برق گرفته باشتش خودشو پرت کرد رو زمین. با وحشت گفت:

- چی گفتی؟ عباس. نه ترو خدا. کی این رو گفته. خدایا غلط کردم. دیگه ناشکری نمی‌کنم. همون دایی رسول خوب

بود.

«زدم زیر خنده. ننه اقدسی هم خندش گرفته بود. حامد گفت:

- کی این رو بهت گفته؟ هان؟

- هیچکی بابا! خودم فهمیدم.

«حامد بلند شد و قاشق شیرش رو به طرفم پرتاب کرد و گفت:

- تو غلط می کنی برا خودت نظریه میدی. بچه پروو. قلبم از جا کنده شد. حالا از کجا فهمیدی؟!
 «حامد روی صندلی نشست. با خنده بهش گفتم:
 - آخه نگاه کن، عمو هم مثل تو از قروقاطی می خوره.
 حامد - چی؟ قروقاطی؟
 «ظرف رو به طرفش گرفتم و گفتم:
 - آره، بیا خودت ببین.
 «حامد ظرف رو گرفت و گفت:
 - اِ، راست میگی. ولی این یکم بیشتر قروقاطیه.
 «ننه اقدسی که تاحالا هیچی نگفته بود گفت:
 - ننه قروقاطی دیگه چیه؟ آقا به این میگه مخلوط.
 - اقدس خانم چی توش میگذاره. آخه یه شکلی شده. آدم دلش نیامد بخوره ازش.
 ننه اقدسی - ننه جون مر با و غسل و خامه روقاطی می کنه و توش گروودو و پسته میریزه. خیلی مقویه مادر
 - یه جوریه.
 حامد - چی چی رو یه جوریه. بیچاره من یکی رو میشناسم که ماستو آب ترشیو خورش رو با هم قاطی میکنه و بعد
 میریزه روی برنجش بعد با تره و نعنا تزئینش میکنه. تازه با نون هم می خورتش. اینو می خوام چی بگی. لااقل به
 عباس یه امیدی هست. هنوز واسه درمانش دیر نشده.
 - اگه قراره کسی درمان بشه اون تویی نه عمو عباس. در ضمن بهت گفته باشم، عمو عباس مامان هدی نیست که
 وقتی به اسم کوچیک صداس می کنی هیچی بهت نگه. اگر هم بخوای بی تربیت بازی در بیاری مجبور میشم به دایی
 رسول بگم یه سر بیاد اینجا.
 «حامد بازم زیر لبی بهم فحش داد ولی من محلس ندادم. ننه اقدسی فقط بهمون میخندید.
 وقتی که صبحونه تمام شد حامد بلند شد و رفت. رفتم دنبالش و گفتم:
 - حامد امروز می خوام بری بیرون؟
 حامد - آره. چطور مگه؟
 - می خواستم بگم که اگه می خوام بری منم باهات میام.
 حامد - تو کجا میای؟ من می خوام برم خونه ی آرش لپ تاب قدیمیش رو برای این چند هفته قرض بگیرم.
 - خب اشکال نداره. منم میام.
 حامد - می خوام برم باشگاه. آرش الان اونجاست. تو رو که راه نمی دن.
 - حامد تو رو خدا. بابا من از این خونه می ترسم.
 حامد - خب مگه ننه عدسی خونه نیست. بشینید با هم دیگه حرف بزنید تا حواست پرت بشه و ترس یادت بره.
 - ترس یادم بره. من از این ننه اقدسیه بیشتر می ترسم. احساس می کنم که انگار همیشه هر دومون رو زیر نظر
 داره. تازه امروز دیدمش با یه پسر موتور سواری داشت خیلی مرموز صحبت می کرد. حامد ترو خدا. من اگه توی
 این خونه تنها بمونم دق مرگ میشم و میمیرم.
 حامد - مرده شور تو ببرن که اینقدر ترسویی. باشه می برمت.

- مرده شور خودتو ببرن.

«حامد تهدید آمیز گفت:

- نمی برمت ها!

«دوباره خودمو مظلوم کردم و گفتم:

- حامد!!

حامد - باشه. ولی اگه تا ربع ساعت دیگه آماده نشدی من میرم.

«به سمت پله ها رفتم و گفتم:

- باشه.

«حامد هم پشت سرم اومد طبقه ی بالا. شلوار لی و مانتوی بنفش رنگی که مامان برای تولد پارسالم خریده بود رو برداشتم و پوشیدم. شال صورتی رنگی هم کردم سرم. دیگه آماده شده بودم. کیفم رو برداشتم و رفتم دم در اتاق حامد و گفتم:

- حامد، من آمادم.

«حامد داد زد: بیا داخل. رفتم داخل که دیدم یه چسب مو گرفته توی دستش و داره با درش کشتی می گیره. گفتم:

- حامد داری چکار می کنی. این چیه تو دستت.

حامد - هانیه بیا بین تو می تونی درشو باز کنی. نمی دونم چرا گیر کرده.

«چسب مو رو از دستش گرفتم و گفتم:

- مگه مامان نگفت که از این آشغالا به سرت نزن. فردا که بزرگ شدی کچل میشی. مثل دایی رسول.

حامد - واقعا؟ راست میگی ها. میشم دایی رسول. ولی خب موهام رو چکار کنم؟ خب فقط یکم میزنم.

«موهایش رو درست کرد و باهم دیگه اومدیم بیرون اتاق. ناگهان صدای افتادن چیزی از توی اتاقی که عمو بهش می گفت انباری اومد. هردو به در نگاه کردیم. کاملاً ناخودآگاه به سمت در می کشیده شدم که حامد دستم رو گرفت. گفت:

- کجا میری؟ مگه عمو نگفت اونجا نرید.

«منو حامد با ترس به در نگاه کردیم. باز هم صدا اومد که سریع از پله ها اومدیم پایین. هر لحظه انتظار داشتم که

همون دختره از بالا بیاد برامون. می خواستیم بریم توی حیاط که ننه اقدسی اومد دنبالمون و گفت:

- بچه ها می خواید برید بیرون؟

«حامد آرام طوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

- نکنه این هم می ترسه. من اینو با خودم نمی برم ها. گفته باشم.

- بله اقدس خانم. چطور مگه؟

ننه اقدسی - نگفتید که غذا چی درست کنم.

حامد - عدس پلو.

«فهمیدم که حامد داره ننه اقدسی رو مسخره می کنه. برای همین گفتم:

- نه اقدس خانم. ما هردمون ماکارانی رو بیشتر دوست داریم. خدانگه دار.

«خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم. احساس سبکی کردم. احساس می کردم که یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده. همون کوچه هایی که همیشه برام عادی به نظر می رسیدن حالا حکم بهشت رو برام داشتن. حامد سرش تو گوشی بود و تند پیامک می نوشت. صدای دکمه های گوشیش مثل دارکوب می رفت تو مخم. اول هیچی بهش نگفتم ولی بعد از چند دقیقه که گذشت دیگه طاقتم سر اومد و با عصبانیت گفتم:

- آه، حامد سرشو در آوردی. بس کن دیگه سرم رفت.

«حامد سرشو برای چند ثانیه گرفت بالا و بی تفاوت نگام کردو مثل اینکه اصلا چیزی نشنیده باشه سرشو انداخت پایین و دوباره به کارش ادامه داد. وقتی دیدم که برای حرفم تره هم خورد نکرد عصبی شدم و دیگه هیچی نگفتم. تا پنج دقیقه بعد همین طور روی سر من بود. منم برای اینکه حواسم پرت بشه به گلهای صورتی و و شکوفه هایابی رنگی که از درختای توی خونه و باغ ها سر کشیده بودن به بیرون از خونه و روی دیوار لم داده بودن نگاه می کردم. راستیشت وقتی طبیعت رو نگاه می کنم از خود بی خود میشم. حس تازه بودن می گیرم. محمو تماشای گلهای و درختای رنگارنگ بودم که ناگهان صدای آخ حامد رو به صورت خفه شنیدم. برگشتم که هم خندم گرفت و هم ترسیدم. سر حامد رفته بود توی شکم یه آقای خیلی چاقی که به نظر خیلی هم عصبانی می اومد. حامد سرشو آورد بالا که داد و فریاد کنه اما با دیدن مرد زبونش از کار افتاد. انگاری که کُپ کرده بود. مرد با عصبانیت گفت:

- بچه جلو پاتو نگاه کن.

حامد - ب... ببخشید. غلط کردم.

- بار آخرت باشه ها. اگه یه دفعه ی دیگه اینجوری ببینمت پوست از سرت می کنم. وقتی داری راه میری سرتو بگیر بالا. فهمیدی؟

«یه طوری مرده سر حامد داد زد که دردی کوتاه در قلبم پیچید. مرده انقدر بزرگ بود که حامد یک سومش هم نمی شد. با ترس گفت:

- اصلا من غلط کنم نفهمم. بیا، خاموشش هم کردم. هانیه فرمایشات آقا رو یادداشت کن که بعدا فراموش نشه.

«اونقدر جدی و با ترس گفت که منم نزدیک بود یه برگه در بیمارم و بنویسم شون. مرده با عصبانیت حامد رو زد کنار و به راهش ادامه داد. هر دومون سنگ کوپ کرده بودیم. حامد به من گفت:

- این چی بود؟ به نظرت آدمیزاد بود؟ غول دوسرم جلوش کم میاره.

- هر چی که بود حال تو یکی رو خوب گرفت. به نظر من یه فرشته بود از آسمون تا تو رو ادب کنه.

حامد - فرشته؟ اگه قرار باشه فرشته ها هم این شکلی باشن که دیگه بهشت وجهنم چه فرقی می کنن با هم دیگه.

«از حرفش خندم گرفت. دیگه به ایستگاه اتوبوس رسیده بودیم که حامد گفت:

- هانیه ساعت چنده؟

- ساعت حدودای هشت و نیم

حامد - خوبه. پس هنوز وقت داریم.

«روی نمیکت های ایستگاه تنها یه جای خالی بود که اونم میشد من بشینم چون باید کنار یه خانم می نشستم. حامد هم رفت کنار و دوباره سرشو گذاشت توی گوشی. اصلا باورم نمی شد که حامد اینقدر از عمو عباس حساب می بره. بعد از دایی رسول عمو عباس تنها کسی بود که حامد به جز اینکه ازش می ترسید ازش حسابم می برد. عمو شخصیت خیلی پیچیده ای داشت. اصلا نمی تونستی بفهمی چه جور آدمیه و این حرص منو بیش از حد در آورده بود.

آخه من همیشه با نگاه کردن به توی چشمای همه و کمی تمرکز می تونم به راحتی متوجه شخصیت فرد بشم و بفهمم که چه جور آدمیه. اما عمو! خیلی متفاوت بود. چشمای عسلی و زیبایی که در عین حال بی روح بودن و وحشتناک. خیلی ترسناک و مرموز. مثل اینکه برای چشماش رمز گذاشته بود. چون واقعا استثنائی بودن. اما خیلی آشنا. چهره ی خیلی آشنایی داشت. انگار صد سال که نه شاید هزار سال آشنا بود. اما چطور؟ من که تا حالا ندیده بودمش. داشتم به عمو عباس فکر می کردم که متوجه نگاه تیز یه پسر شدم. احساس بدی کردم. روم رو کردم اون طرف و به سمت دیگه نگاه کردم. تازه متوجه خلوت شدن نمیکت ها شده بودم. انگار اتوبوس اومده بود و عده ای سوار شده بودن. بعد از چند لحظه احساس کردم کسی نزدیک به من نشسته. روم رو کردم اون طرف که دیدم همون پسرست. با اینکه چند نفر اونجا بودن و حامد هم بود ولی باز احساس امنیت نکردم. می خواستم کیفم رو بگذارم بینمون اما به جای اینکار بلند شدم و رفتم کنار حامد ایستادم. سرش تو گوشی بود. وقتی کنارش ایستادم از من هیچی نپرسید. فقط سرشو آورد بالا و نگام کرد. توی نگاهش یه چیزی بود که متوجش شدم. اونم احساس رضایت و اعتماد بود به خواهر کوچکش. البته گفته باشم که من فقط دو دقیقه ازش کوچک ترم. اتوبوس رسید. خدا رو شکر خلوت بود و جا داشت برای نشستن. بعد از ربع ساعت- بیست دقیقه هر دو پیاده شدیم. حامد کنار یه سوپری ایستاد. گفتم:

- برای چی ایستادی؟

حامد - درود بر شارژ!!

- چیه کم آوردی؟ خب برای منم یکی بخر.

حامد اخم کرد و گفت:

- تو برا چیته؟ ببین اگه بفهمم با یه پسری سر و راز داشته باشی خودت می دونی و من ها!

-اولا که به تو این غلطای نیومده. دوما پروو، تو خودت با دخترای مردم دوست میشی بعد به خواهر خودت که میرسه

غیرت گل میکنه. اگه هر دفعه که می خوای بهشون شماره بدی اون دختر رو به همون چشمی نگاه کنی که به من

نگاه می کنی اون موقع می خوام ببینم که غیرت بهت این اجازه رو میده که به شعور و شخصیت اون دختر رو

خانوادش توهین کنی یا نه.

«نمی دونم چرا ولی یه دفعه ای این حرفا اومد سرزبونم. یهو یهو هم نبود. خیلی وقت بود که می خواستم بهش بگم

ولی راستیتش روم نمی شد در این مورد بهش چیزی بگم. انگار خود حامد هم اصلا انتظار شنیدن این حرف ها رو از

من نداشت. یه چیزی تو مایه های خجالت تو صورتش نشسته بود که برای اولین بار جذابیت خیلی خاصی توی

چشمای میشی رنگش پرسه میزد. چه جالب، چشمای حامد هم مثل چشمای مامان میشی بود. اولین باری بود که

اینقدر دقیق به چشمای حامد نگاه می کردم. تا به حال اونقدر با هم دیگه دعوا کرده بودیم و سر به سر هم دیگه

گذاشته بودیم که هیچ وقت فرصت اینکه به هم دیگه دقت کنی رو نداشتیم. بعد از این همه سال تازه فهمیده بودم

که چشمای حامد اینقدر قشنگه. اما خدائیش صورتش خیلی شبیه عمو عباس بود. دماغ کشیده و لبای پر رنگ

صورتی که واقعا مثل گل بودن توی صورت سفید رنگش. مامان میگفت من بیشتر شبیه به خودشم. به ابروهاش که

بیشتر دقت کردم فهمیدم که ابروهای حامد کمی از ابروها من کشیده تر و زیبا ترن. ابروهای هر دوی ما شبیه به

دایی مرحوممون دایی حمید بود. ما تا به حال دایی حمید رو ندیده بودیم همون طوری که هیچ وقت بابا حسین رو

ندیدیم. تنها چیزی که ما رو به اون دو وصل کرده بود یه قاب عکس و چندتا عکس یادگاری که در زمین بوکس

گرفته بودند بود. مامان می گفت دایی حمید و بابا حسین مثل دوتا برادر بودن. مثل آهن ربا همیشه به هم دیگه چسبیده بودن. می گفت یادمه دایی حمید همیشه به باباحسین می گفت اگه تو دختر بودی خودم می اومدمو می گرفتمت. منم همیشه با قهر می گفتم من هوو نمی خوام. مامان هر وقت ازشون برامون خاطره تعریف می کرد آخرش با لبخند تلخ تر از زهر می گفت رسم روزگار همینه، همیشه تغییرش داد.»

- آخ. چرا همچین می کنی؟

حامد - خب هرچی صدات می کنم حواست نیست.

- یعنی چون حواسم نیست باید نیشگونم بگیری؟

حامد - نه، ولی یه بهونه ای بود برای اینکه نیشگونت بگیرم.

«چپ چپ نگاهش کردم. حامد گفت:

- آهان رسیدیم. تو اینجا بمون تا من برم و زودی بیام.

«حامد رفت داخل باشگاه. به دورو برم نگاه کردم. تا به حال اینجا نیومده بودم. یه خیابون اصلی که خیلی هم بزرگ بود، پر بود از مغازه های خیلی شیک و قشنگ. یه پاساژ خیلی بزرگ روبه رو بود که شلوغ بود. ازش معلوم بود چیزای خیلی زیبایی داره. توی فکر بودم که یه صدایی از پشت سر بهم گفت:

- سلام هانیه خانم.

«برگشتم که دیدم آرش و حامد پشت سرم ایستادن.»

- سلام آقا آرش. ببخشید حواسم نبود.

آرش - بله می دونم. پاساژ بزرگ و قشنگیه. اینجا پاتق آهو و دوستاشه.

«آرش سوئیچ رو از توی جیبش در آورد و به من و حامد گفت:

- سوار شید.

«من و حامد هر دو سوار شدیم. آرش هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو نگاه کردم که دیدم اسم مامان روش نوشته شده.»

- الو، سلام مامان.

مامان - سلام دخترم. خوبی؟ حامد خوبه؟

- بله مامان. ما هر دومون خوبیم. شما خوبی؟

- بله دخترم. منم خوبم. ببخشید دیروز یادم رفت زنگ بزnm بهتون. ولی وقتی رسیدید عباس زنگ زد و بهم گفت.

«کمی با مامان خوشو بش کردم که مامان گفت: همه چیز خوبه دخترم. اونجا بهتون خوش میگذره.

«یه لحظه ترسیدم که همه چیزو بگم یا نه. اگر می گفتم ممکن بود که مامان ما رو بفرسته خونه ی خودمون یا دایی ولی امکان هم داشت که نگران بشه و نتونه به کارش برسه. برای همین گفتم:

- بله مامان. همه چیز عالییه. شما چکار می کنی؟ به شما هم خوش می گذره؟

- بدون تو و حامد هیچ وقت به من خوش نمی گذره. دلم براتون خیلی تنگ شده. اینجا هم بد نیست. هانیه، حامد هم پیشته.

- بله مامان. می خوام باهاش حرف بزنی؟

مامان - چرا که نه. گوشی رو بده بهش.

- حامد، مامان می خواد با تو حرف بزنه.

«گوشی گرفتم به سمتش. می خواست گوشی رو ازم بگیره ولی دستم رو کشیدم عقب. کف دستم رو گذاشتم روی گوشی به طوری که مامان نشنوه گفتم:

- حامد، یادت باشه که در مورد اتفاقات دیروز چیزی به مامان نگي. باشه.

«حامد تعجب کرد و گفت:

- برای چی؟!!

- بهت میگم!

«بعد گوشی رو دادم به حامد. تکیه دادم به صندلیا که یه آهنگ آشنا خورد به گوشم. آهنگی خیلی زیبا و آشنا که آرش بر روی ضبط ماشین گذاشته بود. آهنگ منو یاد قدیما مینداخت. یاد گذشته ها. اما چرا این آهنگ اینقدر برای من آشنا بود نمي دونم. بعد از چند لحظه حامد گوشی رو داد بهم. گذاشتم کنار گوشم و گفتم:

- الو مامان.

مامان - مامان جان من یه کار فوری برام پیش اومده باید برم. دوباه باهاتون تماس می گیرم. خداحافظ عزیزم. می بوسمتون.

«وقتی که مامان گوشی رو قطع کرد حس پشیمونی تمام وجودم رو فرا گرفت. پشیمون شدم که چرا قدرش رو ندونستم. پشیمون شدم که چرا از فرصتایی که در کنارم بود درست استفاده نکردم. توی همین دو روز دلم برآش به اندازه ی یک سال تنگ شده بود. چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی شیشه. دوست داشتم گریه کنم. به حال خودم. به حال حامد. به حال دنیا. صدای آهنگ بهم آرامش میداد. آهان! یادم افتاد. این همون آهنگ مورد علاقه ی منو شایسته بود. شایسته یکی از صمیمی ترین دوستای من بود. شایسته یه فرشته ی به تمام معنا بود. خدائیش از زیبایی هیچی کم نداشت. اونقدر زیبا بود که دخترا هم محوش می شدن. خیلی مهربون و جذاب بود. قد بلند و اندام زیبایی داشت که هر کس میدیدش خیال می کرد هفده هجده سالشه. یه روز من خونشون بودم و یه روز اون خونه ی ما. کارمون هم فقط گوش کردن این آهنگ بود. مثل چسب دوقلو به هم دیگه چسبیده بودیم. تا اینکه اون اتفاق، ما رو برای همیشه از هم دیگه جدا کرد. ما فقط شانزده سال داشتیم. پدر شایسته به خاطر اینکه ثروت اندوخته ی برادرش رو تصاحب کنه می خواست اونو به عقد پسر برادر از خدا بی خبرش در بیاره. همه چیز کاملاً اتفاقی بود. به طوری که خود شایسته هم نفهمید کی این اتفاقا افتاد. کامی پسرعموش یازده سال از اون بزرگ تر بود. کسی که تنها چیزی که برآش مهم بود پول بود و هوس. شایسته همیشه از اون متنفر بود. شایسته و پسرداییش عاشق هم بودن و میخواستن هرجوری شده باهم ازدواج کنن. یه شب شایسته بهم زنگ زد و گفت که اگه فردا نتونست با پسرداییش فرار کنه خودشو میکشه. هرچی باهاش حرف زدم گوش نکرد. فرداش رفتم خونشون تا ببینم چه اتفاقی افتاده. صدای جیغ و گریه از توی خونشون بلند شده. ترسیدم. شروع کردم محکم در و زنگ زدن که دیدم صادق پسر خاله شایسته با چشمای خیس و سرخ اومد و در رو باز کرد. با ترس گفتم:

شایسته... که دیدم شروع کرد بلند گریه کردن. حولش دادم کنار و رفتم داخل خونشون که دیدم یه نفر افتاده روی زمین و یه ملحفه سفید انداختن روش که از خون قرمز شده بود. می خواستم توی جمعیتی که دارن گریه می کنن دنبال شایسته بگردم که چشمم خورد به موهای طلایی لختی که از زیر ملحفه اومده بود بیرون. کنترل خودمو نداشتم. مثل ابر بهار شروع کردم به گریه کردن. با ترس رفتم جلو تا ملحفه رو بردارم که مادرش سریع اومد و

دستامو گرفت. اونقدر گریه کرده بود که چشماش یه ریزه شده بودن. زدمش کنارو سرش داد زدم. گفتم: شایسته ی من کو؟ این کیه؟ چرا نمی داری بینمش. ملحفه رو زدم کنار که دیگه هیچی به جز بیمارستان یادم نیاد. وقتی هم رفتم خونه فهمیدم که کامپیوتر و بیرووس گرفته و همه چیزش پاک شدن. حتی آخرین باقی مونده ی شایسته. شایسته، کسی که از عمق قلبم دوستش داشتم و دارم و خواهم داشت. چرا دروغ، حتی بیشتر از مامان. بیشتر از حامد. بیشتر از خودم. تمام این اتفاقات مثل یه فیلم از توی ذهنم می گذشت و حالم رو بد می کرد. حالم خیلی بد شده بود. حس می کردم که قلبم داره بزرگ و بزرگ تر میشه. انقدر که حس می کردم الان منفجر میشه. ضعف کرده بودم. اشک گونه هامو خیس کرده بود. دوست داشتم الان یکی رو داشتم که سرمو میگذاشتم رو پاهاشو یه دل سیر گریه می کردم. صدای حامد از توی فکر و خیال درم آورد. داشت صدام می کرد و ازم می پرسید حالت خوبه. دوست نداشتم چشمامو باز کنم. چون فقط قیافه ی شایسته رو جلوم میدیدم. اما وقتی حامد شروع کرد به تگون دادنم چشمامو باز کردم. آرش صدای آهنگ رو بسته بود. حامد با ترس گفت:

- آرش یه جا نگه دار. این حالش خیلی بده.

آرش - چی شد؟ به خدا عمدی نبود.

حامد - هانیه، هانیه. حالت خوبه. منو نگاه کن. بگو این چنده.

«آرش یه جا نگه داشت. از شیشه بیرون رو نگاه کردم. یه رستوران خیلی بزرگ و که چندتا میز و صندلی هم بیرونش قرار داشت. حامد در رو باز کرد و آوردم بیرون. نای ایستادن نداشتم. دستم روی گردن حامد بود و اون بیچاره منو با خودش می کشید. روی یه صندلی نشوندم و خودش هم کنارم نشست. با ترس گفت:

- هانیه منو می شناسی؟ نگام کن.

«برگشتمو بهش نگاه کردم و بی حوصله گفتم:

- حامد، آلزایمر که نگرفتم. حالم کمی بد شده.

حامد - پس خدا رو شکر. خب حالا بگو این چندتاست؟

انگشتاشو به طرفم گرفت. سه تا از انگشتاشو آورده بود بالا. گفتم:

- حامد!!

حامد - یعنی اینقدر حالت بده. خدا مرگم نده. خب حالا بگو این چند تاست.

«هر پنج تا انگشتش رو گرفته بود بالا. بازم بی حوصله گفتم:

- پنج تا.

حامد - نخیر. اشتباه گفتی. شصت و چهارتا.

- حامد حوصله ی شوخی ندارم. نمی بینی حالم بده.

حامد - راست می گم به خدا. نگاه کن. این انگشت شصت اینم چهارتای بقیه. خب میشه شصت و چهارتا دیگه!!

«حالم خودش خراب بود و حامد هم داشت مسخره بازی در می آورد. آرش با یه لیوان آب قند اومد بیرون. قاشق رو خیلی تند توی لیوان تگون میداد. سریع لیوان رو داد بهم و گفت:

- بفرمائید هانیه خانم. بخورید تا حالتون بهتر بشه.

«لیوان رو داد به من و نشست رو به روم. کمی ازش خوردم بعد گذاشتمش روی میز. به آرش نگاه کردم. توی چشمش عذاب وجدان و ترس بود. صورتش از من هم زردتر شده بود. مثل اینکه فکر می کرد تقصیر اون بود که حال من این طوری شد. حالم دیگه بهتر شده بود. یکم دیگه از آب قند خوردم و بلند شدم. آرش حول شد و گفت: - هانیه خانم کجا؟ شما هنوز...»

- من حالم خوبه.

حامد - مطمئنی؟

- بله حامد جان، بریم.

«سوار ماشین شدیم و آرش حرکت کرد. اما اینبار دیگه آهنگ نگذاشت بلکه سی دی رو هم در آورد و گذاشت توی داشبرد. خیلی تعجب می کردم که چرا آرش داشت یه آهنگ به این قدیمی رو گوش می کرد. اصلا اونو از کجا پیدا کرده بود. حتی اون موقعی که منو و شایسته گوشش می کردیم اون آهنگ چند سالی میشد از مد افتاده بودو کمتر کسی گوشش میکرد. از توی شیشه به آرش نگاه کردم. مثل اینکه حال اون از من بدتر بود. بعد از چند دقیقه رسیدیم به خونشون. توی حیاط خونه کنار ماشین پدرش ماشین رو خاموش کرد. ماشین پدرش خیلی مدل بالا بود. شبیه به ماشین های فضایی بود. هر سه پیاده شدیم. حیاط خونشون مثل حیاط خونه ی عمو پر بود از گل و درخت. خیلی باصفا ولی بزرگ تر. همیشه توی ذهنم این سوال رو از خودم می پرسیدم که واقعا خونه ی به این بزرگی به چه درد یه خانواده ی چهار نفره می خوره. حتی یک سوم این خونه بازم برای چهار نفر خیلی زیاد بود. آرش تعارف کرد که بریم داخل. وقتی رفتیم داخل و به اتاق نشیمن رسیدیم مادر آرش رو دیدیم که داره به استقبالمون میاد. اسمش آرزو بود. آرش و آهو هم همیشه صداش می کردن آرزو. مثل حامد که به مامان میگفت هدی. البته باید بگم که آرزو مادر واقعیشون نبود و این خودش می تونست دلیلی باشه برای اینکه با اسم صداش کنن ولی حامد چه دلیلی داشت. بله، تنها دلیل حامد بی تربیت بودنش بود. آرزو واقعا زن خیلی مهربونی بود. البته آرزو فقط سی سالش بود. آهو همیشه می گفت حاضر نیستم یه تار موی آرزو رو با صدتا مثل مادرم عوض کنم. آخه مادرش وقتی اونا دبستانی بودن با بی رحمی و بدون دلیل از پدرشون طلاق گرفت و مهریه شو تمام و کمال گرفت و برای همیشه ترکشون کرد و رفت ایتالیا پیش برادرش. وقتی با آرزو رو بوسی کردم خوب به صورتم نگاه کرد و گفت:

- وای دختر، تو چرا رنگ به صورت نداری. چرا حالت اینقدر بده.

«تا خواستم حرف بزنم حامد که لم داده بود روی مبل گفت:

- چیزی نیست آرزو خانم. داشتیم می اومدیم اینجا خودشو توی آینه دید جیغ زد و فرار کرد. ازش پرسیدم چی شده؟ گفت یه سوسک گنده جلوی آینه واستاده. تازه هم توی ماشین باز خودشو توی آینه دید. واسه همین که حالش اینقدر بده.

«می خواستم یه جواب دندون شکن بدم بهش ولی حالم خیلی بد بود برای همین ساکت موندم و چیزی نگفتم. اما دیدم که آهو از طبقه ی بالا داره میاد و در حین پایین اومدن گفت:

- نه آقا حامد، اشتباه می کنید. مطمئن باشید که اون شما رو توی آینه دید، نه خودشو.

حامد - سلام گوزن خانم. حالتون خوبه.

آهو - از دست تو حامد.

«همه بلند خندیدن. آهو با من روبوسی کرد و کنارم نشست. بعد از چند دقیقه آرزو برام یه لیوان آورد که اصلا معلوم نبود توش چیه. زرد و خاکستری قاطی بود و یه چیزای دون دونی داخلش شناور بودن. لیوان رو بهم داد و گفت:

- عزیزم بیا بخورش. برات خوبه.

«می خواستم بخورمش که یه دفعه ای حامد نیم خیز شد و با ترس گفت:

- نخورش هانیه.

«روشو کرد به طرف آرزو که تعجب کرده بود و گفت:

- این چیه دادی بهش. فکر کردی این دختره بیصاحابه. می خوام تو روز روشن جلو سه تا آدم عاقل و بالغ مرتکب قتل بشی.

«آرزو با ترس گفت:

آرزو - به خدا من نمی خواستم کاری بکنم. توی این لیوان کمی جوشوندست. همین!

حامد - آخی، چرا حول می کنی؟ یا ما پشتمونو می کنیم شما راحت به کارت برس. بچه ها برگردین پشتتون رو کنید.

آرزو - باور کنید جوشوندست. برای چی می خواین برگردین؟

حامد - مگه نمی خوام بکشیش.

آرزو - خدا نکنه. برای چی؟

حامد - پس اون چیه بهش دادی؟

آرزو - گفتم که پسر، جوشوندست.

حامد - اصلا بگو ببینم چرا جوشونده؟

«حامد آرزو بیچاره رو پاک گیج کرده بود. ما هم فقط نگاشون می کردیمو بهشون می خندیدیم. آخه آرزو آدم زود باور و ساده ای بود و حامد هم از این صفتش استفاده که نه سوء استفاده می کرد و هر وقت می اومدیم اینجا سر به سرش می گذاشت. منم داشتم جوشونده رو می خوردم. کمی حالم بهتر شده بود. به آهو و آرش نگاه کردم. خنده های آرش آزارم می دادن. طرز خندیدنش اصلا جالب نبود. فقط با گوشه ی لبش می خندید. اما انگار توی فکر بود و حواسش درست به حامد که داشت آرزو رو مسخره می کرد نبود. انگار که از چیزی ناراحت بود و ذهنش مشغول. ساعت دوازده شده بود. برای همین به حامد گفتم:

- حامد داره دیر میشه. بهتره که دیگه بریم.

«حامد یه نگاه به ساعت کرد. بلند شد و رو به آرش گفت:

- آرش جان اون لپ تاب رو لطف کن تا ما هم دیگه بریم. فقط بازیا یادت نره.

«آرش به آهو نگاه کرد و گفت:

- آهو جان، اگه میشه زحمتش رو بکش.

«آهو بلند شد و سمت طبقه بالا رفت. آرزو گفت:

- کجا میرید آخه. بمونین تا براتون ناهار سفارش بدم.

- نه آرزو جون مزاحم نمی شیم.

آرزو - دارین تعارف می کنین با من. توی این خونه یه نون و بوقلمونی پیدا میشه که ما شرمنده شما نشیم. بشینید. حامد- خیلی ممنون. ما یه مرغ می خوریم تا یه ماه کابوس می بینیم که به اندازه ی یه مرغ داری مرغ های دندون دراز می خوان بیان و بخورنمون حالا بیایم شتر مرغ بخوریم. واویلا

«آهو که داشت از طبقه بالا همراه با یه کیف لپ تاب به پایین می اومد گفت:

- آقا حامد مرغ که دندون نداره، در ضمن اون بوقلمون نه شتر مرغ.

حامد - خب چه فرقی می کنه. در هر صورت هیچ کدوم نمی تونه پرواز کنه.

آرزو - بعد از این همه مدت اومدید حالا هم می خواید زود برید.

حامد - بسه دیگه بابا. خسته شدم از بس قیافه های تکراری دیدم. دلم برای قیافه ی عباس تنگ شده. هانیه زود باش تا عباس نیومد پدرمونو در بیاره.

«خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. حامد کیفی که آهو بهش داده بود رو باز کرد و یه لپ تاب مشکی و یه لپ تاب صورتی رنگ از داخلش در آورد. حامد از آرش پرسید:

- چرا لپ تاب پلنگ صورتیرو برداشتی آوردی. گفتم قدیمیه خودت رو بده بهم.

آرش - صورتیه مال هانیه خانمه. آهو داده.

- برای من؟ من که کامپیوتر نیاز نداشتم.

آرش - خودش می خواست بده به شما.

- نه، خیلی ممنون. من نیازی ندارم.

آرش - در هر صورت خودتون باید بهش پش بدید. دیروز که بدون شما رفتم خونه چنان بلایی سرم آورد که برای هفت پشتم بسمه.

«دیگه چیزی نگفتم. فقط به بیرون نگاه می کردم. یاد شایسته بازم داشت توی ذهنم زنده میشد که سعی کردم فکرم رو به جای دیگه ای پرت کنم تا دوباره حالم بد نشه. شروع کردم در ذهنم برنامه ریزی کردن برای این مدتی که توی خونه ی عمو عباس هستیم. یک سوم وقتم برا خودم یک سوم دیگه برای اون دختر توهمم و یک سوم دیگه برای عموعباس مشکوک. بعد از چند دقیقه چشمم افتاد به آینه که متوجه نگاه سنگین آرش از توی آینه شدم. انگار به چیزی شک داشت. آخه خیلی بد نگاه کرد. تا وقتی که رسیدیم خونه نگاهش آزارم داد. دیگه ساعت دوازده و نیم شده بود. آرش خداحافظی کرد و رفت. حامد رفت زنگ در رو زد و جلوی دوربین آیفن گوشش رو چشبونند. صدای ننه اقدسی از پشت ایفن گفت:

- وا... این دیگه چیه؟ تو کی هستی دم در؟

«حامد صداش رو کلفت کرد و گفت:

- باز کنید اقدس خانم، منم.

«ناقلا صداش رو کرده بود عین صدای عمو عباس. اقدس خانم هم در رو باز کرد و ما رفتیم داخل. زدم بهش و گفتم:

- چرا همچین کردی؟

«حامد می خواست جواب بده که نا گهان عمو از درب ورودی به بیرون اومد...

فصل دوم

«چند روزی از اون اتفاق گذشت و توی اون مدت خداروشکر اصلا اون دختر رو ندیدم. دیگه هم من و هم حامد هر دومون باورمون شده بود که مطمئنا اون دختر و شک کردن به عمو و همه ی این اتفاق ها همه ساخته ی ذهنمون بودند. امشب هم توی خونه پدر آهو و آرش قراره یه جشن دوستانه برای تولد پسرعموی آرش گرفته بشه. آرش و آهو می خوان سوپرایزش کنن برای همین قراره که با چندتای دیگه از بچه های فامیلشون بیان و خونه رو آماده کنن. از ما هم خواستن که اگه کاری نداریم بریم کمکشون. منو حامد هم که مادرزاد بیکاریم برای همین هم به کمکشون رفتیم. البته یه مشکلی بود اونم این بود که عمو اجازه میده یا نه؟ دیشب با حامد سنگ کاغذ قیچی کردیم که ببینیم کی میره بهش بگه که حامد در اومد اما انقدر گریه و زاری کرد که دلم براش سوخت و قرار شد من بهش بگم. صبح بعد از نماز رفتم توی حیاط تا ورزش کنم. آخه این چند وقته که صبح ها ورزش نکردم استخونام درد گرفتن. قبل از اینکه برم چندتا تقه زدم به در اتاق حامد و گفتم:

- حامد پاشو، داره هفت میشه.

«رفتم توی حیاط و شروع کردم به نرمش که عمو هم با تی شرت و شلوار ورزشی اومد بیرون و وقتی که منو دید یه لحظه تعجب کرد. به طرفم اومد. سریع گفتم:

- سلام عمو، صبح بخیر.

عمو - سلام هانیه جان. صبح شما هم بخیر.

«رفت اونطرف تر و شروع کرد خیلی آروم دویدن دور حیاط. خیلی از برخوردش خوشم می اومد. جدی و مؤدبانه. اما خیلی آشنا. چند دقیقه گذشت، داشتم نفس عمیق می کشیدم که دیدم عمو داره میره داخل و با تبسمی خیلی متحیر کننده گفت:

- هانیه جان ساعت 7 شده. بیا بریم صبحانه بخوریم.

«کُپ کرده بودم. با لکنت گفتم:

- ش... شما بفرمایید. منم میام.

«عمو سرشو انداخت پایین و رفت داخل. نمی دونم چرا ولی تک تک حرکات عمو برام بیشتر از هزار سال آشنا بودن. احساس می کنم که این تبسم رو توی تمام لحظه های عمرم دیده بودم. توی فکر بودم که یه چیزی از بالا خورد توی سرم. حامد از پنجره اتاقش یه کاغذ مچاله شده رو به سمتم پرت کرده بود. برام زبون در آورد و رفت. برگه رو برداشتم که دیدم بزرگ توش نوشته ((چاپلوسِ خودشیرین)). وقتی رفتم داخل دیدم عمو و حامد نشستند پشت میز و ننه اقدسی داره شیر رو گرم می کنه. گفتم: صبح بخیر. عمو و ننه اقدسی جوابم رو دادند ولی حامد زیر لب یه چیزی گفت. مثل اینکه حرصش گرفته بود. فکر می کرد چون مؤدبانه برخورد می کنم یعنی دارم چاپلوسی می کنم. بعد از اتمام صبحانه عمو کیفش رو برداشت که بره. بلند شدم و گفتم:

- عمو میشه یه چیزی بگم.

عمو - بله. بفرمائید.

- عمو امشب تولد پسرعموی آرش و آهو دوتا از دوستانه. توی همین خونه بغلی. ماهم دعوتیم. بچه ها ازمون خواستند که بریم کمکشون. می خواستیم اول از شما اجازه بگیریم.

«عمو کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خیلی خب باشه. ولی یادتون باشه که از اعتمادی که بهتون کردم برای امشب سوء استفاده نکنید. اینم بدونید که شما پیش من امانتید.

حامد - خیالتون راحت. ما کلا مادر زاد اهل سوءاستفاده کردن از موقعیت های اینجوری هستیم... نه، یعنی نیستیم.

- ممنون عمو جان.

عمو- خواهش میکنم.

«عمو رفت بیرون. حامد ادای منو در آورد:

- ممنون عمو جان. اصلا تو ذات دختر جماعت که خود شیرینی کنه.

- کلا تو ذات پسر جماعت که حتی اگه کارشون رو راه بندازی بازم ناسپاس باشن و حسود. حسود هرگز نیاسود.

متوجه ای آقا حامد، نیاسود!!

«بعد از صبحانه هر دومون آماده شدیم که بریم کمک آرش و آهو. اونا از دیشب همون جا خوابیده بودن. حامد دستش رو گذاشت روی آیفن و برنداشت. صدای خواب آلود آرش از پشت آیفن شنیده شد.»

آرش - مگه دیونه ای حامد. از خواب پریدم.

حامد - دیوانه بودن افتخار ماست. حالا در رو باز کن.

«در باز شد و هر دو رفتیم داخل. حیاط خونه کاملا شبیه خونه عمو عباس بود ولی نوسازتر به نظر می رسید. به درب ورودی خونه که رسیدیم حامد در زد و گفت: یاالله، صاحب خونه.

«آرش اومد و قفل در رو باز کرد و با هر دو مون سلام کرد. تا حالا با لباس خونه ندیده بودمش. با شلوار گرمکن خیلی خنده دار میشد. بعد از اینکه صبحانشون رو خوردن و کلی به حامد خندیدیم شروع کردیم به گردگیری خونه.

دوساعت فقط داخل خونه طول کشید. آرش به دوتا از دختر عموها و یکی از پسر عمه هاش تماس گرفت و قرار شد که اونا هم بیان کمکمون. من و آهو شروع کردیم به باد کردن بادکنک ها و آرش و حامد هم تزئینات رو آویز می کردن. نزدیک سیصد-چهارصد تا بادکنک بودن. با دستگاه جالبی که آرش خریده بود بادشون می کردیم. وسط کار بچه های فامیلشون رسیدن. دو دختر که هر دو تقریبا قیافه هاشون شبیه به هم دیگه بود ولی از نظر سن باهم فرق می کردن و یه پسر فشن که تیپ اسپرت زده بود و عینکای آفتابی به چشم داشت. آهو می خواست آشنایی بده. روکرد به فامیلاش و گفت:

- بچه ها با دوستانمون آشنا بشید...

«حامد پرید وسط حرفش و رو به دخترا کرد و گفت:

- بچه ها دوستانم، دوستانم بچه ها.

«همه زدن زیر خنده. دوباره گفت:

- سلام. من حامد هستم و از آشنایی با شما خیلی خوش وقت. خودتون رو معرفی نمی کنید.

«دخترا خندیدن و یکی شون که ظاهرا کوچکتر بود خیلی با ناز و عشوه و کلی ادا دستشو برای دست دادن به سمت حامد آورد جلو و گفت:

- منم همین طور. اسم من آینازه و اسم خواهرم هم یلدا.

«به حامد نگاه کردم که خواستم از خنده بترکم. بیچاره حامد قیافش پیچیده بود توهم ولی ضایع بود داره خودشو کنترل می کنه که سوتی نده. به زور نیشخندی زد و گفت:

- ببخشید من کارم یکم زیاده.

«بعد هم تند رفت. منو آهو هر دو خندمون گرفت. آهو گفت:

- هانیه جان آیناز و یلدا هر دو شون دخترای عمو کوچیکمن. این هم بهنام پسر عممه.

- خوشبتم. من هم هانیه هستم.

آهو - خیلی خب بچه ها. دیگه بریم که خیلی کار مونده.

«رفتیم سراغ بادکنک ها. حدود ربع ساعت بعد آرش اومد به آهو گفت:

- آهو بیا بریم ظروف و آبمیوه هارو بگیریم. یارو زنگ زد گفت آمادن.

«با اصرار آهو که می گفت تنهام قرار شد من هم باهاشون برم. به پیش حامد رفتم و اجازه گرفتم.»

حامد - رفتی اونجا فضولی نمی کنی. گریه نمی کنی اینو می خوام اونو می خوام. اگر خواستی می تونی به هر دختر خوشکلی که رسیدی شماره منو بدی. تا منم برات قاقالیلی بخرم! باشه!؟؟

- چرا اینقدر راه دور میری. همین آیناز و یلدا که اینجا هستن. ظاهرا خیلی از تو هم خوششون اومده. تازه داشتن در مورد تو از من سوال می کردن. پسندیدنت بدجور حامد.

حامد - یا ابالفضل. خدا به دادم برسه. بابا این دوتا که هر کدوم از شش تخته ده بیستاشو ندارن. چی بود این دختره با اون صداش. مثل صدای جیغ سوسکای حموم خونه قبلی مونن وقتی می خواستم بکشمشون.

- حامد فقط تورو خدا وقتی من نیستم آبرومونو نبری.

حامد- حتما. فقط به خاطر تو!

«از حرفش معلوم بود که وقتی نیستم قراره چه اتفاقی بیفته.

منو آهو و آرش هر سه سوار ماشین شدیم. توی راه همش منتظر بودم آرش دست کنه توی داشبرد و اون سی دی رو اجرا کنه. یه کیک خیلی بزرگ سفارش داده بودن که فکر کنم برای بیش از صد نفر بود. یه عالم چیز دیگه هم خریدیم به طوری که دیگه جایی توی ماشین نبود و مجبور شدیم بعضی چیزها رو هم با تاکسی بیاریم. وقتی رسیدیم از آهو پرسیدم:

- چقدر چیزایی که خریدید زیادن! مگه مهمونا چند نفرن؟

آهو- 40 نفر ولی چون معمولا هر کدوم بادوستاشون میان دیگه ما هم صد به بالا حساب کردیم.

«وقتی رسیدیم به خونه صدای جیغ چندتا دختر رو از داخل خونه شنیدیم. آرش سریع در رو باز کرد و با هیبت ورزشکاریش شروع به دویدن کرد و به داخل رفت. منو آهو کمی ترسیدیم. بعد از چند ثانیه صدای خنده ی آرش اومد ولی صدای جیغ قطع نشده بود. منو آهو هم سریع دویدیم به داخل. دیدم همون دوتا دختر و چند دختر دیگه تقریبا همون تیبی با حامد ایستادن بالای میز و دارن به یه گوشه نگاه می کنن و مثل زنای بیوه جیغ می کشن. آرش هم دلش رو گرفته بود و کِرِکِر خنده رو راه انداخته بود. به سمتی که حامد و بقیه اشاره کرده بودن نگاه کردم که دیدم یه موش اون گوشه هی داره خودشو می زنه به دیوار. موش بدبخت از صدای نکره ی اینا نمی دونست کدوم طرفی فرار کنه. از این اوضاع عصبی شدم. داد زدم: ساکت! اونا که تازه متوجه حضور من شده بودن همگی ساکت شدن و آرش هم خندش رو قطع کرد. موش بیچاره هم کپ کرد ولی وقتی دید اوضاع کمی بهتر شده سریع فرار کرد و رفت به بیرون از در و توی حیاط ناپدید شد. حامد از روی میز پرید پائین و لباساشو تکوند و گفت:

- آه. واقعا که چقدر این دخترا جیغ جیغون. سرم درد گرفت از بس تو گوشم جیغ زدین. ای هناق بگیرید.

«دخترای یکی یکی با ناز و عشوه اومدن پائین. یک شون که قیافه ی شروری هم داشت دستاشو به کمر قلاب کرد و گفت:

- خیلی ببخشیدها. همین تازه این خود تو بودی که ایستاده بودی روی میز و داشتی هوار میزدی.

«حامد بهش نگاه کرد و پوز خندی زد. گفت:

- اشتباه نکن عزیزمن. من اومده بودم اون بالا تا از شما بپرسم که دارید برای چی جیغ می زنید اما شما فقط دهنتونو به اندازه ی لنگ کفش عمو عباس باز کرده بودید و داشتید به سمت اون موش فلک زده اشاره می کردید. من هم گفتم که نمی فهمم چی می گید برای همین اداتونو در آوردم تا شاید متوجه منظورتون بشم که شدم. شما در مورد من چی فکر کردید؟ حامدو ترس؟! ابداء...!!!

«پرنیا دوباره با همون ناز و عشوه گفت:

- حامد جون. عمو عباس کیه؟

«حامد که ازش معلوم بود الان چه حالی داره. قیافش یکم پیچید تو هم و گفت:

- هیچکی. آقاگر که تو شنگولو منگول.

آرش - بسه دیگه بچه ها. بهتره بریم وسایلو از توی ماشین بیاریم. زود باشید تا کیک آب نشده.

«همگی به کمک هم دیگه تا ساعت 5-6 همه چیز رو تقریباً آماده کرده بودیم. خونه مثل یه دسته گل شده بود. پرش کردیم از بادکنک های رنگی و زرورق. یکی از بچه ها هم با خودش 3 تا رقص نور آورده بود. روی یه میز که تقریباً ده متری میشد کیک یک و نیم متری رو گذاشته بودیم و بقیه ی میز پر شده بود از تنقلات دیگه. چیپس، پفک، نوشابه های انرژی زا، دلسترهای رنگارنگ و خلاصه هرچیزی که فکرشو رو بکنید. آرشو آهو برای پسر عمه شون سنگ تموم گذاشته بودن. وقتی همه ی کارها رو انجام دادیم همگی روی مبلا لم دادیم و کمی استراحت کردیم. بعد از چند دقیقه حامد گفت:

- به اطلاع نوادگان کبیر و صغیر کزت برسانم که اینهمه خرج کردید و اینهمه استعدادای مزخرفتون رو روی این در دیوار بی زبون شکوفا کردید اما به عقل هیچ کدومتون نرسید که کیک بی شمع به چه دردی می خوره؟!

«آرش زد به پیشونیش و گفت:

- آهههه. بخشکه شانس.

«آهو خنده ای کرد و گفت:

- آقا حامد اینقدر به خودت نناز. منو هانیه خریدیم. اما فکر هانیه بود.

حامد - بله دیگه. مگه از فک و فامیلای ما باشه وگرنه شماها که همه ناقص العقل و چیل چلاغید.

«سیاوش پسر خاله شون که کنار حامد نشسته بود یه تقه زد به کله ی حامد و گفت:

- البته بلانسبت ما.

«صدای زنگ آیفن توی خونه پیچید. آرش با کمی شک گفت:

- بچه ها صدای زنگ بود که اومد؟

حامد - نه خیر. این صدای قلب من است که برای تو می تپد و با آهنگ زینگ زینگ به تو می گوید دِ آخه مستربین

این صدا به جز صدای زنگ آیفن صدای چیز دیگه ای هم می تونه باشه.؟

«آرش خندید و گفت:

- مرض. مستر بین چیه؟! گفتم شاید اشتباهی شنیده باشم یا شاید صدای چیز دیگه ای باشه.

حامد - لابد می خوام بگی صدای شکم من بود.

آهو - بابا به جای دعوا برید در رو باز کنید.

«احسان بلند شد و گفت:

- ولشون کن بابا. خودم میرم.

«احسان به سمت آیفن رفت و بعد از چند ثانیه اومد و گفت:

- بچه ها هفتو نیم شده. مهمونان. دارن میان داخل.

« خیلی از مهمونا اومده بودن. هوا دیگه داشت تاریک می شد. نزدیکای اذان شده بود. متأسفانه اونجا جمع و جای مناسبی برای نماز خوندن نبود. برای همین هرجوری شده بود حامد رو کشوندم کنار و به زور بردمش خونه تا نمازمون رو بخونیم و بعد دوباره برگردیم. وقتی رفتیم خونه توی حیاط ماشین مشکی رنگ و بزرگ عمو رو دیدیم. پس عمو خونه بود. حامد با غر گفت:

- بیا برگردیم هانیه. الان گیر سه پیچ میده نمیذاره برگردیم.

«تهدید آمیز بهش گفتم:

- حامد نیای داخل آبروتو پیش همه می برم که از ترس موش رفتی روی میز و جیغ زدی. اول از همه هم به رامین پسر دایی رسول میگم که دیگه تمام دنیا به صورت اتوماتیک خبردار بشه.

«حامد زبونشو برام در آروندو یه فحش درشتم بهم داد و تسلیم شد. خواستم برم داخل که حامد گفت:

- نامحسوس بریم تا نبینمون.

«رفتیم داخل. تا جایی که تونستیم بی سرو صدا رفتیم اما یهو عمو مثل جن از پشت سر گفت:

- سلام بچه ها. جشن تموم شد؟

«حامد جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- عمو. چرا پخ می کنی؟!!

«لبخند کوچکی بر روی لبان عمو نشست. گفت:

- ببخشید. ترسیدید؟

- سلام عموجان. نه. تازه شروع شده. اومدیم نماز بخونیم و دوباره برگردیم.

«عمو خیلی عجیب نگام کرد. خنده ی جالبی کرد و گفت:

- قبول باشه.

«چه خنده های آشنایی. هر دونمازمون رو خوندیم و لباسامونو عوض کردیم و رفتیم. وقتی رفتیم داخل خونه دیدم که چقدر پسر و دختر اینجان! هرکدوم هم به صورت دونفر دونفر جدا از هم یا گروه های چند نفره کنار هم دیگه ایستاده بودن و حرف می زدند می خندیدن. آهو اومد پیشم و گفت:

- کجا بودی؟ خیلی دنبالت گشتم.

«خواستم حرف بزنم که یه پسر سریع دوید داخل و گفت: بچه ها بیاید. مهران اومد. همون موقع دی جی و ارکست هر دو شروع کردن به خوندن و آهنگ زدن. ناگهان همه ی لامپا خاموش شد و رقص نورها روشن. دست اکثر بچه ها فشفشه بود. گاهی صدای ترقه هم بین جمعیت فریاد برخی رو بلند می کرد. به در نگاه کردم. آرش و یک پسر

هیكلی و ورزیده که تقریباً هم قد و قواره ی خود آرش بود با هم اومدن داخل. اون یکی دست پسر هم تو دست یه دختر بود. پسر و دختری همه می رفتن جلوشون و می رقصیدن. انقدر شلوغش کردن که یه لحظه احساس کردم عروسیه نه تولد. من معمولاً آدمی نیستم که زیاد اهل جاهای شلوغ و پر از سر صدا باشم. فقط به خاطر آهو مونده بودم. خودمو از بین جمعیت کشوندم کنار و فقط تماشا می کردم. حامد هم که اصلاً معلوم نبود کجاست و مطمئن بودم روی میز نشسته و داره مثل جاروبرقی همه چیز رو می خوره. این بچه همیشه آبروی منو همه جا برده. گاهی اوقات احساس می کنم پنج سال بیشتر نداره. همه رفتن داخل و بزن و برقص بود که کار می کرد. توی حیاط نشستیم و رفتیم توی فکر. فکر این خونه ی مشکوک. عمو عباس که اون همه قوانین داره برای اون خونه. مگه توی اون خونه چه خبر بود. چرا ما نباید به اون اتاق که درش قهوه ای رنگه می رفتیم. شاید... شاید به خاطر اون دختر بود. من مطمئنم که اون خونه روح داره. چون به چشمم و اون چیزی که دیدم ایمان دارم. واقعی بود، نه ساخته ی ذهنم. اصلاً همون نگاه مشکوک عمو عباس به اون در. یا اصلاً چرا رنگ اون در با بقیه ی درها فرق می کنه. یا چرا عمو اجازه ی رفتن به اونجا رو به ما نمی ده. هزاران هزار چرا و سوال توی سرم با هم دیگه کشتی می گرفتند که اول به سراغ جواب کدومشون برم. سوالایی که برای هیچ کدومشون جوابی پیدا نکرده بودم. توی افکار خودم بودم که ناگهان حضور کسی رو در کنارم احساس کردم. نگاه کردم که دیدم آرش با یه بشقاب کیک و نوشابه بالای سرم ایستاده. می خواستم به احترامش بلند بشم که سریع کنارم نشست. خجالت کشیدم. کمی خودمو کشوندم اونطرف تر. آخه حس می کردم زود پسر خاله شده. چون هر وقت که بودش آهو یا حامد هم بودشون و من...»

آرش - چرا تنها نشستید؟ موقع بریدن کیک خیلی دنبالتون گشتم اما ندیدمتون. از حامد هم وقتی پرسیدم کجائید داشتن خواهر و خانواده رو کلا رد کرد و گفت من اصلاً حامد نیستم.

- این پسر کلا این جوریه. وقتی پای شکم وسط باشه حتی خودش رو هم کامل فراموش می کنه چه برسه به من.

«آرش بشقاب و نوشابه رو گذاشت کنارم و گفت:

- چرا اومدید اینجا نشستید؟ از چیزی ناراحتین یا فامیلای ما به دلتون نشستن؟

- نفرمائید آقا آرش. این چه حرفیه؟ من به جاهای شلوغ و پر از سرو صدا زیاد عادت ندارم. تازه من که زیاد اینجا نشستم که شما اینجوری شلوغش می کنید. فوقش ربع ساعته.

«آرش یک تکه از کیک رو جدا کرد و با چنگال برش داشت و گرفت جلوی من و گفت:

- نه خیر. یک ساعت.

«از کار آرش خجالت کشیدم. سرخی صورتم رو احساس کردم. آرش که تازه متوجه حرکتش شده بود و قیافه ی منو اون جوری دید یه نیش خند زد و چنگال رو گذاشت توی بشقاب و گفت:

- ببخشید. می خواستم در مورد یه چیزی باهاتون صحبت کنم. موضوعیه که چند وقته ذهنمو مشغول کرده.

- چه موضوعی؟!»

آرش - مربوط به اون آهنگه

«برق از سرم پرید. گفتم:

- کدوم آهنگ؟

آرش - همونی که ده روز پیش توی ماشین گذاشته بودم و شما...

- چه سوالی؟

آرش - چرا با شنیدن آهنگ حالتون بد شد؟

«مونده بودم چی جوابشو بدم که همون موقع یه پسری اومد و آرش رو بلند صدا کرد. آرش که تقریباً عصبی شده بود برگشت و بهش گفت: الان میام. برگشت به طرف من و گفت:

- جواب ندادید!

- یه موضوع کاملاً شخصیه و نمی‌تونم بهتون بگم.

«پسره دوباره با سماجت آرش رو صدا کرد. آرش بلند شد که بره اما دوباره برگشت و با لبخند گفت:

- ولی من باید بدونم و شما به من می‌گیدش. مطمئنم.

«رفت. اعصابم خورد شد. دوست داشتم کفشمو در بیارم و بزنم تو سرش. بچه پروی مغرور. اصلاً حالا که اینجوریه هم شخصیه و هم سرلجت نمی‌گم. با عصبانیت سرمو برگردوندم به اون سمت که متوجه ی تگون خوردن شاخ و برگ درختا شدم. اما بادی نبود. ترسیدم. یاد حرف آرش افتادم که گفته بود این خونه روح داره. قلبم هوری ریخت پایین. اینجا چرا اینطوره آخه؟! بیشتر از اینکه محل زندگی آدم‌ها باشه که محل رفت و آمد و سکونت جن و ارواحه. تگون خوردن برگ‌ها و گل‌های توی باغچه بیشتر شد. احساس کردم صدای ناله ی کسی از پشت درخت میاد. از شانس بدم هیچ کسی هم از کسایی که توی حیاط بودن این طرف نزدیک من نبودن. ترس رو کنار گذاشتم و خیلی خیلی آروم به سمت باغچه رفتم. گفتم شاید کسی اونجا افتاده باشه روی زمین و یا شایدم... تگون شاخ و برگ‌ها بیشتر شد و صدا سوزناک‌تر. دیگه نزدیک شده بودم. شاخو برگ‌ها رو کنار زدم که از پشت سر یه نفر دستش رو گذاشت روی کتفم. از ترس جیغ بسیار بلندی کشیدم و صدای جیغ آهو هم که پشت سرم بود با صدای من یکی شد. هر دو ساکت شدیم که ناگهان یه گربه به اندازه ی یوز پلنگ پرید بین پاهامون. ایندفعه از ترس پریدیم تو بغل هم دیگه و بلندتر جیغ کشیدیم. گربه بدبخت از ترس شش تا رنگ عوض کرد. انقدر حول شده بود که نمی‌تونست از دیوار بره بالا و هی می‌افتاد زمین. هر دو پا به فرار گذاشتیم و تا کنار حوض بزرگ وسط حیاط یه سر دویدیم. داشتیم نفس نفس می‌زدیم. به هم دیگه نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده. تمام پسرو دخترایی که توی حیاط بودن هم زدن زیر خنده. آرش هم کنار همون پسره بود که صداش کرد. اون هم داشت نگاهمون می‌کرد و می‌خندید. ساعت 11 که شد به هر زحمتی بود حامد رو از توی جشن کشوندم بیرون و رفتیم خونه. ظاهراً ناپرهیزی کرده بود و تا خرخره خورده بود. آهو یک تکه ی درشت از کیک با یه پلاستیک از خوراکی‌های دیگه بهم داد تا ببرم خونه. یک چهارم کیک رو جدا کردم و بقیه رو دادم به ننه اقدسی تا ببره خنوشون. حامد تا صبح توی دستشویی بود. حالت تهوع و دل درد شدیدی گرفته بودش. تا ساعت 4 صبح خوابش نبرد. ساعت 7 صبح به زور و از ترس عمو عباس از خواب بیدار شد. سر میز صبحونه دلش رو گرفته بود و چرتک میزد. من با پا میزدم بهش تا نخوابه»

عمو عباس - حامد جان پاشو برو لباسهات رو بپوش تا ببرمت بیمارستان.

«حامد ترسید. حتی خواب از سرش پرید و گفت:

- چی؟ بیمارستان؟! دکتر؟! آمپول؟! آی پام. نه من نمیام. مگه دلم درد میکنه برم آمپول بزنم.

«عمو عباس تعجب کرد. گفت:

- مگه دل درد نداشتی؟

حامد - من دل‌درد بگیرم؟! مثل اینکه من حامدم‌ها. نه هانیه که به یه فوت بنده

- هر چی باشه من مثل بچه های دوساله هر چیزی که به دستم بیاد نمی خورم و از آمپول هم نمی ترسم و همین طور از موش...

«حامد زیر میز با پا زد بهم و گفت:

-ا... هانیه. چرا کیک عمو رو نمیاری براش.

«خنده ی موزیانه ای کردم و بلند شدم. کیک رو از توی یخچال در آوردم بیرون و گذاشتم روی میز. با چنگال یک تکه از کیک بریدم و بردم سمت عمو. عمو اول با تعجب نگام کرد و بعد با خنده ای خیلی ملیح تشکر کردو چنگال و کیک رو از دستم گرفت. ناگهان یاد آرش افتام که دیشب اون هم دقیقا همین کار رو کرد برای همین خیلی از کاری که کردم بدم اومدم. چون از آرش بدم می اومدم. حامد تقریبا داشت از حسادت می ترکید. آروم گفت:

چاپی.(مخفف چاپ لوس) عمو شنید و گفت:

- چیزی گفتی حامد جان.

« حامد حول شد و گفت:

- نه، چیز مهمی نبود. با هانیه بودم. خودش فهمید. مگه نه هانیه؟

- نه. اتفاقا متوجه منظورت نشدم. میشه واضح تر بگی.

«حامد بدبخت مونده بود چی بگه. با کمی من گفت:

- منظورم همون برکه هایی بود که قرار بود برام چاپ کنی دیگه.

«بعد هم آروم با پا زد به پام و گفت: مگه یادت نمیاد؟!

«لبخند زدمو دیگه چیزی نگفتم. عمو بعد از اتمام صبحونه مثل همیشه به سرکارش رفت. تا عمو رفت حامد گفت:

- که حالا یادت نمیاد.هان؟

- نه. وقتی نگفتی معلومه یادم نمیاد.

حامد - دِ آخه پلنگ صورتی چرا اینقدر چاپلوسی می کنی؟ فکر کردی اینجوری می تونی چکار کنی؟ هان؟

- صدبار گفتم ولی بازم میگم. من... چاپلوس... نیستم.

حامد - از برخوردها کاملاً مشخصه.

- هرچی دلت می خواد فکر کن. اصلاً برام مهم نیست.

حامد - بگو جون عباس مهم نیست!

- کوفت. اگه خیلی مردی و راست میگی جلوی خودش با اسم صداش کن.

حامد - دیوونم یا از جونم سیر شدم.

- ترسو.

حامد - به قول خودت حرفت اصلاً برام مهم نیست.

«ننه اقدسی که تا اون لحظه حضورش احساس نشده بود گفت:

- چرا اینقدر با هم دیگه بحث می کنید؟

حامد - چون هانیه یه دیوونه ی روانیه زنجیریه که به من حسودیش میشه. اصلاً می دونی چیه ننه عدسی. هانیه از

اینکه من همیشه بهترش بودمو هستم داره از حسادت می ترکه. می دونی آخه هانیه همیشه جلوی همه ضایع میشه.

بیچاره دست خودشم نیست، منگله دیگه

«دهنم وا موند. این خلو چل چی داشت می گفت. با تعجب گفتم:

- همه ی این چیزایی که الان گفتمی صفات ذاتی خودتن ها. ننه اقدسی باور کن از همون بچگی توی کل فامیل به منگل معروف بود.

«حامد بلند شد و گفت:

- ننه جون به حرفای این گوش نکن. گفتم که...

«حامد دستشو آورد کنار سرش و انگشت اشاره رو تاب داد به منظور اینکه من کم دارم. بعد هم به سمت پله ها رفت. حرصم گرفت. گفتم:

- منگل خودتی و اون گله ی دوست دخترات

«حامد برگشت و نگام کرد. لبخند مسخره ای زد و گفت:

- گله رو خوب اومدی.

«بعد هم رفت بالا. واقعا که پرو بود. به ننه اقدسی نگاه کردم. می خندید. ظرفای صبحونه رو جمع کردم و گذاشتم توی ماشین ظرف شویی. به طبقه ی بالا رفتم. ناگهان چشمم به اون در قهوه ای رنگ افتاد. هر وقت به اون در نگاه می کردم حس خیلی عجیبی توی قلبم می پیچید که نمی دونستم از چیه. به سمت در رفتم. نمی دونم چرا اون در اینقدر خاصه. انگار یه خبرایی داخل این اتاق بود. خبرایی که من واقعا کنجکاو بودم بدونم چی هستن. به سمت در کشیده شدم. انگار که چیزی داشت مثل آهن ربا منو به اون سمت می کشوند. وقتی که دیگه نزدیکش شده بودم درد شدیدی در قلبم پیچید که باعث شد روی زمین بیفتم. دوست داشتم به اتاقم برم و قرصامو بخورم اما انگار توانایی بلند شدن نداشتم. چشمامو بستم و زیر لب از خدا کمک خواستمو آیه الکرسی رو چندبار خوندم. کمی حالم بهتر شد. دستمو به دیوار تکیه دادم و وارد اتاقم شدم. قرصا رو از توی کشو در آوردم و خوردم. حالم تقریبا خوب شده بود. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم تا استراحت کنم. توی خواب و بیداری بودم که صدای آرام باز شدن در اتاق اومد. حامد بود. آروم گفت:

- خوابی؟

«چشمامو باز کردم و گفتم: نه. حامد اومدو روی صندلی نشست و کمی مضطرب گفت:

- هانیه. خوبی؟!

«برای اینکه حامد نگران نشه نشستم و گفتم:

- آره. خوبم

حامد - مطمئن؟

«مطمئن بودم که از چه چیزی نگرانه برای همین می خواستم حواسش رو پرت کنم. گفتم:

- آره. کارم داشتی؟

حامد - نه. فقط تنها بودم. اومدم با هم دیگه کمی حرف بزنیم.

- چه حرفی؟

حامد - نمی دونم!

«کتاب رمانم رو برداشتم و گفتم:

- من کتاب می خونم تو هم اگه خواستی فکر کن تا ببینی در مورد چی حرف بزنمی.

حامد - پیشنهاد خوبیه.

«چهار زانو نشست روی زمین و بعد هم گلدون رو گذاشت روی سرش. گفتم:

- چرا همچین می کنی؟ گلدون رو بگذار زمین الان می افته می شکنه.

حامد - می خوام تمرکز کنم.

- دیوانه!

«چشماشو بست و دیگه چیزی نگفت. من هم کتابم رو باز کردم شروع کردم به خوندن. یک دقیقه بعد حامد گلدون

رو گذاشت روی میز و شروع کرد مثل رادیو تو سرم حرف زدن. من که اصلا نمی فهمیدم چی میگه ولی بعد از یک

ساعت ونیم فهمیدم که داره پشت سر فامیلای آرشو آهو حرف میزنه. بعد از مدتی ننه اقدسی اومدو گفت:

- مادر جون من می خوام برم کمی خرید کنم و نیم ساعت دیگه بر می گردم. هانیه جان عزیزم میشه 20 دقیقه دیگه

گاز رو زیر غذاخاموش کنی.

- چشم مادر جان. خاموش می کنم.

حامد - غذا چیه؟ پلوعدس یا عدس سرخ شده؟

«ننه اقدسی خنده ای کرد و گفت:

- نه شیطون. قیمه بادنجون.

«بعد هم رفت. به حامد گفتم:

- میشه اینقدر سر به سر این پیرزن بیچاره نگذاری؟ خب شاید خوشش نیاد.

حامد - مگه چی گفتم بابا. چقدر گیر میدی تو!

«بیست دقیقه گذشت که پا شدمو رفتم پائین تا گاز رو خاموش کنم. وقتی رفتم پائین احساس کردم که کسی پایینه.

عمو که سرکاره. ننه اقدسی هم بیرونه. صدایی از توی آشپز خونه اومد. مثل صدای خوردن بشقاب به هم دیگه.

ترسیدم. آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم و ننه اقدسی رو صدا کردم. اما جوابی نشنیدم. به آشپزخونه که رسیدم

دیدم هیچ کسی داخلش نیست. با احتیاط آشپز خونه رو کامل نگاه کردم تا مطمئن بشم که کسی داخلش نباشه. گاز

رو خاموش کردم و اومدم بیرون. می خواستم برم طبقه ی بالا که ناگهان از سمت اتاقی که کنار اتاق عمو بود صدایی

اومد. ترسیدم. جرئت اینکه به سمت اتاق برم رو نداشتم. ضربان قلبم شدید شده بود. از این ترسیدم که شاید دزد

باشه. برای همین به سمت پله ها تند و بی صدا راه رفتم تا به پیش حامد برم. نرده ی پله رو گرفتم که احساس کردم

کسی پشت سرم ایستاده. اول از ترس تکون نخوردم ولی بعدش خیلی آروم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

تمام بدنم یخ شد. خشک شده بودم. نه نای جیغ زدن داشتم و نه نای فرار کردن. خون تمام صورتم رو پوشونده

بود. لبهاش تکون می خورد. انگار چیزی رو می خواست. برق چشماش مانند تیری بودند که با قلبم اصابت می کرد.

روسریش از خون سرخ شده بود و نگاهش پر بود از اظطرابی که نمی دونستم از چیه. همون... همون دختری بود که

دو هفته ی پیش... باچشاش دیگه داشت کم کم تمام وجودم رو سست و فلج می کرد. می تونستم کند شدن و حتی

ایستادن ضربان قلبم رو به راحتی احساس کنم. حس می کردم که روحم و جسمم دارن از همدیگه جدا میشن.

صدای حامد از طبقه ی بالا سکوت وحشتناک فضا رو شکست و بهم شوک وارد کرد و از حال رفتم. همه چیز برام تار

شده بود. حامد اومد بالای سرم و تکونم داد. اما حالی نداشتم برای حرف زدن. تنها چیزی که می دیدم چشمان براق

و عجیب اون دختر بود. حامد مثل بچه ها گرفتم تو بغلش و بردم به سمت مبلا. آروم گذاشتم روی مبلا و سریع رفت

به طبقه ی بالا و بعد از یک دقیقه اومد پائین و به سمت آشپزخونه رفت. بعد از چند ثانیه با یه لیوان آب اومد کنارم نشست. قرص رو گذاشت تو دهنم و بهم آب داد. اونقدر ناتوان شده بودم که حتی توانایی قورت دادن قرص رو نداشتم. بعد از چند دقیقه حالم کمی بهتر شد. حامد سرشو بر می گردوند عقب و سعی می کرد که اشکاشو نبینم. می ترسید که دوباره اتفاقی بیفته. مطمئن بودم که مامان منو به اون سپرده بود تا اتفاق بدی برام نیفته. ولی من انقدر ترسیده بودم که فقط به قسمتی که اون دختر رو دیده بودم نگاه می کردم. وقتی کمی جون گرفتم همه چیز رو برای حامد تعریف کردم. صورتش از ترس زرد شده بود. معلوم بود که اون هم مثل من خیلی ترسیده. داشتیم آروم با هم دیگه حرف می زدیم که ناگهان صدای محکم بسته شدن در از بالا اومد. مثل سیخ هر دو ایستادیم. دوتایی چشمامون از ترس گرد شده بود. به بالای راه پله ها زل زده بودیم که ناگهان صدای خفه ی یک دختر جوون که از طبقه ی بالا می اومد گفت: {{کمکم کن. خواهش می کنم}} منو حامد هردو جیغ بلندی زدیم و با سرعتی که فکرش رو نمی کردیم از خونه زدیم بیرون. تا چند خیابون یه نفس دودیم تا اینکه من نفسم بندامد و افتادم روی زمین. حامد هم اومد کنارم. اون هم به نفس افتاده بود. هر دو کنار خیابون داشتیم نفس نفس می زدیم که یه ماشین با صدای آهنگ بلند کنارمون ترمز گرفت. آهو و آرش از ماشین پیاده شدن و وقتی ما رو اونجوری دیدن ترسیدن. هردو با تعجب به سمت ما اومدن. مثل بید می لرزیدم.

. آهو اومدکنارم نشست. بازوامو گرفت و مضطرب گفت:

- چی شده هانیه؟

آرش - حامد چرا شما دوتا اینجا نشستید؟

«حامد با اینکه حالش زیاد خوب نبود ولی بلندشدو زیر بغل من رو گرفت و گفت:

- آرش فقط ما رو از اینجا ببر.

«آهو هم اومد کمک حامد و اونطرف من رو گرفت و سوار ماشینم کردن. حالم واقعا بد بود. آرش حرکت کرد. کنار یه رستوران نگه داشت. خودش زودتر از ما پیاده شد و گفت:

- برید بشینید تا من پیام.

«به کمک آهو پیاده شدم. به رستوران نگاه کردم. همون رستورانی بود که دفعه ی قبل آرش آوردمون اینجا. بعد از چند دقیقه آرش با یه سینی که توش دوتا لیوان بود اومد کنارمون. دوتا لیوان رو گذاشت جلوی منو حامد. از آبقدن خوردم. وقتی که دیگه حال هر دومون بهتر شد آرش پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا شما دوتا با این حال خرابتون توی خیابون بودید؟

«نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکام دوباره سرازیر شدن. آهو بغلم کردن و بهم دستمال داد. حامد عصبی شد. زد زیر صندلی و بلند شد. آرش هم بلند شدو رفت کنارش و کمی آرومش کرد. دستشو گذاشت رو کتفش و بردش به سمت باغچه ها و اونجا نشستن و با هم دیگه حرف زدن. همه چیز رو برای آهو تعریف کردم. چشمای آهو از ترس و تعجب از حدقه در اومده بود. بعد از چند دقیقه که دیگه آروم شده بودم حامد و آرش هم اومدن کنار ما. آرش به من گفت:

- هانیه خانم. شما مطمئنی که اون چیزی که دیدی توهم یا تصور نبود.

«عصبی شدم. گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی شما می خواید بگید من یه آدم روانی و خیالاتی هستم.

آرش - نه. من...

«اجازه ندادم ادامه ی حرفش رو بزنه. گفتم:

- حامد تو یه چیزی بگو. تو که دیگه صدای اون دختر رو شنیدی.

حامد - راست میگه آرش. من که تازه بهت گفتم. هر دو صدای اون دختر رو شنیدیم که از ما تقاضای کمک کرد.

«آرش دیگه چیزی نگفت. آهو هم از ترس داشت آبقند من رو می خورد. بعد از چند دقیقه سکوت آرش گفت:

- بلند شید بریم.

«با ترس پاشدومو گفتم:

- من دیگه پامو اونجا نمی گذارم.

حامد - راست میگه بابا. اونجا همه چیزش مشکوکه. ترسناکه. از آدماش گرفته تا اجنه هاش.

آرش - خونه ی عموتون نمی ریم. به خونه ی ما میریم. حامد تو هم به عموتون زنگ بزن و بگو امروز خونه ی مائید.

«در تمام مسیر همه ساکت بودیم و در افکار خودمون غوطه ور. وقتی هم رسیدیم از آهو و آرش خواهش کردم که

این موضوع بین خودمون بمونه و و به بقیه چیزی نگن. وقتی به عمو زنگ زدیم موافقت کرد اما تا قبل از ساعت 12

اجازه ی موندن بهمون داد. خدا رو شکر آرزو هم رفته بود مسافرت خارج از کشور. آخه اصلا حوصله ی هیچ کسی

رو نداشتم. 4تایی دور هم نشستیم. نمی دونستیم باید چکار کنیم. حامد گفت:

- به نظر من باید در مورد این موضوع با مامان یا عموعباس حرف بزنم.

آهو - ولی به نظر من برگردید خونه ی خودتون. یا اصلا بیاید خونه ی ما. باور کنید خیلی خوشحال میشیم.

«آرش از تو فکر در اومد و بی توجه به حرفای حامد آهو به من نگاه کرد و گفت:

- هانیه خانم، اولین بار کجا دیدیش؟

«چشمامو بستم. سعی کردم اون صحنه رو توی ذهنم مجسم کنم. وقتی یادش افتادم ترسیدمو سریع چشمامو باز

کردم.»

- کنار اون در قهوه ای رنگ که طبقه ی بالاست.

آرش - تا حالا داخلش هم رفتید؟ می دونید چی داخلشه؟

حامد - نه. از مناطق مین گذاری شده ی عمو عباسه.

آرش - بار دوم چی؟ اون موقع کجا دیدیش؟

- کنار آپن آشپزخونه. با یه روسری که از خون سرخ شده بود. با چشمای وحشتناکش زل زده بود به من و لب هاش

رو تگون می داد. انگار داشت چیزی رو خیلی آروم می گفت.

حامد - صداس هم از طبقه بالا اومد.

«آرش دوباره به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه گفت:

- فکر می کنم هر چی که هست باید توی اون اتاق باشه! میشه رفت داخلش؟

- چرا این حرف رو می زنی؟ از کجا میدونید که توی اتاق سرنخی برای این راز باشه؟! ما که هیچ وقت داخلش

نرفتیم.

آرش - خب منم واسه همین می گم. چون اونجا جایی که شما تا حالا به اونجا نرفتید و مشکوک تر از همه جاست.

شاید چیزی توی اون اتاق باشه که بتونیم از طریق اون متوجه ی عامل اتفاق های عجیبی که میگید بشیم.

«به ساعت نگاه کردم. ساعت 5 دقیقه به 12 بود. متأسفانه دیگه وقت رفتن به اون خونه ی وحشتناک شده بود. معلوم بود که هیچکدوم از ما دوست نداشت به اون خونه بره. تازه داشتیم به اون خونه و عمو عباس عادت می کردیم و با نبود مامان کنار می اومدیم. ولی ظاهراً و باطنا اونجا عجیب و وحشتناک بود. آرش رسوندمون خونه و خودش هم رفت. وقتی رسیدیم ننه اقدسی خونه بود ولی عمو هنوز نرسیده بود. باورم نمی شد که ارش اونقدر به این موضوع اهمیت بده. چون شاید اگر کس دیگه ای بود حتی اگر این داستان عجیب رو باور هم می کرد سعی می کرد تاجایی که می تونه از این موضوع دور بشه و اهمیتی بهش نده. ولی اون می خواست کمکمون کنه. اما شاید نیتش خیر نباشه. شاید... نمی دونم چرا اینقدر بهش بی اعتمادم. اون روز هر کاری کردیم که با مامان تماس بگیریم نمی شد. یا مشغولی میزد یا در دسترس نبود. بعد از ظهر که عمو رفت بیرون حامد به طبقه ی بالا رفت تا اون در رو باز کنه اما هرچی تلاش کرد و با اشیاء مختلف افتاد به جونش نشد که نشد.

چون عمو نیومد اون شب شام نخورده هر دو روی مبل خوابمون برد. چون می ترسیدیم که به طبقه ی بالا بریم. اما چه خوابیدنی. هر نیم ساعت یک بار از کابوس بلند می شدم. صبح با صدای اذان از خواب پریدم. به دورو برم نگاه کردم. همه جا تاریک بود. به جای حامد نگاه کردم. نبودش. خیلی ترسیدم. چندبار آروم صداش کردم ولی جوابم رو نداد. صداهایی از طبقه بالا می اومد. باخودم گفتم شاید حامد باز رفته بالا که اون در روباز کنه. خیلی آروم از پله ها به بالا رفتم و حامد رو صدا کردم. ولی جوابم رو نداد. وقتی به بالا رسیدم از ترس خشکم زد. اون در قهوه ای رنگ باز شده بود. با وحشت به سمتش رفتم به امید اینکه شاید حامد اون تو باشه. صداها از داخل اون اتاق می اومد. خیلی آروم به داخلش رفتم. توی اتاق فقط یه صندلی بود که یک کیف زنونه ی توسی و سفید بزرگ کنارش بود. به اتاق نگاه کردم هیچ کسی داخلش نبود. کمی جلوتر رفتم که ناگهان در اتاق محکم بسته شد. برگشتم و به در نگاه کردم که دیدم همون دختر با صورت خونی پشت سرم ایستاده و با دست اشارش داره کیف رو نشون میده و میگه: تو می تونی. پس کمکم کن. اونجاست. تو می تونی. خواهش می کنم. از ترس جیغ بسیار بلندی زدم و نشستم. نفسم به شماره افتاده بود. به دورو برم نگاه کردم. تقریباً هوا داشت روشن میشد. به خوابی که دیده بودم فکر کردم. واقعا ترسیده بودم. سریع به جایی که حامد خوابیده بود نگاه کردم و یه نفس راحت کشیدم. حامد خیلی آروم سر جاش خوابیده بود. لامپ اتاق عمو عباس روشن بود. آروم کنار در اتاقش ایستادم و از گوشه در نگاه کردم. عمو پشت به من نشسته بود و کتفاش داشت بالا پائین می رفت. معلوم بود که دوباره داره گریه می کنه. مثل اینکه چیزی توی دستش بود و داشت نگاهش می کرد. سعی کردم تا ببینم چی تو دستشه اما نتونستم. راستش خیلی دوست داشتم راز عمو عباس رو بدونم. وضو گرفتم و نمازم رو قبل از قضا شدن خوندم. دیگه از این همه راز و معمایی که توی این خونه بی جواب مونده بود حالم به هم می خورد. دلم برای همون خونه ی نقلی و کوچیک خودمون تنگ شده بود.

دلم برای مامان تنگ شده بود. حتی برای غر زدن هاش. برای فریاد زدن های همیشش سر حامد. دلم برای تک تک لحظه های خوب گذشته تنگ شده بود. ای کاش هیچ وقت از خدا یه زندگی پر از هیجان نمی خواستم. ای کاش به همون آرامشی که توی خونه مون حکم فرما بود غنائت می کردم هیچ وقت از بی هیجانی زندگی گله نمی کردم. من فقط خوبی های یه زندگی پر از هیجان رو دیدم. ولی حالا خدا داره بهم نشون میده که هیجان خوبی ها و بدی های خودشو داره.

اون روز صبح عمو قبل از رفتن به ننه اقدسی گفت که شب چندتا مهمون داره و برای شب یه شام اساسی درست کنه. تمام زمان صبحونه رو داشتم به این فکر می کردم که با مامان در مورد این اتفاق ها حرف بزنم یا نه. من واقعا از

گوشه گوشه ی این خونه می ترسیدم. برای اینکه حواسمون پرت بشه به تلویزیون پناه بردیم. تقریباً ساعت 9 بود که زنگ در به صدا در اومد. حامد در رو باز کرد. آرش و آهو بودن. چند دقیقه بعدش ننه اقدسی از خونه رفت بیرون تا برای مهمونی شب خرید کنه. تا مطمئن شدیم که ننه اقدسی از خونه رفته بیرون آرش پرسید:

- امروز اتفاقی نیفتاد؟

حامد - نه هنوز. آخه ما جنا و روحامون شب کارن. برای همین طفلیا صبحا دیر از خواب پا میشن. زندگی سخته دیگه. باید درکشون کرد.

آرش - به جز ما 4 نفر کسی دیگه ای خونه نیست؟

حامد - چرا هست. همونی که همه ی ما رو دور هم جمع کرده.

آرش - میشه اون اتاق رو ببینم؟ درش قفله؟

حامد - اونجا نفرین شدست و فقط به دست نامادری سفیدبرفی باز میشه.

آهو - حالا سفید برفی و نامادریش رو از کجا گیر بیاریم؟

حامد - سفیدبرفی که بنده باشم کاری از دستم بر نیاد ولی نامادریم الآن رفته سرکار رو کتاب نفریناش رو هم با خودش برده.

آرش - میشه کلید ساز آورد ولی هیچ کسی نباید متوجه بشه.

«آرش بلند شد و گفت:

- حالا میشه اون در رو ببینم.

«همه بلند شدیم و به سمت راه پله ها رفتیم. رفتم کنار آرش و صاف به چشاش نگاه کردم و طوری که حامد و آهو متوجه نشن گفتم:

- چرا اینقدر مشتاقید که راز این خونه رو بدونید؟

«با خنده ی همیشگی گفت:

- مگه شما مشتاق نیستی؟ نترس، منم فقط می خوام کمکتون کنم و کمی کنجکاوم.

«توی چشماش بجز کنجکاوی و فضولی چیز دیگه ای نبود. و یا شایدم بود و من نمی دیدم. در هر صورت نمی دونم

چرا ولی نمی تونستم بهش اعتماد کنم. می خواستیم از پله ها بالا بریم که ناگهان صدای تق تق آرام از در اتاق عمو

شنیده شد. انگار که یک نفر داشت تند تند و محکم با کلید می زد به در. هر 4 تامون ایستادیم و به در زل زدیم.

آرش تکونی به خودش داد و خیلی آرام به سمت در حرکت کرد. ما هم کمی رفتیم جلوتر. هر چه بیشتر می گذشت

صدا تندتر و محکم تر میشد. به طوری که هممون دستامون رو گذاشتیم روی گوش هامون و از ترس همه وجودمون

شده بود چشم. آرش سعی کرد خودشو به در برسونه ولی ما به خاطر صدای دیوونه کنندش رفتیم عقب. دیگه

تقریباً به در رسیده بود. می خواست در و باز کنه که ناگهان صدای محکم بسته شدن در از طبقه ی بالا اومد. همگی

فریاد زدیم و به حیاط پناه بردیم. آهو با ترس گفت:

- ترو خدا بیاید بریم بیرون از این خونه.

آرش - نه. من باید بفهمم اینجا چه خبره.

«رفت داخل. می ترسیدم دوباره حالم بد بشه و راهی بیمارستان بشم. دکتر بهم گفته بود که نباید هیجانی بشم ولی

بدم نمی اومد که بدونم واقعا توی این خونه چی خبره؟ بدون توجه کردن به مخالفت آهو منو حامد هم پشت سر

آرش رفتیم داخل. آهو هم بعد از چند ثانیه اومد دنبال ما. آرش کاملاً با احتیاط به سمت پله ها می رفت. باورم نمی شد که اون اصلاً نمی ترسید. بی خیالی اون به من کمی آرامش می داد و باعث میشد از استرسم کاسته بشه. صدای قیژ قیژ پله ها واقعا فضا رو ترسناک می کرد. مثل فیلما. وقتی رفتیم بالا کسی نبود ولی... باور کردنی نبود. از تعجب خشکم زد. در اتاق باز شده بود. آب دهنمو به زور قورت دادم و به حامد نگاه کردم. اون هم مثل از تعجب چشاش در اومده بود. حامد گفت:

- باور کنید این در قفل بود. من جونم در اومد ولی نتونستم بازش کنم!!!

آهو - مطمئنی که این در بسته بود؟!

حامد - به جان عباس.

«ناخودآگاه به سمت اتاق کشیده شدم. حامد بازومو گرفتو گفت:

- کجا میری؟

«بی توجه زدم زیر دستش و رفتم. حس می کردم که اختیار پاهامو ندارم. انگار یه چیزی داشت منو به سمت اون اتاق می کشوند. حس می کردم که کنترل خودمو ندارم. به در که رسیدم آرش اومد و جلوم ایستاد. دستشو باز کرد و جلوی راهم رو گرفت. انگار می خواست خودش اول بره داخل. اول خوب داخل اتاق رو نگاه کرد و بعد رفت داخل. ما هم پشت سرش رفتیم داخل اتاق. به داخل اتاق نگاه کردم. پر بود از خرت و پرت و وسایل قدیمی. ناگهان چشمم به صندلی ای افتاد که وسط اتاق بود و یاد خواب صبحم افتادم. یاد اون لحظه ای افتادم که در محکم بسته شد. سریع به سمت در دویدم و جلوش ایستادم تا بسته نشه. حامد پرسید:

- چی شده هانیه؟

- من خواب این لحظه ها رو دیدم. خواب اتفاقی که الآن داره می افته رو دیدم.

آهو - چه خوابی؟

- خواب دیدم که به داخل این اتاق میام و در بسته میشه.

«آرش سریع یکی از مبلای خرابی که کنار دیوار بود رو هل داد و گذاشت جلوی در. گفت:

- دیگه بسته نمیشه. مطمئن باش.

«کمی از ترسم کاسته شد. به کنار صندلی رفتم و گفتم:

- من تو خوابم دیدم که این صندلی چوبی و یه کیف توسی و سفید رنگ زنونه توی این اتاق بود. اون دختر هم پشت در ایستاده بود و با دستش به اون کیف اشاره می کردو می گفت: تو می تونی، کمکم کن. از من خواهش می کرد تا کمکش کنم.

آرش - بچه ها زود بگردید. باید اون کیف رو پیدا کنمی.

- ولی اون فقط یه خواب بود!

آرش - و شایدم یه رویای صادقه

«حامد روی مبلای که گذاشته بودیم جلوی در تا بسته نشه نشست و گفت:

- من اینجا نگهبانی میدم تا روحه نیاد براتون.

3تایی رفتیم و تمام اتاق رو گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم. ناگهان صدای در حیاط اومد. حامد دوید سمت پنجره و به بیرون نگاه کرد. زد روی پیشونیش و گفت:

- واویلا، رئیس پلیس اومد. بدوئید بیاید بیرون. اگه ما رو اینجا ببینه همه چیز رو کتبا و شفاها واسه عباس گزارش می کنه.

آرش - پس کیف کجاست؟

آهو - شاید واقعا وجود نداشته باشه!

«از اینکه بازم قرار بود صدتا چرا و سوال دیگه به سوالای توی ذهنم افزوده بشه عصبی شدم و محکم زدم به کمد چوبی داغونی که کنارم بود. آرش با تعجب به کمد نگاه کرد و گفت:

- اون چیه؟

«به قسمتی که آرش زل زده بود نگاه کردم. بند کیف بود. سریع از پشت کمد درش آوردم. همون کیف بود. دقیقا همونی بود که توی خواب دیده بودم. حامد با استرس گفت:

- دیوونه ها زود باشید. الان میاد داخل.

«سریع رفتیم بیرون. حامد مبلی رو که جلوی در گذاشته بودیم هل داد کنار دیوار و در رو بست. همون موقع صدای ننه اقدسی از پائین راه پله ها اومد که داشت ما رو صدا می کرد. اول لرزش صدام رو کنترل کردم. گفتم:

- بله مادر جون. ما بالائیم. کاری دارید؟

ننه اقدسی - نه مادر. فقط دیدم صداتون نمیداد ترسیدم که شاید خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشه براتون. به کارتون برسید.

«همه یه نفس راحت کشیدیم و سریع رفتیم داخل اتاق من

منو آهو نشستیم روی تخت و آرش و حامد هم نشستن روی صندلی. روبه روی ما. آهو گفت:

- بازش کن هانیه. زود باش.

«احساس عجیبی داشتم. حس موفقیت. حس خوب به دست آوردن پاسخ. حس هایی که دوست نداشتم چیزی

خرابشون... همگی از صدای جیغ حامد بلند شدیم. آرش گفت:

- چی شده حامد؟

«حامد باترس به دیوار نگاه کرد و گفت:

- دیوار! دیوار!

«همگی با وحشت به دیوار نگاه کردیم که دیدیم یه بچه مارمولک به دیوار چسبیده و داره مثل بدبختا مارو نگاه می کنه.»

- قلبمون اومد تو دهنمون. این چه کاری بود کردی؟!

آهو - مگه مرض داری آقاحامد. ترسیدیم

آرش - آخه این مادر مرده رو تو از کجا دیدیش توی این گیرو ویری؟

حامد - همین طوری آدمو تحقیر می کنید که میره عقده ای میشه بعد میره معتاد میشه بعد میمیره و بعد هم روحش پدر دیگرانو می سوزونه دیگه.

آهو - از دست تو. هانیه تا این یه حشره ی آدم خور دیگه ندیده این کیف رو باز کن که مردم از کنجکاوی.

«کیف رو گرفتم توی دستم. یه بسم الله گفتم و زپیش رو باز کردم. کیف رو روی تخت خالی کردم. توی کیف چیز زیادی نبود. یک دسته کلید، یه دفترچه، چندتا لوازم آرایشی، یه خودکار صورتی رنگ، کیف پول و یه تب لت. کیف

پول رو برداشتم و باز کردم. توی کیف پول چندتا چک پول 50 هزار تومانی بود. چندتا کارت که تا نمیه از جاشون بیرون بودن هم داخلش بود. یه کارت اعتباری، یه کارت مترو و یه کارت تبلیغاتی. کارت اعتباری رو از جاش در آوردم که دوتا عکس 3x4 افتاد پائین. عکس ها رو برداشتم. با بهت و ناباوری به عکس نگاه کردم. می تونستم خیلی راحت اون چشمای عجیب و مرموز رو تشخیص بدم. چشمایی که برام از تمام زندگیم آشنا تر بودن. چشمایی که با نگاه کردن بهشون تمام بدنم سست میشد. با وحشت عکس رو پرت کردم روی زمین. آرش سریع خم شد و برش داشت. حامد گفت:

- عکس کیه؟

- همون... همون دختره... همون که... الآن روحه!

«هر سه شون با تعجب نگاهش کردن. اون یکی عکس رو برداشتم. تا بهش نگاه کردم دردی شدید در قلبم پیچید و رفت. انقدر بد بود که برای یک لحظه احساس کردم قلبم برای همیشه ایستاده. به عکس خیره شدم. حس زیبا و عجیبی نسبت به عکس داشتم. پسری جوان نزدیک به 25-26 ساله. با موهای زیبا و خاکستری رنگ. صورتی کشیده و چشمانی معصوم و عسلی با ابروانی کشیده. عکس اون دختر رو از دست آهو گرفتم و کنار هم قرارشون دادم که ناگهان احساس کردم نیرویی عجیب به قلبم فشار آورد. نیرویی که حس می کردم مثل یک محافظه. محافظ قلبم. حس خوبی داشتم. حالم بهتر از همیشه بود. آهو هر دو عکس رواز توی دستم گرفت و 3 تاشون نگاهش کردن. وقتی خوب به هر دو عکس نگاه کردن عکس ها رو برداشتم و گذاشتم لبه قاب عکس بابا. آهو گفت:

- یعنی چه چیزی توی این کیف بود که اینقدر مهم بود.

حامد - شاید این دفترچه.

«حامد دفترچه رو برداشت و بازش کرد. ولی آرش تب لت رو برداشت و گفت:

- نه. منظورش این تب لت بود.

حامد - از کجا میدونی؟

آرش - چون توی تب لت می تونی همه چیز نگه داری ولی توی دفترچه یادداشت نمیشه.

«کمی با تب لت ور رفتو گفت:

- خدا کنه روشن بشه.

«روشنش که کرد هممون خوشحال شدیم ولی بعد با ناراحتی گفت:

- آه. این که گد می خواد!

آهو - چه کدی؟

«آرش بی حوصله گفت:

- من چه میدونم.

«تمام کیف رو کامل گشتیم ولی هیچی پیدا نکردیم که بتونه چیزی شبیه به رمز یا کد باشه. 2 ساعت تمام فکر کردیم که رمز چی میتونه باشه ولی به هیچ جایی نرسیدیم. آرش و آهو نیم ساعت قبل از اومدن عمو رفتن. بعد از ناهار منو حامد می خواستیم بریم بالا که عمو گفت:

- هانیه جان، حامد جان، ایرادی نداره چند دقیقه از وقتتون رو به من بدید؟

- نه عمو جان. بفرمائید.

عمو - پس یک دقیقه اینجا منتظر باشید.

«عمو به سمت دستشویی رفت تا دستاش رو بشوره. حامد گفت:

- واویلا، رئیس پلیس همه چیز رو به رئیس بزرگ لو داد. حالا به جزیره ی آدم خورا تو صحرای وسیع آمازون تبعیدمون می کنه. من تحمل جویده شدن ندارم.

- اولاً که اون جنگلهای وسیع آمازون و دوما... یعنی فهمیده؟

- مگه این می فهمه؟! این تنها چیزی که حالیشه اینه که موقع غذا خوردن نباید آب خورد و گرنه...

- هیسسسس. ساکت شود صداتو می شنوه.

«عمو از توی دستشویی در اومد. رو به روی ما روی مبل نشست و با لبخند گفت:

- بچه ها من امشب چندتا از همکارام دعوتن اینجا. دوست دارم وقتی اومدن شما رو به اونا معرفی کنم. مشکلی که نیست؟

حامد - اگه همکاراتون جوونن و پایه مشکلی نیست ولی اگه پیرپتال و سخته ای...»

«با آرنجم زدم به پهلوی حامد و با لبخند گفتم:

- نه عمو جان. هیچ مشکلی نیست.

«عمو از همون لبخندهای ملیح و زیبایی همیشگیش زد و گفت:

- متشکرم.

«بلند شدو رفت تو اتاقش. حامد یه نیشگون محکم از بازوم گرفت و گفت:

- دختر مگه آزار داری. چرا قلوه مو سوراخ کردی؟

«دستم درد گرفت. گفتم:

- خجالت نمی کشی؟ این چه حرفیه می زنی؟ جوون پایه و پیرپتال چیه که میگی؟!»

حامد - خب بعد از دوهفته تازه یکی می خواد بیاد توی این سیاه چال. نباید بدونم جوون یا پیر. اومدیم طرف 150 سال بزرگترم بود و 7 تا سخته هم کرده بود. خب پیش یه همچین آدمی بشینی تنها خاطره ای که داره تا برات تعریف کنه مال زمان انقراض دایی ناسراست دیگه. تازه...

- وای حامد. چقدر حرف می زنی. پاشو بریم بالا یه فکری برای این تب لت بکنیم.

«هر دو رفتیم بالا و تمام وسایلی که روی تخت ریخته بود رو برداشتیم و منظم چیدیم روی میز. زل زده بودیم بهشون. هر چقدر فکر کردیم که رمز چه چیزی می تونه باشه نفهمیدیم. دفترچه رو برداشتم ولی چیز مهم یا قابل فهمی داخلش نبود. حامد گفت:

- بر اساس تحقیقات اخیر من کلا سرکاریم.

- یعنی چی؟

حامد - می دونی، خب یه چیزی هم هست که ما واقعا بهش اهمیت ندادیم. اونم اینه که بابا مگه روح ها دل ندارن.

خب روح بیچاره دلش گرفته بود می خواست یکم بخنده که خندید. مثلاً همین قیافه ی تو. در حالت عادی خنده داره چه برسه به وقتی که می ترسی. شبیه سوسک میشی. حالا هم اینقدر خودتو مشغول بازی فکری های روحی و اجنه ای نکن.

- نه حامد. من فکر می کنم که موضوع مهم تر از یه شوخی باشه. من مطمئنم که یه چیزایی هست. اون دختر تا حالا 2 بار از ما تقاضای کمک کرده.

«تا شب از بس حامد حرفای بیخود و مسخره زد مخم داشت سوت می کشید.

تا ساعت 8 شب تقریباً مهمونای عمو کامل رسیده بودن. آخرین مهمونش که اومد ایستادمو از پنجره نگاهش کردم. یه مرد کت و شلوا ری. جثه ش کوچک تر از هیکل پر عمو بود اما از اون فاصله قیافش درست معلوم نبود. بعد از چند لحظه حواس هر دوشون به سمت پنجره جلب شد. وقتی من رو دیدن به نشانه ی سلام سرشون رو برام تکون دادن من هم جوابشون رو دادم و از پنجره کنار رفتم. شالم رو پوشیدم و به حامد گفتم:

- پاشو. تقریباً دیگه همه مهمونای عمو اومدن.

«حامد سرشو از توی رایانه بیرون آورد و گفت:

- به من چه که اومدن. پاشم برای اون سکنه ای ها قِر بدم.

- حامد پاشو. حوصله ی نصیحت شنیدن از عمو رو دیگه ندارم.

حامد - عمو واقعا آدم خشک و بی حالیه. همه ی زندگیش شده قانون و نظم. بابا زندگی با بی نظمی پر از صفا و عشقه!

- زندگی شناس، پاشو.

حامد - تو هم خب انگار مربی ورزشی. هی بشین و پاشو می کنی.

«به طبقه ی پائین رفتیم. با عمو 6 نفر بودن. حامد بیچاره راست می گفت. 4 نفرشون پیر بودن. فقط همونی که دم در با عمو دیدمش جوون بود. منو حامد رفتیم جلو و سلام کردیم. عمو هم بلند شد و ما رو به دوستاش معرفی کرد. بعد از کمی صحبت منو حامد خیلی مؤدبانه برای رفتن اجازه خواستیم. از ننه اقدسی هم خواستیم که شام رو برامون بیاره بالا تا توی اتاق خودمون بخوریم. وقتی نشستیم توی اتاق به حامد گفتم:

- حامد، به آقای کمالی توجه کردی؟ یه جورایی هر دومون رو زیر نظر داشت. مثل بقیه رفتار نمی کرد. اصلاً... کلاً یه طوری بود.

حامد - کدوم همون دایی ناسره رومیگی؟! ناکس فقط اگه یکم دندوناش رو می کشیدی می شد عینهو دایی ناسر.

میگم اینا این همه پول دارن چرا این خرطوماشون رو عمل نمی کنن؟ پس با این همه پول چکار میکنن؟!

- پفک می خرن... حامد، من دارم درمورد یه موضوع دیگه ای با تو حرف میزنم. اصلاً می دونی دارم کدومشون رو می گم؟

حامد - آره بابا. همون کچله که 3 تا انگشتر طلا و یه دستبند نقره تو دستاش بود دیگه. آره خاک بر سر یه جوری نگاه می کرد. انگار چوب تو چشاش کرده بودن.

- نه، من منظوریم همونیه که از همشون جوون تر بود. اونیه که کت و شلوار قهوه ای رنگ تنش بود.

حامد - مگه جوون هم بینشون بود. بابا من شنیده بودم دایی ناسرا کامل دیگه دارن منقرض میشن. فقط چندتا از قدیمیاشون باقی مونده که اونا هم اومدن اینجا پیش رئیس عمو ناسرا. دیگه جوونی نمونده.

- ای درد. میشه چند دقیقه چرند نگي؟ اصلاً ولش کن. تو آدم حرف زدن نیستی.

حامد - باور کن دست خودم نیست. بعد از اتفاقای دیروزو امروز مخم می خواره. هر کاری هم می کنم از یه طریقی بخوارونمش نمی شه. اخه راهی پیدا نمی کنم.

- راستی حامد. ما هنوز رمز رو پیدا نکردیم. حالا چکار کنیم؟

حامد - هیچ. فقط باید منتظر الهه ی مرگ باشیم. چون با این روح وحشی ای که من دیدم تا فردا صبح نمی کشیم.

البته با عرض معذرت به سرکار خانم روح

«حامد داشت به همه طرف خم میشد و تعظیم می کرد. همون موقع گوشیش زنگ خورد. آرش بود. گفت که یک نفر رو پیدا کرده که می تونه قفلا رو راحت بشکنه. بعد از نیم ساعت ننه اقدسی برامون شام آورد. شام خوش مزه ای بود ولی حامد کوفتم کرد. چون خیلی موقع غذا خوردن چندش بازی در می آورد. بعد از غذا وسط اتاق دراز کشید که دیدم بعد از چند دقیقه خوابش برد. بعد از یک ساعت مهمونای عمو رفتن. ظرفای غذا رو پائین بردم. ننه اقدسی داشت آشپزخونه رو جمع جور می کرد. می خواستم برم بالا که گوشی خونه زنگ خورد. ننه اقدسی چون دستش بند بود از من خواست که جواب بدم. یه مرد بود که با عمو کار فوری داشت. رفتم تو حیاط که دیدم عمو دم دره و با دوستش حرف میزنه. وقتی به در رسیدم خواستم بگم که عمو باهات کار دارن اما وقتی صدای حرف زدن خودش و دوستش رو شنیدم جلوی خودم رو گرفتم و حرفی نزد. ترجیح دادم همون پشت در بایستم و به حرفاشون گوش بدم. صدای دوستش اومد که گفت:

- بچه های خوبی بودن حسین. مراقبشون باش.

عمو - تو همه ی این چیزا رو توی این 2 دقیقه فهمیدی؟

«دوستش بلند خندید و گفت:

- شبیه مادرشه. خیلی زیاد. خدانگه دار رفیق.

«صدای گاز دادن ماشین اومد و عمو هم اومد داخل. در روبست که من رو دید. وقتی منو دید لبخندی که روی لبهاش بود محو شد. چشماشو کمی تنگ کرد و گفت:

- هانیه. تو اینجا چکار می کنی؟

«ازش ترسیدم. هول شدم. گفتم:

-!... گوشی. یه نفر باهاتون کار داشت. آوردمش براتون.

«عمو با همون حالت اخم و عصبی گوشی رو گرفت و رفت. من هم آروم پشت سرش راه رفتم. وقتی حرفش تموم شد کمی تندتر راه رفتم تا بهش رسیدم. گفتم:

- عمو، یه لحظه صبر کنید. باید ازتون یه سوال بپرسم.

عمو - بگو

- چرا... چرا...!

عمو - هر وقت تونستی حرفت رو کامل بزنی بعد سوالت رو بپرس.

«برگشت و رفت. بلند طوری که بشنوه گفتم:

- چرا دوستتون صداتون کرد حسین؟! چرا با نام پدر من زندگی می کنید؟!!

«مثل اینکه شوکه شده باشه ایستاد. بعد از چند ثانیه به طرف من چرخید و باز با چشمای عسلیش خیلی وحشتناک بهم نگاه کرد. دلم هوری ریخت پائین. خیلی ترسیدم. با خودم گفتم خاک بر سرت کنن. این چه سوالی بود کردی؟

ای کاش نمی گفتم. از نگاهش خشم می بارید. گفت:

- هانیه. فکر نمی کنی فال گوش ایستادن کار خیلی بدیه؟!!

«دوباه چند ثانیه همون جوری نگام کرد و رفت. فشارم افتاد. انقدر ترسیدم که حتی نتونستم جوابش رو بدم. رفتم بالا و یه پتو انداختم روی حامد. روی صندلی نشستم و به عکس اون دختر و پسر جوون نگاه کردم. هردو واقعا زیبا و جذاب بودن. زیبایی دختر وصف ناپذیر بود. وقتی بهشون نگاه می کردم حس خوبی داشتم اما بیشتر از قضیه دور می شدم. نفهمیدم کی خوابم برد. از خواب که بیدار شدم موقع اذان بود. همون جا با آب تنگ وضو گرفتم و نمازم رو خوندم. بعد از نیم ساعت حرف زدن با خدا و کمک خواستن ازش بلند شدم. دیگه هوا تقریبا نیمه تاریک بود و خورشید داشت طلوع می کرد. از جام بلند شدم. می خواستم چادرم رو از سرم دربیارم که پنجره با وزش باد محکم باز شد. باد زد زیر چادرم. می خواستم پنجره رو ببندم که ناگهان صدای فریاد حامد تمام خونه رو برداشت. برگشتم که دیدم انگشت حامد به سمت منه و داره فریاد میزنه: روح، روح. تا خواستم بگم من هانیه ام دیدم پرید از اتاق بیرون. دویدم دنبالش تا ساکتش کنم تا عمو بیدار نشه که دیدم عمو دیوانه وار از اتاقش زده بیرون و داره به سمت ما میاد. حامد داشت دور خونه می چرخید و فریاد می زد. تا عمو رو دید خودشو پرت کرد تو بغل عمو و مثل بچه ها داشت فریاد میزد. داد زد: حامد، منم. حامد همون جور داشت فریاد میزد. چادرم رو انداختم روی زمین و دستام رو باز کردم و گفتم:

- حامد به خدا منم، هانیه. اینجا روح نیست.

«حامد ساکت شد و با چشای گرد زل زده بود به من و می خواست مطمئن بشه راست میگم یا دروغ. حالا دیگه تنها صدایی که می اومد صدای غارغار مسخره ی کلاغ ها بود. حامد آروم گفت:

- هانیه، خودتی؟ مطمئن؟

- آره، منم، مطمئن باش.

«حامد یه نفس عمیق کشید و گفت:

- آخیش... خیالم راحت شد. خیال کردم روح جلوم ایستاده.

عمو - حامد جان حالا که مطمئن شدی میشه از تو بغل من بیای پائین. آخه کمرم درد گرفت.

«حامد یه نگاه به خودش کرد که مثل بچه های 4 ساله تو بغل عمو جا گرفته. خودشو انداخت روی زمین و از خنده ریشه رفت. منم خندم گرفت. همون جا روی زمین نشستم و زدم زیر خنده. عمو هم نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر خنده. خنده های خیلی زیبایی داشت. بعد از چند دقیقه خنده عمو گفت:

- خیلی خب. فکر می کنم روزمون به اندازه ی کافی جالب شروع شده باشه. حالا برید آماده بشید برای ورزش صبحگاهی.ش

«اون روز صبح بهترین نرمش رو توی تمام زندگیم کردم. چون حس می کردم عمو عوض شده. بعد از نرمش عمو مثل هر روز صبح به حمام رفت و دوش گرفت. بعد از صبحونه به اتاقم رفتم تا گوشیم رو بردارم. گوشی رو که برداشتم دستم خورد به عکسا و افتادن روی زمین. خم شدم تا برشون دارم که چشمم به عکس پسر افتاد که از پشت افتاده بود. پشت عکس نوشته بود: 1218. به پشت عکس دختره هم نگاه کردم. اون هم پشتش نوشته شده بود 1218. به اسم عکاسی شون نگاه کردم. فرق می کرد. به ذهنم خورد شاید این رمز تب لت باشه. سریع نشستم روی تخت و تب لت رو برداشتم. روشنش کردم. کد میخواست. تردید داشتم که این عدد رو بزnm. رمز رو زدم. ولی نمی دونستم ok رو بزnm یا نه. عqlم می گفت صبر کن بچه ها یه نفر رو بیارن تا اون بازش کنه ولی قلبم می گفت

همین الآن رمز رو بزن. در همین حین که عقل و قلبم داشتن دعوا می کردن یکهو حامد پرید داخل اتاق و فریاد زد: من روحم. ترسیدم و دستم خورد به تب لت. با عصبانیت گفتم:

- حامد، این چکاری بود که کردی؟

«به تب لت نگاه کردم که دیدم پوشه ها و فایلها جلوم. باور کردنی نبود. رمز درست بود. انقدر خوشحال شده بودم که پریدم تو بغل حامد و محکم بوسش کردم و گفتم:

- ایول حامد. رمز درست بود.

«حامد پرتم کرد کنار و گفت:

- آآآخ. چندش

«با ناراحتی روی تخت نشستم و گفتم:

- بی احساس بی عاطفه.

«تب لت رو دوباره گرفتم توی دستم. حامد گفت:

- رمزو از کجا پیدا کردی؟

- به توجه بی احساس.

حامد - خب زنگ بزن به آرش و بگو دیگه دوستشو نیاره.

- دوست خودته. خودت بهش زنگ بزن.

حامد - من شارژ ندارم خسیس.

- خب با گوشی خونه زنگ بزن.

«زیر لب گفتم:

- همین رو کم داشتم حالا این بچه پرووی مایه دار شمارمو داشته باشه. خیلی ازش خوشم میاد بهش زنگ هم بزنم.

حامد گفت: چیزی گفتی؟

- فکر کن آره. حالا زود زنگ بزن بهش و بگو زودتر بیان.

«حامد از اتاق رفت بیرون. به تب لت نگاه کردم. یه پوشه داخلش بود که اسمش 1218 بود. سریع بازش کردم.

داخلش 3 تا WORD بود. با نام(تنها) (باتو) (کابوس تنهایی). حامد اومد داخل و گفت:

- بچه ها تا 5 دقیقه دیگه میان.

«ولی من تا یک ثانیه ی دیگه هم نمی تونستم تحمل کنم برای همین روی تنها OK کردم. شروع کردم به خوندن:

((آهای پسر خوشکله. افتخار میدید که این بنده ی حقیر شما رو تا منزل همراهی کنه؟ گفت: چرا که نه. به خدام هم هست.

خندم گرفت. رفتم جلو و دستشو بوسیدم و اونم پیشونیمو بوسید. گفتم: آخه پهلون مگه نگفتم که تنهایی

جایی نرو. اگه خدایی نکرده براتون اتفاقی افتاد من چه خاکی به سرم بریزم؟ باباحیدر لبخند خیلی زیبایی کرد و به

آسمون نگاه کرد و با بغض گفت: اگه قرار بود برای من اتفاقی بیفته همون موقع که پام رفت روی مین... شهید شده

بودم. اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود رو پاک کرد و با خنده رو به من گفت: لااقل دیگه گیر تو یکی نمی

افتادم. با خنده بهش گفتم: مگه من چمه؟ دختر به این خوبی و نازی داری ناشکری هم میکنی. تا دلت هم بخواد.

عشوه ی خیلی لوسی رفتمو برای شوخی پشتمو کردم. باباحیدر گفت: تو که دختر نیستی. قندعسلی، فرشته ای.

گفتم: خیلی دوست دارم بابایی. خم شدمو لپشو بوسیدم. گفتم: حالا داشتی کجا میرفتی شازده پسر. حالا دیگه تنهایی

میری بیرون. نکنه... می خوام سر من هوو بیاری؟ با خنده گفت: مگه من از این جرئت ها هم دارم. نه فقط می خواستم به سر برم تا سوپری. گفتم: مگه عمه فاطمه خونه نیست که تو با این وضعیت داری میری؟ گفت: نه باباجون. اون بیچاره که با به دستش داره خونه رو تمیز میکنه با به دست دیگه داره غذا میپزه. ابولفضل بیچاره هم که صبح تا شب داره کار میکنه و درس میخونه. من با خودم گفتم لااقل یکم از عذاب وجدانم کم بشه. گفتم: چه عذاب وجدانی پدر من. اونا خودشون اسرار کردن که ما اینجا بمونیم. ما خودمون ده سال پیش، می خواستیم بریم به جای دیگه خونه بگیریم اما عمه فاطمه اسرار پشت اسرار که باید بمونید پیش ما زندگی کنید. گفت: بابا جون تو که نمی دونی. این عمت بعد از فوت مادرت خیلی شکسته شد. آخه اونا مثل دوتا خواهر می موندن. تازشم، تو که نمی تونستی منو با این وضعیت نگه داری کنی. تو هم که یک ماه دیگه می خوام بری تهران و من... گفتم: حالا که این طور شد من اصلا نمیرم دانشگاه. وقتی شما از ته دلت راضی نیستی من همین جا میشینم و ر دلت. خوبه؟ گفت: یعنی چی نمیرم. مگه دست خودته که نمی خوام بری. من فقط از این که توی این شهر غریب می خوام تنها زندگی کنی می ترسم. گفتم: وای بابا، چند بار بهت بگم که تنها نیستم. خوبه نرگس دختر بهترین دوست خودتم هست و اینقدر حسابش نمی کنی. گفت: یعنی دیگه خیالم راحت راحت باشه؟ گفتم: بله پدر من. ما هر دو مون به رشته قبول شدیم. خونه ای هم که آقای زمانی برای نرگس خریده پیاده فقط 15 دقیقه با دانشگاه فاصله داره. گفت: دیگه چکار میشه کرد. خدا این جوری خواسته. در هر صورت برات آرزوی موفقیت می کنم. دسته های ویلچر بابا رو به سمت دیوار سوپری بردم. ازش پرسیدم: بابا، عمه می خواست چی بخوره؟ بابا از توی جیبش به تیکه برگه درآورد و گفت: ایناها. این لیستو داد بهم. لیستو از دستش گرفتم و وارد سوپری شدم.

- کیه؟ گفتم: عمه جان درو باز کن. مائیم. چرخوندن چرخای ویلچر بابا از روی میله ی جلوی در کمی مشکل شد. داد زد: عمه... ابولفضل... عمه فاطمه... ابولفضل سریع از در اومد بیرون و گفت: سلام. چیزی شده؟ بابا حیدر گفت: سلام پسر. نه بابا جون، چیزی نشده فقط این چرخ یکم گیر کرده. ابولفضل ویلچرو کامل بلند کرد و برد داخل حیاط. خودش تا داخل پذیرایی بابا رو برد. رفتم با عمه سلام و روبوسی کردم. رفتم روی مبلی که کنار بابا بود نشستم. عمه گفت: خسته نباشی دخترم. بیا این آبو بخور تا خستگیت دربیاد. لیوان آب رو گرفتم و از عمه تشکر کردم. هنوز خستگی مسافرت دیروز توی تنم بود. آخه دیروز با نرگس رفتیم تهران و کارای دانشگاه رو کامل کردیم. عمه ظرف میوه رو روی میز گذاشت و کنار ابولفضل نشست دوباره گفت: مریم، عمه جون از دانشگاه برامون بگو. دانشگاه چطور بود؟ گفتم: خوب بود سلام می رسوند. عمه خنده ای کرد و گفت: از دست تو دختر. منظورم این بود که چه جوری بود. گفتم: وای عمه نمی دونی دانشگاه چقدر بزرگ بود. اولش که رفتم داخل اصلا از تعجب دوتا شاخ درآورد. به اندازه شاخ گوزن. ابولفضل خندید. لیوان چاییش رو گذاشت روی میز و گفت: آخه دختر دایی مگه رفته بودی کجا؟ دانشگاه که دیگه این حرفا رو نداره گفتم: خب ببخشیدا پسر عمه اگه منم به اندازه ی شما دوسال پشت کنکور می موندمو هر ترم پنج شش تا درس رو مشروط میشدم معلوم بود که دانشگاه برام عادی بود. عمه و بابا بلند خندیدن. ابولفضل خنده ای کرد و سرشو تگون داد و زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت: شما هم به وقت کم نیاری ها مریم خانم. ممکنه من ضایع نشم. منم بارویی تمام گفتم: اختیار دارید آقا ابولفضل انجام وظیفه ست. این دفعه همه خندیدیم. بلندشدم و به سمت طبقه بالا رفتم. واقعا خسته بودم. رفتم داخل اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت. احساس کردم درد توی تمام بدنم تازه شده. اینقدر خسته بودم که حتی حوصله نداشتم لباسای

بیرونم رو از تنم در بیارم. بعد از ده دقیقه بلند شدم و پنجره رو باز کردم. همین که پنجره باز شد چنان نسیم خنکی بهم خورد که تمام بدنم رو لرزه گرفت. حس خیلی خوبی بهم دست داد. تمام خستگی رو از تنم بیرون کرد. می خواستم دوباره روی تخت ولو بشم که صدای عمه مانعم شد. گفت: مریم، عمه جان، بیا شام دیگه آماده شده. حوصله نداشتم غذا بخورم. عمه دوباره صدام کرد. گفتم: چشم عمه جان، تا چند دقیقه ی دیگه اونجام. غذا که تموم شد با لبخند به عمه گفتم: عمه جان خیلی ممنون. واقعا خوشمزه بود. ابولفضل گفت: مریم خانم خوشمزگی که جای خودش رو داره اما شستن ظرفا خوشمزه تره. گفتم: اتفاقا طبق قانون جدید امشب ظرفا دستای شما رو می بوسن! عمه فاطمه تعجب کرد. واسش چشمک زد. همه چیز اومد دستش. ابولفضل و بابا کُپ کردند. با هم گفتند: قانون؟! گفتم: بله پسر عمه، قانون. ابولفضل طلبکار گفت: از کی تا حالا شما قانون گذار شدی؟ گفتم: از اون موقعی که بنده دانشگاه رو شدم. تازه این طوری به درد آینده تون هم میخوره. اگه زن زلیل شدی از قبل آماده ای و من رو هم دعا می کنی. مگه بده؟ ابولفضل گفت: طوری که شما برنامه ریزی کردی مگه دیگه جایی هم برای مخالفت باقی می مونه! عمه و بابا زدن زیر خنده. غذا که تمام شد ابولفضل بلند شد که بره. صداش کردم و گفتم: پسر عمه آشپز خونه اون وریه! ابولفضل برگشتو با خنده نگام کرد و گفت: ماشالله ذهنتم مثل زبونت هیچ وقت از کار نمی افته. می خواستم برم دستامو بشورم. ابولفضل رفت. همه ظرفا رو بلند کردم و به آشپز خونه بردم. زیاد نبودن. سریع دستکشا رو پوشیدمو همو رو شستم. داشتم دستکشا رو درمی آوردم که یه صدای سوت از پشت سرم با عث شد که برگردم. ابولفضل بود. گفت: بابا فداکار. خودم می شستم ها، نیازی نبود تو خودتو خسته کنی. گفتم: نترس. باید بجاش برام یه کاری انجام بدی. پارچه رو به سمتش پرتاب کردم. هول شد ولی گرفتش. گفتم: ظرفا رو خشک کنی. ابولفضل گفت: گفتم تو این کار رو به خاطر من انجام ندادی. تعجبم واسه همین بود. ولی به روی چشم، هر چی شما بگی. حالا چه کار داری؟ گفتم: به موقش بهت می گم. به سمت اتاقم رفتم. ابولفضل پسر خیلی خوب و سر به زیریه. بیشتر از برادر نداشتم دوستش دارم. وارد اتاقم شدم و روی تخت ولو شدم. خیلی خوابم می اومد. چشمامو بستمو...

به سمت اتاق استاد رستگار نگاه کردم. خدارو شکر هنوز نرفته بود سر کلاس. همش تقصیر این نرگس و ساناز دیوانه بود. یه ساعت توی سرویس های بهداشتی منو کاشتن. حالا هم که اصلا معلوم نیست کجان! به سمت کلاس دویدم. همه ی بچه ها اومده بودند. تنها کسایی که نبودشون نرگس و ساناز بودن. هر لحظه امکان داشت که استاد بیاد و اون موقع بود که دیگه راهشون نده. استاد رستگار تنها استادی بود که برای کلاس هاش قانونای سخت گذاشته بود. می گفت اگر یک ثانیه هم از وقت معین شده دیر برسید حق اومدن داخل کلاس رو ندارید و غایبی رد می کرد. اگر هم سه تا غایبی داشتیم دیگه حق رفتن سر کلاسش رو نداشتیم. خیلی جوون بود اما بیش از حد جدی. تا حالا حتی یه نیش خندش رو هم ندیده بودیم. مثل یه چوب خشک می اومد سر کلاس و همون جووری می رفت. اگر هم کسی شوخی می کرد و یا بیخود می خندید دوبار تذکر میداد و بار سوم از کلاس اخراجش می کرد. دو دقیقه ی دیگه ساعت دو میشد. رفتم و بیرون رو نگاه کردم. نرگس و ساناز داشتن به سمت کلاس می دویدن. هردوتا شون نفس نفس می زدن. بهشون گفتم: شما دوتا کجا بودید این همه منتظر تون بودم نیومدید؟ نرگس گفت: هیچی بابا. ساناز گیر کرد توی دستشویی ما هم یه ساعت جون کندیم تا تونستیم درش بیاریم. زدم زیر خنده. گفتم: حالا فعلا بیاید داخل کلاس تا استاد نیومده. ساناز با خوشحالی گفت: هنوز نیومده؟ پس دعایم برآورده شد. دعا کردم استاد بعد ما برسه. با خنده گفتم: مثل اینکه اونجا بیشتر خط میده. نرگس یکی زد به پهلومو گفت: ای بی تربیت. خجالت بکش. برید داخل. سه تایی رفتیم داخل. تا نشستیم استاد اومد داخل کلاس. بچه ها به احترامش بلند شدن و دوباره

نشستن. استاد کلاس رو شروع کرد. تمام زمان کلاس متوجه ی سنگینی نگاه آقای محمدی شده بودم. از همون ترم اول که تو کلاس بود از طریق چندتا واسطه می خواست ازم اجازه بگیره تا با خانوادش بیاد خواستگاری. ولی من هیچ وقت بهش اجازه ی این کار رو نمی دادم. آخرای کلاس نرگس با انگشت زد پشت کمرم. برگشتم و گفتم: بله؟ گفت: گوشیت داره زنگ می خوره. نور گوشی از توی جیبم می زد بیرون. نگاه کردم بینم کیه. شماره غریبه بود. نمی شناختمش. برای همین رد کردم و این دفعه گذاشتم توی کیفم. وقتی کلاس تموم شد گوشیمو از توی کیفم در آوردم تا ساعت رو نگاه کنم که دیدم همون شماره غریبه چند بار دیگه تماس گرفته. شمارشو به بچه ها نشون دادم و گفتم: این شماره رو می شناسید؟ ساناز گفت: نه. چطور مگه؟ گفتم: آخه تا حالا چند بار تماس گرفته. می خواستم تماس بگیرم اما پشیمون شدم. حس زیاد جالبی نسبت به این شماره و تماس گرفتن به اون نداشتم. برای همین گوشی رو انداختم توی کیفم و گفتم: ولش کن. هرکسی هست خودش دوباره تماس می گیره. داشتیم به سمت در خروجی دانشگاه می رفتیم و در مورد جلسه ی آینده ای که با استاد رستگار داشتیم حرف می زدیم. که یکهو یه ماشین مدل بالای سفید رنگ جلومون ترمز گرفت. ساناز یکی محکم با پاش زد به ماشین و گفت: مگه مرض داری روانی. نزدیک بود زیرمون کنی. سامان با خنده ی مسخرش اومد بیرون و عینکاش رو از روی چشماش برداشت و به من نگاه کرد و سلام کرد. نرگس گفت: علیک سلام آقا سامان. سامان گفت: سلام نرگس خانم. ببخشید حواسم نبود. چادرمو درست کردم و رومو کردم به اون سمت. اصلا از برادر ساناز خوشم نمی اومد. خیلی هیزه. ساناز دوباره با اخم بهش گفت: هی دیوونه با توام. دارم میگم مگه کوری، نزدیک بود بزنی زیرمون. سامان گفت: خیلی ببخشید خانم خانما که داشتیداز وسط جاده رد می شدید. با اینکه دوست نداشتم جوابشو بدم اما به خاطر خیط شدنش هم که شده بود گفتم: اینجا که خیابون نیست. دانشگاهست. دانشگاه هم جای ویراژ رفتن با ماشین نیست. سامان لبخندی زد. از لبخند زدنش متنفر بودم، آخه سرشو تا نیمه می آورد پایین و چشماشو به سمت طرف مقابل می آورد بالا و گوشه ای از لبهاش رو به خنده وا میداشت. تاحالا خنده ی کاملشو ندیده بودم. مزخرف. با همون حالت خنده گفت: خیلی معذرت می خوام مریم خانم. دیگه تکرار نمیشه. اعصابم خراب شد. بدم می اومد باهام حرف بزنه. نرگس نیش خندی زد و به من نگاه کرد. بهش اخم کردم. دیگه داشت کفرم رو در می آورد. به ساعت نگاه کردم و به ساناز گفتم: خیلی خب ساناز جون، ما دیگه باید بریم. داره دیر میشه. دست نرگس رو گرفتم و کشیدم. هنوز نرفته بودیم که ساناز گفت: کجا دارید میرید شما دوتا. بیاید بینم. نرگس گفت: خب داریم میریم خونه دیگه. ساناز گفت: مگه من میگذازم وقتی این لندهور اینجا با یابوش ایستاده شما دوتا پیاده برید. سامان یکی زد به پای ساناز و آروم بهش گفت: بریم خونه سیات می کنم. ساناز زیر لبی یه چیزی بهش گفت. خندم گرفت اما قایمش کردم و گفتم: خیلی ممنون ساناز جون، ما خودمون میریم. سامان گفت: تعارف می کنین؟ بابا دو قدم راه که این حرفا رو نداره. بفرمایید. زیر لب گفتم ((به توچه که حرف می زنی)) نرگس خندش گرفت. از زیر چادرم آروم زدم به پهلوش و گفتم: ما هم چون که همین دوقدم راهه نمی خوایم مزاحمتون بشیم. دیگه خدانگه دار. ساناز گفت: باشه مریم خانم. ولی نوبت ما هم میشه. بهش خندیدم. سوار ماشین شدن. مثل اینکه به سامان برخورد چون خیلی بد بهم نگاه کرد. ماشین رو روشن کرد حرکت کرد اما به ما که رسیدن سرعتشو کم کردو گفت: مطمئنید که نمی خواهید... سریع گفتم: بله آقای نادری. خدانگهدار. از گازی که سامان به ماشینش داد معلوم بود که واقعا عصبی شده. از اینکه نقطه ضعفشو می دونستم و حالشو می گرفتم لذت می بردم. فکر می کردچون یه بچه پولداره و خیلی به قول خودشو هم ریختیاش خوش تیپه می تونه هر چیزی رو که خواست به دست بیاره و اصلا تحمل شنیدن کلمه ی نه و

نمیشه رو نداشت. دوست داشت که همه مطیعش باشن. اونقدر دورش رو آدمای مزخرف پول دوست و یه مشت بله قربان گو گرفته بود که حتی انتظار داشت ما هم مثل اونا باشیم. ولی من حتی اگه از بی پولی و گرسنگی بمیرم هیچ وقت حاضر نیستم به همچین آدم هایی رو بزnm. نرگس رشته ی افکارم رو برید و گفت: دیدی سامان چطوری تو رو نگاه می کرد. گفتم: آدم هیز هیزه دیگه. منو تو که نداره براش. مرده شور برده. ازش متنفرم. نرگس گفت: منم خیلی ازش بدم میاد. فکر می کنه که خیلی آدم بزرگ و محترمی. گفتم: در صورتی که هیچی نیست))

«زنگ خونه به صدا در اومد. ننه اقدسی در رو باز کرد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. آرش و آهو بودن. حامد از پشت پنجره داد زد:

- آرش ماشین رو بیار داخل حیاط.

«آرشو آهو هردو برامون دست تگون دادن. آرش گفت:

- تو حیاط خونه ی خودمون پارکش کردم.

«اومدن بالا. با هم سلام کردیم. آرش سریع گفت:

- چطوری رمز رو پیدا کردید؟

آهو - ایول بابا. ما اینهمه گشتیم تا تونستیم یه نفر رو پیدا کنیم که بتونه رمز رو پیدا کنه. بعد شما تونستید به راحتی بازش کنید.

- ما کاری نکردیم. رمز پشت عکساشون نوشته شده بود. ما دیروز بی دقتی کردیم و گرنه همون دیروز پیدا می شد.

حامد - رمز رو ول کن فعلا. منو هانیه یکم سرک کشیدیم داخلش. اما انگار یه رمان توش بود.

- نه. رمان نیست. تقریبا مثل خاطره می مونه. فقط به جای اینکه توی دفتر نوشته شده باشه توی تب لت.

«از اتاق رفتم بیرون تا بستنی بیارم. اسم مریم برای یک لحظه هم که شده از ذهنم دور نمی شد. اسمی که حتی از

اسم خودم هم برام آشنا تر و نزدیک تر بود. تقریبا استرس داشتم، ولی برای چی نمیدونم. تمام بدنم پر بود از حس

های عجیب و آشنا. توی این خونه تا به حال خیلی از چیزها برام غریب ولی آشنا بودن. مثل عمو. مثل این دختر. مثل

عکس اون پسر. صدای آهو اومد:

- کجایی پس هانیه. بیا دیگه.

«رفتم داخل و جلوشون بستنی گذاشتم و گفتم:

- تا کجا خوندید؟ منو که قال نگذاشتید؟

آرش - حتی اگه می خواستیم هم نمی تونستیم. حامد نگذاشت. ولی هانیه خانم شما راست می گید. تقریبا شبیه به

خاطره می مونه. یعنی... یعنی خاطرات همون دختره؟

«به عکسش نگاه کردم. با چشمای جذابو زیباش به من زل زده بود. گفتم:

- بله. من مطمئنم که خاطرات خودش.

آهو - پس چرا اینقدر اصرار داره که این خاطرات خونده بشه؟ مگه چی داخلشه؟

«ناخودآگاه گفتم:

- یه راز! رازی که می تونه کمکش کنه.

«آرش مشکوک نگام کرد و گفت:

- راز؟! چه رازی؟

«به خودم اومدم. گفتم:

- نمی دونم.

«تب لت رو برداشتم و شروع کردم به بلند خوندن بقیه ی خاطرات:

((چون ساناز و وحید پسرعموش تازه با هم دیگه عقد کرده بودن منو نرگس سعی می کردیم که زیاد مزاحم شون نباشیم. یکهوایی دلم هوای خونه رو کرد. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به بابا. باباهم زد روی بلندگو و با همشون صحبت کردم و کلی هم سر به سر ابولفضل گذاشتم. واقعا دلم براشون تنگ شده. ای کاش الان پیششون بودم. تلفن رو که قطع کردم دلم گرفت. هیچ وقت فکر نمی کردم که دوری از اونا انقدر سخت باشه. با اینکه مدت زیادی گذشته ولی هنوز به نبودشون عادت نکردم. به خصوص به نبود باباحیدر. دیشب خواب بابا رو دیدم. صبح زود از خواب بیدار شدم. نرگس هنوز خواب بود. ضبط رو روشن کردم صداشو تا آخر زیاد کردم. کمی نرمش کردم. داشتم صبحانه رو آماده می کردم که ضبط خاموش شد. برگشتم که دیدم نرگس با موهای پژولیده و اخمو کنار ضبط دست به سینه ایستاده. گفتم: یا حضرت عباس. تو چرا اینقدر وحشتناکی دختر؟ تو که اگه بخوای همیشه این جوری از خواب بیدار بشی شوهرتو همون روز اول سکنه میدی. نرگس با اخم گفت: مثل اینکه من خوابیدما. چرا صدای ضبط رو تا آخر زدی؟ تو نمی دونی من به خوابم حساسم؟ چاقو رو از روی میز برداشتم و رفتم به سمت صورتش. خودشو کشوند عقب و گفت: چکار می کنی؟ گفتم: هیچی بابا، نترس. فقط می خوام اخماتو از هم باز کنم. آخه گره کور خورده. با انگشت زدم به پهلوش و گفتم: خوش خواب. برو، بیا. نرگس خندید و گفت: کجا برم؟ کجا بیا؟ گفتم: تو قلب من. کنار من. خب برو دستو صورتتو بشور و بیا به چیزی بزنی به معده تا دیر نشده. راستی دیشب بابا و عمه سلام رسوندن. آقا ابولفضل هم گفت به سلام ویژه بهت... نرسونم. نرگس گفت: ترو خدا شروع نکن اول صبحی ترو خدا. صبحونه خوردیم و رفتیم دانشگاه. نزدیک در دانشگاه رسیدیم که من به کلوچه از توی کیفم در آوردم. نرگس گفت: تو که تازه صبحونه خوردی! به ماشین مشکی خیلی زیبا کنارمون پارک کرد. وحید و ساناز بودن. هردو باهم پیاده شدن و سلام کردن. گفتم: سلام آقای نادری. سلام ساناز خانم، بله دیگه، همینه. نو که بیاد به بازار کهنه میره تو انبار. وحید خندید و گفت: سلام خانم هاشمی. اختیار دارید. خیلی ممنون. منظورم ماشین بود. به خودتون نگیرید. ساناز خندید و لوس گفت: ایا... مریم، نگو... گفتم: باشه بابا خسیس. خوبه نخواستم باش بوق بزنی که این طوری می کنی. ندید بدید. وحید گفت: قابل شما رو نداره خانم هاشمی. گفتم: زرنگید ها. درشو محکم گرفتید بعد میگید قابل نداره. کمی با ساناز و وحید حرف زدیم که وحید خدانگه داری کرد و رفت. وقتی وحید رفت آروم یکی زدم به شکم ساناز و گفتم: فکر کردی پیش شوهرتی چیزی بت نمی گم؟ ساناز خندید و گفت: چرا آخه؟! گفتم: چرا ماشینتونو به رخم می کشی؟ هان؟ خودمون مدل بالاترشو داریم. ساناز گفت: کو؟ ببینم. با دست زدم به پام و گفتم: ایناهاش. سرویس خط 11، در خدمت شما. ساناز دوباره خندید و گفت: از دست تو دختر. دیگه به کلاس رسیده بودیم. خدا رو شکر به موقع رسیده بودیم هنوز استاد نیومده بود. بعد از کلاس با هم به بوفه رفتیم و چندتا خوراکی خریدیم. می خواستیم روی نمیکت بشینیم که سامان رو دیدیم. عصبی شدم و گفتم: میگم ساناز این داداشت واقعا رشتش چیه؟ اصلا دانشجو هست؟ ساناز با بی حوصلگی گفت: من چه میدونم! یعنی اصلا برام مهم نیست که بخوام بدونم. ساناز و چندتا دختر و پسر نشسته بودن تو فضای سبز و با هم داشتن حرف میزدن و بلند می خندیدن. ساناز با ناراحتی گفت: بچه ها ترو خدا بیاید از اینجا بریم. دارم از عصابانیت منفجر میشم. رفتیم و روی یک نمیکت دیگه نشستیم. ساناز ناراحت گفت: باور کن اگه وحید آشنا نبود و از بچگی نمی شناختمون همون روز

اول فرار می کرد. آخه این پسر اصلا بویی از آدمیت نبرده. نرگس گفت: مامان و بابات کاریش ندارن. کنترلش نمی کنن؟ ساناز گفت: بابام که همش یا سرکاره یا خارج از کشور برای معامله. مادرم هم که صبح تا شب با بیرون و بیشتر از نصف سال هم مسافرت. می مونه منو سامان. معلومه که سامان این جور می شه. باز من شانس آوردم که از همون بچگی با خواهرای وحید رفیق بودم و کمی بهتر بار اومدم. نرگس گفت: غم نخور بابا تو که دیگه خیالت راحت. وحید که هستش. پس دیگه بی خیال. بیاین پفک مونو بخوریم. ساناز حق داشت به خاطر برادر نخالش ناراحت باشه. چون واقعا مایه ی شرمندگیه. شب بعدش عمه و شوهر عمه ی نرگس اومدن پیش مون و بهمون سر زدن. زن و مرد خیلی مهربون و خوش برخوردی بودن. منو یاد خونه می نداختن. دوست داشتیم هر چه زود تر این ترم تموم بشه و دوباره برگردم اهواز. اون شب به یاد مامان تا صبح گریه کردم. صبح خواب آلود به دانشگاه رفتم که بچه های کلاس بهمون خبر دادن استاد مهری رفته کانادا و یه هفته نیستش. تعجب کردم. ساناز گفت: بریم اونجا روی نمیکت ها بشینیم. ولی من چون خسته بودم بهشون گفتم که میرم خونه. میخواستیم برم که نرگس گفت: راستی مریم. بی زحمت یه پاکت شیر و یه بسته سویا هم تو راحت بخر. گفتم: زنگ زدی بیدارم کنی بهم یادآوری کن. رفتم خونه. تا دراز کشیدم خوابم برد. ساعت نه و نیم بیدار شدم و یه دوش گرفتم تا کمی سرحال بیام. بعد هم آماده شدم تا برم دانشگاه. از خونه رفتم بیرون که یادم افتاد باید برم مغازه. برای همین راهمو کج کردم به طرف سوپری. توی راه حس زیادخوبی نداشتم. از مغازه که اومدم بیرون یه ماشین مشکی بزرگ جلوی پام ترمز گرفت. کمی رفتم عقب که دیدم سامان از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد. اولش کمی ترسیدم اما بعد خودمو محکم گرفتم و تا جایی که تونستم خودمو مغرور جلوه دادم. روبه روم ایستاد و عینکش رو از روی چشمش برداشت. راست زل زد به من و با همون خنده ی آزار دهنده سلام کرد. من هم خیلی آروم جوابش رو دادم و به راهم ادامه دادم. سامان دوید دنبالم و ایستاد جلوم و سد راهم شد. ترسیدم. آخه اون واقعا آدم احمقی بود و آبرو براش ارزنی ارزش نداشت. گفتم: آقای نادری بفرمائید کنار می خوام رد بشم. گفت: باهات کار داشتیم. موضوع مهمیه مریم. خیلی عصبی شدم. مثل بمب منفجر شدم و بلند گفتم: فکر نمی کنم به شما اجازه داده باشم که منو با اسم صد کنید. سامان جا خورد. مثل اینکه انتظار این برخورد رو نداشت. کمی عصبی و ناراحت گفت: مگه چی گفتم که این طوری میکنی؟ دوست داشتم خفش کنم. خودمو کنترل کردم و با عصبانیت رفتم. انقدر عصبی و ناراحت بودم که حتی یادم رفت شیر و سویا رو ببرم خونه و با خودم بردمشون دانشگاه. نرگس و ساناز هم کلی مسخره م کردن اما نگفتم که سامان مزاحم شد. آخه می دونستم که ساناز همین طوری هم از رفتار زشت و ناپسند برادرش شرمنده هست. شب قبل از خواب عکس مامان و بابا رو برداشتم و نگاه کردم. به خودم درآینه نگاه کردم. عمه راست می گفت. منو مامان مثل یه سیب می موندیم که از وسط دو نیم شده باشه. همون قد بلند و هیکل نسبتا پر. چشمان درشت و مشکی رنگ. چشمانی که همه می گفتن موزونن. ابروهای باریک و مشکی ای که با ردای نازکی از تارمو به هم پیوند خورده بودند. بینی قلمی و لبهای کوچک و غنچه. موهای مشکی و لختم به پوست سفیدم واقعا جذابیت خاصی می داد. اما... گاهی از خدا می خواستم که ای کاش اینقدر زیبا نبودم. ای کاش چشمام اینقدر زیبا و موزون نبودند. ای کاش پوستم اینقدر شاف و سفید نبود. شاید اون موقع می تونستم بفهمم که چه کسی واقعا منو به خاطر خودم می خواد نه زیباییام. شاید اگر من این زیبایی رو نداشتم هیچ وقت سامان به خودش اجازه نمی داد تا به من حتی نگاه کنه. اما چه میشه کرد. خدا عالم تر از همه ی ماست. خدایا به تو توکل میکنم.

3 هفته از اون روز گذشت. قرار بود که امروز با بچه ها بریم کوه. همه ی وسایل رو آماده کردیم و حرکت کردیم. البته من به زور رفتم چون از ارتفاع می ترسم. تمام طول راه رو نرگس و ساناز اذیتم می کردن و از افتادن می ترسوندنم. من هم دوست داشتم حالشون رو بگیرم ولی نمی دونستم چجوری. وقتی رسیدیم بالا بچه ها خسته شدن و رفتن و یه گوشه زیر درخت نشستن و بساط صبحونه رو آماده کردن. اما من زیاد خسته نشده بودم برای همین رفتم و با فاصله ی چند متری از لبه ی کوه ایستادم و به روبه رو نگاه کردم. هاله ای از دود و آلودگی تمام شهر رو پوشونده بود. تا جایی که معلوم بود فقط می تونستی ساختمان بیینی. ساختمان ها و برج های بلندی که هر کدوم از دیگری بلندی می کرد. اما بلندای برج میلاد از بقیه ساختمان ها نشان دهنده ی برتری اون بود. خواستم به پیش بچه ها برم که یه سوسک مرده رو زیر پام دیدم. یه نگاه به بچه ها کردم. یه نقشه ی شوم کشیدم. سوسک رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم و به پیش بچه ها رفتم))

«صدای ننه اقدسی 4 تامونو کمی ترسوند. گفتم: بله مادر جون.

ننه اقدسی - مادر براتون میوه آوردم.

«حامد در رو باز کرد و میوه ها رو گرفت و تشکر کرد. به ساعت نگاه کردم. باورم نمی شد که اینقدر زمان زود گذشته باشه. با تعجب گفتم:

- نگاه کنید. ساعت 1 شده!

آرش - چرا اینقدر زود گذشت؟!

حامد - چون همگی محو خوندن شدیم متوجه ی گذر زمان نشدیم.

آهو - چه دختر شیطون و دوست داشتنی ای بود.

«به عکس مریم نگاه کردم. با چشمان مشکی و براقش به من زل زده بود. گفتم:

- خیلی زیبا و عجیب!

آرش - ولی هر انسانی زیبایی های خودش رو داره. زیبایی هایی که باعث میشه شخص یا اشخاصی رو به سمت خودش جذب کنه.

«اصلا از حرفش خوشم نیومد. بد بهش نگاه کردم. اما اون صاف زل زده بود به چشمام. توی چشمای نمیدوم چه رنگش پر بود از جسارت. برام اصلا جالب نبود که تونست اونقدر جسورانه و گستاخانه زل بزنه به چشمام. از پروئیش حرصم گرفت. روم رو برگردوندم. حامد گفت:

- مثل من که همه مجذوبم میشن؟

«بعدهم شروع کرده به ناز و عشوه کردن. گفتم:

- آقا آرش گفت انسان. تو چرا به خودت می گیری.

«حامد که تقریبا ضایع شده بود ایستادو طلبکار نگام کرد. آهو بلند زد زیر خنده. حامد حرصش گرفته بود. گفت:

- هه هه هه. گوزن بی شاخ...

«لبخند آهو رو لبهاش ماسید. حامد و آهو ربع ساعت با هم دیگه بحث کردن و هیچ کدومشون کم نیاورد. آخر سر آهو گفت:

- خب به من چه. بابام اسمم رو گذاشت آهو.

حامد - لابد بابات اون موقع در جنگل به سر می برد و از اونجایی که چشمش ضعیف گوزن رو با آهو اشتباه گرفته.
از کجا معلوم شایدم بز کوهی بود.

آهو - نه خیرم. بابای من چون چشمای قشنگی دارم اسمم رو گذاشت آهو.

«حامد چشماشو قلوچ کرد و گفت:

- آخه این چشمایقدر کلاس دارن. نمی دونم تو چرا اینقدر...

«صدای خاموش شدن ماشین در حیاط باعث شد که حامد ادامه ی حرفش رو نزنه. سریع پرید کنار پنجره و گفت:

- وای رئیس بزرگ اومد.

«آرش با تعجب پرسید:

- کی؟

- عمو عباس رو میگه.

آهو - وای. عمو تونه. آرش بلند شو بریم.

- کجا؟ چرا می خواید برید؟

آهو - چون خیلی وقته که اینجائیم. الانم دیگه عمو ت اینجاست

حامد - نترس. اون گوشت گوسفند رو به گوشت گوزن ترجیح میده.

«آرش خنده ای کرد و گفت:

- بسه دیگه بچه ها. چقدر دعوا می کنید. آهو راست می گه ما دیگه بهتره بریم.

- یعنی شما دوست ندارید تا انتها بخونیدش.

«آرش مکث کرد. آهو نشست و گفت:

- من که می مونم.

«آرش هم نشست و گفت:

- البته ببخشید که مزاحمتون شدیم.

«عمو اومد داخل خونه. به آشپز خونه رفتم. عمو رفته بود توی اتاقش. من هم از تو یخچال یه لیوان شربت در آوردم

و بردم براش. وقتی رسیدم به کنار در اتاقش صدای عمو رو شنیدم که انگار داشت با کسی حرف میزد. آروم پشت

در ایستادم و به حرفاش گوش کردم. عمو تقریباً عصبی گفت:

- نه خیر... اتفاقاً حالشون هم خیلی خوبه... نترس اونا خودشون می دونن باید چکار کنن... معلومه دیگه، وقتی مربی

ای مثل تو داشتن باید هم اینجوری باشن... تو چه انتظاری از من داری؟! انتظار داری براشون فیلم بازی کنم تا

روحیشون خدشه دار نشه. پس من چی؟ منی که اون همه سال انتظارتون رو کشیدم حالا باید بشنوم... چی... نترس

اونا هم مثل خودت بی خیالن... باز شروع نکن... من به اندازه ی کافی توی این مدت عذاب کشیدم... الو... الو...

«صدای برخورد محکم دو جسم به هم دیگه اومد. فکر کنم گوشی رو پرت کرد. معلوم بود که خیلی عصبیه. بی

سرو صدا رفتم توی آشپزخونه و به ننه اقدسی که داشت چایی می خورد گفتم:

- عمو چرا عصبیه؟

ننه اقدسی - عصبی؟ نه. عصبی نیست.

- اما تازه صدای داد زدن از اتاقش می اومد.

ننه اقدسی - لابد باز توی شرکت مشکلی پیش اومده. نگران نباش اون گاهی اوقات زود عصبی میشه.
«همون موقع عمو از توی اتاقش اومد بیرون و به سمت آشپزخونه اومد. توی صورتش خشم و ناراحتی موج میزد. پا شدم و بهش سلام کردم. عمو نگاهم نکرد و آروم جوابم رو داد. لیوان شربت رو گرفتم جلوش و گفتم:
- بفرمائید. خسته نباشید.

«عمو با تعجب نگام کرد اما سریع سرشو انداخت پائین و لیوان رو ازم گرفت. نمی دونم چرا اینقدر از کارای من تعجب می کنه. عمو واقعا یکی از عجیب ترین و مرموزترین آدمایی بود که تا به حال دیده بودم. روش رو کرد به اون سمت و گفت:

- برادرت کجاست؟

- دوتا از دوستانمون اومدن پیشمون. الان هم طبقه ی بالان.

عمو - دوستانون؟!

- بله. آهو و آرش.

«عمو دیگه چیزی نگفت و تقریبا خشمگین لیوان رو گذاشت روی میز و از آشپزخونه رفت بیرون. واقعا از کارهایش سر در نمی آوردم. گفتم:
- دیدی گفتم عصبیه.

ننه اقدسی - یک دقیقه ی دیگه حالش خوب میشه. من توی این مدت خوب شناختمش. آدم خیلی رئوف و مهربونه. هیچی تو دلش نیست. فقط سختی کشیدست، همین.

«به طبقه بالا رفتم. بچه ها داشتن با هم دیگه حرف میزدن. رفتم داخل اتاق که دیدم حامد داره با آب و تاب و نمایش اتفاق صبح رو تعریف می کنه و آرش و آهو هم غش کردن از خنده. آهو پرسید:
- هانیه چرا حامد رو ترسوندی؟

- نه. باور کن کاملا اتفاقی بود. من می خواستم چادرم رو دریارم که باد زد زیرش و رفت تو هوا. همون موقع حامد از خواب بیدار شد. حالا من می خواستم ساکتش کنم تا عمو بیدار نشه که دیدم آقا مثل 4 ساله ها پریده تو بغل عمو عباس.

«داشتیم می خندیدیم که ناگهان تن 4شونه ی عمو عباس بین چهارچوب در هویدا شد. بعد از این دوهفته تازه متوجه قد بلند عمو شده بودم. عمو با همون لبخند دوست داشتینش گفت:

- وروجکا کمر دردشو من گرفتم اون وقت خندش مال شماست.

«به سمت آهو و آرش رفت و گفت:

- سلام. من نکونام هستم.

«آرش رفت جلو و با عمو دست داد و گفت:

- سلام. من قبلا افتخار آشنایی با شما رو داشتم آقای نکونام.

عمو - بله. به یاد دارم.

«روش رو کرد به سمت آهو ولی نگاهش نکرد و سرشو انداخت پائین و خیلی مؤدبانه باهاش سلام کرد. بعد هم رو به ما گفت:

- بریم پائین. ننه اقدسی میز نهار رو کامل آماده کرده.

«به طبقه ی پائین رفتیم. سر میز نهار قبل ازاینکه شروع کنیم به غذا خوردن آهو آروم گفت:

- عموی خوبی دارید ولی من ازش می ترسم. آخه طرز نگاه کردنش یه جوریه! مثل تو نگاه می کنه.

«با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- یعنی تو از منم می ترسی؟

آهو - وقتی اینجوری نگاه می کنی معلومه که می ترسم.

«بعد از نهار عمو کمی باهامون گپ زد و بعد هم رفت به اتاقش. ما هم رفتیم به طبقه ی بالا. منو حامد از تعجب شاخ در آورده بودیم. اون عموی خشک و جدی حالا اینقدر مهربون شده بود. آهو گفت:

- چه عموی مهربونی دارید. شما که گفته بودید خیلی خشکه!

حامد - آخه رفته بود حموم خیس شده بود.

- نمی دونم والا. ما الآن دوهفته ست اینجائیم به زور لبخندشو دیدیم حالا انقدر تحویلمون گرفته واقعا تعجب آورده.

حامد - یا ایکس زده بود یاجن رفته تو جلدش.

- فقط خدا می دونه که چرا عمو این جوری شده!

حامد - من که چشمم آب نمی خوره این برای رضای خدا مهربون شده باشه. فکر می کنم نقشه ای داره. نکنه نقشه ی قتله؟!»

آرش - ول کن بابا. بشینید بقیه ی خاطرات مریم رو بخونید. ما هنوز چیز درست و حسابی ای دستگیر مون نشده.

«تب لت رو روشن کردم و شروع کردم به بلند خوندن»

فصل سوم

((برگه رو گرفتم تو دستم و سانازو نرگس رو محکم بغل کردم. هر سه مون خوشحال بودیم. گفتم: باورت میشه؟ بازم شاگرد اول شدم. ساناز گفت: پس امروز نهار دعوتیم. گفتم: باشه. حالا کجا بریم؟ نرگس گفت: همون رستوران همیشگی دیگه. گفتم: نه. اونجا نریم. راحت نیستیم. ساناز گفت: بهونه نیار سوار شو. فکر کردی می تونی قسر در بری؟ سوار ماشین شدیم و رفتیم. هرچی گفتم نریم اونجا گوش نکردن. وقتی رسیدیم دیدم که رستوران خیلی شلوغه و همه ی میزا پر شدن. منم خدا خواسته گفتم: چه بد شد. میز خالی نیست. بریم یه جای دیگه. همون موقع یکی از دختر پسرای که پشت میز کنارمون نشسته بودن بلند شدن و رفتن. ساناز دستمو گرفت و گفت: زرنگ خانم. اونم میز خالی. پشت میز نشستیم. همون گارسون همیشگی سریع اومد پیشمون و مثل همیشه رو به من با لبخند گفت: چی میل دارید؟ بعدهم به ساناز و نرگس نگاه کرد. ساناز گفت: سه تا پیتزا. پسره دوباره به من نگاه کرد و گفت: حتما. چیز دیگه ای میل ندارید؟ این بار نرگس جوابش رو داد: نه، ممنون. پسره رفت. یه نفس راحت کشیدم. بعد از چند دقیقه گفتم: خب می رفتیم یه جای دیگه. مگه چی میشد؟ ساناز گفت: اووو. حالا یه دفعه اومد از جیبش خرج کنه. چقدر غر میزنه. همون موقع پسر گارسون با یه سینی اومد و پیتزاها رو گذاشت روی میز. دوباره به من نگاه کرد و گفت: چیز دیگه ای میل ندارید؟ تقریبا با عصبانیت و خیلی جدی بهش گفتم: نه خیر. بفرمائید. لبخند روی لبهاش ماسید. سرشو انداخت پائین و رفت. معلوم بود که بهش برخورد ولی حقش بود. نرگس گفت: چرا این طوری جوابشو دادی؟ بیچاره مگه چی گفت؟! گفتم: هیچی. فقط ازش خوشم نیاد. توی دلم گفتم اون که نگاه های مسخره و پراز منظورش رو به تو نمی دوزه تا بفهمی سنگینی نگاش چقدر اذیت می کنه. توی فکر بودم که یه چیزی خورد به سرم. ساناز و نرگس داشتن نگام می کردن. ساناز گفت: کجایی؟ چرا جوابمو نمی دی؟ گفتم: هان؟...))

بیخشید حواسم نبود. چی گفتی مگه؟ ساناز گفت: پرسیدم کی برمی گردی اهواز. گفتم: فردا نه، پس فردا هم نه، پس اون پس فردا. نرگس خندید و گفت: چرا اینقدر می پیچونیش. خب بگو 3 روز دیگه. گفتم: اینجوری گفتم تا بیشتر به نظر برسه. آخه دلم براتون خیلی تنگ میشه. نرگس گفت: قربونت برم خب دل ما هم برای تو تنگ میشه. اون روز خیلی خوش گذشت. اون شب ساناز از وحید اجازه گرفت و پیش ماموند. یعنی قرار بود این دوسه روزی که من تهرانم اون پیش ما باشه. اون شب سه تایی توی هال خوابیدیم. البته خوابیدیم که نه تا صبح موقع نماز داشتیم حرف میزدیم و از خاطرات کودکی برای هم دیگه تعریف می کردیم.

صبح بعد از نماز همون جا سرسجاده خوابم برد. خواب مامان رو دیدم. مامان لیلا و بابا حیدر توی یه باغ بزرگ نشسته بودن و با هم دیگه حرف میزدن و می خندیدن. صداشون کردم. برگشتن و به من نگاه کردن. مامان بهم گفت: پس چرا تنهایی؟ گفتم مگه قراره کی باهام باشه؟! هردو به همدیگه نگاه کردن و زدن زیر خنده. با سردرگمی از خواب بیدار شدم. صدقه انداختم و رفتم کنار ساناز دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم. ساناز بهم نگاه کرد. گفتم: به چی زل زدی؟ گفت: به فرشته ی زیبایی که اشتباهی به روی زمین اومده. گفتم: عزیز من هرانسان زیبایی نمی تونه فرشته باشه. گفت: ولی به نظر من تو فرق می کنی. نمی دونم باطنت به اندازه ی ظاهرت زیباست یا ظاهرت به اندازه ی باطنت. فقط این رو می دونم که اگه تو نبودی شاید من هیچ وقت از نعمت زیبای نماز بهره مند نمی شدم. گفتم: نه ساناز اشتباه نکن. این خود تو بودی که خواستی به سمت خدا بری. این تو بودی که خواستی و خداروشکر تونستی و این خدا بود که تورو دوست داشت و پذیرفت. ساناز، خدا واقعا زیباست. گفت: پس برای همینه که مخلوقاتش اینقدر زیبا و عجیب. دیگه چیزی بهش نگفتم چشمامو بستم تا خوابم ببره. بعد از ظهر برای گرفتن بلیط به اینترنت رفتم و یک بلیط برای فردا بعداز ظهر گرفتم. شب داشتم وسایلم رو جمع می کردم که چشمم به قاب عکس افتاد. برش داشتم و نگاهش کردم. عکس ابولفضل و عمه فاطمه و بابا بود. به ابولفضل خوب نگاه کردم. توی این دوسالی که با نرگس بودم خوب متوجه ی علاقه ی نرگس و ابولفضل به همدیگه شده بودم. ولی متأسفانه چون هر دو خجالتی و ساکت بودن این علاقه 2 سال پنهان مونده بود. اما نه دور از چشمای تیز من. نرگس داشت غذا رو آماده می کرد. طوری که نرگس متوجه نشه ساناز رو آوردم داخل اتاق و درمورد نقشه ای که کشیده بودم باهاش حرف زدم. ساناز هم خوشحال شد. زنگ زد و موضوع رو با وحید درمیان گذاشت. وحید اولش قبول نمی کرد و می گفت نمی تونه یه هفته دوری ساناز رو تحمل کنه اما به هر زحمتی بود قبول کرد. بعد از شام هر سه رفتیم داخل اتاق تا من وسایلم رو جمع کنم. نرگس قاب عکس رو گرفته بود و نگاهش می کرد. گفتم: بچه ها دلم براتون توی این دوماه خیلی تنگ میشه. نرگس گفت: عزیزم ما هم دلمون برات تنگ میشه. من یکی که نمی دونم چطوری بدون تو این مدت رو سر کنم. آخه خیلی بهت عادت کردم. ساناز گفت: راست میگه مریم. ای کاش میشد بیشتر بمونی. با ذوق گفتم: شما موافقید ما یک هفته تمام باهم دیگه باشیم. هردوتاشون خوشحال شدن و قبول کردن. نرگس انقدر خوشحال شد که نمی دونست چکار کنه. گفت: چرا که نه. به خدامونه. گفتم: پس یعنی هر دوتون با این یک هفته مشکلی ندارید و کاملا موافقید دیگه. گفتن آره. گفتم: پس پاشین برید ساکاتون رو جمع جور کنید. نرگس با تعجب گفت: کجا؟ گفتم: 3 تایی یه هفته میریم اهواز. خونه ی ما. ساناز خندش گرفته بود. نرگس با بهت به عکس تو دستش نگاه کرد و سرشو آورد بالا و گفت: چی؟ خونه شما؟ نه، امکان نداره. من نیام. اخم کردم. بلند شدم و به حالت قهر پشتم رو به بچه ها کردم و گفتم: باشه نرگس خانم. این بود دلتنگی تون دیگه. وقتی نمی تونی یه هفته با من باشی پس یعنی توی این دوسال منو به زور تحمل کردی. خودمو عصبی نشون دادم و شروع کردم لباس ها رو

محکم به درون ساک گذاشتن. نرگس نشست کنارم و گفت: نه به جون مادرم. اصلا منظورم این نبود. گفتم: وقتی نیمای یعنی... نرگس گفت: خب اصلا من قبول کنم. بابام چی؟ اون رضایت نمی ده. با خوشحالی گفتم: یعنی اگه بابات رضایت بده تو هیچ مخالفتی نداری؟ نرگس گفت: من به خدایه کنار تو و ساناز باشم. گوشی رو برداشتم و همون موقع زنگ زدم به بابای نرگس. 5 دقیقه ای رضایت پدر و مادرش رو گرفتم. از قیافه ی نرگس معلوم بود چه حالی داره. هم خوشحال بود و هم مضطرب. فردا صبحش وحید رفته بلیط منو کنسل کرد و یه کوپه ی کامل برای هر سه مون گرفت. قرار شد بعداز ظهر بریم. نرگس و ساناز هر کدوم رفتن خونه شون تا وسایلشون رو برای این یک هفته جمع کنن. منم رفتم بازار تا کمی خرید کنم. برای بابا حیدر یه کتاب خریدم. برای عمه فاطمه هم یه روسری سفید. به توی یکی از مغازه ها رفتم. تی شرت خاکستری رنگی داخل مغازه بود. تی شرت قشنگی بود. مطمئن بودم که به ابولفضل خیلی میاد چون بور بود. پول رو به فروشنده دادم و بلوز رو دوباره نگاه کردم که ناگهان یه صدای خیلی آشنا از پشت سر تمام بدنم رو مور مور کرد. برگشتم که دیدم متأسفانه حدسم درست بوده. سامان پشت سرم بودم. بلوز رو گذاشتم توی پلاستیک و بدون اهمیت به سامان از مغازه رفتم بیرون. سامان پشت سرم اومد و گفت: تی شرت قشنگیه. هیچ اهمیتی به حرف سامان ندادم و به راهم ادامه دادم. اونقدر ازش متنفر بودم که حتی شنیدن صداش هم آزارم می داد. سامان سرعتش رو بیشتر کرد و اومد جلوم ایستاد و گفت: مگه با شما نیستیم. دارم باهات حرف میزنم. گفتم: معذرت می خوام من عجله دارم و باید برم. خودمو کشوندم کنار تا عبور کنم اما سامان بازم جلوم ایستاد و گفت: باید باهاتون حرف بزنم. موضوع خیلی مهمیه. ولی من عجله دارم. می خواستم از اون سمت برم اما باز هم راهم رو سد کرد و با عصبانیت گفت: میشه چند دقیقه از وقتتو به من بدی. گفتم کار مهم دارم. خیلی ترسیدم. برای همین سرجام ایستادم. روم رو کردم اونطرف تا نینمشم. گفتم: بفرمائید. فقط زود. سامان عصبی گفت: وقتی می خوام باهات حرف بزنم به من نگاه کن نه دیوار. توپیدم بهش و گفتم: برای شنیدن حرفاتون به گوش نیاز دارم نه به چشم. سامان زل زد تو چشمام و خنده ی نکبت همیشگیش رو تحویل داد و گفت: لااقل بریم پارک یا کافی شاپ. با بی حوصلگی گفتم: نه خیر.. مثل اینکه شما کارتون اونقدرها هم مهم نیست. می خواستم برم که سامان گفت: صبر کن. آره، مهمه ولی اینجا نمی شه گفت که. عصبی شدمو گفتم: آقای نادری خواهشا مزاحم نشید. بفرمائید کنار. تند شروع کردم به راه رفتن. سامان داد زد: وایسا. مگه با تو نیستیم. خیلی ترسیده بودم. دوست داشتم هر چه زودتر از اونجا برم. داشتم سریع می رفتم که سامان دوید دنبالم. انقدر تند می رفتم که انگار داشتم می دویدم. سامان خودشو رسوند جلوم و با نفس زدن ایستاد و گفت: مگه نمی فهمی احمق... دارم می گم وایسا. می خواستم یه جواب دندون شکن بهش بدم که همون موقع 3 تا پسر قد بلند و هیکلی کنار ما ایستادن. یکی شون که قد بلندتر بود گفت: آبجی چی شده؟ مزاحمه؟ خواستم حرف بزنم که سامان گفت: به توجه لندهور. برو گمشو. یکی از پسرا بازوشو محکم گرفتو فشار داد و گفت: چی گفتی عوضی؟ محمود بزنم لهش کنم. پسره گفت: ولش کن. آبجی نگفتی. می شناسیش یا مزاحمه؟ سامان گفت: به توجه کثافت. بعد هم دستش رو مشت کرد و زد به بازوی پسره. پسره هم نامردی نکرد و یکی زد تو شکم سامان. دلم خنک شد. تا خواستم به خودم پیام دیدم چنان گردو خاکی به پاشده که اصلا معلوم نبود کی داره کی رومیزنه. اولش خواستم فرار کنم ولی گفتم این اوج بی معرفتیه که اینا دارن به خاطر من دعوا می کنن بعد من فرار کنم. سامان از زیر مشت و لگدشون فرار کرد و پرید تو ماشینش و گاز داد رفت. رفتم پیش شون و ازشون تشکر کردم. قد بلنده که ظاهرا اسمش محمود بود دعوا کرد که چرا این موقع ظهر تنها اومدم بیرون. بعدش هم برام تاکسی گرفتن و فرستادنم خونه. خیلی خوشحال بودم که هنوز آدم با شعور

پیدا میشه ولی خیلی بیشتر از اون ناراحت و نگران بودم. به خاطر سامان. اگر به خاطر ساناز نبود حتما ازش شکایت می کردم. به خونه رفتم. چون نرگس نبودش حوصله ی غذا خوردن رو نداشتم. برای همین خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم ساناز رنگ زد و گفت آماده بشم تا یک ساعت دیگه بیان دنبالم. خونه رو کامل مرتب کردم و آماده شدم. وحید تا وقتی که قطار حرکت کرد توی ترمینال مونده بود. وقتی رسیدیم اهواز به عمه فاطمه خبر دادم. مطمئن بودم که بابا حیدر از خوشحالی از همین الان دم در حیاط منتظرم نشسته. ابولفضل اومد ترمینال و بردمون خونه. قیافه ی نرگس دیدن داشت. ازش معلوم بود چه حالیه. البته ابولفضل هم دست کمی از اون نداشت. توی این یک هفته ای که بچه ها خونمون بودن خیلی خوش گذشت. عمه فاطمه ابولفضل رو راننده ی شخصی مون کرده بود. 3 روز هم مرخصی گرفت و بردمون جاهای خوش آب و هوای نزدیک. توی این مدت تمام حرکات ریز و درشت هر دوشونو زیر نظر گرفتم. 99 درصد مطمئن بودم و فقط مونده بود یک درصد آخر. که اون هم وقتی که بچه ها برگشتن تهران باید ازش مطمئن می شدم. این چند روزی که رفتن ابولفضل خیلی گرفته و ناراحت بود. حتی غذاش رو هم درست نمی خورد. صبح که از خواب پا شدم به آشپزخونه رفتم. صبحونه رو کامل آماده کردم و جای رو گذاشتم دم پیاد. روی صندلی نشستم که ابولفضل اومد داخل آشپزخونه. باهاش سلام کردم. اون هم جوابم رو داد و به سمت فلاسک جای رفت. چهار تا فنجان گذاشت روی این و گفت: چای بریزم برات. گفتم: بله. دوباره گفتم: خب شازده، نظرت چیه؟ ابولفضل گفت: هنوز که نریختم تا بدونم چه جوریه. گفتم: کلک خودت می دونی چه منظوری دارم؟ گفت: مگه منظوری داری؟ گفتم: یعنی آقا نمی دونه که من دارم در مورد چی باهاش حرف می زنم دیگه. گفت: نه. حالا منظورت از این حرفا چیه؟ گفتم: چیه نه، بگو کیه. گفت: خب کیه؟ گفتم: همونی که ذهن شما رو مشغول کرده و باعث شده شما به جای اینکه چای رو توی لیوان بریزی روی این بریزیش. ابولفضل به خودش اومد و فلاسک رو سریع گذاشت کنار و با پارچه چایی رو که ریخته بود خشک کرد. گفتم: آخی. بسوزه پدر عاشقی. چه میکشه این برادر بیچاره ی من. ابولفضل با تعجب نگام کرد. فهمید که من یه چیزایی می دونم. گفتم: من که نمی دونم توچی میگی. گفتم: چرا اتفاقا می دونی ولی خودتو می زنی به کوچه ی علی چپ. گفت: نمی فهمم در مورد چی حرف میزنی و نمی خوام هم بدونم. گفتم: یعنی نگم که منظورم نرگسه؟! ابولفضل تا اسم نرگس رو شنید حول شد و فنجان از دستش افتاد روز زمین و شکست. گفتم: چکار می کنی؟ عاشق شدی حواست جمع نیست ها. ابولفضل هیچی نگفت. همون موقع عمه فاطمه و بابا هراسون به سمت ما اومدن. عمه گفت: چی شده مادر؟ گفتم: عمه پسرت... همون موقع ابولفضل پرید وسط حرفم و گفت: هیچی مامان. فنجان از دستم افتاد زمین. همین. عمه گفت: فدای سرت مادر. تو چرا این چند وقته حواست جمع نیست؟ گفتم: چون که همیشه پای یک زن در میان است. دوباره صدای شکستن اومد. فهمیدم اون یکی هم که تو دستش بود افتاد زمین. گفتم: دیدی گفتم عمه. عمه فاطمه و بابا هر دو تعجب کردن. عمه گفت: یعنی چی مریم؟ بگو مادر. زود باش. گفتم: یعنی اینکه شازده پسرتون عاشق شده عمه. عاشق. به ابولفضل نگاه کردم. مونده بود گریه کنه. می خواست پشتش رو بکنه تا قیافش رو نبینیم که خورد به یه استکان دیگه و اون رو هم انداخت و شکست. گفتم: بابا چه خبرته. خونه خرابمون کردی. قیافش دیدن داشت. عمه رفت کنارش و بغلش کرد و بوسیدش. انقدر خوشحال بود که حد نداشت. ابولفضل سرخ شده بود از خجالت. به بابا نگاه کردم و براش چشمک زدم. خندش گرفت. اون هم خیلی خوشحال بود. عمه سر ابولفضل رو بوسید و گفت: مادر فدات شه. مریم راست میگه؟ بابا گفت: حالا کی هست این فرشته ی خوشبخت که تونسته دل تو رو صاحب بشه. آی آی که اون لحظه فقط یه دوربین نیاز بود که از قیافه ی ابولفضل فیلم بگیرم تا آخر عمر سوژش کنم. یعنی میشد

شکار لحظه ها. دقیقا مثل لبو سرخ شده بود. عمه گفت: قربونت برم مادر بگو کیه؟ بگو که جون به لب شدم. ابولفضل سرشو می چرخوند این ور و اون ور تا چشمش به چشم مامانش نیفته. چون می ترسید مامانش از تو چشمش بفهمه. بابا گفت: چرا این قدر ناز می کنی پسر. بگو دیگه. گفتم: آقا زیر میزی میخواد تا بله رو بگو. خب بگو کیه خیال همه رو راحت کن دیگه. ابولفضل عصبی گفت: اصلا خودت که همه چیز رو لو دادی بگو. آه. از عصبانی شدنش خندم گرفت. گفتم: لیلی داستان آقا ابولفضل ما هیچ کسی نیست جز... جز... عمه گفت: د بگو دختر، مُردم. گفتم: دور از جونت عمه جون. نرگس. همین نرگس خانم خودمون. عمه دوباره ابولفضل رو با خوشحالی محکم بغل کرد و بوسید. بعد هم به بابا گفت: دیدی حیدر. دیدی همونی بود که خودم می خواستم. ابولفضل سرشو انداخت پائین و به سمت در رفت تا بره بیرون. دیدم جلوشو نگاه نمی کنه. گفتم: ابولفضل. به پا نخوری تو دیوار. ابولفضل تقریبا با حرص گفت: حواسم هست. سرشو برگردوند تا بره که خورد به دیوار کنار در. بلند زد زیر خنده. عمه گفت: مادر چیزیت که نشد. گفت: اگه این مریم شر بگذاره من هیچیم نمی شه. این بار بلندتر خندیدم. آخه هر وقت ابولفضل بهم می گفت شر یعنی دیگه اوج عصبانیتش بود. اون روز عمه و بابا انقدر خوشحال بودن که تا شب نشستن و آینده نگری کردن. عمه که تا جنس پوشاک بچه ی ابولفضل هم پیش رفت. فردا شبش بابا به آقای موحد، پدر نرگس زنگ زد. پدر و ماد نرگس خدا خواسته قبول کردن. فکر می کنم که حتی اگه نرگس و ابولفضل هم دیگه رو نمی خواستن عمه فاطمه مامان نرگس خودشون یه کاری می کردن. جالب این جاست که قرار شد آقای موحد و خانوادش بیان اهواز. البته چون می خواستن بیان برای مراسم عروسی دختر عموی نرگس. پیشنهاد پدر نرگس بود که اونا بیان خونمون. ظاهرا اونو بابا حیدر هم نقشه هایی داشتن. از دست این بزرگترا. وقتی بخوان یه کاری رو انجام بدن از هر طریقی که شده باید انجامش بدن.

عمه که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت. بابا هم دست کمی از اون نداشت. من هم خیلی خوشحال بودم. چون داماد برادرم بود و عروس دوست نازنینم. قرار شده بود شنبه شب بیان خونه ما. صبح شنبه منو ابولفضل رفتیم بازار و برای شب خرید کردیم. موقع برگشتن بهش گفتم: ابولفضل. یه سوال پیرسم جون من راستشو میگی؟ گفت: تا چی باشه. گفتم: ابولفضل، جون من. گفت: حالا اینقدر قسم نده. پرس. گفتم: می خوام بدونم ارزش بهترین دوستم، یا بهتر بگم خواهرم رو داری؟ می تونی خوشبختش کنی؟ رفت تو فکر. گفت: نمی دونم. گفتم: خب بگذار راحت ترش کنم. دوستش داری؟ خندید و گفت: این که شد دوتا. گفتم: ولی تو جواب اولی رو ندادی. گفت: هنوز که اتفاقی نیفتاده. گفتم: شاید به چشم اتفاقی نیفتاده باشه اما من که می دونم توی دل تو و نرگس 2 ساله که داره اتفاقی می افته. اونم از نوع هندیش. گفت: یعنی نرگس خانم هم مثل من... گفتم: آی مچتو گرفتم. حالا جوابمو بده. دوستش داری یا نه؟ لبخند زد و با خجالت گفت: چون راز نگه دارمی بهت می گم. آره. واقعا توی این دوسال هیچ کسی نتونست ذهن منو اینقدر به خودش مشغول کنه. گفتم: اوووی... اگه بخوای بیشتر از من تحویلش بگیری تو می دونی و من ها. گفت: ما غلط بکنیم که به شما نازک تر از گل بگیریم سلطان. گفتم: نه خیر. بیا بگو. واسه امشب آماده ای؟ گفت: نمی دونم. مریم احساس می کنم دارن تو دلم رخت می شورن. خیلی می ترسم. گفتم: قربون دستت تا اونجا دست به کارن بده اون جوراباتم بشورن. آخه خیلی بود میدن. خندید و گفت: دیوونه حالا وقت شوخی کردنه. من استرس دارم ها. گفتم: بابا مگه کنکور داری؟ ریلکس باش. تا بعداز ظهر که نرگس و خانوادش اومدن داشتم به ابولفضل روحیه می دادم تا از این استرسش کاسته بشه. نرگس خیلی عصبی و ناراحت بود. معلوم بود که از این حرکت بسیار ناراحت شده. حق هم داشت بیچاره. چون واقعا خجالت آورده که دختر با خانوادش بره خواستگاری پسر. اما چه

میشه کرد. خونه ی اونا کامل تو دست ساخت بود و الان وضعیت شون جوری نبود که پذیرای مهمون باشن. امان از دست این پدر و مادرا که اینقدر عجولن. نرگس رو با خودم به داخل اتاق بردم. یک ساعت تمام باهاش حرف زدم تا کمی قانع و آروم شد. فکر می کرد که نقشه ی منه برای همین می خواست خفم کنه. ولی منم نشستم براش کلی حرف زدمو در مورد ابولفضل گفتم. از هر دوشون معلوم بود که از ته دل قبولشونه. موقع شام نه ابولفضل دلش به غذا می فت و نه نرگس. عمه فاطمه نرگس رو نشونده بود کنار خودش و هی قربون صدقش می رفت. بعد از غذا بزرگا و ابولفضل نشستن و در مورد موضوع اصلی یعنی خواستگاری صحبت کردن. بعد از نیم ساعت صحبت قرار شد ابولفضل و نرگس برن توی اتاق و حرفاشون رو بزنن. نرگس از استرس داشت می لرزید. مامانش یکم باهاش صحبت کرد تا آروم شد و بعد رفتن تو اتاق. من هم کنار بقیه نشستم و منتظر بودم تا عروس و داماد بیان بیرون. توی صورت همه مون استرس بود. البته به جز باباحیدر. با دقت بهش نگاه کردم. هیچ اثری از استرس نبود. مطمئن بودم که بابا مثل همیشه یه چیزایی می دونه که ما نمی دونیم. عمه فاطمه و مامان نرگس تسبیح توی دستشون بود و در حین حرف زدن با هم دیگه ذکر هم می گفتن. منم اون لحظه از خدا یه چیزی رو خواستم. از خدا نخواستم که اون دوتا رو به هم برسونه بلکه خواستم که هر چیزی که به صلاحشونه اتفاق بیفته. بعد از دوساعت ابولفضل و نرگس با لب خندون اومدن پائین. سریع پریدم پیش هر دوشون و دست نرگس رو گرفتم. همه بلند شدن. آقای موحد به نرگس گفت: چی شد؟ نرگس لبخند زد و از خجالت سرشو انداخت پائین. گفتم: بنازم حجب و حیای بانوی ایرانی رو. بزنی دست قشنگه رو. سکوت علامت رضاست. عمه و مامان نرگس هر دو کل زدن. تا موقع خواب همه دور هم نشسته بودیم و با هم خوش می گذروندیم. شب نرگس تو اتاق من بود. زنگ زدیم به ساناز. زدیم روی بلندگو و براش همه چیز رو تعریف کردیم. گفتم: ساناز صحنه رواز دست دادی. نبود ی بیینی. وقتی نرگس جلوی همه بله رو گفت باید قیافه ی ابولفضل رو می دیدی. هر دوتا شون مثل خر ذوق کرده بودن. نرگس گفت: ... مریم. گفتم: اوی اوی. دستت به من نخوره ها. من شاید رفیق خوبی باشم ولی خواهرشوهر خوبی نیستم. گفته باشم نگی نگفتی. نرگس گفت: همین که آقامون خوب باشه واسم کافیه. ساناز گفت: حالا انگار آقاشون چه تحفه ایه. گفتم: والا تحفه تر از خودش خودشه. کدبانوی تمام. همه فن حریف. از شستن بچه بگیر تا درست کردن آش نذری اونم تنهایی. ساناز گفت: آقا من حسودیم شد. صبر کنید من وحید رو بیدار کنم ببینم اونم بلده کار خونه بکنه یا نه. دوباره بهتون زنگ می زنم. گفتم: اولاً تو زنگ نزدی و ما زدیم. دوما الان ساعت 2 نصفه شبه. بچه ی مردم خوابیده. سوما مگه رفتی زن بگیری که خونه داری بلد باشه. در ضمن اگه می خوای شوهرت مثل ابولفضل همه چیز تمام باشه باید خودت میرفتی خواستگاری. مثل نرگس. نرگس با غر و شکوه گفت: اِ! مریم، خیلی بدی. ساناز باور کن همش توطئه بود. به من گفتن میریم خونشون یه سر بنزیم بعد توی راه تازه بهم می گن که قضیه چیه. من از کجا می دونستم. گفتم: واسه همین بود که اینقدر عصبی بودی. خانم ناراحت بود که چرا خودشو آماده ی خواستگاری نکرده. اون شب خیلی سر به سر همدیگه گذاشتیم. موقع خواب که رسید نرگس نگام کرد و گفت: مریم. تو از کجا می دونستی که من و ابولفضل از همدیگه خوشمون میاد؟ گفتم: بماند. مهم شما دوتا بودید که خدا رو شکر فردا وقتی آزمایش دادید بعدش همه چیز حل میشه. نرگس به سقف اتاقم نگاه کرد. عکس مامانو بابا رو بزرگ کرده بودم و چسبونده بودم به سقف اتاقم. دو رو برش رو پر کرده بودم از ستاره های شب نما و الماس های مصنوعی که با بازتاب نور خیلی به اتاق جلوه ی قشنگی میداد. نرگس گفت: مریم یه سوال ازت پیرسم خدائیش راستشو میگی؟ گفتم: نامردم اگه راستشو بگم. نرگس خندید و گفت: خواهش. گفتم: خب باشه، پیرس. گفت: تو تاحالا عاشق

شدی؟ به چهره ی مامان خیره شدم. توی چشماش پر بود از محبت. گفتم: آره. با تعجب گفت: جان من؟! عاشق کی؟ گفتم: عاشق مادری که فقط ازش شنیدم و هنوز حسرت دیدنش به دلم مونده. عاشق پدری که هیچ وقت نتونستم قامت ایستادش رو ببینم. عاشق عمه فاطمه ای که از پسرش هم بیشتر دوستم داره. عاشق ابولفضل که از برادرهم برام عزیزتره. عاشق دوستایی که از خواهر بهم نزدیکترن. اما قبلش عاشق کس دیگه ای بودمو هستم. نرگس ذوق کرد. گفت: اون کیه؟ چشمامو بستم و گفتم: کسی که سلامتی و خوشبختی رو به همه ی عزیزانم هدیه کرده. گفت: تا به حال به ازدواج فکر کردی؟ گفتم: نه. یعنی دوستش ندارم. حس می کنم شاید مزخرف باشه. گفت: پس یعنی من هم ازدواج نکنم! گفتم: تو غلط می کنی عزیزم. گفت: خب مگه ما با هم فرق داریم؟ به چشماش زل زدمو گفتم: آره. نرگس سریع سرش رو برگردوند و نگاهش رو دزدید و گفت: چشمت آدمو هیپنوتیزم می کنه. ذهن آدمو پریشون میکنن. پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم: حالا فهمیدی فرق ما چیه زن داداش. نرگس خنده ی لوسی کرد و گفت: از الآن بهم نگو زنداداش. خجالت می کشم. گفتم: خدا به داد این ابولفضل بیچاره برسه. گفت: وا. چرا؟ گفتم: از بس که تو لوسی. نرگس خندید و دیگه چیزی نگفت. رفته بود تو فکر. معلوم بود که خیلی برای فردا استرس داره. صبح زود ابولفضل و نرگس با هم رفتن و آزمایش دادن. بازم همه استرس داشتن و باباحیدر با لبخند گوشه ی لبش یه گوشه آروم بود. به کنارش رفتم و نشستم. گفتم: آی آی آی، بابا من تورو می شناسم. بگو چی شده که خوشحالی توی چشمت داره فریاد می زنه. گفت: چیزی نیست بابا. گفتم: بابا بگو وگرنه داد میزنم تا عمه فاطمه بیاد و به روش خودش زیر زبونتو بکشه. گفت: از دست شما مادر و دختر. گفتم: چی؟ چی گفتید بابا. خندید و گفت: دیشب مامانت برای ابولفضل و نرگس بهم تبریک گفت. مثل همیشه تعجب کردم. گفتم: بابا. شما هرشب خواب مامان رو می بینی؟! بابا با چشمای اشک آلود به عکس مامان نگاه کرد و گفت: من خواب لایلا رو نمی بینم بلکه خودشو می بینم. از کنارش بلند شدم و تنهاش گذاشتم تا تو خلوتش برای عشق همیشگیاش اشک بریزه. تا به حال هر وقت از بابا در مورد مامان حرفی شنیدم چنان با عشق میگو که احساس می کنی مامان الآن در کنارت. به اتاقم رفتم و قاب عکس مامان رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. گفتم: مامان، ای کاش هیچ وقت تنهام نمی گذاشتی. ای کاش می تونستم طعم نوازش دستاتو به روی موهام احساس کنم. ای کاش الآن بودی و کنار باباحیدر شاد و خوشحال زندگی ساده ای داشتیم. می دونی چیه مامان. من حتی اگر توی این دنیا نیمه ی گمشدم رو هم پیدا کنم هیچ وقت ازدواج نمی کنم. چون نمیخوام اگه من هم مثل شما اونقدر زود بچه مو تنها گذاشتم اون هم تا آخر عمرش مثل من حسرت دیدن مادر به دلش بمونه. تمام اون دو روز پر بود از آدمای مضطرب. ولی من به خاطر حرف بابا کمی کمتر استرس داشتم. صبح سه شنبه هر دو خانواده رفتیم برای جواب آزمایش. خدارو شکر منفی بود. خیلی خوشحال بودیم. همه داشتن از خوشحالی هم دیگه رو بغل می کردن و تبریک میگفتن. به کنار بابا رفتم و گفتم: به مامان بگو ایول. بابا به حالت غر بهم گفت: این چه طرز حرف زدنیه دختره بابا جون. گفتم: گیر نده دیگه حاجی. بابا خندید و گفت: از دست تو. دیونه ی خنده های بابا بودم. دوست داشتم تمام دنیا رو بدم و فقط خنده های بابا رو ببینم. اون روز رو کامل جشن گرفتیم. شب هم برای جشن نامزدی و عقد برنامه ریزی کردن. نرگس و ابولفضل تصمیم گرفتند که تا یه هفته ی دیگه جشن نامزدیشون رو بگیرن و دوماه بعد هم عقد و ماه عسل. چون تصمیم هردوشون بود هیچ کسی مخالفت نکرد. جشن نامزدیشون واقعا خوب برگزار شد. البته فقط با حضور فامیلای درجه یک. توی این دوماه هم این دوتا کبوتر عاشق تمام وسایل زندگیشون رو خریدن. وقتی به نرگس نگاه می کردم واقعا تعجب می کردم. نرگسی که تا دیده بود ثروتمندی وبی نیازی از همه چیز بود. خودش که می گفت تا حالا

نشده آرزوی چیزی به دلش مونده باشه. حالا این آدم حاضر شده از یه خونه باغ بزرگ تو کرج و شمال و ماشین مدل بالای بابا و خانواده بگذره و نیمه ی دیگه ی زندگیش رو توی یه خونه ی 100 متری با حقوق 900 هزار تومان و یه پراید 91 بگذرونه. اونم دور از خانوادش. نرگسی که اون همه لوس و مامانی بود توی این مدت به یه دختر مستقل تبدیل شده بود. خودش که می گفت حاضره با ابولفضل تا اون سر دنیا هم بره. به قول یکی از دوستانم که همیشه می گفت ... چه می کند این معجون عشق... من هم توی این مدت سعی کردم که تا جایی که می تونم کمکشون کنم. چون نزدیک ترین فرد به هردوشون تقریباً من بودم و با خصوصیات هردوشون کاملاً آشنا بودم. مراسم عقدشون رو توی خونه ی خودمون گرفتیم. خانما در منزل ما بودن و اقایون در منزل همسایه مون. شانس آورده بودیم خون مون بزرگ و جا دار بود چون خونه قلقله شده بود از آدم. من از هفته ی قبلش همش دور کارای عقد و خونه بودم. داشتم ظرف ها رو می شستم که عمه اومد پیشم و گفت: دختر تو که هنوز آماده نشدی. 5 دقیقه ی دیگه عروس و داماد میان. سریع یه دوش گرفتم و لباس هایی رو که چند روز پیش با نرگس خریده بودم پوشیدم. یه بلوز صورتی و دامن سفید. موهام رو هم دم اسبی بستم و شال سفیدی به سر کردم و آرایش ملایمی کردم. کسی در اتاقم رو زد و اومد داخل. ساناز بود. با خوشحالی هم دیگه رو بغل کردیم. بهش گفتم: ای بلا. تو که گفתי ایران نیستی. گفت: نبودم. ولی هرجوری بود خودمو رسوندم. در روبرست و از تو ساکش لباس جشنش رو درآورد و پوشید. وقتی کامل آماده شد نگام کرد و گفت: بسیار ساده ولی بی نهایت زیبا. گفتم: بیا بریم پائین. الان نرگس رو میارن ها. تا رفتیم پائین صدای کل همه ی خونه رو برداشت. نرگس و ابولفضل در کنار هم، شانه به شانه ی هم، در اوج وقار به داخل اومدن. می شد به راحتی فهمید که چقدر خوشبخت میشن. ساناز گفت: ببین چقدر این دوتا فرشته به هم دیگه میان. گفتم: آره. مکمل هم دیگه. بعد از جاری شدن خطبه ی عقد ابولفضل رفت پیش مردا و ما هم به کنار نرگس رفتیم. ساناز گفت: ببین چقدر خوشگل شده. گفتم: مثل یه تکه جواهر شدی. گفت: ممنونم بچه ها. گفتم: دلم می خواد ازت یه بوس آبدار بگیرم ولی حیف که آرایش خراب میشه. دستش رو توی دستم گرفتم و کنار گوشش گفتم: نرگس، ابولفضل پسر خیلی خوبیه. توی زندگیش بدون پدر بزرگ شده و خیلی سختی کشده. قول بده تنهاش نذاری. گفت: بهت قول میدم که همیشه در کنارش باشم. اونم شاد شاد. گفتم: ان شاءالله. شب ساعت 1-12 دیگه رفتن به خونشون. یه خونه نقلی و خیلی شیک و قشنگ. فرداش هم که ماه عسل. اونم 20 روز. واقعاً دلم برای هر دوشون تنگ میشه. براشون آرزوی خوشبختی و موفقیت رو در تمام لحظه های زندگیشون دارم. صبح برای گرفتن کتاب به کتابخونه رفتم. متأسفانه کتابی که می خواستم رو نداشت. برای همین به سمت خونه اومدم. تقریباً نزدیک کوچه مون بودم که سهیل اومد جلوم. اولش کمی حول شدم ولی بعد سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. ابولفضل همین دو روز پیش گفته بود ایتالیاست. نمی دونم چرا دوباره پیداش شد. از آخرین دفعه ای که دیده بودمش بیشتر از دوسال می گذشت. خیلی بزرگ شده بود. ته ریش مشکی به پوست سفیدش خیلی می اومد. هنوز وقتی به چشمای آبی رنگش نگاه می کنم به یاد دریا می افتم. انگار بیشتر از دوسال بزرگ شده بود. مثل این شده بود که ده سال بزرگتر شده باشه. مثل همیشه مؤدبانه سلام کرد. منم جواب سلامش رو دادم و احوال خانوادش رو پرسیدم. گفت: ممنون. خانواده خوبن. مثل اینکه دیشب عروسی ابولفضل بود. گفتم: بله. اتفاقاً تا همون دیشب بهتون زنگ می زد تا شاید خطتون رو روشن کنید. گفت: گوشیم رو اونجا دزدیده بودن. تا شنیدم خودمو رسوندم ولی پروازمون با تأخیر مواجه شده بود برای همین قسمت نشد که توی عروسی دوستم حضور داشته باشم. راستی آقاحیدر و فاطمه خانم چطورن؟ حالشون خوبه؟ دلم براشون تنگ شده بود. گفتم: ممنون. هردوشون توی خونن.

بفرمائید بریم خونه. خوشحال میشن اگه شما رو ببینن. گفت: خیلی ممنون. من همین نیم ساعت پیش از ایتالیا برگشتم و خستم ولی اگه خدا بخواد و شما قبول کنید شب با خانواده مزاحمتون میشم. گفتم: من؟ برای چی؟ گفت: برای همون موضوع همیشگی. گفتم: آقای آریا، این موضوع از نظر من از همون روز اول هم تموم شده بود. خواهش می کنم بعد از دوسال حالا که برگشتید دوباره شروع نکنید. انگار از حرفی که زدم ناراحت شد و بهش برخورد. تقریباً عصبی. گفت: چی؟ از نظر شما تموم شدست؟ من سه ساله که دارم ازتون خواهش می کنم که اجازه بدید فقط به خواستگاریتون پیام. سه ساله که به جز شما به هیچ دختر دیگه ای فکر نکردم. سه ساله که دارم به امید جواب شما زندگی می کنم. هنوز به پای این حرف شما که گفتید برای ازدواج زوده نشستم و منتظرم شما بگید کی وقتشه. این سه سالی که من دارم میگم به نظر سه سال بود ولی برای من سی سال گذشت. خیلی تند و عصبی همه شون رو پشت سر هم گفت و صاف زل زد تو چشمامو گفت: می فهمی عشق یعنی چی؟ می فهمی انتظار یعنی چی؟ می دونی تنهایی یعنی چی؟ دوسال خودمو توی ایتالیا سرگرم کردم و صبح تا شب درس خوندمو کار کردم تا دوباره برگردم پیش تو اون وقت داری میگی این موضوع برات تموم شدست. انقدر سریع حرف زد که نمی دونستم جواب کدوم یکی از حرفاشو بدم. گفتم: شما به جوری دارید حرف می زنید که انگار من از شما خواستم توی تمام این سه سال منتظرم بمونید و تنها باشید. من همون موقع بهتون گفتم که قصد ازدواج ندارم. همون موقع بهتون گفتم که منو فراموش کنید. گفت: ولی شما سه سال پیش این حرف رو زدید. حتی اگر یک درصد هم نظرتون برگشته باشه برای من مثل صد امتیاز مثبت. گفتم: متأسفم آقای آریا. ملتسم گفت: خواهش می کنم مریم خانم. با من این کارو نکنید. گفتم: آقای آریا، چرا نمی خواید واقعیت رو قبول کنید. شما تمام این سه سال زندگیتون رو با امید بیجا به خاطر چیزی که توی ذهنتون ساخته بودید تباه کردید. گفت: نه، من این حرف شما رو قبول ندارم. من این سه سال رو با عشق پاکی که به شما داشتم زندگی کردم. تمام این مدت به خاطر شما مثل یه شمع سوختم و دم نیاوردم. تمام لحظه هایی که از شما دور بودم شما رو در کنارم احساس می کردم. همه ی زندگی من شما بود. چطور می تونید بگید سه سال با عشق شما زندگی کردن یعنی تباهی. چطور دلتون میاد دست رد به این قلب پر از عشق بزنید. قلبی که فقط متعلق به شماست. شما بگید چی از زندگی می خواید تا براتون فراهم کنم. بهتون قول میدم هیچ وقت از هیچ نظر کمبودی رو احساس نکنید. گفتم: موضوع این چیزا نیست. آقای آریا ازتون خواهش می کنم. ببخود به خودتون امید ندید. من به شما گفتم که قصد ازدواج ندارم. نه با شما و نه با هیچ کس دیگه ای. نمی فهمم شما بعد از دوسال برگشتین تا دوباره در مورد چیزی حرف بزنید که ناشدنی. عصبی گفت: چی؟ ناشدنی؟ اون وقت برای چی؟ گفتم: برای اینکه چند بار گفتم و باز می گم، من قصد ازدواج ندارم. حالا هم تمومش کنید دیگه. گفت: یعنی فقط با من یا...؟ گفتم: نه با شما و نه با هیچ کس دیگه ای. گفت: یعنی می خواید بگید که شما هیچ وقت ازدواج نمی کنید؟ تا آخر عمرتون؟ گفتم: نه، منظور من این نیست. آقای آریا خواهش می کنم این بحث رو تموم کنید. گفت: شما تا کی قصد دارید مجرد بمونید؟ تا کی می خواید ازدواج نکنید. تا چه موقع می خواید به خودتون و بقیه دروغ بگید؟ خواهش می کنم حقیقت رو به من بگید. گفتم: آخه چه دروغی؟ چه حقیقتی؟ بس کنید دیگه! گفت: مریم خانم پای کس دیگه در میونه. شما... شما کسی رو... دیگه واقعا عصبی شدم از حرفایی که داشت یک ریز می زد گفتم: آقای آریا، بگذارید به چیزی رو براتون روشن کنم. من نه به شما علاقه دارم و نه به هیچ شخص دیگه ای و هیچ تمایلی هم برای ازدواج کردن ندارم. خواهش می کنم دست از سرم بردارید. گفت: تا کی؟ تا کی تمایل برای ازدواج ندارید؟ گفتم: اصلاً شما فکر کنید تا ده یا پانزده سال دیگه. خوبه؟! گفت: پس یعنی اگر من ده سال دیگه دوباره برگردم به من جواب مثبت

میدید؟ خیلی عصبانیم کرده بود. گفتم: نه، نه، نه... اونم عصبی شد. با سماجت تمام گفتم: آخه چرا؟ دیگه واقعا از کوره در رفتم. واقعا نمی خواستم اون حرف رو بهش بزنم. با سماجی که از خودش نشون می داد مجبورم کرد که چیزی رو که نباید می گفتم رو بگم. ولی ای کاش نمی گفتم. بلند بهش گفتم: چون هیچ علاقه ای به شما نداشتم و ندارم و مطمئنم که نخواهم داشت. حتی یک ذره. خوب شد؟ همین رو می خواستید بگم. این همه ازتون خواهش کردم که این بحث رو تموم کنید تا به اینجا نکشه. سهیل هیچی نگفت. با چشمای خیسش به من خیره شده بود. برای اولین بار بود چشمای دریابیش رو خیس می دیدم. حالا واقعا چشماش دریای واقعی شده بود. سهیل خشکش زده بود. مات به من نگاه می کرد. میتونستم خمیده شدن قامت رشیدش رو ببینم. از خودم بیزار شدم که چرا اون حرف رو زدم. گفتم: آقای آریا. حالتون خوبه؟ هیچ حرفی نزد. چشماشو بست و بارون اشک از چشماش اومد پائین. گفتم: ترو خدا منو ببخشید. من نمی خواستم این حرف رو بزنم. اصرار خودتون باعث این اتفاق بد شد. به دیوار تکیه داد و همون جا نشست. انگار پاهاش توانایی ایستادن نداشت. آروم به کنارش رفتم و گفتم: آقا سهیل. شما حالتون خوبه؟ چشماشو بسته بود و آروم گریه می کرد. زیر لب شعری رو زمزمه می کرد که فقط تکه های اولش رو یادمه:

کنار مشتی خاک / در دور دست خودم، تنها، نشسته ام / نوسان ها خاک شد / و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فرو ریخت / شبیه هیچ شده ای...

چشمای خیسش روباز کرد و با حسرت نگام کرد و لبخند تلخی زد. نمی تونستم نگاش کنم. دوست داشتم زمین دهن باز کنه و برم داخلش. گفتم: مریم، فقط یه بار دیگه بهم بگو که دوستم نداری. می خوام مطمئن بشم که تا بتونم عشقت رو تو قلبم بکشم. هرچند ناشدنی. گفتم: نمی تونم. باور کنید آقای آریا من هیچ وقت نمی خواستم اون حرف رو بهتون بزنم. اون لحظه شما انقدر منو عصبی کردید که نفهمیدم دارم چی میگم. دوباره چشمای سرخشو بستو زمزمه کرد:

چهره ات را به سردی خاک بسپار / اوج خودم را گم کردم / می ترسم / از لحظه ی بعد / و از این پنجره ای که به روی احساسم گشوده شد...

با بغضی که تا ته قلبم رو سوزوند گفتم: یعنی حتی یک ذره هم دوستم نداری؟ نمی تونستم دوباره اون حرف رو تکرار کنم. چون انقدر حالش بد بود که مطمئن بودم که اگه یک بار دیگه اون حرف رو می شنید همون جا تموم می کرد. صورتش مثل چ سفید شده بود. حال منم بهتر از اون نبود. گفتم: آقای آریا، شما حالتون خیلی بده. چشمای زیباش رو بست و گفت: جوابم رو ندادید. گوشیم رو ازتوی کیف درآوردم و زنگ زدم به اورژانس. بعد از دو دقیقه آمبولانس اومد. تمام مدت سنگینی نگاه پر از دردش رو تحمل کردم. بدون پلک زدن فقط به من زل زده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. از خودم متنفر شدم. ای کاش اون لحظه لال می شدم و اون حرف رو نمی زدم. فقط دعا می کنم که اتفاق خاصی براش نیفتاده باشه. آمبولانس رسید. انقدر حالش بد شده بود که مجبور شدن با برانکارد ببرنش. وقتی گذاشتنش روی برانکارد گوشه ی چادرم رو گرفت و با بغض نگام کرد. سرمو برگردوندم تا از نگاه پر از معنایش فرار کنم. بدون هیچ حرفی چادرم رو رها کرد و چشماشو بست. آمبولانس که رفت سریع رفتم خونه و به اتاقم پناه بردم و به اشکام اجازه ی ریختن دادم. بعد از پنج دقیقه گوشیم زنگ خورد. به گوشی نگاه کردم. از خونه بود. تعجب کرده بودم. گوشی رو برداشتم که صدای زیبای بابا پشت گوشی بهم آرامش داد. گفتم: عمت رفته خرید. می تونی بیای پائین تا باهم حرف بزنیم. رفتم پائین و مثل همیشه به آغوش گرمش پناه بردم و تمام حرفایی که توی

دلم بود و تمام اتفاقی که افتاده بود رو برای بابا گفتم. بابا مثل همیشه اول با حرفاش آروم کرد و بعد هم راهنمایی. ازم خواست که با هم بریم ملاقات سهیل. با اینکه برام سخت بود ولی قبول کردم. به بیمارستانی که سهیل رو برده بودن رفتیم ولی بهمون گفتن که ربع ساعت بعد از اومدنش با اینکه حالش هنوز بد بود تصفیه کرد و رفت. بابا زنگ زد و با خانوادش حرف زد. اما ظاهراً اونا حتی نمی دونستن سهیل برگشته ایران برای همین بابا به طور یقینیه رو بهشون گفت که حول نشن. تا شب داشتم گریه می کردم. اگه اتفاقی برای سهیل می افتاد هیچ وقت نمی تونستم خودمو ببخشم. چون باعث حال بدش من بودم. شاید حتی اگه ذره ای بهش علاقه داشتم و یا اصلاً ثانیه ای عاشقش بودم می تونستم به کاری بکنم ولی چون هیچ وقت عشق و علاقه ای نبود برای همین کاری از دستم بر نمی اومد. حتی برای دلخوشیش هم نمی تونستم دروغ بگم. چون اون موقع اگه بعد از یه مدتی می فهمید که همش دروغ بوده بیشتر نابود میشد و فکر میکرد که من بهش خیانت کردم. خیلی خودمو به خاطر سهیل سرزنش کردم ولی مطمئن بودم که من تقصیر کار نیستم. مقصر اصلی خود سهیل بود. این سهیل بود که سه سال پایچم شد و من تمام این مدت بهش گفتم که منو فراموش کنه و به سراغ دختر دیگه ای بره و نیمه ی خودش رو پیدا کنه. ولی اون هیچ وقت جز چیزی که خودش می خواست نشنید و متأسفانه الآن هم داره چوب سماجتش رو می خوره. تنها چیزی که بیشتر از همه منو می سوزونه اینه که یه وقت آهش نگیرم. چون خیلی بد دلشو شکوندم. اونم دل عاشق. خدا یا خودت کمک کن. صبح دوباره بابا با خانوادش تماس گرفت که گفتن با حالش خوب شده ولی دوباره برگشته ایتالیا. از اینکه شنیده بودم حالش بهتر شده واقعا خوش حال شدم. حالا دیگه از عذاب وجدانم کمتر شده. خدایا کمکش کن تا بتونه من رو فراموش کنه و با دختری که قسمتشه ازدواج کنه.

با غر گفتم: قبل از عروسی ابولفضل و نرگس صدبار باهاتون صحبت کردم و ازتون قول گرفتم که اگر مهمونی اومد و حرفی زد قول به کسی ندید. عمه گفت: خب من چکار کنم عمه جون؟ گفتم: هیچی، شماره تلفن خونه رو بچسبونید به پیشونیتون. من صد بار گفتم شماره تلفن خونه رو به هیچ کس ندید اون وقت شما به 34 نفر از مهمونا اجازه ی اومدن به خواستگاری رو دادی. حتی به کسانی که نمی شناختید. خدا می دونه چند نفر دیگه هم شماره رو دارن. عمه با غر گفت: اصلاً به من دیگه هیچ ربطی نداره. حیدر این تو این هم دختر زبون درازت. خودتون میدونید. گفتم: وا، عمه. من کجام زبون دارزه. بابا خندید و گفت: مریم جان. بابا جون. ایرادی نداره. شاید خدا خواستو یکی از اینا قسمت بود. گفتم: اما بابا جون. قسمت مهم نیست. مهم اینه که من نمی خوام ازدواج کنم و می خوام درس بخونم. بابا گفت: الآن که اتفاقی نیفتاده که اینقدر شلوغش می کنی. گفتم: الآن نیفتاده. چند روز دیگه تازه می فهمید که عمه چه دسته گلی به آب داده. عمه از توی آشپز خونه بلند گفت: بالاخره که یه روز باید شوهر کنی. گفتم: اگه تا اون موقع از دست کارای شما سخته نکرده باشم. شب داشتیم فیلم نگاه می کردیم که تلفن خونه زنگ خورد. ابولفضل و نرگس بودن. 15 دقیقه حرف زدیم که تقریباً 10 دقیقه شو عمه پشت گوشی آبغوره گرفت. چند دقیقه نگذشته بود که گوشی دوباره زنگ خورد. صدای یه خانم مسنی بود. گفتم: بله. گفت: سلام دخترم. گفتم: سلام، بفرمائید. گفت: فاطمه جون خونست؟ تا گفت فاطمه جون فهمیدم یه خبراییه. مطمئن شدم از همون دارودسته ی خواستگاراست. گفتم: هستن. اما دستشون بنده و به هیچ وجه نمی تونن صحبت کنن. شما اگر پیامی دارید به من بگید تا بهشون منتقل کنم. اصلاً می خواید گوشی رو بدم به برادر زادشون؟ گفت: نه نه، به اون ندی ها. گفتم: واسه چی؟ گفت: آخه در مورد خودش. گفتم: وا. یعنی چی؟ قضیه از چه قراره؟ گفت: قضیه امر خیره مادر. گفتم: برای کی؟ برای فاطمه جون؟! گفت: نه، این چه حرفیه دختر. برای برادر زادشه. گفتم: حالا چه خیری هست؟ گفت:

نشونش کردم برای پسر بزرگم. گفتم: اِ، واقعا. حالا پسر تون چندسالشه؟ چکارن؟ گفت: پسرم احمد 35 سالشه. کپ کردم. گفتم: ماشاءالله. این که باید واسه پسرش زن بگیره نه خودش. گفت: بیچاره پسرش مرده. تقریبا با فریاد گفتم: چی؟ بچش مرده؟ مگه قبلا زن داشته؟! گفت: آره. بیچاره سر بچه ی سومش مرد. تقریبا با فریاد گفتم: چی؟ یعنی دوتا بچه ی دیگه هم داره. گفت: آره مادر. اینقدرم شیرین این بچه ها. اما من با خودم گفتم که حیفه این طفل معصوما بی مادر بزرگ بشن برای همین رفتم و یه زن دیگه براش گرفتم. به حالت ناله گفتم: چی؟ زن دوم. گفت: آره مادر. گفتم: زن دومش چی شد؟ نکنه اینم مثل قبلی سر زایمان مرد. گفت: آره مادر. تو از کجا فهمیدی؟ فشارم افتاد. گفتم: ببخشید خانم. فکر می کنم اشتباهی تماس گرفتید. آخه اونا بار کردن و از اینجا رفتن. خدا نگه دار. گفت: اما من می خواستم برای مریم جون پیام خواستگاری. گفتم: بابا دست از سر این مریم بدبخت بردارید. آه. گوشی رو قطع کردم. عمه اومد داخل اتاق و گفت: مریم کی بود؟ گفتم: ننه ی عزرائیل. گفت: چی؟ گفتم: هیچی عمه جان. بفرمائید فیلمتون رو نگاه کنید. عمه با تعجب نگام کرد و رفت. تا عمه رفت دوباره گوشی زنگ خورد. گفتم: الو. بفرمائید. گفت: سلام دخترم. خانم هاشمی خونست؟ گفتم: شما هم برای امر خیر تماس گرفتید؟ گفت: بله. شما از کجا می دونی؟ گفتم. چون اشتباهی تماس گرفتید و خانواده ی هاشمی و کل فامیلشون از اینجا بار کردن و رفتن. گفت: کجا مادر؟ گفتم: شما فکر کنید کازرون! خدا نگه دار. گوشی رو گذاشتم سر جاش. با فشارم بازی شده بود. سرمو گذاشتم لای دستامو گفت: آخه خدایا. من چکار کنم ازدست کارای این زن. همون موقع گوشی دوباره زنگ خورد. دوشاخه ی تلفن رو از پریز کشیدم و شروع کردم به حال خودم زار زدن. همون طوری به خاطر قضیه ی سهیل حال درستی نداشتم حالا با این کار عمه دیگه دوست داشتم خودمو بکشم.

با شاهکار عمه مجبور شدم 2 هفته قبل از همیشه به تهران برم. به تهران که رسیدم تقریبا شب شده بود. خونه بدون نرگس صفایی نداشت. دلم برای همه شون تنگ شده بود. به خصوص باباحیدر. شب قبل از اینکه بخوابم ساناز پیام داد: سلام عزیز دلم. باید باهات حرف بزنم. موضوع مهمیه. فردا بیا رستوران همیشگی. پیامش رو مثل همیشه نفرستاده بود. فرستادم: باشه عزیزم. اتفاقی افتاده؟ ساعت چند؟ فرستاد: موقع نهار. ساعت 12. بای. نمی دونم چرا ولی شک به دلم افتاده بود. با خودم گفتم که صبح حتما باهاش تماس می گیرم. خیلی خسته بودم. نفهمیدم کی خوابم برد. بیدار که شدم دیدم ساعت 11 شده. آماده شدم و رفتم. اون روز حال عجیبی داشتم. حس بدی بود. نمی دونم چون خسته بودم یا چون حوصله نداشتم حال رفتن به اونجا رو نداشتم. اما چون ساناز گفته بود کار مهمی داره مجبوری رفتم. من ساعت 12 رسیدم ولی ساناز هنوز نیومده بود. پشت یکی از میزها نشستم. به دوروبرم نگاه کردم. تا چشم می دید دختر و پسر جوون تو رستوران بودن و فقط دوتا خانواده اونجا بود. همون گارسون همیشگی به سمت اومد و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: چی میل دارید؟ گفتم: ممنون. صبر می کنم تا دوستم بیاد. لبخند زد و خواست بره اما دوباره برگشت و گفت: ببخشید می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟ سرمو اوردم بالا. توی چشمش همون چیزی بود که حدس می زدم. خیلی خشک و جدی گفتم: نه. بفرمائید به کارتون برسید. بعدهم سرمو به سمت در چرخوندم تا نبینمش. پسره خیلی بهش برخورد و رفت. هم حس بدی داشتم و هم عصبی بودم که چرا ساناز اینقدر دیر اومده. یه پسری با یه دسته گل خیلی بزرگ که بیشتر از یک متر بود رو جلوی صورتش گرفته بود و اومد داخل رستوران. خندم گرفت. با خودم گفتم که عجب دیونه ایه. ناگهان دیدم همون دیونه داره به سمت خودم میاد. اومد کنار میز ایستاد و دسته گل رو از جلوی صورتش برداشت. با دیدنش سرم گیج رفت. با لبخند احمقانه و مزخرفش بهم نگاه کرد و گفت: ببخشید که دیر کردم. از عصبانیت مثل اسفند رو آتیش شده بودم.

دوست داشتم سرش فریاد بلندی بکشم و تا جایی که توان دارم بزمنش. با عصبانیت پا شدم تا برم که با دسته گل ده متریش جلوی راهم رو گرفت. گفتم: بفرمائید کنار. سامان جلوم ایستاد و آروم گفت: برای دیدنت 2 ماه صبر کردم. الانم بشین چون باید باهم حرف بزیم. سرمو کردم به طرفی تا چشمم بهش نخوره و گفتم: ولی من با شما حرفی ندارم. سامان خیلی جدی و عصبی گفت: اما من دارم. حالا هم بشین چون مردم دارن نگاه میکنن. نشستم. آخه ترسیده بودم عقده های کتک هایی که دفعه ی قبل خورد رو سرم در بیاره. همون پسر گارسون با قیافه ی عصبی و ناراحت اومد و به من نگاه کردو خطاب به سامان گفت: چی میل دارید آقا. بعد هم با طعنه گفت: البته ببخشید که مزاحم خلوتتون شدم. سامان گفت: هرچی خانم سفارش بدن. با جدیت گفتم: من اشتها ندارم آقا. شما هم اگه حرفی دارید زود باشید چون باید برم. سامان گفت: پس فعلا دوتا نسکافه بیار. از قیافه ی پسر معلوم بود که داره منفجر میشه. رفت. سامان خنده ای کرد و گفت: پسر دیوونه بود. با طعنه گفتم: یعنی بدتر از شما؟ خنده ی مسخرش روی لبهاش نشست و خم شد روی میز و آروم گفت: هرکسی که شما رو مینه دیوونه میشه. گفتم: نمی دونید که چقدر دلم می خواد... سامان کاملاً بی توجه به من به حرفش ادامه داد و گفت: می دونستی که اون روز اون 3 نفر زدنم اولین باری بود که کتک می خوردم. گفتم: واقعا؟! ای کاش می دونستم. چون حتما بهشون می گفتم حتما بیشتر مشت و مالتون بدن تا بهتر تو ذهنتون حک بشه. سامان خیلی عصبی زل زد تو چشمم و با نفرت گفت: همین الانم خیلی زیاد حک شده. اما دوباره آروم شد و خندید. گفت: می دونی. اگه هر کس دیگه ای به جز تو بود تا الان حتما کشته بودمش. مطمئن باش. واقعا ترسیدم. انگار 2 شخصیت بود. یه لحظه می خندید و یه لحظه عصبی بود. اون واقعا بیمار بود. با عصبانیت گفتم: آقای نادری دفعه ی قبل هم بهتون گفتم که من رو تو خطاب نکنید. همون موقع پسر با 2 فنجان نسکافه اومد پیشمون و به سامان گفت: بفرمائید. به شما که خوش می گذره اینجا؟ سامان خنده ای کرد و گفت: بله. عالیه. به من نگاه کرد و با طعنه گفت: به شما چی خانوم. اعصابم همین طوری خورد بود حالا این بیکار هم داشت واسم قیافه می گرفت. کاملاً جدی و عصبی گفتم: به شما هیچ ربطی نداره آقا. پسر از عصبانیت سرخ شد و رفت. سامان گفت: پس تو با همه همین جوری! گفتم: به شما هم هیچ ربطی نداره. در ضمن اگه کار مهمتون رو نمی گید من برم. گفت: چرا. اتفاقاً الان می گم. دست کرد تو جیبش و جعبه ی کوچک و خیلی شیکی از توی جیبش در آورد و گذاشت جلو من. درش رو باز کرد. توش یه انگشتر الماس خیلی زیبا بود. با خنده ی نکبتش زل زد به من و کاملاً گستاخانه گفت: با من ازدواج کن. دوست داشتم بکشمش. اون لحظه فقط خدا کمکم کرد که بلند نشدم و صندلی رو توی سرش خورد نکردم. خیلی سخت بود ولی تونستم خودمو کنترل کنم. با آرامش کاذبی که داشتم انگشتر رو برداشتم و نگاش کردم. بعد هم با لبخند به سامان نگاه کردم و انداختمش توی فنجان نسکافه و شروع کردم به هم زدنش. سامان با بهت و عصبانیت گفت: تو چته؟ این چه کاریه داری می کنی؟ دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم بلند شدمو با عصبانیت گفتم: می دونی چیه؟ من از تو متنفرم. تو همیشه تو ذهن من یه لاشخور عوضی هستی که حتی ارزش نگاه کردن رو هم نداری. کیفم رو برداشتم و رفتم. تقریباً همه داشتن نگامون می کردن. سامان بلند شد و گفت: احمق بیشعور وایسا ببینم. عصبی شدم. رفتم و کنارش و با کیف محکم زدم بهش و گفت: خفه شو آشغال. سامان مثل سگ زخمی نگام کرد. دستشو برد بالا تا بزنه تو صورتم که گارسونا و بقیه ی مردم پریدن به سمتش و محکم گرفتنش. من هم به سمت درب خروجی رفتم. سامان داشت دست و پا میزد تا از دست مردا فرار کنه و به سراغ من بیاد. برگشتم و گفتم: در ضمن. اگه یه دفعه ی دیگه هم به شعاع ده کیلومتری من پیدات بشه به پلیس تحویل میدم. داشتم می رفتم که صدای دست و جیغ اومد. به سمتی که صدا می اومد نگاه

کردم. دیدم چندتا دختر با تیپای جلف کنار هم نشستند و دارن واسه من دست میزنن و سوت می کشن. یکی شون بلند گفت: ایول دختر. بابا جنمتو عشقه. خندم گرفت و رفتم بیرون.

ساعت حدود یک شده بود. حتی ماشینی هم توی خیابون نبود. می ترسیدم سامان بیاد برام. دوست داشتم برم. ولی به کجا. اگه سامان می اومد تا خونه دنبالم چی؟ لااقل ای کاش ساناز بودش. نمی دونستم باید چکار کنم. داشتم تند راه می رفتم که خدایی نکرده سامان پیداش نشه. یه ماشین کنارم بوق زد. نزدیک بود از ترس قلبم بایسته. برگشتم که دیدم یه پرایده و آقای نجفی داره با لبخند بهم نگاه می کنه. نفس راحت کشیدم. گفتم: سلام آقای نجفی. گفت: سلام خانم هاشمی. این موقع ظهر بیرون چکار می کنید؟ گفتم: داشتم می رفتم خونه. گفت: خب چه بهتر. سوار بشید تا برسونمتون. بدون تعارف و خدا خواسته سوار شدم. آقای نجفی یک سال بود که همسایه ی خونه ی نرگس بودن. یه مرد 37-38 ساله که تازه بعد از ده سال زندگی مشترک با خانمش قرار بود خداچند روز دیگه بهشون یه پسر هدیه بده. توی راه وقتی فهمید توی خونه تنهام مجبورم کرد که برم خونشون و زنگ زد به خانمش و گفت که مهمون دارن. منو نرگس تقریباً با خانمش رفیق بودیم. وقتی رفتم خونشون خیلی گرم ازم استقبال کردن. چون آقای نجفی شب کار بود ازم خواست که شب پیش نیلوفر بمونم. شب رفتم خونه و فلشم رو آوردم و عکسای عقد نرگس رو به نیلوفر نشون دادم. ساعت 12 که شد نیلوفر خوابش برد و من هم داشتم داستان می نوشتم. تقریباً دیگه ساعت 3 نصفه شب شده بود که صدای ناله از تو اتاق خواب نیلوفر شنیدم. در اتاقش رو که باز کردم دیدم از درد افتاده روی زمین و توی خودش می پیچه. تمام بدنش از عرق خیس شده بود. سریع زنگ زدم اورژانس و وسایلم رو جمع کردم. اورژانس اومدو رفتیم به بیمارستان. دکتر گفت باید سریع عمل بشه. زنگ زدم به آقای نجفی و طوری که حول نشه بهش همه چیز رو گفتم. سریع خودشو رسوند. موقع عملش رفتم تو نمازخونه کمی دعا خوندم که همونجا خوابم برد. ساعت تقریباً ده صبح بیدار شدم. خیلی خسته بودم. فضا برام نا آشنا بود. کمی فکر کردم که یادم اومد برای چی اینجا. صورتم رو شستم و به طبقه دوم رفتم. آقای نجفی رو با یه جعبه شیرینی دیدم. داشت به همه با خوشحالی و شادی شیرینی میداد. منو که دید خیلی خندون و خوشحال به سمتم اومد و گفت: خانم هاشمی باور کنید شما یه فرشته اید. یه فرشته که خدا فرستاده به زمین. دکترش گفت اگه ربع ساعت دیرتر می آوردمش امکان داشت هردوشونو از دست بدیم. خیلی ازتون ممنونم. گفتم: خواهش می کنم. من که کاری نکردم. گفت؟ نیلوفر و امید، عشق بابا رو میگم، توی اتاق 405 منتظرتون. جعبه ی شیرینی رو گرفت جلوم. یه شیرینی برداشتم و به اتاق رفتم. دیدم نیلوفر با یه نوزاد که کنارش خوابیده بود روی یکی از تختا دراز کشیده. بقیه تقریباً خواب بودن. آروم به کنارش رفتم. خیلی آروم صحبت میکردیم تا کسایی که خوابن بیدار نشن ولی بعد از چند دقیقه یکی از پرستارا منو دید و از اتاق بیرونم کرد. خیلی خسته بودم. دوست داشتم بخوابم. خوابی که وقتی ازش بیدار شدم دیگه همه ی این اتفاق ها رو فراموش کرده باشم. رفتم بیرون از بیمارستان. دلشوره ی عجیبی داشتم. حس می کردم قراره اتفاقی بیفته. نگران بابا شدم. زنگ زدم خونه. خداروشکر همه حالشون خوب بود. به نرگس و ابولفضل هم زنگ زدم که اونا هم خوب بودن ولی هرچی با ساناز تماس می گرفتم می گفت امکان پذیر نمی باشد. هر چی که به خونه نزدیک تر می شدم دلشورم بیشتر میشد. انقدر حالم بد شده بود که گذر زمان رو احساس نمی کردم. ربع ساعت تا خونه هنوز راه بود. سر راه رفتم و توی یک مغازه برای یخچال خالیمون خرید کردم. از مغازه که اومدم بیرون احساس کردم کسی پشت سرمه. حس خیلی بدی داشتم. با کلی وحشت سرمو برگردوندم ولی کسی نبود. ساعت حدود دوازده و نیم ظهر شده بود و خیابونا تقریباً خلوت شده بودن. برای اینکه راهم به خونه نزدیک تر بشه و هرچه سریعتر به

خونه پناه ببرم تصمیم گرفتم از توی پارک رد بشم. اگه از توی پارک رد میشدم خطرش کمتر میشد چون اون پارک همیشه شلوغ بود. به پارک که رسیدم دیدم چندان هم شلوغ نیست و فقط چند نفر داخلشن. داشتم می رفتم که ناگهان از ترس مثل سیخ ایستادم. احساس کردم ضربان قلبم ایستادن. نفسم تو سینه حبس شده بود. سامان با قیافه ی غضب ناکی داشت به سمت می اومد. 2 قدم بیشتر با من فاصله نداشت. خواستم فرار کنم. برگشتم که دیدم دوتا پسر دیگه با هیكلی درشت پشت سرم ایستادن. متوجه شدم از رفقای سامان.

از ترس سامان داشتم عقب عقب می رفتم که خوردم به درخت. هر 3 تاش محاصرم کرده بودن. سامان گفت: فکر کردی می تونی از دست من فرار کنی. از ترس مثل بید می لرزیدم. توی دلم فقط خدا رو صدا میزد. سامان چاقوی جیبی کوچکی رو از تو جیب شلوارش در آورد و با حرص گفت: تا حالا کسی بهت گفته که انتقام رنگ خونه؟ می دونی آخرین نفری که توی روم ایستاد و بهم گفت نه الآن کجاست؟ انقدر ترسیده بودم که صدام در نمی اومد. سرمو به حالت علامت منفی تگون دادم. انقدر ترسیده بودم که صدای ضربان قلبم رو می تونستم بشنوم. حس می کردم که قلبم داره از تو دهنم میاد بیرون. سامان گفت: تو سینه ی قبرستون. با ترس زل زدم به چشماش. چشماش پر بود از خشم و انتقام. خنده ی نکبتی زد و گفت: ولی من تو رو اونجا نمی فرستم. چون تو مال منی. سرم فریاد زد: می فهمی دختره ی خودخواه. بعد هم چنان کشیده ی محکمی زد تو صورتم که حس کردم سرم از گردنم جدا شده. از درد جیغ بلندی کشیدم. صدای چند پسر از پشت سر اومد. 5 تا پسر بودن. اومدن به سمت ما. یکی شون گفت: هوی، شما اونجا چه غلطی می کنید؟ یکی دیگشون گفت: عوضی این چیه تو دستت. دختر مردم رو چکار داری؟ سامان گفت: خفه می شید یا خودم خفتون کنم. ناگهان مثل یه گله گرگ گرسنه ریختن به هم دیگه. من هم تا آخرین نقطه ی توانم دویدم. نمی دونستم به کجا فقط می دونستم که باید فرار کنم. سامان متوجه ی فرار کردن من شد و افتاد دنبالم. تا می تونستم می دویدم که سامان بهم نرسه. با اینکه هیچ نایی برای دویدن نداشتم اما از ترس داشتم مثل باد می دویدم. افتادم روی زمین ولی سریع خودمو جمع جور کردم و باز شروع کردم به دویدن. خودمو پرت کردم وسط جاده که دیدم یه ماشین قرمز رنگ بی سقف که صدای آهنگش همه جا رو برداشته بود داره به سمت میاد. خودمو انداختم جلوی ماشین. راننده ترسید و ترمز کرد. تا ماشین ایستاد در ماشین رو باز کردم و پریدم تو ماشین. به پشت سرم نگاه کردم زدم روی داشبرد و گفتم: برو، برو. پسر عینک افتابیش رو از روی چشماش برداشت و گفت: کجا برم؟ خانم شما حالتون خوبه؟ بفرمائید پائین. دیدم سامان داره از پشت سر مثل دیوونه ها با چاقو به سمت ماشین میاد. داد زدم: به خاطر خدا برو. پسر به پشت سرش نگاه کرد و گفت: اینجا چه خبره؟ دیدم یارو پرته برای همین کیفم رو گذاشتم روی اون پائیش که روی گاز بود و محکم فشار دادم و فریاد زدم: برو دیگه. پسر به خودش اومد و سریع فرمون رو گرفت تو دستش و گاز داد. اونم نمی دونست داره کجا میره ولی فقط داشت میرفت. توی تمام مدت که داشت رانندگی می کرد من داشتم با چشمای پراز اشک به پشت سرم نگاه می کردم تا مطمئن بشم که سامان تعقیبمون نمی کنه. گریه امونم رو بریده بود. احساس حالت تهوع عجیبی بهم دست داد. بیشتر از هر چیزی دوست داشتم خاطرات بد این دو روز رو بالا می آوردم. زدم به داشبرد و گفتم: نگه دار. نگه دار. ترمز گرفت. تا ماشین ایستاد خودمو پرت کردم پائین کنار جوب و سعی کردم بیارم بالا. راستیش چیزی تو معدم نبود که بخواد پس بزنه. بلند زدم زیر گریه. هق هق گریه باعث شده بود چند نفر بایستن و نگام کنن. پسر اومد پیشم و یه بشکه آب بهم داد. کمی آب خوردم و بقیشو ریختم رو صورتم. پسر مردد گفت: خانم حالتون خوبه؟ می خواین بریم بیمارستان. هم ارزش ممنون بودم و هم عصبی. با عصبانیت بلند شدم و گفتم: داشت بهمون می رسید.

چرا هرچی به شما میگم حرکت کن تکون نمی خوردید. هان؟ پسره ترسید و یه قدم رفت عقب. سرشو انداخت پائین و گفت: ببخشید... من... بی اهمیت به حرف ناقصش دوباره نشستم لبه ی جوب. سرمو گذاشتم لای دستام. هر کاری می کردم اشکام بند نمی اومد. اون لحظه واقعا دوست داشتم بمیرم. بمیرم تا از همه چیز راحت بشم. از سهیل، از سامان، از تمام کسانی که اینطوری عذابم میدادن. از اهواز به تهران فرار می کنم تا یه نفس راحت بکشم که این جوری میشه. وقتی هم از تهران فرار می کنم به اهواز که میشه مثل سهیل. دیگه خسته شدم. نمی دونم دیگه باید به کجا برم که هیچ کسی مزاحمم نشه. بعد از چند دقیقه متوجه ی پسره شدم که هنوز همون جا بالای سرم ایستاده. سرمو بردم بالا. داشت با بهت نگام می کرد. گفتم: چیه؟ آدم بدبخت ندیدی؟ آدم بیچاره ندیدی؟ خوب نگاه کن. من اونیم که تا حالا ندیدیش. گفت: بلعکس. اتفاقا قیافتون خیلی برام آشناست. ولی نمی دونم کجا دیدمتون. چیزی نگفتم و سرمو بردم پائین. ناگهان به این موضوع فکر کردم که زنگ بزنم به ساناز. شاید بتونه کمک کنه. سریع بلند شدم و به سمت ماشین رفتم و کیفم رو برداشتم. با عصبانیت گوشی رو برداشتم و کیف رو پرت کردم پشت ماشین. انقدر عصبانی بودم که یادم نمی اومد چطوری باید با گوشی تماس بگیرم. کمی با گوشی ور رفتم و شماره ی ساناز رو پیدا کردم. زنگ زدم بهش. برنداشت. دوباره زدم، سه باره زدم، ولی بار چهارم که برنداشت با عصبانیت گوشی رو کوبیدم زمین. گوله های اشک روی صورتم تمومی نداشت. شروع کردم به دویدن. پسره فریاد زد: کجا میرید خانوم؟ صبر کنید. گفتم: نمی دونم، میرم قبرستون تا از شر همه تون راحت بشم. خوبه؟ گفت: لااقل صبر کنید برسونمتون خونه. الآن خطرناکه. گفتم: شما برو مواظب خودت باش. با این ماشین جیفت 2 دقیقه ای پیدامون می کنه. دیگه منتظر جواب دادن پسره نشدم و شروع کردم به دویدن. پای چپم خیلی درد می کرد. اما می دویدم. دیگه حتی نگاه های متعجب و تحقیرکننده ی مردم برام اهمیتی نداشت. در واقع دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت. دوست داشتم بمیرم ولی نه به دست اون سامان عوضی. ساعت تقریبا 3 بعدازظهر شده بود که خودمو جلوی در یه امام زاده دیدم. پامو که گذاشتم داخل آرامش خاصی پیدا کردم. حس می کردم اونجا دیگه هیچ خطری تهدیدم نمی کنه. وضو گرفتمو رفتم داخل. درد پام خیلی بیشتر شده بود. کمی شلوارم رو کشیدم بالا که دیدم نصف پام کبود شده. چادرم هم جر خورده بود. دو رکعت نماز شکر خوندم و سرمو تکیه دادم به ضریح و گریه کردم. انقدر گریه کردم تا خوابم برد. خوابی که کردم زهرمارم شد. چون از اول تا آخرش شده بود کابوس اینکه سامان افتاده دنبالم و می خواد بکشم. چشمامو که باز کردم پیرزنی با لب خندون رو به روم دیدم. ضعف در وجودم فریاد می زد. پیرزن یه شکلات و یه بطری آب بهم داد و گفت: بگیر دخترم. بخور تا حالت بهتر بشه. انقدر بی جون شده بوم که توانایی بالا آوردن دستم رو نداشتم. پیرزن متوجه ی حال بدم شد برای همین شیرینی رو گذاشت توی دهانم و خودش بهم آب داد. کمی که گذشت حالم بهتر شد. اما حال جسمانی. از درون خورد شده بودم. فکر کردن به این موضوع که از لبه ی تیغ گذشتم دیوونم می کرد. پیرزن یک روزنامه جلوی هردومون پهن کرد و 2 تا برس غذا با قاشق و چنگال گذاشت جلوم و گفت: غذا نذریه. دیدم خوابی برات یکی برداشتم و صبر کردم تا بیدار بشی و با هم دیگه بخوریم. ازش تشکر کردم. با اینکه از صبح هیچی نخورده بودم ولی میلی برای خوردن نداشتم. اما به زور هم که شده بود چند قاشق خوردم. پیرزن هم غذا می خورد و هم با من حرف میزد. گفته بود که پسرش مریضه و توی بیمارستانه. ظاهرا از وضع مالی خوبی هم برخوردار نبودن و توی پول دوا درمون پسرش مونده. گفتم: بچه ی دیگه ای ندارید؟ گفت: نه. از دار دنیا همین یه بچه رو دارم که اونم الآن روی تخت بیمارستانه. گفتم: کس و کاری اینجا ندارید که بتونه کمکتون کنه. گفت: نه مادر. من و پسرم توی این شهر غریبیم. دلم خیلی به حالش سوخت. گفتم: خب حالا

خرج درمانش چقدر میشه؟ گفت: میشه 700 هزار تومن ولی من تا الآن تونستم 500 هزار تومنش رو جور کنم. چه میشه کرد، فقط باید به خدا توکل کرد. می خواستم گوشیم رو از توی کیفم در بیارم ولی دیدم کیفم کنارم نیست. اول خیال کردم گمشده اما بعد یادم افتاد که تو ماشین پسره جاش گذاشتم و گوشیم هم الآن قطعه های خورده شدش توی خیابونه. بغض گلومو گرفتم. پیرزن هم گوشی نداشت. یه نگاه کامل به اطرافم کردم که یه دختر نوجوون رو دیدم که داره با گوشی حرف میزنه. بلند شدم و به کنار دختره نشستم و ازش خواستم که باگوشیش تماس بگیرم. گوشی رو ازش گرفتم و زنگ زدم به ساناز. در دل فقط به خدا التماس می کردم تا جواب بده. وقتی صدای ساناز تو گوشم پیچید خیلی خوشحال شدم. سریع گفتم: سلام ساناز. مریمم. قطع می کنم تو با این خط تماس بگیر. زود باش. همون موقع قطع کردم. بعد از چند ثانیه ساناز باهام تماس گرفت. گفتم: ساناز تو الآن کجایی؟ گفت: منو وحید داریم میریم خونه. چطور مگه؟ گفتم: باید ببینمت. خیلی فوری. گفت: مریم تور رو خدا بگو چی شده؟ چرا اینقدر حولی؟ چه اتفاقی افتاده؟ گفتم: بیاین دنبالم. فقط خواهش می کنم زود باشید. راستی ساناز. الآن پول نقد همراست هست. گفت: چقدر می خوای؟ برای چی؟ گفتم: 400 هزار تومن. می تونی برام بیاری؟ بعدا باهات حساب میکنم گفت: باشه. ولی... گفتم: من دیگه باید قطع کنم. جلوی درب ورودی منتظر تونم. گوشی رو قطع کردم و دادم به دختره و ازش تشکر کردم. به کنار پیرزن رفتم و خداحافظی کردم. از یکی از خادم های حرم خواهش کردم که همراهم بیاد. به درب خروجی که رسیدیم بعد از 5 دقیقه ماشین وحید جلوم نگه داشت. هردو پیاده شدن. تا ساناز رو دیدم خودمو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه. اونم گریش گرفت. ساناز سرمو از رو شونه هاش برداشت و گفت: مریم تورو جون ساناز بگو چی شده. اشکام رو پاک کردم گفتم: پول رو آوردید؟ وحید یه پاکت داد بهم. پاکت رو دادم به همون خادم و ازش خواستم تا برسونتش به همون پیرزنی که بهش نشون داده بودم. خادم تشکر کرد و رفت. ساناز با گریه گفت: تو چرا این طوری شدی؟ چرا چادرت پاره شده؟ وحید گفت: عزیزم بهتره سوار بشید. مردم دارن نگاه می کنن. سوار ماشین شدیم و رفتیم به خونه ی وحید. بین راه همه چیز رو برای وحید و ساناز تعریف کردم. هردو شون خیلی عصبی و ناراحت شدن. ساناز با عصبانیت گفت: پسره ی احمق. چنان بلایی به سرش میارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن. وقتی رفتیم داخل خونه ساناز با عصبانیت کیفش رو پرت کرد روی زمین و نشست روی مبل. گوشی تلفن رو برداشت و به یه نفر زنگ زد. گفت: سلام... شما الآن کجائید؟... سامان کدوم گوریه؟... منو وحید تا ده دقیقه ی دیگه اونجائیم... گوشی رو قطع کرد. وحید برای هر دومون شربت آورد و گفت: عزیزمن آروم باش. ساناز عصبی گفت: چی چی رو آروم باشم. نمی بینی اون تکه ی ننگ چطوری آبرومو جلوی بهترین دوستم برده. بین دختر بیچاره به چه روزی افتاده. ساناز بلند شد و گفت: بریم وحید. گفتم: کجا میرید ساناز؟ گفت: یه جایی که حق سامان رو بگذارم کف دستش. گفتم: ساناز من خیلی می ترسم. اون واقعا خطرناکه. سرشو انداخت پائین و گفت: مریم، واقعا شرمندم. قول میدم همه چیز درست بشه. گفتم: اونی که باید شرمنده باشه یکی دیگست. حالا می خوای چکار کنی؟ گفت: خودمم درست نمی دونم. فقط باید به خدا توکل کنیم. وحید گفت: عزیزم من پائین منتظرتم. ساناز صورتمو بوسید و گفت: نگران هیچی نباش. همه چیز درست میشه. وقتی رفتن وضو گرفتم و نماز خوندم تا آروم بشم. حالم اصلا خوب نبود. دیگه خسته شدم. خسته شدم از نگاه های هیز آشفالایی مثل سامان. چرا؟ چرا او لعنتی باید بین اون همه دخترای رنگارنگ و فوکلی ای که هر روز میبینه و باهاشون میچرخه گیر بده به من. من که تا به حال نه تو روش خندیدم و نه بهش محل گذاشتم. ای خدا. نمی دونم چرا با این زیبایی اینقدر عذابم میدی ولی می دونم که هیچ چیز تو بی حکمت و آگاهی نیست. خدا کمک کن.

خواهش می کنم. دوباره یاد گوشتی و کیفم افتادم. کم بدبختی تو سرم ریخته بود حالا کیفم پیش این پسره جامونده بود. فلشم هم توی کیف بود. فلش پر بود از چیزای شخصی. عکس و فیلم عقد نرگس، اطلاعات دانشگاه و... رمانهام. تقریباً بدبختیم چند برابر شده بود. خدا جون، این یکی هم خودت یه جوری جمع و جورش کن. صدای در حیات اومد. ترسیدم. سریع بلند شدم. در باز شد. نزدیک بود از ترس اینکه سامان پیدام کرده باشه غش کنم که همون موقع ساناز و وحید اومدن داخل. هر دو خندون و شاد بودن. سریع به کنار ساناز رفتم و گفتم: چی شد ساناز. گفت: بشین تا برات کامل بگم چی شد؟ از اول تا آخرش. وحید زنگ زد به رستوران و غذا سفارش داد. ساناز گفت: رفتیم خونه ی بابام. با عصبانیت در رو باز کردم و رفتم داخل. دیدم سامان هم عصبی نشسته بود روی مبل و یه ساک بزرگ کنارش. با عصبانیت سر سامان داد زدم و گفتم: نکبت حالا کارت به جایی رسیده که برای دوست من چاقو می کشی. تا این حرف رو زدم سامان حمله ور شد سمتم. کارمون از بچگی همین بود. دعوا. بابام جلوشو گرفت و وحید هم منو. اونم داد زد: خفه شو ساناز. گفتم: اونی که باید خفه بشه توی دزدی. چرا خط منو دزدیدی؟ گفت: من هرکاری که دلم بخواد انجام میدم و به هرچیزی هم که بخوام می رسم. به هیچ کسی هم ربطی نداره. اینو به اون دوستت هم بگو. گفتم: وقتی ازت شکایت کرد و انداختت زندان می فهمی که غلطایی که می کنی به دیگران ربط داره یا نه. گفت: ساناز میام دهننتو پر خون می کنم ها. گفتم: تو... می خوری چاقو کش. بابام دیگه عصبی شد و دادزد سرمون: بسه دیگه. همش مثل سگ و گربه به هم می پرید گفتم: این سامان هرچقدر آشغال و هرزه به خاطر بی توجه ای های شماست. گفت: خودم میدونم. الانم دارم چوبشو می خورم. آقا امروز ظهر با چند نفر توی پارک دعواش میشه. پلیس اومد جداشون کنه زده با چاقو بازوی پلیس رو پاره کرده و سرش رو شکسته. گفتم: ازبس که وحشیه. سامان گفت: ساناز ببند دهننتو. گفتم: چی شد؟ اگه خدا بخواد انشاءالله میره زندان. بابا گفت: نه. دوساعت دیگه یکی از دوستانم غیر قانونی می برش آمریکا پیش مادرت. فعلاً یه مدتی اونجا می مونه تا ببینیم چی میشه. گفتم: نه. یا میره و دیگه بر نمی گرده یا خودم به پلیس تحویلش میدم. بابا گفت: تو چته ساناز؟ چرا این طوری می کنی؟ گفتم: همین که شنیدید. دیگه میل خودتونه. گفت: اتفاقاً من به خدومه. راست میگه پسر. تو اینجادیگه جایی نداری. اینجا زندگی برای تو مشکله. گفتم: بابا راست میگه. اونجا راحت تر می تونی وحشی بازی در بیاری. می خواستیم بریم که دوباره برگشتم و با سامان گفتم: آرزو می کنم توی این رفتنت هیچ برگشتی نباشه که البته باید هم این طور باشه چون در غیر این صورت میله های زندان در انتظارت. پس سعی کن همون جا بمیری. بعدش هم اومدیم اینجا. مریم، یه نفس راحت بکش. تو دیگه آزادی. گفتم: ساناز می دونی حال اون پلیس خوبه یا نه. الان بیمارستانه؟ ساناز با تعجب گفت: دیوونه من دارم میگم سامان برای همیشه رفته و شادباش. اون وقت تو داری حال پلیسه رو می پرسی. گفتم: خب اون دعوا به خاطر من بود. پس اون پلیس به خاطر من زخمی شده. گفت: نگران اون نباش. نگران خودت باش که از ضعف و بی خوابی زیر چشات سیاه و کبود شده. شام رو با هم خوردیم. بعد از شام نرگس زنگ زد به ساناز. با نرگس که حرف زدم گفت قراره 3 روز دیگه بیاد تهران.

صبح با خیال راحت اومدم خونه و 400 هزار تومان رو ریختم به حساب ساناز. با اینکه هنوز می ترسیدم ولی حرفای ساناز بهم امید و روحیه میداد. از اینکه دیگه سامانی نبود حس خوبی داشتم. حس امنیت. حس یه زندگی جدید و بدون اضطراب. تا بعد از ظهر خونه رو کامل گردگیری کردم و جارو کشیدم. فقط مونده بود معده ی خالی یخچال که اون هم رفتم بازار و پرش کردم. شب نشستم و نذرای که برای خلاصی از سامان کرده بودم رو روی یه برگه نوشتم. کارم تموم بود. تقریباً به اندازه ی یه سال تمام نذر داشتم و همراه یه آش که اون هم دیشب نذر کرده بودم.

نشستم و توی این دوروزی که هنوز نرگس نیومده بود نذرهامو ادا کردم. توی این دو روز پامو ازخونه نگذاشتم بیرون. شب نرگس زنگ زد و گفت که قراره فردا بیاد. گوشی رو گذاشتم و به تقویم نگاه کردم. فردا شنبه می شد. خوب بود دیگه. فردا که نرگس اومد 2 شنبه هم باهم میریم برای کارهای دانشگاه. مدارکم هم... ای وای. مدارکم، کارت ملیم، کارت... فلشم... حالا چه خاکی به سرم بکنم. صدای زنگ تلفن اومد. گوشی رو برداشتم. گفتم: الو... صدای رسا و مردانه ای در گوشم پیچید. صدا برام آشنا بود. گفت: سلام، منزل هاشمی. من با خانم مریم هاشمی کار دارم. تعجب کردم. یعنی کی می تونست باشه. گفتم: خودم هستم. با خوشحالی گفت: سلام خانم هاشمی. حالتون خوبه؟ گفتم: ممنون، ببخشید به جا نیاوردم. گفت: بله، متوجه میشم. من علی کیانی هستم. همون آقای که چهار روز پیش شما سوار ماشینش شدید و از دست یه نفر داشتید فرار می کردید. گفتم: سلام آقای کیانی. خوب هستید. من واقعا از شما متشکرم. گفت: خیلی ممنون. این چه حرفیه میزیند خانم هاشمی. گفتم: شماره ی من رو از کجا گیر آوردید؟ گفت: اگه یادتون باشه گوشتون رو اون روز زدید زمین و خورد کردید. منم رم و سیم کارتون رو برداشتم و براتون نگه شون داشتم. گفتم: شما به من لطف بزرگی کردید، نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم. گفت: نیازی به تشکر نیست. گفتم: راستی آقای کیانی. من فکر می کنم که کیفم هم پیش شما جا مونده باشه. گفت: بله، اتفاقا اونم پشت ماشینم بود. گفتم: فلشم. اون چی؟ گفت: ف...فلش. گفتم: بله دیگه. نکنه گمشده؟ گفت: نه، هستش. خب من تماس گرفتم که بهتون بگم وسایلتون پیش منه. حالا هم اگه میشه یه جایی رو تعیین کنید تا من فردا براتون بیارمشون. گفتم: خیلی ممنون. ولی من... نمی دونم کجا... گفت: خب اگه اشکالی نداره من یه جایی رو تعیین کنم. گفتم: نه ایرادی نداره. بفرمائید. گفت: من ساعت 6 بعد از ظهر تمریناتم تموم میشه. یه پارک اون نزدیک هست. اگه مشکلی نداره ساعت 30 : 6 دقیقه اونجا باشید. اسم پارکش هم پارک آرزوهاست. گفتم: خیلی خب. اگه میشه نشونیش رو لطف کنید. نشونی پارک رو توی برگه نوشتم و بعد هم کلی تشکر کردم. گوشی رو که گذاشتم یه نفس راحت کشیدم. دیگه خیالم بابت مدارک و فلشم هم راحت بود. ساعت 9 صبح رفتم دنبال نرگس و باهم از ترمینال برگشتیم. همه ی قضیه رو برای نرگس تعریف کردم و ازش خواستم در این مورد با کسی حرف نزنه، حتی ابولفضل. هرچی از نرگس خواش کردم که همراهم بیاد تا به پارک برم قبول نکرد و گفت خستم و خوابم میاد. بعد از ظهر ساعت 6 یادم افتاد که با آقای کیانی قرار دارم. سریع رفتم و آماده شدم. خواستم با خط واحد برم که دیدم ساعت 30 : 6 دقیقه شده. برای همین با تاکسی رفتم. وقتی رسیدم به پارک حدود ربع ساعتی دیر کرده بودم. اما حالا چطور می خواستم توی این پارک بزرگ پیدااش کنم. قیافش درست یادم نمی اومد ولی اگر می دیدمش می تونستم بشناسمش. کمی توی پارک راه رفتم که به کنار یه دکه رسیدم که بین دوتا درخت بزرگ قرار داشت. چند لحظه ای به جنس های توی دکه نگاه کردم که ناگهان صدایی آشنا از پشت سر گفت: خانم هاشمی؟ برگشتم. یه پسر خیلی قد بلند با هیكلی ورزشکاری ایستاده بود پشت سرم. در برابرش حقارت کردم. با تعجب گفتم: آقای کیانی شما این؟! گفت: بله. به یاد نیاوردید؟ گفتم: چرا... ولی... می خواستم بگم چرا انقدر با افزایش قد مواجه شده ولی جلوی خودمو گرفتم. گفت: بفرمائید روی نیمکت بشینید تا من آبمیوه و کیک بخرم. گفتم: نه. ممنون من فقط اومدم تا وسایلم رو بگیرم. گفت: تعارف می کنید؟ گفتم: نه. گفت: خب بفرمائید بشینید. روی نیمکت که نشستیم گفت: تو رو خدا ببخشید که اینجا باهاتون قرار گذاشتم. آخه باشگاه بودم و گرنه حتما به کافی شاپ یا رستوران دعوتتون می کردم. گفتم: نه اتفاقا همین جا بهتره. توی دلم گفتم همون دفعه ی قبل که رستوران رفتم برای هفت پشتم بس بود. از توی ساکی که همراهش بود کیفم و یه جعبه ی گوشی در آورد. با

خوشحالی کیف رو ازش گرفتم. کیف رو باز کردم و وقتی فلش رو دیدم خوشحال شدم. گفتم: واقعا ازتون ممنونم. شما به من خیلی کمک کردید. گفت: خواهش می کنم. کاری نکردم. گفتم: چرا اتفاقا شما خیلی بزرگواری کردید. شاید اگر کس دیگه ای بود حاضر نمی شد به این راحتی برام بیارشون و خدایی نکرده توشون دست کاری می کرد. تا این حرف رو زدم پسره کمی سرخ شد. گفتم: طوری شده؟ گفت: نه... نه طوری نشده. رفت تو فکر. به جعبه ی گوشی تو دستش نگاه کردم. شکل روی جعبه مثل مدل گوشی خدایامرز من بود. گفت: راستی یادم رفته بود. بفرمائید، این هم مال شماست. گفتم: چی؟ گفت: گوشی. گفتم: گوشی؟ مال من؟! گفت: بله دیگه. گوشیتون کامل از بین رفته بود و قابل تعمیر نبود برای همین یکی براتون خریدم. گفتم: خیلی ممنون. ولی من این گوشی رو ازتون قبول نمی کنم. گفت: برای چی؟ نگاه کردم و گفتم: چون دلیلی برای گرفتنش نمی بینم. سرشو انداخت پائین. انگار ناراحت شد از اینکه گوشی رو قبول نکردم. از روی نمیکت بلند شدم و گفتم: واقعا نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. گفت: خواهش می کنم. نیازی به تشکر نیست. گفتم: خیلی ممنون. اگر با من کاری ندارید من دیگه باید برم. خدانگه دار. خواستم برم که گفت: خانم هاشمی. من... من آدم دروغ گویی نیستم و هیچ وقت دوست ندارم به کسی دروغ بگم. از حرفش تعجب کردم. آخه نمی دونستم که این موضوع چه ربطی به من داره. گفتم: امیدوارم که همین طور باشه. ولی چرا دارید این حرف رو به من می زنید. گفت: چون به شما مربوط میشه. گفتم: به من؟ چرا؟ سرشو انداخت پائین و دست کرد تو جیبش و یه فلش آورد بیرون. با تعجب گفتم: فلش من؟ تو جیب شما چکار میکنه؟ گفت: توی کیفتون رو نگاه کنید. کیف رو باز کردم و دیدم فلشم سرجاشه. گفت: همون جوری که می بینید فلش های هردوی ما شبیه به همه. گفتم: خب از این چیزا زیاد پیش میاد. گفت: من اشتباهی اون شب فلش شما رو به کامپیوتر وصل کردم. تقریبا با فریاد گفتم: چی؟ فلش منو؟ ترسید و یه قدم رفت عقب. دستاش رو به حالت تسلیم آورد بالا و با ترس گفت: باور کنید توی عکس و شخصی و خانوادگی نرفتم. با عصبانیت گفتم: نه خیر. پس می خواستید برید. گفت: اما تو فایل... گفتم: رمانهام. سرشو انداخت پائین و شرمنده گفت: باور کنید کاملا یه دفعه ای شد. تا به خودم اومدم دیدم همشونو خوندم. این بار متعجب گفتم: توی همین 3 روز 4 تا داستان به اون زیادی رو خوندید؟ گفت: بله. اما واقعا عالی بودن. بهترین داستانهایی بودن که تا به حال خونده بودم. گفتم: یعنی اینقدر خوب بودن. گفت: خوب مال یک دقیقه، واقعا عالی بودن. گفتم: خیلی ممنون. نظر لطفونه. گفت: چپشون هم کردید؟ نه. گفت: برای چی؟ نوشته های شما عالین. گفتم: مهم نیست. خداحافظ. گفت: کجا؟ صبر کنید برسونمتون. گفتم: ممنون. همی جوریشم کم مزاحمتون نشدم. خدانگه دار. تقریبا ساعت 7 شده بود. تمام مسیر رو پیاده اومدم. پیاده روی رو دوست داشتم. وارد خونه که شدم بوی غذا توی تمام خونه پیچیده بود. گفتم: وای، چه بویی!! نرگس گفت: علیک سلام شکمو. گفتم: اولا شکمو شوهرته، دوما سلام. گفت: آهای، به ابولفضلم چیزی نگو. یه لیوان آب خوردمو گفتم: اوی، ابولفضلش!! گفت: پس فکر چی کردی خانم، اون عشقمه، همه ی دنیا، دوست ندارم کسی نازک تر از گل بهش بگه. گفتم: آ، چقدر عاشقانه، حالم به هم خورد. نرگس با ملاقه ای که تو دستش بود افتاد دنبالم. از آشپزخونه پریدم بیرون و عکس ابولفضل رو که روی دیوار گذاشته بود برداشتم و گفتم: یه قدم دیگه بیای جلو شوهر تو می شکونم. نرگس ایستاد و مضطرب گفت: وای مریم نکنی این کارو. گفتم: آخ جون، یه نقطه ضعف دیگه. ایول. گفت: الهی که عاشق بشی تا بفهمی من چی میگم. عکس رو گذاشتم سرجاش و گفتم: ای بدجنس، چرا نفرین می کنی؟ نرگس خندید و به سمت آشپزخونه رفت. روی مبل نشستم. نرگس گفت: راستی چی شد؟ گفتم: چی؟ گفت: کیفیت دیگه. گفتم: آهان، پسره کیفم رو تمام و کمال آورد ولی از فلشم استفاده کرده بود. گفت: چی؟ فلشت؟

گفتم: بله، فلش اون شبیه فلش من بود. اون هم اشتباهی میزنه به رایانه و بازهم اشتباهی میشینه مفتی⁴ تا رمانم رو می خونه. اولش می خواستم بکشمش ولی نرگس نبود بیینی قیافش رو. بیچاره از ترس نزدیک بود بزنه زیر گریه. اما وقتی از داستانهام تعریف کرد دیگه چیزی بهش نگفتم. یعنی نمیتونستم بگم چون جونمو مدیونشون بودم. اما نرگس دلم برای زنش میسوزه. گفت: چرا؟ گفتم: آخه به اندازه ی نخل دراز بود. فکر کنم 2متری بود. گفت: حالا چرا دلت به حال زنش میسوزه. گفتم: برای اینکه نمی تونه بزنه پشت سرش یا گوششو پیچونه. نرگس باید ببینیش، انقدر بلنده که وقتی نشسته انگار ایستاده. نرگس گفت: برو بابا. گفتم: باور کن. یعنی اگر به صورت ثابت گوشه ی خیابون بایسته شهرداری به جای تیر برق بهش چراغ وصل می کنه. نرگس بلند خندید و گفت: از دست تو، چکارش داری آخه؟! گفتم: ولی چهرش خیلی آشنا بود. فکر کنم از بچه های دانشگاه خودمون باشه. نرگس گفت: راستی عمه برات خط و نشون کشیده که هم سرتو از تنت جدا کنه و هم شوهرت بده. تصمیمش جدی بودها. گفتم: خواب دیده خیره. من به این زودیا خودمو بدبخت نمی کنم. گفت: ازخونت تشنه ست. وقتی خبردار شد که همه ی کسایی که زنگ زده بودن رو پیچوندی و گفتی بار کردید از عصبانیت مثل بمب منفجر شد. پرده ی گوش بابا حیدر رو سوراخ کرد از بس که غر زد تو سرش. گفتم: ای کلک، چشم مادشوهر جونت و دور دیدی عروس بازی گل کرده؟ گفتم: مریم خانم، الکی آتیش بیار معرکه نشو. فعلا سوژه ی اصلی شمایی، نه من. فلشم رو به رایانه وصل کردم و تمام اطلاعاتم رو به جز رمان هام ریختم توی رایانه. دیگه خیالم بابت فلش تقریبا راحت بود. یه نگاه سرسری به حجم رمان ها کردم. واقعا دیوونه بود. چطور تونسته بود رمانهای به این زیادی رو تموم کنه. فکر کنم توی این 3 روز 24 ساعت در حال خوندن بود که تونست همشونو بخونه. برای شروع شدن درس و دانشگاه لحظه شماری می کردم. همه ی کارهای دانشگاه رو توی یک هفته تموم کردیم. شب منو نرگس مشغول تماشای سریال بودیم که گوشی همراهم زنگ خورد. شماره غریبه بود. گفتم: الو... صدای آشنایی گفت: الو، سلام خانم هاشمی. گفتم: سلام، شما؟ گفت: کیانی هستم. گفتم: سلام آقای کیانی. خوب هستید؟ گفت: خیلی ممنون. گفتم: شماره ی من رو از کجا آوردید؟ گفت: خیلی ببخشید ولی زمانی که سیم کارتون پیشم بود برش داشته بودم. گفتم: برای چی؟ گفت: چون کار مهمی باهاتون داشتم. گفتم: چه کاری؟ مگه از وسایلم هنوز چیزی پیشتون مونده؟ گفت: نه، چیزی پیشم نمونه. گفتم: پس چی شده؟ گفت: در مورد داستاناتونه. گفتم: اتفاقی افتاده؟ گفت: نه، ولی یه خبر خوب براتون دارم. فقط یه سوالی ازتون می پرسم خواهشا جوابمو بدید. گفتم: تا سوالتون چی باشه. گفت: خواهش می کنم خانم هاشمی. گفتم: حالا شما سوالتون رو پرسید. گفت: چرا داستانهاتون رو چاپ نمی کنید. از حرفش متعجب شدم. گفتم: بله؟ گفت: خواهش می کنم جوابم رو بدید. گفتم: خب... بخاطر... بخاطر اینکه... گفت: باور کنید قول میدم به کسی نگم. مثل یه راز. نمی دونم چرا اینقدر برای شنیدن جواب داشت اسرار می کرد. گفتم: به خاطر مشکل مالی. نمی دونم چرا جوابش رو دادم ولی حس می کردم که از این پاسخ صدمه ای بهم وارد نمیشه. گفت: خب خدا رو شکر. گفتم: چرا؟ برای اینکه من پول ندارم؟! گفت: نه نه، منظورم این نبود. منظور من این بود که خدا رو شکر که مشکلتون قابل حله. گفتم: حل مشکل من؟! گفت: بله. اگر بگم یه نفر هست که می تونه مشکلتون رو حل کنه قبول می کنید تا داستانهاتون رو چاپ کنین؟ اون لحظه واقعا گیج شده بودم. نمی دونستم چی بگم. برام غیر منتظره بود. گفت: مطمئن بودم که براتون غیر منتظره ست. خانم هاشمی من قطع می کنم تا شما فکر هاتون رو بکنید و نظرتون رو بهم بگید. خواهش می کنم که این فرصت رو از دست ندید. به پیشنهادم فکر کنید. خدانگه دار. تا خواستم حرف بزمن صدای بوق توی گوشم پیچید. نمی دونستم باید چه تصمیمی بگیرم. همون موقع تماس گرفتم باهاش. تا گوشی

رو جواب داد با تعجب گفت: به این زودی تصمیم گرفتید؟! گفتم: ببخشید من گیج شدم. میشه یکم بیشتر در مورد پیشنهادتون توضیح بدید. گفت: بله، حتما. ببینید خانم هاشمی من دوستی دارم که ناشره. وقتی در مورد نوشته های شما باهاش صحبت کردم خیلی مشتاق شد که با شما همکاری کنه. گفتم: ولی آقای محسنی مشکل من مشکل مالی بود نه پیدا کردن ناشر کتاب. گفت: بله، متوجه هستم. دوست من گفت که اگر از نوشته های شما خوشش اومد و مورد پسندش قرار گرفت خودش پول رو بده و بعد از سود فروش کتابها برداشت کنه. گفتم: اما... می دونید گفت: خیالتون راحت باشه. آدم مطمئنی. گفتم: از لطفتون واقعا متشکرم ولی من باید با خانوادم مشورت کنم. گفت: هر جوری که میلونه. فقط هر وقت تصمیمتون قطعی شد با من تماس بگیرید. تا صبح به پیشنهادش فکر کردم. پیشنهاد خوبی بود. صبح زنگ زد به بابا و مشورت کردم. بابا هم قبول کرد. با ساناز و نرگس هم حرف زد. اونا هم گفتن که پیشنهاد منصفانه و خوبی. بعد از دو روز فکر کردن دوباره شماره ی غریبه ای باهام تماس گرفت. جواب دادم: الو. بفرمائید. گفت: سلام خانم هاشمی. گفتم: شما؟ گفت: بازم بجا نیاوردید. کیانی هستم. ببخشید، فراموش کردم شمارتون رو سیو کنم. گفت: ببخشید، نتونستم منتظر بمونم تا خودتون تماس بگیرید برای همین خودم دست به کار شدم. تصمیمتون رو گرفتید؟ گفتم: بله. گفت: به سلامتی. چی شد؟ گفتم: موافقم. اما اگه میشه نشونی دفتر دوستتون رو لطف کنید تا من به اونجا برم و با خودشون حرف بزنم. دوست دارم از تصمیمی که گرفتم مطمئن باشم. با خوشحالی گفت: چه خوب. اتفاقا خودم قراره برم پیشش و باهاش در مورد شما صحبت کنم. گفتم: در مورد من؟ گفت: ببخشید، منظورم داستانا بود. خب حالا اگه میشه نشونی منزلتون رو بدید تا فردا صبح پیام دنبالتون و با هم بریم اونجا. گفتم: نیازی نیست. خودم می تونم برم. فقط اگه میشه شما نشونی دفتر دوستتون رو برام پیامک کنید. خدانگه دار. حتی منتظر نمودم که خداحافظی کنه و قطع کردم و گفتم: پروو. واقعا که این پسرا خیلی بی جنبن. چند دقیقه بعد یه پیام برام اومد که نشونی دفتر دوست آقای کیانی توش بود. چون صبح کار داشتم و باید چندتا کتاب می خریدم مجبور شدم بعد ازظهر به پیش ناشر برم. تازه خودم هم میخواستم بعد از ظهر برم چون آقای کیانی گفته بود می خواد صبح بره اونجا. متأسفانه دیر حرکت کردم و چون تا به حال اونجا نرفته بودم پیدا کردنش برام سخت بود. فکر می کنم ربع ساعت طول کشید تا پیدااش کردم. وقتی رفتم داخل منشی بهم گفت باید کمی صبر کنم. روی صندلی ها منتظر نشستم تا منشی بهم بگه کی برم داخل. بعد از ده دقیقه منشی کمی با تلفن صحبت کرد و از من پرسید: ببخشید خانم، فامیلتون رو دوباره لطف کنید. گفتم: خانم هاشمی. گفت: بله آقای اکبری... چشم... حتما... گوشی رو گذاشت و به من گفت: می تونید تشریف ببرید داخل. به سمت در رفتم و با تردید به دختره گفتم: ببخشید فامیلشون چی بود؟ گفت: اکبری... محمد اکبری. تشکر کردم و دوتا تقه زدم به در اتاق. صدایی گفت: بفرمائید داخل. وقتی رفتم داخل می خواستم در رو ببندم که گفت: سلام خانم هاشمی. لطفا در رو باز بگذارید. در رو کامل باز کردم و به سمت میزش رفتم. بلند شد و گفت: بفرمائید بشینید. خیلی خوش اومدید. حدود 35-36 سال داشت. بلوز صورتی رنگی پوشیده بود و قیافه ی بانمکی داشت و کمی هم تپلی بود. آقای اکبری گوشی تلفن رو برداشت و گفت: به مَشتی بگو 2 تا نسکافه بیاره. رو به من گفت: شما که نسکافه می خورید. گفتم: ممنون. گفت: خانم هاشمی چرا اینقدر دیر کردید. من فکر کردم که دیگه اصلا نیاید. آخه علی گفت که صبح تشریف میارید. با تعجب گفتم: علی؟! گفت: بله دیگه. علی جان. آقای کیانی رو میگویم. پیرمرد قد کوتاهی با یه سینی اومد داخل. فنجون ها رو گذاشت جلومون. وقتی رفت اکبری گفت: بفرمائید میل کنید. گفتم: ممنون، آقای اکبری من می خواستم در مورد موضوعی که آقای محسنی باهام در میون گذاشت صحبت کنم. یعنی می خوام بدونم که نحوه ی

کارشما چجوریه. راسته که پولش رو خودتون می دید؟ می خواست حرف بزنه که دیدم آقای کیانی با قد بلندش بین چهاچوب در قرار گرفته و رو به اکبری با لبخند میگه: سلام رفیق خوبم. تا من رو دید همون جا خشکش زد.

چشمش از تعجب دراومده بودن. لبخند روی لبهاش محو شد. بعد از چند ثانیه خودشو جمع و جور کرد و سرشو انداخت پائین و سلام کرد. معلوم بود که انتظار دیدن من رو نداشت چون خیلی خجالت کشید. من هم انتظار نداشتم که وقتی اونجام اون هم بیاد. فکر میکردم که صبح میاد اونجا. آقای اکبری از پشت میزش اومد بیرون و با لبخند به سمت آقای کیانی رفت و گفت: سلام علی جان. حالت چطوره؟ برو اونجا بشین. آقای کیانی مثل بچه های حرف گوش کن رفت و همون جایی که اکبری بهش نشون داد نشست. آقای اکبری به بیرون اتاق رفت و چند لحظه بعد با نسکافه برگشت. به ما تعارف کرد و خودشم سرچاش نشست. باهم در مورد اون موضوع تقریباً یه ساعتی حرف زدیم و خوشبختانه به توافق رسیدیم. البته باید بگم که هردوشون خیلی مشکوک بودن. چون حرفاشون انگار از قبل هماهنگ شده بود. همون موقع متوجه ی موضوعی شدم ولی به روی خودم نیاوردم چون می خواستم بینم خود آقای کیانی کی میخواد بهم بگه. انتظار اینکه اونقدر زود بگه رو نداشتم. فلشم رو پیش اکبری گذاشتم و اومدیم پائین.

اکبری همون موقع چون عجله داشت سریع خداحافظی کرد و رفت. از آقای کیانی تشکر کردم و گفتم: آقای کیانی خیلی معذرت می خوام شما از همون لحظه ی اولی که منو دیدید توی زحمت افتادید. گفت: این چه حرفیه خانم هاشمی. هرکاری کردم انجام وظیفه بود. گفتم: ببخشید هوا دیگه تاریک شده و باید برم. خدانگه دار. گفت: کجا خانم هاشمی. بفرمائید تا خودم برسونمتون. گفتم: نه، خیلی ممنون. مزاحمتون نمی شم، با تاکسی میرم. گفت: خب چه فرقی می کنه. اصلاً پول تاکسی رو بدید به خود من. خوبه؟ یه نگاه به بی ام و قرمزش کردم و گفتم: یعنی شما اینقدر به این پول نیاز دارید که می خواید مسافر کشی کنید؟ لبخند زد و گفت: نه، ولی باهاتون کار مهمی داشتم. گفتم: چه کاری؟ گفت: کمی طول میکشه. اگه سوار بشید بهتون میگم. دوست نداشتم سوار بشم اما چون واقعا هوا تاریک شده بود سوار شدم. می خواستم عقب سوار بشم اما چند پلاستیک پر و یک ساک ورزشی بزرگ پشت بود که دیگه جایی برای نشستن من باقی نگذاشته بود. آقای کیانی خیلی مؤدبانه معذرت خواهی کرد و در جلویی ماشین رو برام باز کرد. سوار شدم. پوشه ای که آقای اکبری بهم داده بود رو گذاشتم روی داشبرد تا وقتی پیاده شدم یادم نه برش دارم. نشونی خونه رو بهش گفتم و حرکت کردیم. ماشین زیبا و جالبی بود. دوست داشتم بشینم پشت فرمونش و با سرعت 200 توی خیابون ویراژ برم. آقای کیانی گفت: خانم هاشمی میشه در مورد اون روز باهاتون حرف بزنم. گفتم: خاطره ی اون روز واقعا اذیتم میکنه. گفت: خواهش می کنم خانم هاشمی. باید از یه چیزی مطمئن بشم. گفتم: از چه چیزی؟ گفت: شما در مورد اون روز بگید اگر چیز که می خوام مطمئن شدم اون وقت میگم برای چی. خلاصه ی همه چیز رو در مورد سامان و اون روز براش تعریف کردم و آخرش گفتم: حالا نوبت شماست آقای کیانی. از چه چیزی می خواستید مطمئن بشید. گفت: فامیل سامان نادریه؟ گفتم: بله. چطور مگه؟ گفت: سامان نادری. یه بچه مایه دار مغرور و شرور که خودشو بالاتر از همه میدونه. درسته؟ با تعجب نگاش کردم. یه لحظه ترسیدم. گفتم: از کجا می شناسیدش؟ دوستتونه؟ گفت: برعکس. دشمن همدیگه ایم. از بیست و یک سالگی. گفتم: از کجا سامان رو می شناسید؟ گفت: من توی امور مالی یه شرکت بازرگانی کار میکردم که صاحب اون پدر سامان بود. هم من کارمند خوبی بودم و از شغلم راضی و هم آقای نادری از کارمن راضی. از وقتی که سامان وارد شرکت پدرش شد متوجه ی اتفاقای غیر عادی ای در فاکتور ها و اجناس و لیست انبار شده بودم. خللی بینشون پیش اومده بود که هرکاری می کردم نمیتونستم پیداش کنم. چند وقت شده بود که پولهای هنگفتی یا به حساب شرکت ریخته

می شد و یا برداشت میشد. من هم توی تمام اون مدت تلاش می کردم تا بفهمم چه اتفاقی داره می افته و کار چه کسیه. به پیش انبار دار و نگهبانی هم که رفتم درست جوابم رو ندادن و چیزایی می گفتن که معلوم بود واقعیت ندارن. برای همین تصمیم گرفتم مستقیما به پیش خود آقای نادری برم و همه چیز رو بگم که فهمیدم همه چیز زیر سر خودش و سامانه. نتونستم کارهای خلافتون رو تحمل کنم برای همین رفتم پیش آقای نادری و بهش گفتم که متوجه ی کارهای خلافتون شدم و بهشون اخطار دادم که دیگه به این کارشون ادامه ندن. اما آقای نادری حرف من رو رد کرد و گفت اشتباه می کنم ولی من مطمئن بودم که اشتباه نمی کردم برای همین باز هم بهشون اخطار دادم که این بار به پلیس همه چیز رو میگم. صبح همون روز که بهشون اخطار دادم وقتی رفتم سرکار به جرم یک دزدی کلون از حساب شرکت ازم شکایت کردن. نمی دونم چطوری تونسته بودن شماره حسابم رو گیر بیارن. برام پاپوش درست کردن و تهدیدم کردن که اگر لوشون بدم تا آخر عمر میندازنم زندان و یا شایدم سینه ی قبرستون. همه ی این کار هارو اون سامان نامرد انجام داده بود. گفتم: یعنی دیگه کاری از دست شما یا شخص دیگه ای بر نمی اومد؟ گفت: نه. اونقدر برام پاپوش درست کرده بودن که نمی تونستم هیچ تگونی به خودم بدم. هیچ کس دیگه ای هم نمیتونست چون همون طوری که خیلی راحت می خواستن من رو چندسال بفرستن زندان مطمئنا می تونستن بلاهای دیگه ای سر دیگرون هم بیارن. گفتم: خب کارتون چی شد؟ گفت: خداروشکر یک ماه بعد تونستم به کمک دوستم یه شرکت بر پا کنم و خودم آقای خودم باشم و بعد از مدتی سهم دوستم رو هم خریدم. مطمئنید که سامان دیگه بر نمی گرده؟ گفتم: بله، چون خواهرش گفت تحت تعقیبه. دیگه هر دو مون ساکت شدیم. رفته بود توی فکر. حس می کردم می خواد چیزی بگه ولی ظاهرا روش نمی شد یا شایدم از گفتنش می ترسید. نگاش کردم. تقریبا دستم اومده بود که میخواد چی بگه. گفتم: آقای کیانی می تونید حرفتون رو بنزید. نیازی نیست بترسید. خیلی ناگهانی ترمز کرد می تونستم راحت ترس رو تو نگاش ببینم. چون فکر می کرد که ذهنشو خوندم. گفتم: چی شده؟ حالتون خوبه؟ گفت: شما تازه چی گفتید؟ گفتم: اگه می دونستم اینقدر بهتون بر می خوره خب نمی گفتم. گفت: شما... ادامه ی حرفش رو نزد و سرشو انداخت پائین و شرمندگه گفت: واقعا معذرت می خوام. من نمی تونم دروغ بگم. گفتم: من که بابت اون موضوع بخشیدمتون. گفت: چطوری فهمیدید؟ گفتم: خب خودتون گفتید که محتوای فلشم رو بدون اجازه خوندید. گفت: اون رو نمیگم که. طلبکارانه گفتم: باز چکار کردید آقای کیانی؟ نکنه بازم فلشم رو بردید. خجالت بکشید آقا. واقعا که. بیچاره آقای کیانی حول شده بود. گفت: باور کنید من نبردم. پیش محمده، آقای اکبری. گفتم: پس چکار کردید؟ سرشو انداخت پائین و گفت: چون می دونستم اگه بگم که من می خوام پشتیبان مالی تون باشم قبول نمی کنید مجبور شدم بگم که محمد... گفتم: پس حدسم کاملا درست بود. شما هم درست متوجه شده بودید. گفت: چی رو؟ گفتم: اینکه اگه از همون اول می دونستم شما تئید قبول نمی کردم. آقای کیانی با شیطننت گفت: پس خوب شد که دروغ گفتم. خیلی جدی بهش گفتم: البته اساسا دروغ کار اشتباهیه. کلافه گفت: پس من باید چکار کنم؟ گفت: هیچی. رانندگیتون رو بکنید. به رو به رو نگاه کردم و اون هم دیگه چیزی نگفت. به خونه که رسیدیم پیاده شدم و ازش تشکر کردم. یه نگاه به خونه انداخت و گفت: به نظر میاد خونه ی قشنگی باشه. مال خودتونه. گفتم: نه، مال دوستمه. گفت: اما من فکر می کردم که با پدر و مادرتون زندگی می کنید. اسم مادر رو که آورد غم تو دلم نشست. متوجه ی ناراحتیم شد. بی اعتنا خداحافظی کردم و رفتم داخل. نمی دونم چرا وقتی اسم مامان رو آورد انقدر دلم گرفت. روی مبل لم دادم و به یه گوشه خیره شدم. نرگس اومد کنارم نشست و گفت: بله دیگه. مبارکا باشه. گفتم: نترس ما از این شانسا نداریم. خودش صاحب داره سالم تر از منو تو. گفت: واقعا؟! اما بهش نمی اومد

که زن داشته باشه. گفتم: کی رو میگی؟ گفت: همون آقای کیانی دیگه. گفتم: دیوونه من دارم ماشینش رو میگم. نرگس خیلی ماشین خفیه. جون میده باهاش با سرعت بالا رانندگی کنی. با اینکه مدلش و حجمش از ماشین ساناز کمتره ولی خفن تر از ماشین لوس ساناز. کمی از ماشین تعریف کردم که نرگس خنده ی شیطنت آمیزی زد و گفت: پس خودش چی؟ صاحب ماشینو میگم. گفتم: خودش؟! خوش تیپ و خوش چهره هست، با فرهنگ و مؤدب هست، کمی جدی و ساده هم هست و تا دلت بخواد قد بلند هم هست اما هرکاری کنه به پای ماشینش نمی رسه. هر دوخندیدیم. گفتم: ولی نرگس، چشمای معصومی داره. انگار پرن از درد. چشماش حکایت از یه درد دارن که انگار خیلی سوزوندتش. گفت: مثلاً چه دردی؟ گفتم: نمی دونم. ولی انگار آدم زیاد شادی هم نیست. نرگس گفت: راستی چکار کردید؟ گفتم: با هم کلی حرف زدیم و به توافق رسیدیم. حالا فعلاً داستانا پیش ناشرست تا خبرم کنه. کنارم دنبال پوشه گشتم تا به نرگس نشونش بدم اما پیدا نکردم. ظاهراً بازم جاش گذاشته بودم. پاک آبروم پیش این آقای کیانی رفت. الان با خودش میگه چه دختر دست و پا چلفتی و حواس پرتیه. تا به حال سابقه نداشته که اینقدر حواس پرت و فراموش کار شده باشم. شب موقع خواب نرگس مخم رو خورد از بس از شیرینی ازدواج گفت. مطمئن بودم که این هم نقشه ی عمه فاطمه بود تا آماده سازی کنه برای من که وقتی برگشتم اهواز بدبختم کنه. بعد از اتفاقی که بین منو سامان افتاد دیگه از فکر کردن به ازدواج هم می ترسم.

. بعد از ظهر وقتی از دانشگاه برگشتیم نرگس تصمیم گرفت که برای شام خودش پیتزا درست کنه. من هم کمکش کردم. موقع نماز به توی اتاق رفتم و نمازم رو خوندم. بعد از اتمام نمازم می خواستم برم کمک نرگس که دیدم صدایی از نرگس نیامد با خودم گفتم برم صداشو در بیارم. دوطرف پائین چادرم و مثل تكدّی گرا پیچ دادم دور گردنم دستام و یه گره بزرگ بهش زدم. به توی آشپزخونه رفتم که دیدم نرگس تا نصفه رفته تو فر. بهش گفتم: فکر نمی کنی یکم زیاد درشت باشی. نرگس از صدای من جا خورد. می خواست بیاد بیرون که سرش خورد به بالای فر و بلند گفت: آآآ... اومد بیرون و سرشو گرفت و گفت: برای چی درشت باشم؟ گفتم: برای اینکه توی فر جا بشی. کمک نمی خوای؟ گفت: چرا اتفاقاً. بین شاید تو بتونی کاری بکنی. گفتم: البته بعید بدونم راحت بشه انجامش داد ولی چون خودت میخوای منم مخالفتی ندارم. خیلی خب شروع کن. گفت: چی رو؟ گفتم: رفتن به داخل فر رو. البته من نمی پرسم چرا می خوای اینکار رو بکنی ولی چون تویی و کارت دوراز عقل و منطقه برای همین راحت تر میشه هضمش کرد. نرگس که تازه متوجه ی منظورم شده بود گفت: ||||... مریم. فر خراب شده، نمی دونم چطوری فندکش رو درست کنم. یه نگاه بهتر بهم انداخت و گفت: تو چرا چادرتو مثل فال گیرا بستی؟ گفتم: خو می خوام فالِت بگیرم. کف دستِ ببینم. نرگس خنده ای کرد و گفت: چه رمال خوشکلی! گفتم: خوشکل کس و کارتن. دستتو بده ببینم. دستش رو گرفتم و گفتم: اسمت نرگسه. فامیلت از بابات به ارث بردی. یه شاهزاده ی زیبا می بینم که سوار خر رویاهاست و منتظرته. عزیزم قدر این شاهزاده رو بدون که دیگه دوره ی شاهزاده ها هم به پایان رسیده. آهان، این خط رو نگاه کن. این خطی که این جاست نشون میده که یه دوست خوب داری که حاضری براش بمیری و اگه هم نمیری خودش می کشتت ولی نگران هیچی نباش. چون هر چه از دوست رسد نیکوست. نگاش کردم و گفتم: ماشالله خوب خوشکل هم هستی ها. نرگس خنده ی زیبایی کرد. خنده های نرگس رو خیلی دوست داشتم چون وقتی می خندید دوطرف لپش چال می افتاد. به همون اندازه ای که خنده های نرگس رو دوست داشتم از خنده های نکبت بار سامان بیزار بودم. نمی دونم چرا ولی هیچ وقت نمی تونم خاطره ی بد سامان رو از ذهنم دور کنم. صدای زنگ تلفن اومد. نرگس گفت: رمال جون تو یه نگاهی به فر کن تا من برم تلفن رو جواب بدم. خودمو مشغول فندک

فر کردم. دستام تمام کثیف و روغنی بود. بعد از ده دقیقه صدای زنگ خونه اومد. نرگس بلند گفت: مریم در رو باز کن. فکر کنم ساناز باشه. عرق پیشونیمو با دستم پاک کردم و بلند غر زدم: چرا همه ی کارای سختو به من می دید؟ با همون سر و وضع رفتم و در حیاط رو باز کردم. در حین باز کردن در با غر می گفتم: تو خونه و زندگی نداری این... خشکم زد. مات داشت منو نگاه می کرد. انتظار هرکسی رو داشتم ولی اونو به هیچ وجه. بدون هیچ حرف و عکس العملی در و به روش بستم. برگشتم تا به داخل برم. چند قدمی رفتم که یادم افتاد یه نفر اونجا پشت دره. مجبوری در رو باز کردم و با کلی خجالت گفتم: سلام آقای کیانی. هنوز متعجب بود. گفت: سلام خانم... ببخشید... گفتم: کاری داشتید که به اینجا اومدید آقای کیانی؟ گفت: بله... اما یادم نمیاد... آهان فهمیدم. شما دیشب پوستون رو جا گذاشتید توی ماشین من. هنوز داشت با تعجب منو نگاه می کرد. پوشه رو ازش گرفتم. با شیطننت گفت: خانم هاشمی نگفته بودید تاتر هم کار می کنید. من هم برای اینکه کم نیاورده باشم گفتم: نه خیر، خرج دانشگاه زیاد بود گفتیم دنبال کسب درآمد باشیم که دیدیم کاری بی خطر و پردرآمدتر از این کار نیست. شما هم اگه بیکار شدید میتونید به ما پیوندید. خندید و گفت: نه، ممنون، من فعلا به همون کار خودم قانعم. گفتم: نخندید آقای کیانی، این صندلیا به هیچ کسی وفا نکرده. خنده ی بیشتری کرد و گفت: پس خواهشا منم توی کلاساتون ثبت نام کنید. وقتی دیدم زود پسر خاله شده کاملا جدی گفتم: آقای کیانی کار دیگه ای ندارید؟ قیافش دیدن داشت. معلوم بود که ضایع شده. لبخند روی لبهاش ماسید. سرشو انداخت پائین و مؤدبانه خداحافظی کرد و رفت. سریع رفتم داخل. چند قدم نرفته بودم که دوباره صدای دراومد. ایندفعه در رو باز کردم که دیدم سانازه. آوردمش داخل و زدم پشت سرش و گفتم: میگم تو خونه و زندگی نداری که این موقع شب میای اینجا. پاک آبروم رفت. ساناز تعجب کرده بود. یه نگاه به سرتا پام انداخت و گفت: تو چرا این شکلی شدی؟ یاد تیپ زیبام افتادم. سریع رفتم داخل و جلوی آینه ی بزرگ ایستادم. چادرم که مثل کولی ها بود و صورتم از سیاهی دستام پر بود از لکه های سیاه. هنوز باورم نمیشه که آقای کیانی من رو اون طوری دیده بود. نرگس و ساناز با بهت داشتن نگام می کردن. تصور اینکه آقای کیانی من رو با این شکل و شمایل دیده بود واقعا برام خنده دار بود. بلند زدم زیر خنده و نشستم روی زمین. نرگس و ساناز هم خندشون گرفته بود. وقتی که بهشون گفتم چی شد بیشتر خندشون گرفت. ولی واقعا کلی خجالت کشیدم. دانشگاه و فعالیت های فرهنگی ای که توی دانشگاه انجام می دادیم باعث شد که 3 هفته ای آقای اکبری و داستان ها رو فراموش کنم. وقتی هم که یادم افتاد هرچقدر که با دفترشون تماس گرفتم بر نمی داشتن. فردا همون روز توی دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد. آقای کیانی بود. گفت که می خواد فلش رو برام بیاره خونه. بهش گفتم دانشگاه اون هم خداحافظی کرد. بعدازظهر برای بردن اتو به تعمیرگاه رفتم. حوصله ی بیرون رفتن نداشتم. هرکاری هم کردم که نرگس بیره قبول نکرد. مجبوری خودم رفتم. وقتی از مغازه خارج شدم دیدم نزدیک همون پارکی هستم که اولین بار آقای کیانی رو اونجا دیدم. یاد آقای کیانی افتادم با خودم گفتم که بگذار بهش زنگ بزنم تا همین الان که بیرونم فلش رو ازش بگیرم و ازش بیرسم که چی شد؟ تماس گرفتم. وقتی گوشی رو جواب داد نفس نفس میزد. گفتم: سلام آقای کیانی. گفت: سلام... خانم... هاشمی. گفتم: اتفاقی افتاده؟ چرا نفس می زنی. گفت: چیزی نیست... داشتم... تمرین می کردم. گفتم: پس ببخشید، ظاهرا زمان مناسبی مزاحمتون نشدم. گفت: برای چی؟... مگه کاری داشتید؟ گفتم: کار که نه. می خواستم اگه وقت داشتید بیاید پارک آرزوها و فلشم رو برام بیارید. اما ظاهرا نمی تونید بیاید. گفت: نه... اتفاقا... می تونم پیام... چقدر طول میکشه تا... به اونجا برسید. گفتم: من تقریبا نزدیکشم. گفت: خب من 5 دقیقه ی دیگه اونجام... فقط اگه ایرادی نداره... همون جایی که دفعه ی قبل هم

دیگه رو دیدیم منتظرم باشید. گفتم: خب من منتظر تونم. به پارک رفتم و روی همون نمیکت نشستم. چشمم به همون دگه افتاد. بلند شدم و به پیش دکه رفتم. پیرمرد خیلی نحیف و شکسته ای داخلش بود. چهره ی نورانی ای داشت. با دیدنش احساس آرامش می کردم. عجیب منو یاد بابا می انداخت. وای که چقدر دلم براش تنگ شده. پیرمرد لبخندی زد و گفت: باباجون چی می خوای؟ خیلی خجالت کشیدم. اخه مثل ندیده ها زل زده بودم بهش. دوباره گفت: نگفتی چی می خوای؟ گفتم: هیچی. می خواستم برم اما چشمم خورد به یه عکس و ایستادم. عکس یک پسر جوون و خوش سیما که لباس جبهه تنش بود و یه سربند یا "زهره سلام الله علیه" به پیشونیش بسته بود. کنجکاو شدم. پرسیدم: ببخشید پدرجان اون عکس کیه؟ گفت: اون عکس پسر مه. عکس خیلی برام اشنا بود. مطمئنم که قبلا جای دیگه ای این عکس رو دیدم. گفتم: پدر جان شهید شده؟ گفت: نه بابا جون، شهید نشده. من مطمئنم که زندست؟ گفتم: خب پدرجان الان کجاست؟ گفت: باباجون صدام کن باباعلی. همه با این اسم صدا می کنن. خجالت کشیدم. گفتم: پسر تون الان کجان؟ گفت: نمی دونم، ولی مطمئنم هرجایی که هست جاش خیلی خوبه که به پیش پدرش نیومده. گفتم: پسر تون مفقودالاثره؟ گفت: مردم میگن مفقودالاثره ولی من میگم نیست. من مطمئنم اون یه جایی همین نزدیکی هاست. من پسر رو به خوبی احساس می کنم. مطمئنم که زندست. تنها زمانی مطمئن میشم که جنازش رو بهم نشون بدن. گفتم: ولی باباعلی، شهدا هم زندن. لبخند زد و گفت: بابا جون من تو رو کجا دیدمت؟ خیلی آشنایی. گفتم: نمی دونم. شاید همین جا. چون من یک بار دیگه هم به اینجا اومدم. گفت: نه باباجون. خیلی آشناتر از این حرفایی. بچه ی تهرانی؟ گفتم: نه، اهوازیم. صدایی از پشت سرم باعث شد که برگردم. آقای کیانی بود. باهم سلام کردیم و از باباعلی خداحافظی کردم و رفتم و به روی صندلی نشستیم. گفتم: چقدر زود اومدید! فکر نمی کردم اینقدر سریع برسید. گفت: دلم نیومد منتظر تون بگذارم برای همین با سرعت خودمو رسوندم. فلش رو از توی جیبش در آورد و بهم داد. چشمم به مچ بندش افتاد. درش آورد و گفت: ببخشید. تمرین بودم برای همین یادم رفت درش بیارم. گفتم: شما چه ورزشی کار می کنید؟ گفت: والیبال. ناخودآگاه گفتم: پس برای همینه که... جلوی خودمو گرفتم ولی آقای کیانی با خنده گفت: قد بلندم؟ خندم گرفت. گفتم: آقای کیانی. من که بخیل نیستم. خدا بیشترش کنه. گفت: نه ترو خدا. این جووری دیگه با یه تقه میشکنم. هردو خندمون گرفت. گفتم: راستی آقای کیانی، چرا فلشم دست شماست؟ گفت: محمد میخواست به یه سفر 5 روزه بره. چون عجله داشت نتونست خودش بهتون تحویل بده. گفتم: ببخشید مزاحم شما شدم. گفت: خواهش می کنم. گفتم: چه خبر از داستانهام؟ گفت: محمد که برگرده ظاهرا دوتاش رو می خواد چاپ کنه. همون موقع چشمم به یه دختر 5-6 ساله افتاد. کنار یه درخت نشسته بود و داشت با بی قراری گریه می کرد. بچه رو که دیدم اصلا یادم رفت که کسی کنارم نشسته. کاملاً بی توجه به آقای کیانی که ظاهراً داشت با من حرف میزد بلند شدم و به کنار بچه رفتم. رو به روش نشستم و گفتم: عزیزم چرا داری گریه می کنی؟ بچه سرشو بالا آورد. صورتش از گریه خیس شده بود. چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد خودش انداخت تو بغلم و زد زیر گریه. تو بغلم بلندش کردم و به سمت دکه ی بابا علی رفتم. آقای کیانی هم اومده بود کنارم. کیفم رو هم که روی نمی کت جا گذاشته بودم توی دستش گرفته بود. هر چقدر به دورو برم نگاه کردم متوجه ی مادر یا پدری که دنبال بچش باشه نشدم. گفتم: باباعلی، مادر این بچه رو ندیدی؟ گفت: نه دخترم. گمشده؟ گفتم: اگه میشه یه بشکه آب و به کیک به من بدید. بشکه ی آب رو که گرفتم سریع درش رو باز کردم و صورت دختر بچه رو شستم و کمی آب هم بهش دادم تا بخوره. گفتم: خاله جون چرا گریه می کنی؟ گریه نکن. گفت: چون مامانم گمشده و من نمی دونم حالا باید چکار کنم. جواب بابامو چی بدم. خندیدمو گفتم: اشکالی نداره.

الان با هم میگردیمو پیداش می کنیم و ارزش قول می گیریم تا دیگه گم نشه. خوبه. گفت: آره. بلند شدم و دست بچه رو گرفتم و راه افتادم. به همه ی مردم نگاه کردم تا مادرش رو پیدا کنم. از بچه پرسیدم: خاله اسمت چیه؟ گفت: آترینا. گفتم: خب حالا خاله خودتم می دونی معنی اسمت چیه؟ گفت: نه خاله. شما می دونی؟ گفتم: خاله من معنی اسم خودم رو به زور یادمه. راستی خاله مامانت چی تنش بود؟ گفت: لباس. گفتم: می دونم. یعنی چه جور لباسی تنش بود؟ گفت: شال و مانتو و شلوار. گفتم: خب لباساش چه رنگی بود؟ گفت: رنگی رنگی بود. گفتم: خاله جون، خب اون رنگ چه رنگی بود؟ گفت: سرخ و سفید و آبی. گفتم: لابد میزینش زمین هوا میره. گفت: چی گفتی خاله؟ گفتم: هیچی خاله جون. نگفتم که برام شعر بخون. دوتا رنگ ازت پرسیدم. تو چرا اینقدر شوتی؟ گفت: خاله، شوت یعنی چی؟ گفتم: یعنی پرت. گفت: پرت یعنی چی؟ گفتم: یعنی شوت. گفت: خاله این که دوتاش شبیه هم شدن. صدای فریاد زنی رو از پشت سر شنیدم که داشت آترینا رو صدا می کرد. برگشتیم و نگاهش کردیم. دیدم یه خانم با شال و کفش قرمز و مانتوی سفید و شلوارلی آبی داره به سمت ما می دوه. آترینا هم سریع خودشو پرت کرد تو بغلش. با خودم گفتم که بچه ی بیچاره حق داشت. خب همین چیزا رو می پوشه که بچه با توپ اشتباهش می گیره دیگه. آقای کیانی هم داشت پشت سرشون می اومد. کنارم ایستاد و کیفم رو بهم داد. گفتم: شما کجا بودید؟ خانمه بلند شد و گفت: آقا واقعا متشکرم. خدا خیرتون بده. آقای کیانی گفت: خواهش می کنم. من کاری نکردم. این خانم بچه تون رو پیدا کرد. خانمه رو به من گفت: نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم خانم. داشتم از دوریش سخته می کردم. بچشو محکم تر گرفت تو بغلش. خیلی خوشحال بودم که تونستم توی این شادی شریک باشم. بعد از چند ثانیه بچه به مامانش گفت: مامان، خاله میگه معنی اسمم چیه؟ سرخ شدم. عجب بچه ی دهن لقی بود. مادرش اشکاشو پاک کرد و با لبخند به من گفت: راستیتش نمی دونم. باباش انتخاب کرده. واقعا برام تعجب آور بود و هنوز هم هست. خیلی مسخرست که آدم حتی معنی اسم بچه خودشو ندونه. خانمه گفت: خدا خیرتون بده. شما درحق من لطف بزرگی کردید. براتون ارزوی خوشبختی میکنم. امیدوارم به پای هم پیر بشید. منو آقای کیانی با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم و سریع سرمونو انداختیم پائین. مطمئنم که تا به حال هیچ وقت انقدر خجالت نکشیده بودم. سرخی صورتم رو به راحتی می تونستم احساس کنم. با نارحتی و عصبانیت گفتم: خدانگه دار. خیلی سریع از کنارشون رفتم. پیاده رفتم تا دیرتر به خونه برسم و بتونم اعصابم رو کنترل کنم. از وقتی که اون اتفاق بدی که با سامان داشتم برام رخ داده بود سریع عصبانی میشدم و طول می کشید تا بتونم خودم و اعصابمو کنترل کنم. موقع خواب چشمم به فلش خورد و یاد آقای کیانی افتادم. چقدر امروز خجالت کشیدم وقتی خانمه بهمون اون حرف رو زد. به هیچ وجه انتظار شنیدن اون حرف رو نداشتم. اصلا وقتی کتابم رو چاپ کردن دیگه قید بقیشون رو می زنم تا دیگه نخوام با آقای کیانی روبه رو بشم. اصلا چه دلیلی داره که من به خاطر هرچیز کوچکی این آقا رو ببینم. فردا سال روز تولد امام محمد باقر علیه سلام میشه. منم تصمیم گرفتم تا آتش نذریمو فردا درست کنم. البته به پیشنهاد یکی از دوستانم که خواهرش توی بهزیستی کار می کرد قرار شد آتش رو اونجا درست کنم. صبح با ساناز و نرگس به اونجا رفتیم. جای قشنگ و باصفایی بود ولی چنان غربتی از در و دیوارش می بارید که احساس می کردم به قلبم فشار وارد میکنه. اونجا پر بود از دخترای کوچیک و بزرگ. دخترای معصوم و زیبایی که توی چشمای هر کدوم غربتی آشنا نمایان بود. ظهر بعد از غذا بچه ها رو یه جا جمع کردم و براشون داستانک های طنز و خنده دار تعریف می کردم. وقتی خنده های اون طفل معصوم ها رو می دیدم می تونستم صدای خنده ی خدا رو هم بشنوم. موقع هم زدن آتش بچه ها و مسئولین آتش رو هم زدن و هرکدوم با چشم گریون از بالای دیگ کنار می رفتن. بعد از

خوردن آش ظرفها رو شستیم. بچه ها اکثرا دورم جمع شده بودن و باهام صحبت می کردن. از اینکه انقدر بهم اعتماد پیدا کرده بودن و براشون هم صحبت خوبی بودم واقعا خوشحال شدم. موقع رفتن ازم خواستن که دوباره بهشون سر بزنم. من هم قول دادم که هر وقت تونستم برم پیششون. وقتی اومدیم بیرون هر سه مون بغض کرده بودیم. حسرت و انتظاری که توی چشمای تک تک شون وجود داشت واقعا دل هر سه مون رو به درد آورده بود. اون نگاه های معصومی که چشم به در پرورشگاه دوخته بودن تا شاید یه روزی کسی بیاد و بگه که از خانوادشونه و یا اونا رو به فرزندی قبول کنه هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. یک هفته گذشت ولی من هنوز به یاد اون چهره های معصوم می افتادم.

شب توی رخت خواب بودم که فکری به ذهنم رسید. صبح به پرورشگاه رفتم و موضوع رو با مسئول پرورشگاه خانم امینی در میون گذاشتم. ظاهرا از پیشنهادم خوشش اومده بود. بچه ها رو توی حیاط جمع کردیم. وقتی منو دیدن از خوشحالی همه به سمتم دویدن. از ته دلم دوستشون داشتم. بلندگو رو گرفتم و گفتم: فوووووت، 3، 2، 1، آزمایش می کنیم. همه بچه ها خندیدن. گفتم: سلام فرشته های آسمون. همشون با خوشحالی جواب سلام رو دادن. گفتم: یه خبر خوب دارم براتون. یه نفر هست که تصمیم گرفته آرزوها و درددل های شما رو یاد داشت کنه و تبدیلیشون کنه به یک کتاب خیلی عالی. بعضی هاشون خوشحال بودن و بعضی ها هم مخالف. گفتم: همه موافقید؟ یکی از دخترا که تقریبا 15-16 ساله بود گفت: نه، من مخالفم. چون شاید ما دلمون نخواد کسی راز های توی دلمون رو بدونه. تقریبا نصف جمعیت حرفش رو تأیید کردن. گفتم: اتفاقا اون شخص فکر اینجاشم کرده بود. هر کدوم از شما به جای اسمش از کد یا رمز استفاده می کنه. حالا کدتون هرچی می خواد باشه. عدد یا کلمه و یا هرچیز دیگه ای که باشه فقط خودتون می شناسیدش و خداتون. اکثرا هورا کشیدن و خوشحال شدن. وقتی اونجوری می خندیدن و خوشحال بودن احساس میکردم توی آسمونام. گفتم: زمانتون هم از همین الان شروع شده و تا روز جمعه فرصت دارید. خانم امینی هم گفت که اونایی که راضی نیست رو اگر تونست راضی میکنه. به دفتر خانم امینی رفتیم و کمی با هم صحبت کردیم که بهم پیشنهاد داد تا این کار رو برای یک پرورشگاه پسرانه هم انجام بدم. نشانی و شماره تماس اونجا رو هم بهم داد. مخالفتی نکردم ولی توی دلم نمی خواستم که این کار رو بکنم. فکر خوبی بود ولی من حس خوبی به پرورشگاهی که پر باشه از مرد و پسر نداشتم. توی تمام راه برگشت به خونه توی این فکر بودم که چه کسی رو به جای خودم بفرستم. اما هیچ کسی رو پیدا نکردم. شب کلی با نرگس و ساناز حرف زدم که قبول کنن به جای من به اونجا برن ولی اونا هم قبول نکردن. حتی وحید هم ایران نبود وگرنه مطمئنا قبول می کرد. کلی با هم حرف زدیم تا کسی رو پیدا کنیم ولی هیچ کسی نبود که کمکمون کنه. من هم تصمیم گرفتم که قیدش رو بزنم و به خانم امینی بگم تا بی خیال بشه. موقع خواب نرگس گفت: فهمیدم چه کسی به دردمون میخوره! گفتم: کی؟ گفت: آقای علی کیانی. گفتم: نه، عمرا. ساناز گفت: راست میگه. هم ادم درستی و هم با شخصیت. مطمئنا قبول میکنه. گفتم: به هیچ وجه، آقای کیانی رو از ذهنتون بیارید بیرون. هرچقدر حرف زدن تا قانعم کنن نتونستن. چون نمی خواستم دوباره باهاش رو در رو بشم. آخه خجالت می کشیدم بعد از اون حرفی که خانمه گفت نگاش کنم. صبح به خانم امینی زنگ زدم تا بهش بگم که پرورشگاه پسرانه رو لغو کنه اما فهمیدم که همون دیروز زنگ زده و خبر رو به مسئول پرورشگاه داده. ظاهرا اونا هم با کمال میل قبول کردن و خواستن که خودم برم و باهاشون بیشتر در این مورد صحبت کنم. از خانم امینی خواستم که با مسئولش تماس بگیره و همون چیزایی رو که من دیروز گفتم رو بهش بگه اما گفت که اتفاقا همین کار رو هم کرده ولی ظاهرا مسئول پرورشگاه گفته که حتما باید با خودم صحبت

کنه و از بعضی چیزا مطمئن بشه. دیگه نه راه پس داشتم و نه راه پیش. از طرفی دیگه نمی تونستم نرم چون بچه های پرورشگاه پسرונה هم خبر دار شده بودن و از طرفی هم نمی خواستم با آقای کیانی تماس بگیرم. بعد از کلی فکر کردن تصمیم خودم رو گرفتم. پا گذاشتم رو غرورم و زنگ زدم به آقای کیانی. باز هم اولش تردید داشتم که بگم یا نه ولی وقتی از پرسید که چکار دارم دلمو به دریا زدم و همه چیز رو گفتم. با کمال میل قبول کرد و ازم تشکر کرد که در انجام این کار خیر اون رو هم شریک کردم. براش نشونی پرورشگاه رو ارسال کردم. بعد از ظهر فرداش باهام تماس گرفت و بهم گفت که همه چیز عالی پیش رفت. خیلی خوشحال شدم.

همین دوساعت پیش حدودا ساعت 8 شب آقای کیانی تماس گرفت و گفت که کار مهمی پیش اومده و باید منو ببینه. من درس و دانشگاه رو بهونه کردم تا نرم اما ازم خواهش کرد و چندبار تأکید کرد که موضوع خیلی مهمیه. حس کردم که انگار حالش خوب نیست. دو دل بودم. یعنی هنوز هم هستم اما اون لحظه چیزی در وجودم مجبورم کرد که قبول کنم. دوباره همون جای قبلی قرار بود هم دیگه رو ببینیم. دوست نداشتم برم ولی چیزی از درونم بهم اجبار می کرد که برم. وقتی رسیدم به پارک اول می خواستم به تعمیرگاه برم تا اتو رو بگیرم ولی به ساعت که نگاه کردم دیدم همین جوریشم دیر کردم. روی همون نیمکت مقابل دکه ی باباعلی نشسته و به یک گوشه خیر شده بود. به سمت نیمکت رفتم. هنوز حواسش نبود که کنارش ایستادم. گفتم: معذرت میخوام که دیر شد. آقای کیانی که تازه متوجه حضور من شده بود سریع بلند شد و دستپاچه گفت: سلام، ببخشید... حواسم نبود که اومدید. بفرمائید بشینید. از دستپاچگی خندم گرفت. گفتم: ببخشید، سلام. هر دو نشستیم. گفتم: چی شده؟ آقای کیانی که انگار داشت به یه موضوع دیگه فکر می کرد گفت: چی چی شد؟ گفتم: همون موضوع مهم دیگه. گفته بودید که یه موضوع خیلی مهم رو می خواهید بهم بگید. درمورد کتابهاست؟ نمی دونم چرا اینقدر حواسش پرت بود. انگار به چیزی فکر میکرد که کاملا ذهنش رو مشغول کرده بود. گفت: بله. آقای اکبری گفت که به سلامتی دوتا از کتاباتون همین دو سه روز آینده چاپ میشن. گفتم: اینکه عالیه. چرا آقای اکبری به خود من نگفتن. گفت: متأسفانه چند وقته پیش پدرشون توی شهرستان فوت کردن برای همین نمی تونست با شما تماس بگیره. گفتم: تسلیت میگم. داغ عزیز خیلی سخته. مدت کوتاهی هر دومون ساکت بودیم. بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم: آقای کیانی پشت تلفن گفتید که با من کار مهمی دارید. نمی دونم چرا یه دفعه ای حول شد. گفت: خب میخواستم همین رو بگم دیگه. گفتم: همین؟! خب چرا پشت تلفن نگفتید؟ گفت: خب... اون موقع نمی شد. خوب بهش نگاه کردم. عادی به نظر نمی رسید. انگار از چیزی می ترسید. می خواستم ارزش سوال کنم ولی به خودم اجازه ندادم چون گفتم شاید موضوع شخصی باشه. بلند شدم و گفتم: خب با اجازه، من دیگه برم. بلند شد و گفت: برای چی؟ کار مهمی دارید که می خواهید برید؟ گفتم: کار مهم که نه ولی اینجا دیگه کاری ندارم. دوباره نگاش کردم. انگار می خواست حرفی بزنه که نمی تونست. مثل اینکه سختش بود. دوست داشتم که کمکش کنم ولی تا وقتی که خودش ازم نمی خواست که نمی تونستم. گفتم: آقای کیانی. گفت: بله؟ گفتم: شما خویید؟ انگار مثل همیشه حالتون خوب نیست. خدایی نکرده مریض شدید؟ گفت: خانم هاشمی. باید باهاتون حرف بزنم. گفتم: در مورد چی؟ همون موضوع مهمه. اون رو که گفتید. آقای کیانی مثل اینکه کلا انرژیشو از دست داده باشه نشست روی نیمکت. گفت: نه، یه موضوع خیلی مهمتر. میشه بشینید. گفتم: می شینم ولی اول صبر کنید برم براتون چیزی بخرم تا بخورید. اصلا رنگ به صورتتون نمونده. گفت: نه، خواهشا فقط بشینید و به حرفام گوش کنید. همین. واقعا از برخورد و رفتار عجیبی که امروز داشت تعجب کرده بودم. با دقت بهش نگاه کردم نمی دونستم چرا این طوری شده. مثل همیشه نبود. با انگشتاش بازی میکرد و به چمن های خیس خیره شده

بود. معلوم بود که خیلی مضطرب و نگران. گفت: اگه یه چیزی بگم قول میدید که بهم نخندید؟ گفتم: قول؟ تا ببینم چی باشه. گفت: نه، نمیگم. خندم گرفت. گفتم: باشه، قول میدم. مثل اینکه شک داشت بگه یا نه. کمی فکر کرد و گفت: احساس می‌کنم... احساس می‌کنم که... که عاشق شدم. تا این حرف رو زد به من نگاه کرد. چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. با تعجب گفت: نمی‌خندید؟! گفتم: چرا باید بخندم؟ گفت: اصلا باورم نمیشه. به هر کسی که گفتم کلی مسخرم کرد و بهم خندید ولی شما نخندیدید. گفتم: به نظر من این موضوع اصلا خنده دار نیست و تازه جدی هم هست. خب، حالا این دختر خوشبخت کی هست؟ از اقوامتون هستن؟ گفت: نه. گفتم: پس غریبه ست. گفت: بله. گفتم: خب کیه؟ من می‌شناسمش؟ گفت: حالا بماند. گفتم: خب حالا از دست من چه کمکی بر میاد؟ گفت: خب مشکل من اینجاست که نمی‌دونم چطور بهش بگم که... که دوستش دارم. گفتم: اهان، پس اومدید مشاوره بگیرید؟ گفت: یه جورایی آره. گفتم: متأسفم ولی من بدون وقتی قبلی به هیچ کسی مشاوره ندادم و تا یک ماه آینده هم وقتم پر. بالاخره لبخند زد و گفت: تو رو خدا خانم هاشمی. من دل تو دلم نیست اون وقت شما شوخی می‌کنید. گفتم: حالا دیگه واقعا مشتاق شدم ایشون رو ببینم. معلومه که خیلی دوستش دارید. درسته؟ خیلی جدی زل زد تو چشمش ولی سریع سرشو انداخت پائین و گفت: خیلی برای یک دقیقه. بیش از حد دوستش دارم. بهم نگاه کرد و گفت: شما چی؟ گفتم: من چی؟ من دوستش دارم یا نه؟ خب من تا حالا ندیدمشون که. تقریبا کلافه گفت: نه نه، منظور من این نبود. منظورم این بود که شما چی؟ شما کسی رو دوست دارید؟ شما هم تا حالا... عاشق شدید؟ به پاکت چیپسی که زیر پام مچاله شده بود نگاه کردم. نمی‌دونم چرا یکهو رفتم تو فکر. حتی درست یادم نیاد اون لحظه داشتم به چه چیزی فکر می‌کردم. آقای کیانی رشته ی افکار نامعلوم رو برید و گفت: معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم سوالم ناراحتتون بکنه. گفتم: نه، ناراحت نشدم. فقط یک لحظه به فکر فرو رفتم. گفت: جوابم رو ندادید. تا حالا شما هم عاشق شدید؟ گفتم: بله. نمی‌دونم چرا تا این حرف رو زدم مثل فنر بلند شد و ایستاد و گفت: چی؟ بلند شدم و گفتم: چی شده آقای کیانی؟ چرا بلند شدید؟ این رو حرف که زدم ظاهرا تازه متوجه ی حرکتی که کرده بود شد و خجالت کشید. مثل اینکه نیرویی نداشته باشه نشست روی نیمکت و گفت: ببخشید، یه لحظه کنترل خودمو از دست دادم. گفتم: آقای کیانی. حالتون که بازم بد شد. گفت: مهم نیست... من... من باید برم. تقریبا به نفس افتاده بود. اصلا دلیل این حال بدش رو نمی‌فهمیدم. نمی‌دونم چرا یک دفعه این جوری شد. انگار چیزی داشت از درون می‌خوردش. دستش رو گذاشت روی دسته ی نیمکت و به زور بلند شد. انگار که خیلی خسته شده بود. توانش رو کامل از دست داده بود. از حالی که داشت هنوز هم متعجبم. انقدر به هم ریخته بود که حتی یادش رفت خداحافظی کنه. رفت و توی ماشین نشست. به کنار ماشین رفتم و گفتم: آقای کیانی. مطمئنید که حالتون خوبه؟ کمک نمی‌خواید. انقدر حالش ناجور بود که انگار کلا منو فراموش کرده بود. گفت: هان؟ ببخشید حواسم نبود. بفرمائید تا برسونمتون. گفتم: نه، خیلی ممنون. خودم میرم. نگام کرد. چیز غریبی توی چشمش موج میزد. چیزی که نمی‌تونستم به راحتی متوجهش بشم. گفت: خواهشا با من تعارف نکنید. بفرمائید. گفتم: نه، باید برم جایی قرار دارم. سرش رو پائین انداخت و با بغضی که دل آدم رو می‌سوزوند گفت: خوش بگذره، سلام من رو هم بهشون برسونید. تا خواستم بگم به کی پاش رو گذاشت روی گاز و تند حرکت کرد. وقتی رفت من هم به سمت تعمیرگاه رفتم و اتو رو گرفتم. نمی‌دونم چرا امروز سیم پیچی هاش قاطی کرده بود ولی نگرانم که خدای نکرده با این حال بدی که داشت تصادف کرده باشه. دلم براش سوخت. بیچاره عاشقی بد زده بود به سرش. مطمئنا اگه هرچه زودتر اقدام نمی‌کرد برای

ازدواج به کاری میداد دست خودش. حالا نمی دونم سالم رسیده یا نه. آخه حالش خیلی بد بود و با سرعت زیادی هم رانندگی کرد.

دیشب یادم رفت با آقای کیانی تماس بگیرم و از سالم رسیدنش مطمئن بشم برای همین وقتی با نرگس و ساناز رفتیم پارک زنگ زدم بهش. پارک خیلی شلوغ بود و صدایش رو درست نمی شنیدم. کمی باهم حرف زدیم که دیدم داره هذیون می‌گه. وقتی فهمید توی پارکم گفت: با نامزدتون اومدید؟ از طرف من بهشون سلام برسونید. گفتیم: نامزد؟ من؟ چی می‌گید شما. گفت: یعنی شما نامزد ندارید؟ نمی دونم برای چی به سوالاتش جواب میدادم ولی انگار دوست نداشتم در مورد من اینطوری فکر کنه. حس می کردم چیزی مجبوم می کرد تا قانعش کنم که اشتباه میکنه. گفتیم: نه که ندارم. کی به شما گفته که من نامزد دارم. گفت: خب خودتون گفتید... که عاشق... که عاشق کسی هستید. که نامزد دارید. با بهت و عصبانیت گفتیم: اون وقت شما همه ی این چیزا رو توی همون یک کلمه فهمیدید دیگه. گفت: خب مگه منظورتون همین چیزا نبود. اعصابم خورد شد و گفتیم: نه که نبود. فکر کنم اون هم مثل من گیج شده بود. گفت: متوجه نمیشم. پس منظورتون چی بود؟ گفتیم: مگه عاشقی فقط برای نامزد و یک طرف مقابله. منظور من پدر و مادرم بود. عمه فاطمه و ابولفضل بود. آقای منفی... ببخشید... آقای کیانی. گفت: عمه فاطمه و ابولفضل کی هستن؟ دیگه واقعا عصیم کرده بود. گفتیم: شما چه کار به این کارا دارید؟ وقتی دید از سوالاتی بیخودش عصبانی شدم معذرت خواهی کرد. من هم خلاصه ی حرفم رو زدم و قطع کردم. واقعا برام عجیب بود با اینکه با سوالاتش عصیم کرده بود ولی باز هم جوابش رو میدادم. حسای عجیبی داشتم. حس هایی که تا به حال هیچ وقت بهم دست نداده بود. یعنی واقعا چرا اینجوری شدم؟! نمی دونم.

صبح زنگ زدم به خانم امینی و گفتیم که با بچه ها هماهنگ کنه که دل نوشته هاشون رو آماده بکنن و با مسئول پرورشگاه پسر و نه هم هماهنگ بکنه. بعد از ظهر به پرورشگاه رفتیم. بچه ها با دیدنم خیلی خوشحال شدن. تا وارد شدم همه ی بچه ها اومدن کنارم و درمورد نوشته هاشون باهام حرف میزدن. یک ساعتی کنارشون موندم و کلی باهم حرف زدیم. با آقای کیانی هم تماس گرفتم و ازش خواستم تا اون هم بره و دل نوشته ها رو بگیره. تا رسیدم به خونه شروع کردم به خوندن دل نوشته ها. انقدر با سوز نوشته شده بودن که سنگ هم با خوندنشون آب میشد. با نوشته ها خیلی گریه کردم. 2 روز خوندن و تنظیم کردنشون طول کشید. با آقای کیانی تماس گرفتم تا دل نوشته های پرورشگاه پسر و نه رو برام بیاره تا اونا رو هم تنظیم کنم. ازم خواست که فردا بعد از ظهر همون جای همیشگی هم دیگه رو ببینیم.

بعد از ظهر لباس پوشیدم و به پارک رفتم. ولی ای کاش اصلا نمی رفتم. اگه می دونستم قراره به همچین اتفاقی بیفته هیچ وقت نمی رفتم. وقتی به پارک رسیدم آقای کیانی تماس گرفت و گفت که نمی تونه به داخل پارک بره و ازم خواهش کرد که به خیابون رو به روی پارک برم. توی صدایش ترسی بود که اون لحظه نمیدونستم برای چی. حس عجیبی داشتم ولی رفتم. نمی دونستم خوبه یا بد اما می دونستم که خیلی خاصه. دیدم آقای کیانی کنار ماشینش ایستاده و سرش پائینه. منتظر من بود. بلوز خاکستری خوش رنگی با 4 خونه های درشت به تن کرده بود و به شلوار لی قهوه ای و کفشای اسپرت بزرگ سفید که خیلی به تیپش می اومد. تا به حال انقدر بهش دقت نکرده بودم. وقتی به کنارش رسیدم خیلی مؤدبانه سلام کرد و به خاطر اینکه تا منو اونجا کشوند معذرت خواهی کرد. گفتیم: دل نوشته ها رو آوردید؟ گفت: بله. ببخشید شما داشتید به اینجا می اومدید متوجه کسی نشدید که تعقیبتون بکنه؟ گفتیم: نه. مگه اتفاقی افتاده؟ گفت: نه، چیزی نیست. به پوشه پر از برگه بهم داد و گفت: البته اگه اشکال نداره خوندمشون.

نگاش کردم. چون می دونستم محتوای اون برگه ها چی بود و اون هم با خوندنشون چه حالی شده. گفتم: این بچه ها تشنه ی محبت و نوازش پدر و مادرن. کسایی که مقدسن. آقای کیانی با بغض گفت: ولی نه همشون. گفتم: فرقی نمی کنه. مهم اینه که پدر و مادرن. به ماشین تکیه داد و به یه نقطه خیره شد. گفت: خیلی فرق می کنه خانم هاشمی. مادر فقط اونی نیست که بچه رو به دنیا بیاره. مادر اونی که با تمام وجودش به فرزندش عشق بورزه. مادر اونی که وقتی فرزندش صدایش می کنه با عشق نگاش کنه و پاسخش رو بده. مادر اونی که بچه هاش رو دورنندازه، مثل یه تیکه آشغال. نام مادر مقدسه نباید به هرکسی گفت. بغض تو گلوش بود. یه بغض قدیمی که انگار دوست داشت بترکه ولی نمی خواست بهش اجازه ی ترکیدن بده. گفتم: معذرت می خوام. نمی دونستم اینقدر ناراحت می شید و گرنه اصلا در این رابطه حرفی نمی زدم. آقای کیانی نگام کرد و با تبسم زیبایی و گفت: چرا اون شب وقتی اسم پدر رو مادر رو آوردم اونقدر ناراحت شدید. حالا بغض گلوی منو گرفت. جلوی اشکام که آماده بودن برای سرازیر شدن رو گرفتم. گفتم: مادرم 20 سال پیش وقتی تنها یک سال داشتم برای همیشه منو باباحیدر رو تنها گذاشت و برای همیشه پیش خدا رفت. گفت: تسلیت میگم. معذرت می خوام نمی دونستم که مادرتون فوت شده. گفتم: نه، ایرادی نداره. گفت: راستی باباحیدر و عمه فاطمه و ابولفضل چه کسانی هستند. چند روز پیش هم اسمشون رو آورده بودید. گفتم: آقای کیانی شما هم همه چیز توی ذهنتون حک میشه؟ خیلی جالبه. گفت: خب اینم یکی از ویژگی های خوبمه دیگه. به خاطر اینکه جو گریه ای که راه انداخته بودیم عوض بشه گفتم: مثل قدتون. خندید و گفت: شما همیشه منو به خنده وادار می کنید. شما حتما باید با بقیه ی بچه ها ملاقات داشته باشید. نمی دونم اگه محمد رو ببینید چی می گید. داشتیم با هم دیگه حرف می زدیم که ناگهان سیلی محکمی به روی صورت آقای کیانی خوابونده شد. هردو مون کپ کرده بودیم. یه دختر فوکلی با یک تیپ خیلی جلف و زننده و کفش های پاشنه بلند و قرمز جلوی رومون ایستاده بود. دختره سر آقای کیانی فریاد زد: آشغال. آقای کیانی کنترلشو از دست داد و دستشو برد بالا تا جواب سیلی ای رو که خورد بده. دختره ترسید و یک قدم رفت عقب. دستش داشت می رفت پائین تا بزنش که من فریاد زدم: آقای کیانی... دستش تو هوا موند. چند ثانیه به همون حالت موند ولی بعد دستش رو آورد پائین و به سمت ماشینش رفت. نگاش کردم. وقتی عصبانی میشد واقعا ترسناک بود. هنوز هم باورم نمیشه که چهره ی به اون زیبایی و معصومی انقدر می تونه ترسناک بشه. دختره آقای کیانی رو ول کرد و به سمت من اومد. ترسیدم ازش. یه قدم رفتم عقب. دختره دقیقا اومد تو صورتم و تهدیدآمیز بهم گفت: پاتو از زندگی علی بکش بیرون. فهمیدی؟ تعجب کردم. نمی فهمیدم منظورش چیه؟ گفتم: من متوجه نمیشم که منظورتون چیه؟ گفت: توی مارملک نمی فهمی؟ هان؟ دستش رو برد بالا تا بزنه تو صورتم که ناگهان آقای کیانی خودشو انداخت بین ما و دست دختره رو که توی هوا بود گرفت و با صدای بلند تهدیدآمیز گفت: اگه دستت به نامزد من بخوره هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. حالیت شد؟ از تعجب شاخ در آوردم. اصلا نمی فهمیدم که این دوتا چی دارن میگن. دختره گفت: دروغگوی عوضی. تو فریبکاری. تو علی رو خام خودت کردی. می خواستم حرف بزنم که آقای کیانی سریع برگشت به طرف من و طوری که دختره متوجه نشه کف دوتا دستش رو چسبوند به هم و آورد جلوی صورتش و ملتمس نگام کرد و خیلی آرام گفت: خواهش می کنم. توی چشمات چنان معصومیتی وجود داشت که که هیچ وقت بهم اجازه نمیداد حرفش رو رد کنم. سرمو انداختم پائین و هیچی نگفتم. آقای کیانی گفت: مریم جون شما نمیخواه جوابشو بدی. اون با من طرفه. وقتی شنیدم که صدا کرد مریم جون با عصبانیت سرمو آوردم بالا تا بهش بتویم که دختره تمسخر آمیز گفت: هه، مریم جون. خاک برسرت کنن علی که خام این دختره ی گدا وچادری شدی. دیگه واقعا عصبی شدم. اجازه صحبت

به آقای کیانی ندادم و با عصبانیت رو در روش ایستادم و گفتم: ببین خانم. من نمی دونم تو کی هستی و چکاره ای و این رو هم نمی دونم که چه نسبتی با علی جونت داری. یعنی اصلا برام مهم نیست که بدونم. فقط می خوام یه چیزی بهت بگم و اونم اینه که حرف دهننت رو بفهمی و متوجه باشی که حق گفتن بعضی از چیزهارو نداری. دختره به آقای کیانی گفت: تو به خاطر این احمق اونجوری اون روز سر من داد زدی. دیگه واقعا عصبی شدم. دیدم ظاهرا حرف حساب حالیش نمیشه. یک سیلی محکم خوابوندم تو گوش دختره. انقدر ناگهانی زده بودمش که مونده بود چکار کنه. ناگفته نماند که دست خودم درد گرفت. آقای کیانی هم داشت با تعجب نگاه می کرد. حتی خودم هم انتظار اینکه کسی رو سیلی بزنم رو نداشتم. با حرص و عصبانیت گفتم: تو به من سیلی زدی؟! گفتم: من؟!... بیچاره تو مثقالم نیستی. این حرف رو که زدم سرخ شد. دستش رو آورد بالا تا بزنه تو صورتم که آقای کیانی دوباره دستش رو خیلی محکم گرفت و گفت: شقایق، اگه دستت به این دختر بخوره روز گارت رو سیاه می کنم. خودتم می دونی که وقتی یه حرفی رو می زنم پاش می ایستم. دختره بغضش رو قورت داد و با نفرت گفت: لیاقت همین دخترست. آقای کیانی برگشت و زل زد به من و گفت: ولی لیاقت اون خیلی بیشتر از منه. تعجب کرده بودم. توی چشمای عسلیش پر بود از هاله ی زیبایی که نمی دونم نشون از چه چیزی بود. دختره عصبانی شد و رفت اما در حین رفتن پاش پیچ خورد و افتاد روی زمین. پاشنه ی کفشش کنده شد. آقای کیانی از ته دلش خندید. دختره عصبی شد و پاشنه رو پرت کرد به سمت دیوار. آقای کیانی با خنده بلند گفت: اِ، ورش دار. اینقدر بلند هست که بشه به عنوان چوب خشک کن ازش استفاده کرد. دختره بیشتر عصبانی شد و با گریه کفشش رو در آورد و به سمت آقای کیانی پرت کرد اما دوباره خورد به دیوار. آقای کیانی بیشتر خندید و گفت: پس اینهمه کلاس تیراندازی که رفتی چی بهتون یاد می دادن؟ دختره با حق هق گریه فریاد زد: عوضی. به من نخند. آقای کیانی چند قدم رفت جلو و با حرص و عصبانیت فریاد زد: اون همه سال توی بی ارزش منو عذاب دادی و سوزوندی و خودت خندیدی. حالا خودت هم نمی تونی ببینی که داری توی آتیش کثافت بازیات می سوزی. تو انقدر پستی که حتی حاضر نیستی یک لحظه هم خنده ی منو ببینی. برو گمشو. لیاقت تو همون کثافتیه که به خاطر خارج رفتن و ثروت حرومش حاضر شدی قلب من رو زیر پا له کنی. البته احساس من به تو همش یه هوس کوتاه مدت بود. مگه نه؟ خودت اینو بهم گفته بودی. حالا هم برو گمشو بی لیاقت. برو. دختره با نفرت اون یکی کفشش رو هم پرت کرد به سمتش و سوار ماشینش شد و رفت. مات داشتم بهشون نگاه می کردم. آقای کیانی همون جا روی زانوهایش نشست. بلند فریاد زد: خدایا!!!! شکر. همنوجا سجده رفت. بعد از چندثانیه به طرفم اومد و با خوشحالی تمام گفت: خانم هاشمی. واقعا ازتون متشکرم. به اندازه ی تمام دنیا. گفتم: چرا. گفت: به خاطر اینکه هستید. به خاطر اینکه کمکم کردید. به خاطر اینکه با وجود شما بود که من تونستم چیزی رو که 5 ساله توی دلم رسوب کرده بود خالی کنم. خیلی خوشحالم خدایا. حس کردم بازم داره غیرعادی میشه. انگار دیوونه شده بود. گفتم: ببخشید، من فکر می کنم که دیگه باید برم. آقای کیانی با تعجب گفت: یعنی شما نمی خواید بدونید که اون دختر کی بود. براتون مهم نیست که بدونید قضیه چی بوده؟ کنجکاوی داشت تمام وجودم رو می خورد ولی گفتم: نه، حتما شخصیه و به من ربطی نداره. گفت: اتفاقا به شما ربط داره. باید باهاتون صحبت کنم. می خواستم مخالفت کنم که گفت: خواهش می کنم. شما تنها کسی هستید که من اینقدر بهش اعتماد دارم. گفتم: به من؟ گفت: بله. به شما. گفتم: برای چی به من؟ گفت: سوار ماشین بشید تا بهتون بگم. بازم می خواستم حرف بزنم که نگذاشت و گفت: خانم هاشمی ازتون می خوام که این فرصت رو از من نگیرید. واقعا نمی دونم که چرا تا به حال نتونستم روی حرفش حرفی بزنم. معصومیت نگاهش خیلی برام عجیب و

جالب بود. به پارک بزرگ و زیبایی رفتیم که خیلی باصفا بود. دوتا بستنی خرید و روی یکی از نمیکت ها نشستیم. گفت: شما امروز بزرگترین کاری رو که تا به حال هیچ کسی برام انجام نداده بود برام انجام دادید. گفتیم: چه کاری؟ گفت: نجاتم دادید. روحم رو نجات دادید. از اسارتی که سالها درگیرش بودم. شما بهش هدف دادید. گفتیم: چه هدفی؟ گفت: بگذارید از اول براتون بگم. من علی کیانی فرزند ی مرد مهربون و زحمت کش هستم. همراه با یک برادر به اسم مهدی که 6 سال از من کوچکتره. پدر من از صفر شروع کرد و زحمت زیادی کشید تا به جاهای خوب و بالا رسید. مادر خوبی داشتیم. زحمت کش و مهربون. ولی بازی روزگار اونو از ما گرفت. یانه، بهتره بگم اون با بازی مسخرش زندگی رو از ما گرفت. وقتی وضع مالی مون خیلی خوب شد مادر هم طمع گرفت. هرکس هرچیزی که داشت مادر هم باید مثل اون می خرید. پدرم عاشق اون بود و از هیچ چیزی براش دریغ نمی کرد. فکر می کرد شاید این طوری همسرش شادتر میشه. اما این حسادت و چشم هم چشمی مثل یک مریضی افتاده بوده جونش. این کارش یک سال طول کشید تا اینکه شروع کرد به حسادت از دوستای جدیدش. همه ی اونا توی کشورهای مختلف خونه و زندگی دیگه ای داشتن. مادر هم از پدر خواست تا به خارج بریم. هم پدر و هم منو مهدی سخت مخالف بودیم. مادر هم لجباز و یکدنده شده بود. چند هفته طول کشید و مادر یک ریز این موضوع رو تکرار کرد. کار هر دوشون شده بود دعوا کردن. تا اینکه یه روز به پدرم گفت یا خارج یا طلاق. باورکردنی نبود که قلب مادری به اون مهربونی حالا اینقدر سیاه شده. ذره ذره اب شدن پدر رو هرکسی می تونسست به راحتی ببینه. مادر عوض شده بود. ارایش های غلیظ می کرد و شب تا دیر وقت می اومد خونه. مادر یا خونه نبود یا اگر هم بود در حال دعوا کردن با بابا بود. پدر دیگه طاقتش سر اومد. یه شب که مامان دیر اومد دوباره با هم دعوا کردن که بابا گفت همین فردا طلاقش میده. فرداش رفتن محضر و خیلی ساده از هم دیگه جدا شدن. مادر اومد خونه و تمام وسایلش رو که همون شب قبل جمع کرده بود برداشت و کاملاً بی احساس با منو مهدی از دور خداحافظی سردی کرد و رفت. برای همیشه. حتی یک بار هم تا همین الان با ما تماس نگرفت. از همون وقتی که مادر رفت کابوس من شروع شد. یک هفته پدر توی بیمارستان بود. حالش خیلی بد بود ولی وقتی فهمید که مامان با شریک سابقش ازدواج کرده دق کرد و... برای همیشه تنهامون گذاشت. دیگه فقط من مونده بودم و یه مهدی 11 ساله. کابوس هایی که می دیدم تا مرز نابودی بردنم. یک سال از این ماجرا گذشت. یک شب توی یک مهمونی خانوادگی شقایق دختر دائم اومد پیشم و باهام حرف زد. بعد از کلی حرف زدن بهم گفت که دوستم داره. اولش بهش اعتماد نکردم ولی وقتی رفتار عاشقونه و محبت هاش رو دیدم باورم شد. قلب خستم به یک روزنه از نور و امید نیاز داشت. فکر می کردم که با وجود شقایق شاید بتونم مشکلات رو راحت تر تحمل کنم. ولی نمی دونستم که اون بزرگترین مشکل من میشه. چندماه با هم بودیم و اون دم از عشق میزد و من احمقم دلمو سپردم بهش. بدون اینکه بشناسمش. نمی دونستم که امانتدار خوبی نیست و دلمو اونقدر پاره پاره پوره بهم تحویل میده. بعد از چند وقت دیدم نسبت به من بی اعتنائی نشون میده. چندتا از دوستانم هم گفته بودن که با پسرای مختلفی دیدنش. به خونشون رفتم تا از خودش پیرسم. ولی خونه نبود. مامانش گفت: با نامزدش رفته بیرون. دنیا تو سرم خراب شدم. گفت که قراره چند روز دیگه هم عقد کنن و برن لندن. اون موقع تازه متوجه مخالفت هاش برای اومدنم به خونشون رو فهمیدم. دیگه از همه چیز متنفر شده بودم. دنیا برام انقدر تنگ شده بود که نمی تونستم نفس بکشم. حتی اگر می تونستم همه ی بدبختی ها و تنهایی رو تحمل کنم ولی دیگه نمی تونستم اون کابوس رو تحمل بکنم. دیگه تحمل این قلب رو هم نداشتم. به هرکس که سپردمش با چاقوی بی رحمی پاره پارش کرد و مثل کهنه ی کثیف پرتش کرد کنار. تمام این پنج سال افسرده و گوشه گیر شده بودم. با

اینکه باشگاه می رفتم و بهترین بودم توی تیم و توی شرکت هم همیشه کارم رو به بهترین نحو احسن انجام میدادم ولی هر روز تنها تر میشدم. هر روز از زیبایی ها و رنگ ها دورتر میشدم. دیگه تنها رنگی که می تونستم بینم سیاهی بود و سیاهی. تا اینکه خدا کسی رو سر راهم قرار داد که بهم زندگی بخشید. انگار خدا می خواست بهم بفهمونه که به جز تاریکی و سیاهی رنگای دیگه ای هم هست. اون بهم جون دوباره داد، روح داد، زندگی داد، عشق داد، بهم نفس دوباره داد. بهم هدف داد. و به چیز رو کامل و برای همیشه ازم گرفت، قلبم رو و همین طور کابوس تنهایی. وقتی که قلب پاره پوره شده و از کار افتادم رو از لای آشغالهای فراموشی برداشت. کامل تمیزش کرد. از همه ی سیاهی ها. با هر لبخندش یکی از پارگی ها رو دوخت و جایی از دوخته شدن روی دیوار قلبم نبود. اما به جا رو باز گذاشت. خودش رفت داخل قلبم و بعد دوختش تا دیگه هیچ وقت نتونه بره بیرون. حتی اگه خودش بخواد. خیلی کجنگاو شد. گفتم: آقای کیانی، اون کی بود؟ آقای کیانی لبخند زد و خیلی جسورانه زل زد تو چشمام و گفت: دختری که عاشقش شدم. گفتم: همونی که می خواستید ازش... تازه متوجه حرفش شده بودم. منظور اون من بودم ولی احتمال دادم که شاید اشتباه فهمیده باشم. میشه واضح تر بگید که اون دختر کیه. من می شناسمش؟ گفت: بله، بهتر از خودتون. گفتم: خب کیه؟ گفت: خود شما. شمایی که چشمتا تعریفی از خداست. هم غیر منتظره بود، هم تعجب آور و هم عصبی کننده. عصبانی بلند شدم و گفتم: شما در مورد من چی فکر کردید آقا. فکر کردید منم مثل اون دخترایم که با چندتا داستان و چرندیات زود گول می خورم. باید بهتر بگم که سخت در اشتباهید. آقای کیانی هم بلند شد و گفت: اتفاقا چون این طوری نیستید من عاشقتون شدم خانم هاشمی. با کیفم محکم زدم توی سرشو داد زدم: شما غلط کردی. پروو. می خواستم برم که دلم نیومد دست خالی برم و برگشتم و بلند گفتم: دراز. خیلی از دستش عصبانیم. حس می کنم از اعتمادی که بهش کردم سوء استفاده کرده. دوست داشتم به جای یه بار ده بار با کیف میزدم توی سرش. یا نه، ای کاش با سنگ یا چوب میزدم توی سرش که دلم بیشتر خنک میشد. پسره ی پروو. وقتی به خونه رفتم خیلی گریه کردم. توی اون حال بدی که داشتم یاد سهیل هم توی ذهنم زنده شده بود و باعث شد که بیشتر گریه کنم. از آخرین باری که سهیل رو دیدم حس می کردم که آهش می گیرم. نرگس خیلی سعی کرد تا آروم کنه. حس عجیبی داشتم. نمی دونم چه حسی ولی هر چیزی که بود خیلی داشت اذیت می کرد. همه چیز رو برای نرگس گفتم. نرگس نمی دونست باید چکار کنه. خودم هم نمی دونستم که باید چکار کنم. امروز صبح چون حالم بد بود به دانشگاه نرفتم. ظهر صدای زنگ آیفن اومد. به ساعت نگاه کردم. زمان رسیدن نرگس بود. دکه رو زدم و رفتم روی مبل نشستم. دوباره صدای زنگ اومد. گوشی آیفن رو برداشتم و گفتم: در باز شد نرگس. صدایی نیومد. چادر رنگیم رو به سر کردم و رفتم بیرون. در رو که باز کردم دیدم آقای کیانی با یه دسته گل و یه جعبه ی شیرینی ایستاده جلوم و داره نگام می کنه. با عصبانیت می خواستم در رو ببندم که با دستش مانع از کارم شد و در رو گرفت و گفت: خانم هاشمی در رو نبندید. اومدم اینجا تا معذرت خواهی کنم. من شما رو دیشب خیلی ناراحت کردم. منو ببخشید. گفتم: ببخشیدم آقا. بفرمائید. هر چی تلاش کردم تا در رو ببندم نمی شد. زورش واقعا زیاد بود. گفت: واقعا منو ببخشیدید. گفتم: بله آقا، بفرمائید برید. گفت: من اومدم تا نشونی منزلتون رو بگیرم و اگه خدا خواست پیام خواستگاری. دیگه واقعا عصبانیم کرده بود. با عصبانیت دسته گل رو برداشتم و محکم زدم توی سرش و گفتم: تو بیجا میکنی پروو. اگه یه دفعه ی دیگه پیدات بشه زنگ میزنم به پلیس. گلای پرپر و برگای سبز روی سرش واقعا خنده دار بودن. مات ایستاده بود و داشت نگام می کرد. در رو محکم بستم و رفتم داخل. استرس داشتم. نمی دونم رفته بود یا نه. بعد از ده دقیقه رفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. دیدم ماشینش نیست.

یه نفس راحت کشیدم. خواستم پنجره رو ببندم که یه نفر از پائین صدام کرد. خوب که نگاه کردم دیدم وسط خیابون ایستاده و داره صدام میکنه. با خجالت کل خیابون رو نگاه کردم. خدارو شکر هیچ کسی نبود. بلند گفتم: خانم هاشمی شیرینی ها مونده. گفتم: برای چی؟ گفتم: برای اینکه بزیدش توی سرم. دیگه واقعا از کاراش حرصم گرفته بود. با عصبانیت چادر رو به سر کردم و رفتم بیرون. در حیاط رو باز کردم تا برم حسابش رو برسم که دیدم نرگس و ساناز دارن با خنده نگام می کنن و آقای کیانی هم نیستش. عصبی گفتم: این تیر برق کجاست؟ نرگس خندید و گفت: فراریش دادیم. وگرنه نمی خواست جُم بخوره. گفتم: اگه مرد بود می ایستاد تا حسابشو می رسیدم. ساناز گفت: خب ماهم واسه همین فراریش دادیم دیگه. بردنم داخل و اونقدر سر به سرم گذاشتن و اذیتم کردن که دیگه گریم گرفته بود. نرگس گفت: این شیرینی ها خوردن داره ها ساناز. مگه نه مریم خانم. گفتم: زهر مار. همه ی اون شیرینی ها رو با کارتونش پرت می کنی توی سطل آشغال. ساناز گفت: اسراف... وای وای وای. گفتم: ببین کی داره از اسراف حرف میزنه. اگه از این شیرینی ها بخورید می کشمتون. زود باشید بندازینشون دور. نرگس گفت: برو بابا. شیرینی های به این خوشمزگی رو بندازم دور. تازه کلک از همون نوعی هم گرفته که تو دوست داری. به قول خودت دل به دل لوله کشی. ساناز گفت: نرگس چندتا هم ببریم برا بچه های دانشگاه. خوشحال میشن بدونن واسه چیه؟ به طرف نرگس دویدم تا شیرینی ها رو ازش بگیرم که ساناز پرید جلوم و گوشیش رو بهم نشون داد و گفت: این نشان حاکم شهره. تعظیم کن. اگه تسلیم ما نشی زنگ میزنم به کیانی و میگم که تو عاشقش شدی و الان هم از درد دوریش تب کردی و در آتش عشقش داری می سوزی. گفتم: به درک، منو از اون می ترسونی. خب زنگ بزن. زنگ زد و گذاشت روی بلندگو. ناگهان صدای رسا و مردانه ی آقای کیانی توی فضا پیچید. گفت: الو... همون جا 4 زانو نشستم روی زمین و گفتم: تسلیمم. قطعش کن. ساناز قطع کرد و گفت: نرگس بدو برو دستاشو از پشت بگیر. گفتم: آخه چرا؟ گفتم: چون دیر تسلیم شدی باید مجازات بشی. نرگس محکم از پشت دستام رو گرفته بود و ساناز هم با جعبه ی شیرینی به سمتم اومد. گفتم: شیرینی نه. گفت: زنگ میزنم ها. گفتم: بزن مهم نیست. گفت: باشه. گوشیش رو دوباره گذاشت کنار گوشش که گفتم: نه، زنگ نزن. باشه می خورم ولی بعدش شما باید بخورید. نرگس گفت: چی رو. گفتم: کتکارو. ساناز به زور یکی از شیرینی ها رو به خوردم داد. چون دوست نداشتم بخورمش تقریبا میشه گفت که قورتش می دادم. ولی بعد از مجازات من مجازات اونا شروع شد. سریع به سمت آشپزخونه رفتم و ملاقه رو برداشتم و افتادم دنبالشون. چند دقیقه ای افتادیم دنبال هم دیگه که نفسمون بند اومد. نشستیم روی زمین و کلی خندیدیم. گفتم: بچه ها خیلی وقت بود که از این دیوونه بازی ها در نیاورده بودیم. نرگس گفت: البته امروز فرق می کرد. چون همیشه ما طعمه ی توطئه های خیثانه ی تو می شدیم ولی حالا تو طعمه شدی و خیلی هم لذت بخش بود. اون شب خیلی بهمون خوش گذشت.

چند هفته ای میشه که از آقای کیانی خبری نشده اما ظاهرا توی دل من خبرایی شده. احساس می کنم که توی دلم اشوبی به پاست. من خواستگارهای زیاد و بهتر از آقای کیانی داشتم ولی نمی دونم چرا این آقا با تمام خاطراتش این قدر ذهن منو مشغول خودش کرده. می ترسم. می ترسم از اینکه خدایی نکرده... نه، من هیچ وقت به خودم اجازه ی عاشق شدن نمی دم.

به خاطر سرما خوردگی نرگس بعد از ظهر برای خرید دارو به داروخانه رفتم. دارو ها رو خریدم. هوا واقعا سرد بود. خیابون ها همگی سپید پوش برف دیروز بودند. باز هم شانس آورده بودم که داروخونه نزدیکمون بود. به سمت خونه می اومدم که شقایق دختر دایی آقای کیانی جلوم ایستاد. پالتوی کوتاه مشکی و چکمه های بلند مشکی به تن

کرده بود و کلاه پشمی مشکی ای به سر داشت. آرایشش هم که مثل همیشه طوری بود که آدم از نگاه کردن بهش خجالت میکشید. رو دماغش هم یک چسب زده بود که نشون دهنده ی عمل تازش بود. گفت: باید باهات حرف بزنم. گفتم: متأسفم ولی من کار دارم. گفت: خواهش می کنم مریم. لا اقل توی این دنیای لعنتی و خودخواه تو یکی بهم فقط یک بار فرصت بده. قول میدم وقتتو نگیرم. گفتم: من با شما هیچ حرفی ندارم. گفت: ولی من خیلی حرفا دارم. ببین مریم، من دوماهه که برگشتم ایران. اونم بعد از 5 سال. تنها دلیل برگشتن من علی بود و هست. گفتم: ببینید شقایق خانم. آقای کیانی برای خودتون. فقط خواهش می کنم دست از سر من بردارید. گفت: یعنی تو علی رو دوست ندارید. خیلی بد بود که گفتن این جمله برام سخت بود ولی گفتم: به هیچ عنوان. گفت: پس علی چی می گفت. اون می گفت که شما نامزدید و برای هم می میرید و از این حرفا. گفتم: چقدر پروو. آقای کیانی بیجا کردن این حرف رو زدن. همش کذب. لابد برای اینکه شما رو اذیت کنه این حرفا رو زده. گفت: وقتی که این عشق یک طرف باشه پس می تونم دوباره علی رو به دست بیارم. گفتم: خیلی دوستش دارید؟ گفت: آره، به اندازه ی تمام دنیا. علی بهترین و معصوم ترین ادمیه که تا به حال دیدم. پاکتر از اون خودش. گفتم: به من ربطی نداره ولی می خوام به چیزی رو بپرسم. از همون اول دوستش داشتید یا از همین دوماه پیش؟ گفت: از همون اول. گفتم: اهان، پس به خاطر فوران عشقتون بود که اونطوری رهاس کردید. گفت: من اون موقع بچه بودم و جاهل. چه میدونستم دارم چکار می کنم. گفتم: ولی همین ندونم کاری شما 5 سال از بهترین لحظات زندگی یک جوون رو به سیاه ترین لحظاته تبدیل کرد. گفت: این موضوع برای 5 سال پیشه. گذشته ها گذشته و ما الآن باید به فکر باشیم. گفتم: در هر صورت گذشته و حال و آینده ی شما به من هیچ ربطی نداره. پیوندتون رو هم از همین الآن تبریک میگم. می خواستم برم که گفت: صبر کن. من به کمک تو نیاز دارم. گفتم: چه کمکی؟ گفت: تو باید به پیش علی بری و بهش بگی که ازش متنفری و هیچ وقت حاضر به ازدواج با اون نیستی. من مطمئنم که اگر شما این حرف ها رو بهش بزنی می فهمه که عشقش اشتباه بوده و بازم من رو با اغوش باز می پذیره. گفتم: شما حالتون خوب نیست ها. حتی اگه عشقی هم نباشه آقای کیانی نابود میشه. گفت: اون اگه می خواست نابود بشه همون 5 سال پیش که من با احسان ازدواج کردم می مرد و روانه ی قبرستون میشد. گفتم: باورم نمیشه که می تونید به این راحتی در مورد مرگ کسی که ادعا می کنید دوستش دارید حرف بزنین. گفت: کمکم می کنی یا نه. گفتم: اگر بخوام به شما کمکی کنم اون فقط پیشنهاد چند جلسه ی مداوم روانشناسی و روانپزشکیه. بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه رفتم. هنوز هم باورم نمیشه که اونقدر راحت می تونست شباهاتش رو نادیده بگیره و چال کنه و فکر کنه که دیگران هم می تونن مثل اون باشن. با آخرین امتحان ترم کتاب دل نوشته های بچه ها رو با پولی که برای خرید ماشین کنار گذاشته بودم و مقداری که اطرافیانم کمکم کرده بودن چاپ کردم. قرار شد تا آخرین امتحان رو دادیم فرداش بریم اهواز. چون توی این مدتی که نرگس و ابولفضل همدیگه رو ندیده بودن خیلی دلتنگ شده بودن. روز آخر به بانک رفتم تا پول بریزم به حسابم. می خواستم قبل از برگشتن برای باباحیدر یه هدیه ی کوچیک بخرم. اونقدر دلم براش تنگ شده بود که برای رفتن به خونه بیشتر از نرگس و ابولفضل شوق داشتم. کنار یکی از مغازه ها ایستادم و به لباس های مردونه نگاه کردم. محو تماشای لباسها بودم که صدایی حواسم رو پرت کرد. برگشتم که آقای کیانی رو با یه دسته گل مریم دیدم. با لبخند زیبای همیشگیش سلام کرد. از اینکه اونجا دیدمش عصبی شدم. چون حس کردم که تعقیبم کرده. بعد از دیداری که با شقایق داشتم خیلی سعی کرده بودم از ذهنم خارجش کنم ولی حالا با دیدن دوبارش همه چیز برام زنده شد. خیلی خشک و جدی جواب سلامش رو دادم و رفتم. اومد دنبالم. جلوم ایستاد و گفت: خانم هاشمی

هنوز از من ناراحتید؟ گفتم: نه خیر آقا. خواهشا مزاحم نشید. گفت: چرا این طوری برخورد می کنید خانم هاشمی. مگه من چکار کردم. گفتم: ببینید آقا، همه چیز بین ماتموم شده. گفت: پس عشق چی میشه. گفتم: عشق یه واژست که ما آدما برای گول زدن هم دیگه ازش استفاده می کنیم. در ضمن میتونید به سراغ کسی برید که مثل خودتون عاشق باشه. گفت: فکرشو می کردم که خام دروغای شقایق بشید. گفتم: چرا فکرمی کنید که دروغ میگه. چرا برای یک دفعه هم که شده بهش اجازه ی بروز احساسش رو نمی دید. چرا نمی گذارید خودشو ثابت کنه. گفت: اون حتی به من فرصت این کارو هم نداد. تا اومد با چیزی که ازش دیدم فهمیدم که بدتر برگشته. احساس من نسبت به اون همون زمانی که فهمیدم نامزد داره کشته شد. من سالهاست که به اون حتی فکر هم نمی کنم. گفتم: در هر صورت این مشکل خود شماست. خواهشا دور من رو هم خط بکشید. گفت: همین. آخرین حرفتون این بود. گفتم: اگر کمی فکر کنید متوجه می شید که اولین و آخرین حرفم این بود. با بغض گفت: اگر شما جای من بودید کدوم رو انتخاب میکردید. گفتم: بین چه چیزی؟ گفت: عشق و مرگ. می خواستم به بحثمون برای همیشه خاتمه بدم ولی نمیدونستم که جدی میشه. گفتم: شاید مرگ. خدانگه دار. پشتم رو کردم و چند قدم رفتم که صدای بوق ماشین ها و ترمز ناگهانی یک ماشین مو به تنم سیخ کرد. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. دیدم آقای کیانی دستاش رو کامل باز کرده و چشماشو بسته و وسط خیابون ایستاده. راننده ها هر کدوم چیزی بهش می گفت. یکی گفت: هوی روانی. نزدیک بود خونت بیفته گردنم. یکی دیگه گفت: مگه از جونت سیر شدی. مردم همه جمع شده بودن و داشتن نگاه می کردن. یه پسر حدودا بیست ساله که پشت سمند سفید رنگ نشسته بود بلند گفت: هوی یارو، عاشقی یا دیوونه. آقای کیانی به من نگاه کرد و با ناراحتی گفت: هردوتاش. مردمی که اونجا ایستاده بودن به من نگاه کردن. سرخ شده بودم از خجالت. همه فهمیدن که منظورش منم. یکی از پسرای که کنار بستنی فروشی ایستاده بود گفت: داداش شکست عشقی خوردی؟ کناریش گفت: ببین اگه باباش راضی نیست بگو تا باش حرف بزیم. شاید راضی شد. حدود پنج یا شش تا ماشین و نزدیک به بیشتر از 20 تا آدم ایستاده بودن و به معرکه ای که آقای کیانی درست کرده بود نگاه می کردن. یکی از پسرا گفت: برادر من چرا راه اشتباه رو پیش گرفتی. بشینید با هم دیگه حرف بزنید خب. یکی دیگه گفت: دِ اَخه من نمی دونم چرا برای بدبخت شدن اینقدر تقلا می کنی. یکم از تجربیات اطرافیانت استفاده کن تا بفهمی که داری چه آبشکری می خوری. یکی از زنا گفت: نکنه به خاطر ثروت باباشه که می خوای این طوری جلوش خود شیرینی کنی؟ آقای کیانی گفت: نه به قرآن مجید. دوستش دارم. دیدم اوضاع خیلی بد شده و بهترین کار اینه که از اونجا برم تا آبروم نرفته. برگشتم تا برم که صدای یه پسر می خکوبم کرد سرجام. گفت: کجا خانم. جوون مردم داره به خاطر شما جونشو میده اون وقت میخوای بری. یکی از پسرا گفت: همش تقصیر خودمونه که ناز این دخترا رو می کشیم. اگه بهشون رو ندیم تازه می فهمن که دنیا دست کیه؟ یکی از دخترا با عصبانیت گفت: مثلا دست کیه؟ پسره گفت: معلومه دیگه، شما. همه خندیدن. یکی از مردا گفت: پسرم تو هنوز خیلی جوونی و می تونی بهتر انتخاب کنی. بیا توی پیاده رو. آقای کیانی گفت: نه، نمیام. من تحمل این زندگی رو بدون اون ندارم. پس اگه بمیرم بهتره. با عصبانیت بهش گفتم: آقای کیانی خواهش می کنم این معرکه رو تموم کنید. یکی از پسرا گفت: بابا عروس خانم ناز و عشوه هم حدی داره ها. یکی از دخترا گفت: ناز و عشوه نیست، لابد پسره یه گیری داره که رازی نمیشه. کناریش گفت: اصلا ازدواج کردن یعنی بدبختی. این دختر هم این موضوع رو به خوبی درک کرده. دیگه واقعا عصبانی شده بودم. یه مرد تقریبا سی و پنج شش ساله اومد سمت آقای کیانی و گفت: من متین هستم. اسم شما چیه؟ آقای کیانی گفت: من علیم. متین گفت: ببین داداش من. شما بهتره به جای

اینکه اینجوری حرفتو به طرفت بگی دنبال یه راه بهتر باشی. خلاصه متین یکم با آقای کیانی حرف زد تا راضی شد که بیاد کنار. همه داشتن با هم دیگه حرف میزدن. رفتم پیش آقای کیانی و با خشم نگاه کردم. خجالت کشید و سرشو انداخت پائین. می خواست حرف بزنه که یه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش و با نفرت نگاه کردم. دوست داشتم لهش میکردم. آقای کیانی سنگ کوپ کرده بود و با حیرت داشت نگاه میکرد. میخواستم برم که یه دفعه دیدم یه ماشین اسپورت آبی با فاصله چند متریمه. از ترس میخ کوب شدم. تا خواستم به خودم پیام دیدم ماشین تو فاصله یه متریمه و یه دفعه مثل توپ شوت شدم کنار خیابون. سرم سوت میکشید و حسابی درد داشتم. به کمک چندتا دختر بلند شدم که دیدم مردا همه جمع شدن و دارن داد میزنن زنگ بزنی اورژانس. هرچی گشتم آقای کیانی رو ندیدم. همون موقع مطمئن شدم که اونی که نجاتم داده آقای کیانیه. به سمت مردا رفتم که دیدم آقای کیانی غرق خون افتاده روی زمین و چشاشم بستس. همون موقع حالم بد شدو غش کردم. چشامو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم. نرگس و سانازم کنارم بودن. کمی باهم حرف زدیم که گفتن آقای کیانی هنوز به هوش نیومده. وقتی این حرف رو شنیدم تمام دنیا رو سرم خراب شد. اگه بلایی سرش می اومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم. هر چی اصرار کردم که میخوام برم ببینمش نمیداشتن. بعد از ده دقیقه همون پسره که اسمش متین بود اومد تو اتاق پیشمو باهام در مورد آقای کیانی حرف زد. گفت که حالش خوبه ولی هنوز به هوش نیومده. حسابی ترسیده بودم. قرار شده بود که شب مرخصم کنن. اصلا دوست نداشتم بمونم تو بیمارستان. انقدر نق زدمو گیر دادم تا بالاخره مرخصم کردن. قبل از رفتنم رفتم پیش آقای کیانی. سرشو بسته بودن و دستش هم تو گچ بود. چشاش بسته بودن. نمی دونم چرا یه دفعه اشکام سرازیر شد. می خواستم پیام بیرون که یه دفعه صدای بی جونشو شنیدم که گفت: تشنمه... اول اشکامو پاک کردم بعد رفتم سمت یخچالو براش آبمیوه بردم. روم نمیشد نگاه کنم با اینکه بیشتر تقصیر خودش بود ولی خب هر چی باشه اون جونمو نجات داده بود. می خواستم برم بیرون که گفت: خانم هاشمی... من یه عاشق دیونم... حلالم کنید. هیچی نگفتمو اومدم بیرون. تا زمان رسیدنمون به خونه نرگس هیچ حرفی نزد. تا دو روز اولی که رسیدم خیلی تو خودم بودم تا اینکه بالاخره باباحیدر اومدو زیر زبونمو کشید و باهام حرف زد. کلی هم راهنماییم کرد.

صبح که از خواب پا شدم دیدم ابولفضل و نرگس هم خونمونن. خیلی خوشحال شدم از دیدنشون. غذا درست کردیم و رفتیم پارک تا نهار رو توی یک فضای سبز و با صفا بخوریم. توی پارک خیلی از خاطره ها از کودکی برامون زنده شد. تمام زمان کودکی منو ابولفضل توی اون پارک گذشته بود. اون روز خیلی بهمون خوش گذشت. ابولفضل ما رو رسوند خونه و خودشو عمه فاطمه رفتن فروشگاه. منم به حمام رفتم. وقتی که از حمام اومدم بیرون صدا پیچ پیچ شنیدم. دیدم نرگس و باباحیدر دارن خیلی اروم با هم دیگه حرف میزنن. ولی هر کاری کردم که بفهمم چی میگن نشد. شب مثل همیشه به حیاط رفتم و تو حیاط کنار باغچه ی زیبای بابا نشستم و به آسمون نگاه کردم. ستاره ها خیلی زیبا بودن. از همون بچگی عادت داشتم که همیشه قبل از خواب چند دقیقه ای به آسمون و نگین های درخشانش نگاه کنم. تماشای ستاره ها همیشه بهم آرامش میداد. از همون بچگی عادت داشتم چشممو ببندم و توی تصوراتم ستاره ها رو کنار هم بچینم و باهاشون یه نقاشی بشکم. صورت زیبای مامان رو می کشیدم، ماه رو هم کنارش می گذاشتم. اون بابا بود. من هم آسمون تیره ی شب. اونطوری دیگه همیشه مامان و بابا هرجایی هم که بودن در کنارم می موندن. احساس کردم کسی کنارم نشسته. نرگس بود. اون هم داشت مثل من به آسمون نگاه می کرد. گفت: تماشای ستاره ها و آسمون هم مثل نماز هیچ وقت ترک نمیشه. گفتم: تماشای آسمون و طبیعت خدا برای من مثل عبادته. گفت: خوش به حالت. تو خیلی پاکی. گفتم: به نظر من زمانی یک قلب می تونه پاک باشه که فقط رو

به خدا باز باشه. گفت: ولی خدا میزبان خویبه و مهمان رو هم خیلی دوست داره. گفتم: منظورت چیه؟ گفت: منظورم حادثه ی عجیبی مثل عشقه. گفتم: اون حادثه ی عجیب ارزونی خودت و بقیه، من همین جوریش هم عجیب هستم. نرگس زل زد تو چشمام ولی سریع سرشو برگردوند و گفت: می خوام در مورد یه نفر باهات حرف بزنم. گفتم: اگه منظورت آقای کیانیه باید بگم من هیچ حرفی در این مورد ندارم. نرگس گفت: شاید تو حرفی نداری ولی من حرفای زیادی دارم. بین مریم، آقای کیانی خیلی با بقیه فرق می کنه. گفتم: مثلاً چه فرقی؟ خونه داره، ماشین داره، وضع مالیش خوبه، اصلاً تو بگو تک. اما برای من مثل بقیه ی پسر است. همین. من هیچ حس خاصی نسبت بهش نداشتم و ندارم. گفت: چرا، فرق می کنه مریم. تو خواستگاری صدبار بهتر و ثروتمندتر و حتی زیباتر از آقای کیانی هم داشتی ولی هیچ کدوم اینقدر برای تو مهم نبود که باعث بشه بهش فکر کنی. گفتم: اصلاً هم این طوری که تو می گی نیست. اون برای من مهم نیست و دلیلی هم برای مهم بودن نداره. گفت: چرا، داره. یه قلب پاک و عاشق که خود تو هم به پاکی عشقت ایمان داری ولی نمی دونم چرا دست رد به سینه ش میزنی. گفتم: اشتباه می کنی. به صورتم نگاه کرد و گفت: شاید نتونم مثل تو ذهن بقیه رو راحت بخونم و از چشمشون حرف بکشم ولی یه چیز رو خوب میدونم. اونم اینه که تو داری عاشق میشی. اینو میگم چون تجربیش کردم. خواستم حرف بزنم که انگشت اشارش رو گذاشت روی لبهام و گفت: نه، هیچی نگو. فقط فکر کن. بلند شد و رفت و منوبا تمام افکار پریشونم که هر کدوم چیزی می گفتن تنها گذاشت. به آسمون نگاه کردم. ستاره ها برام چشمک می زدن. سرمو گذاشتم لای دستام و سعی کردم خودمو از دست این افکار پریشونی که داشت دیوونم می کرد خلاص کنم. دوست داشتم فقط به یه چیز فکر کنم. عاشق نشدن.

یک هفته ای گذشته و من کمی عادت کرده بودم به این افکار مسخره و پریشونی که لحظه ای رهام نمی کردن. حتی دیگه تمرکزی برای نوشتن داستان هم نداشتم. صبح عمه فاطمه اومد به اتاقم و گفت: مادر امشب مهمون داریم. بی زحمت بیا کمکم تا خونه رو جمع و جور کنیم. گفتم: مهمون؟ کی هست؟ گفت: یکی از دوستای قدیمی باباته. با خانوادش میان. گفتم: شما بفرمائید پائین تا منم بیام. حس خاصی داشتم. احساس می کردم که قراره اتفاقی بیفته. تمام خونه رو جارو کردم. نرگس و ابولفضل هم اومدن. با هم سلام کردیم و گفتم: چه خبر شده؟ مهربون شدید! شما که همین دیشب اینجا بودید. نرگس گفت: چیه؟ واسه من خواهر شوهر بازی در نیارها. گفتم: بازی نیست. فقط خسته شدم از قیافه های تکراریتون. ابولفضل خندید و گفت: باشه، حالا ما تکراری شدیم دیگه. گفتم: نه، این چه حرفیه می زنی ابولفضل خان. شما تکراری بودید. نرگس گفت: بخند، باشه. به ما می خندی دیگه؟ حالا بین چطوریه حالتو می گیرم. گفتم: حتماً، به همین خیال باش خانمی. عمه گفت: وای، ای خدا. شما دوتا اینجائید تا به من کمک کنید نه اینکه گیسای هم دیگه رو بکشید. هر دو خندیدیم و به آشپزخونه رفتیم. چنان غذایی درست کردم که از عطر خوبش خودم هم گرسنم شده بود. بابا حیدر صدام کرد. به کنارش رفتم و گفتم: بله؟ گفت: آماده شو بریم سرخاک لیل. تعجب کردم اما سوالی نپرسیدم. لباس پوشیدمو گفتم: با ابولفضل میریم؟ گفت: نه، منو تو تنها میریم. توی چشمای بابا برق خاصی بود که تا به حال ندیده بودمش. خداحافظی کردیم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. تا اونجا پیاده بیست دقیقه ای میشد. چند دقیقه حرکت کردیم ولی هیچ کدوممون حرفی نزد. تا اینکه بالاخره بابا گفت: امروز پنج شنبه نیست. نمی خواد پرسی که چرا امروز داریم میریم مامان لیل. گفتم: دلتنگی زمان نمی شناسه. اتفاقاً خودم هم دلم براش دوباره تنگ شده بود. کمی به فکر فرو رفتم و گفتم: تو هم مثل لیلایی. فکر کنم خودت خوب بدونی که چرا امروز داریم با هم به بیروم میریم. گفتم: خوب خوب که نه ولی فکر می کنم به

مهمونی که قراره امشب بیاد مربوط میشه. گفت: تو از کجا میدونی که به مهمون امشب مربوط میشه. شاید مربوط به شخص یا چیز دیگه ای باشه. گفتم: از برقی که توی چشمتون بود. گفت: خدارو شکر برای حرف زدن باتو نیازی به ساعت ها مقدمه چینی نیست. گفتم: بابا حالا نمی خوای بگی که این مهمون ویژتون کیه؟ گفت: باباعلی. گفتم: بابا علی؟ چقدر آشناست. آهان، من یه بابا علی میشناسم که... بابا نگذاشت حرفم رو کامل بزنم و گفت: باباعلی ای که من میگم همونیه که تو میشناسی. با خوشحالی گفتم: وای، چقدر عالی. یعنی دوست شماس؟ وارد بهشت زهرا شده بودیم. گفت: بعد از سالهای زیادی قراره که امشب دوباره همدیگه رو ببینیم. ظاهرا با پسرش میاد. با تعجب گفتم: چی؟ پسرش؟ باور نکردنیه... یعنی زندست. پیرمرد بیچاره حق داشت که می گفت پسرش زندست. بابا گفت: نه، پسرش شهید شده. این یه پسر دیگشه. گفتم: جدی! چه حیف شد، فکر کردم که پسرشو پیدا کرده. گفت: اتفاقا این یکی رو پیدا کرده. گفتم: یعنی چی؟ گفت: اون جز علی فرزند دیگه ای نداره. اما یه پسری هست که بابا علی تصمیم گرفته براش پدری کنه. دیگه به آرامگاه مامان رسیده بودیم. با این حرف بابا حس بدی بهم دست داد. ویلچر بابا رو نگه داشتم و رو به روش به زانو افتادم. به چشمای بابا خیره شدم. بابا با تعجب گفت: چی شد باباجون؟ نه، توی چشمای بابا اونی نبود که من می خواستم. متأسفانه دقیقا همون چیزی بود که من ازش می ترسیدم. گفتم: بابا، فقط بهم بگو که آقای کیانی هیچ ربطی به مهمونی امشب نداره. بابا لبخند زد و گفت: اتفاقا اصل مهمونی امشب همون آقای کیانیه. تقریبا فریاد زدم: چی گفتید؟ حس کردم که هیچ جونی توی بدنم نیست. همون جا نشستم روی زمین. بابا گفت: چرا همچین می کنی باباجون. آروم باش مردم دارن نگاه می کنن. با گلایه گفتم: بابا واقعا که. چرا بدون مشورت با من اینکار رو کردید. اصلا از شما انتظار نداشتم. گفت: باور کن لیلا مجبورم کرد. به آرامگاه مامان نگاه کردم و با گلایه گفتم: باشه مامان خانم. حالا همتون دست به یکی کردید تا حال منو بگیرید. طلبکارانه به بابا گفتم: اصلا بابا جون شما از کجا می دونید که این پسر آدم خویه که همین طوری اجازه میدید بیاد توی خونت. از کجا میدونی که... بابا ناراحت شد و گفت: فکر نمی کنم که بهت یاد داده باشم تا پشت سر دیگران بد حرف بزنی. تا به حال انقدر جلوی باباحیدر خجالت نکشیده بودم. سرمو انداختم پائین و گفتم: شرمنده، ولی شما هم قبول داشته باش که بی احتیاطی کردی. چرا وقتی کسی رو نمی شناسی و تا به حال ندیدی بهش اجازه میدی تا به خونت بیاد. گفت: کی گفته من ندیدمش. بلند گفتم: مگه دیدیش؟! دیدم مردم دارن نگاه می کنن برای همین آروم گفتم: شما اونو کی دیدی بابا؟! گفت: همون دیروز که تو و نرگس رفتید بازار اومد خونه و باهم حرف زدیم. عصبی شدم و گفتم: پس برای همین بود به زور منو فرستادن بیرون. بذار برم خونه دارم براشون. بابا گفت: مریم من تو رو نیاوردم اینجا که برای بقیه خط و نشون بکشی. آوردمت تا در کنار مادرت باهم صحبت کنیم و یه قول ازت بگیرم. گفتم: چه قولی؟ گفت: همون طور که می دونی من امشب مهمون دارم. مهمونای من غریبن. شاید جواب تو منفی باشه ولی دوست دارم که مثل همیشه برخوردت دوستانه و مهربون باشه تا اگر این دفعه ی اخرشون بود که به اینجا میان با خاطره ی خوب از اینجا و مردمش برن. گفتم: اما بابا... گفت: باید به من و لیلا قول بدی. با بغض به قبر مامان نگاه کردم. دوست داشتم که الان بودش و به آغوشش پناه می بردم. باباحیدر با ویلچرش به سمت درب خروجی بهشت زهرا رفت. همون جا گریه کردم ولی به قطرات اشک روی گونم اجازه ندادم که به روی آرامگاه مامان بریزه. شاید اگه میدید که من دارم گریه می کنم نارحت میشد. بعد از چند دقیقه بابا به گوشیم زنگ زد. فهمیدم که دیگه وقت رفتنه. دوست نداشتم برم. دلم می خواست همون جا کنار مامان می موندم. از رفتن به خونه هراس داشتم. از رو به رو شدن با آقای کیانی می ترسیدم. با باقی مانده آبی که با خودم برده بودم تا آرامگاه مامان رو بشورم صورتم رو شستم تا بابا

نفهمه که گریه کردم. نه من حرفی زدم و نه بابا. بعد از دقایقی بابا گفت: تازه فاطمه زنگ زد و گفت مهمونا رسیدن. ناخودآگاه ایستادم. بغض گلومو گرفته بود. بابا گفت: یادت که نرفته، توی یه قولی به ما داده بودی. اشکایی که توی چشمم جمع شده بود رو پاک کردم. رفتم و جلوش به زانو افتادم و گفتم: بابا راستشو بگو. من خیلی دختر بدی بودم برات؟ خیلی اذیتت کردم؟ آزارت دادم؟ دستمو گرفت و گفت: خدا نکنه بابا جون. تو بهترینی توی تمام دنیا. تو امیدمی، تو نفسمی بابا، این چه حرفیه؟ گفتم: پس چرا می خوام منو از خودت دور کنی؟ چرا می خوام نفستو از خودت بگیری؟ گفت: چون دیگه وقتشه برم تو آب زندگی کنم. قریونت برم بابا، حال من هزار بار بدتر از توه. فکر کردی من میذارم این پسره همین طوری امیدمو ازم بگیره؟ این پسره یک ماهه که داره زنگ میزنه و التماس می کنه تا اجازه بدم بیاد. تنها چیزی که باعث شد قبول کنم گل روی باباعلی بود. تو هم امشب می تونی خیلی قشنگ حرفت و رو بهش بزنی. بهش بگی ازش بدت میاد یا اینکه نه، بهش علاقه داری. من به تو اجبار نمی کنم فقط می خوام وظیفه ی پدریمو انجام بدم. صورتشو بوسیدم و گفتم: خیلی ممنون بابا، ولی من قصد ازدواج ندارم. گفت: خب اینو به خودش بگو. شاید قانع بشه. حالا هم بیا بریم. چون مهمونا منتظرمونن. تا زمانی که به خونه رسیدیم باباجیدر هیچ حرفی نزد تا تو افکار خودم غوطه ور باشم. وقتی رسیدیم به در خونه ضربان قلبم شدید شد. بابا متوجه حال بدم شده بود. به پیشنهاد بابا اول آیه الكرسي خوندم و بعد وارد شدم. چشمامو بستم و وارد حیاط شدم. حیاط برام به اندازه ی حیاط یک قصر طولانی شده بود. دوست داشتم از خونه فرار کنم. به درب حال که رسیدم بابا دستم رو گرفت و لبخند زد. لبخندش بهم کمی از آرامش همیشگی رو داد ولی توی قلبم هنوز غوغا بود. در رو که باز کردم و وارد شدیم دیدم باباعلی و یک زوج جوان و یک پسر که پشتش به سمت ما بود نشستن روی مبل. از موهای خاکستری رنگ و لختش میشد به راحتی فهمید که کیه. دوست داشتم خفش کنم ولی به یاد قولی که داده بودم افتادم و کاریش نداشتم. صدای عمه فاطمه حواس همه رو به سمت ما آورد. گفت: سلام، شما کجا بودید؟ باباعلی با خوشحالی تمام به سمت بابا اومد و محکم همدیگه رو بغل کردن. هردو گریه کردن. باباعلی گفت: چقدر پیر شدی فرمانده! بابا گفت: نامردی این روزگار هردومونو پیر کرده. بابا علی به من نگاه کرد و گفت: من از همون اول حس کردم خیلی برام آشنایی. نگو دختر حیدر خودمونی. سرور و سالار همه. دوباره با خوشحالی هم دیگه رو بغل کردن. زن جوونی که همراهشون بود با خوشحالی به سمتم اومد. انقدر صمیمانه بغلم کرد که یه لحظه احساس کردم نرگسه. آروم گفت: پس اون فرشته ای که آقاعلی رو دیوونه ی خودش کرده شمایی؟ چشمم به آقای کیانی افتاد. چنان با حیرت داشت نگام می کرد که انگار اولین باری بود که منو دیده. اخم کردم دیدم سرخ شدو سرشو انداخت پائین. بعد از سلامو احوال پرسی به اتاقم رفتم. نمازم رو که خوندم نرگس اومد داخل اتاقم. تا دیدمش پریدم به سمتش تا بگیرمش که ناگهان دیدم یه چاقو به اندازه ی ساتور از زیر چادر رنگیش آورد بیرون و گفت: وایسا سرجات. به ازای هر قدمی که بیای جلو 5 ضربه می خوری. گفتم: اما تو به ازای هر ثانیه ای که این پسره اینجاست 10 بار کشته میشی. خندید. می دونست این جواری حرصم در میاد. گفتم: دوست دارم خفت کنم. چاقوشو چندبار تکون داد و گفت: نمی تونی، در ضمن عمه فاطمه گفت اون لباسی که دیروز خریدیم رو بپوش. راستی، خیلی به هم میاید. تا این حرف رو زد فرار کرد به بیرون از اتاق. انقدر عصبی بودم که دوست داشتم همه چیزایی که داخل اتاق هست رو خورد کنم. دوست داشتم چنان جیغی بکشم که تمام خونه روی سر آقای کیانی و دوستاش خراب بشه. ولی متأسفانه به خاطر قولی که به زور ازم گرفته بودن دستم خالیه خالی بود. سرلج عمه که میخواست به زور هم که شده شوهرم بده لباس ساده ای پوشیدم. به کنار پنجره رفتم. حتی یک دونه ستاره هم توی آسمون نبود. آسمون

بیچاره هم مثل من دلش تاریک شده بود از این همه زورگویی. با اینکه کولر روشن بود ولی احساس کردم دارم خفه میشم. پنجره رو باز کردم تا کمی فضای اتاق عوض بشه و بتونم نفس بکشم. صدای کسی به گوشم خورد. به پائین نگاه کردم که همون زن جوونی که همراهشون بود رو دیدم. خودمو کشیدم کنار تا منو نبینه ولی به حرفاش گوش کردم. گفت: چرا اتفاقا... من که هنوز باورم نمیشه... خیلی خوشگل و نازنین بود... محدث علی حق داره که اینطوری دیوونش بشه... ولی خدائیش علی خیلی خوش شانسه، همیشه می گفت چهره و قیافه براش اهمیتی نداره... آره دیگه، حالا هم عاشق شده. عاشق یه دختری با این زیبایی... برو حسود... تا دلتم بخواد... باور کن اگه علی انقدر عاشقش نبود و براش پریز نمی زد خودم می گرفتمش برای مهردادمون...!، محدث. صدار گفتم به مهرداد ما چیزی نگو... تا اینجا بیشتر نتونستم فالگوش بایستم چون نرگس اومد داخل اتاق و گفت که عمه میگه برم پائین. چادرم رو به سر کردم و رفتم توی آشپزخونه. همه چیز برای شام آماده بود به جز من که اصلا نمی تونستم سر سفره ای که آقای کیانی هستش بشینم. به جمعشون نگاه کردم. باباعلی و بابا با هم دیگه صحبت می کردن. اما معلوم بود که بابا زیاد حواسش نیست و ناراحته. مطمئن بودم که پر از اضطرابه. چون آقای کیانی اولین خواستگاری بود که تونسته بود پاشو به خونه ی ما بذاره برای خواستگاری. اونم این طوری. آخه من تا به حال اجازه وارد شدن یه خواستگار رو هم به خونه مون نداده بود. می دونستم که اگر بعد از امشب جای دیگه ای می دیدمش حتما می کشتمش. اما از ابولفضل خوشم اومد. نشسته بود جلوی آقای کیانی و چنان با ابروهای گره خورده و قیافه ی جدی داشت بهش نگاه می کرد که پسری بیچاره تنها جایی که می دید زیر پاش بود. نرگس ابولفضل رو صدا کرد تا بیاد و سفره رو بچینه. سریع رفتم دوتا سفره ی نسبتا کوچک آوردم تا برای آقایون توی پذیرایی سفره بکشیم و خودمون هم توی حال. اما عمه فاطمه سریع سفره ها رو از ابولفضل گرفت و یک سفره ی بزرگ گذاشت تو دستش و گفت: همه یه جا غذا می خوریم. تا خواستم حرفی بزنم عمه سریع گفت: یادت نره که به بابات قولی دادی. گفتم: من نمی دونم قول دادم یا افسار دادم دستتون. نمیشه که از یه قول کوچیک این همه سوء استفاده کرد. عمه چیزی نگفت و رفت. سفره کامل آماده شد. نرگس و عمه فاطمه به زور بردنم سر سفره. دختره روبه روم نشسته بود و تمام مدت داشت نگام می کرد. غذا که نمی خوردم، زهرمار بود. دقیقا انگار داشتن زهر می ریختن توی دهنم. باباعلی گفت: به به، چقدر این خوش مزست. عمه فاطمه سریع گفت: کار دختر گلمه، مریم خانم از هر انگشتش هزارتا هنر می باره. نمی دونم سرخ شدنم از عصبانیت بود یا از خجالت. دختره گفت: ماشاالله، دست پختشون هم مثل خودشون حرف نداره. غذا رو خورده نخورده تشکر کردم و از پای سفره بلند شدم. چون عصبی بودم و میخواستم یه جوری خودمو سرگرم کنم نشستم تمام ظرفای تمیز و کثیفی که توی آشپزخونه بود و شستم. یه لیوان گل گاو زبون نرگس برام درست کرد و خوردم. نیم ساعت بعد عمه فاطمه ظرف بزرگ میوه و شیرینی رو گذاشت روی میز. نرگس اومد کنارم و با مشت 3 بار آروم زد به روی میز و صدای چکش درآورد و گفت: جلسه رسمی است. لطفا از توی فکر در بیایید و وارد بحث اصلی شوید. گفتم: نرگس اعصاب درست و حسابی ندارم ها. گفت: مراسم اصلیه شروع شده، الآن باید چایی ببری. گفتم: نه، من اینکار و نمی کنم. گفت: چرا؟! گفتم: خب فکر کن که این رسمونه که دختر چایی نمی بره. با تعجب گفت: واقعا؟! گفتم: بله دیگه، یادت نیاد شب خواستگاری خودت از ابولفضل. ابولفضل چایی ها رو نیاورد، من آوردم. گفت: می دونی چیه، اصلا خوبت شده. از بس خودت حال همه رو می گیری حالا یکی پیدا شده بدتر از خودت. امیدوارم همین پسره بگیرت تا دلم خنک بشه. گفتم: بذار برن، اون موقع نشونت میدم که یه من ماست چقدر کره میده. ابولفضل اومد داخل آشپزخونه و چایی ها رو برد. باباعلی گفت: خیلی خب حیدرجون، بهتره

از گذشته ها بگذریم و کمی هم به امروزی ها بپردازیم. بابا گفت: یاعلی، بفرما. باباعلی گفت: همون طور که پای تلفن باهم دیگه صحبت کردیم برای امر خیر خدمتتون رسیدیم. برای دختر نازنیت. راستیتش این آقاعلی ما به مدت زیادیه که به تکاپو افتاده تا بتونه خانواده ی دختری رو پیدا کنه که خدا ما رو سر راه هم قرار داد. این میشه که هم من تو رو پیدا می کنم و هم اون خانوادت رو. حالا هم اگه اجازه بدید پسرما اومده تا شما به غلامی قبولش کنید. بابا گفت: اختیار داری برادر من. اجازه ی ماهم دست شماست. اما در این مورد باید بگم که من هیچ اختیاری ندارم. این موضوع به مریم مربوط میشه و اونه که باید تصمیمش رو بگیره. به آقای کیانی نگاه کرد و گفت: منو شما دیروز مفصل در مورد خودتون صحبت کردیم و تمام چیزهایی که باید بدونم رو هم فهمیدم. باباعلی گفت: خب چه بهتر، پس حیدر جون اگر اجازه میدی این دوتا قناری رو بفرستیم تا باهم دیگه حرفاشون رو بزنن. بابا گفت: ایرادی نداره. ابولفضل جان برو به مریم خانم بگو بیاد. ابولفضل با اخم به آقای کیانی نگاه کرد و گفت: چشم دایی جان. به سمت آشپزخونه اومد و گفت: مریم آماده ای؟ گفتم: نه... ولی به خاطر بابا، آره. ابولفضل بیرش داخل اتاق خودم. می خوام اونجا باهاش حرف بزنم. گفت: چرا اونجا؟ گفتم: چون می خوام راحت تر بکشمش. خندید و رفت. نرگس گفت: چرا اونجا مریم؟ گفتم: چون حضور مامان رو احساس می کنم. بهم آرامش میده. خیلی استرس داشتم. نمی دونم چرا، منکه جوابم منفی بود، پس چرا اینقدر استرس داشتم. چرا اینقدر توی دلم آشوب به پا بود. نرگس 2

لیوان شربت گذاشت توی یک سینی و داد به دستم. توانایی بالا رفتن از پله ها رو نداشتم. به هر زحمتی بود از پله ها رفتم بالا. دم در که رسیدم احساس کردم پاهام سست شده. سینی رو محکم گرفتم تا لرزش دستام معلوم نباشه. چند تا تقه زدم به در و رفتم داخل. آقای کیانی تا من رو دید سریع ایستاد. سرشو پائین گرفته بود. سینی رو گذاشتم روز میز و گفتم: بفرمائید. دستپاچه شد و گفت: ب...بله. از دستپاچگی خندم گرفت ولی خندم رو پنهان کردم. گفتم: بفرمائید بشینید. نشست اما دستپاچه بلند شد و گفت: ببخشید، شما اول بشینید. نگاهش کردم. خیلی حول شده بود. دیدم شرشر عرق از صورتش می باره و صورت گندمیش تقریباً سرخ شده بود. به سمت کولر رفتم و درجش رو زیاد کردم. گفت: ببخشید، نمی دونم چرا یکهو این جواری شدم. نشستم و خیلی گستاخانه گفتم: عرق شرمه. سرشو انداخت پائین و هیچی نگفت. دوست داشتم انقدر بجزونمش تا جگرم حال بیاد. چون تا به حال توی عمرم یک نفر هم نتونسته بود حالمو بگیره. شربت رو گذاشتم جلوش و گفتم: بفرمائید، خنکه. دستش رو آورد جلو تا شربت رو برداره اما انقدر می لرزید که نزدیک بود شربت بریزه. دستشو برد عقب و گذاشت کنار پاش تا لرزشش رو نبینم. گفتم: از چی می ترسید؟ گفت: از... از هیچی. گفتم: نترسید، شاید از دستتون عصبی باشم ولی نمی کشمتون. ناگهان مثل اینکه نیرو گرفته باشه سرشو بالا آورد و نگام کرد. گفت: ولی من از مرگ نمی ترسم. تعجب کردم. نمی دونم چرا به دفعه این طور شد! گفتم: چه خوب، پس من توی تمام اون مدت افتخار آشنایی با پسرشجاع رو داشتمو نمی دونستم. گفت: نه، من اونقدر ها هم شجاع نیستم. گفتم: چرا اتفاقاً، خیلی هم شجاعید. چون اگه شجاع نبودید الآن اینجا رو به روی من ننشسته بودین. خیلی جسورانه گفت: کنار شما بودن ارزش می خواد که من نمی دونم دارم یا نه. با خودم گفتم این چرا به دفعه اینقدر پروو شد و جون گرفت. منم مثل خودش خیلی پروو گفتم: وقتی نمی دونید این ارزش رو دارید یا نه چطور به خودتون اجازه دادید که به اینجا بیاید. گفت: اتفاقاً چون نمی دونستم به اینجا اومدم. اومدم تا جوابم رو بگیرم. جوابی که خیلی وقته منتظرشم. گفتم: شما واقعا آدم عصبی کننده ای هستید. چطور تونستید نشونی و تلفن خونه ی ما رو به دست بیارید. گفت: باور کنید من نمی خوام شما رو عصبی و ناراحت کنم. گفتم: خوبه نمی خوای اگه می خواستی چکار می کردی؟ گفت: مگه من چکار کردم خانم هاشمی؟ گفتم: چی؟ چکار

کردید؟ همین اومدن تون به اینجا یعنی بدترین ظلمی که در حق من می تونستید بکنید. می دونید به دست آوردن اعتماد باباحیدر و عمه فاطمه یعنی چی؟ نمی دونم با چه روشی تونستی انقدر راحت و زود دل بابا حیدر رو بدست بیاری. اما بدون که نمی تونی من رو هم مثل اونا خام کنی. با بهت و حسرت نگام کرد. چه معصومیتی توی چشمای عسلیش موج میزد. گفت: من هیچ روشی رو بکار نبردم و اصلا هم زبون باز نیستم خانم هاشمی. شاید به خاطر صداقتم بود که پدرتون از من خوشش اومد. همون طوری که من از ایشون خیلی خوشم اومد. دیگه چیزی نگفتم. چون حرفی در برابر حقیقت ندیدم. با بغض گفت: شما از من... متنفرید؟ ناگهان دردی توی قلبم پیچید. گفتم: نه، من جز سامان تا به حال از هیچ کس دیگه ای متنفر نبودم. گفت: پس چرا جوابتون به من منفی؟ من برای به دست آوردن شما کارهای زیادی انجام دادم. با ناراحتی گفتم: بله، هنوز یادم هست خاطره ی آخرین دیدارمون رو که چجوری منو بین مردم سکه ی یه پول کردید. گفت: من به خاطر اون روز واقعا شرمندتون هستم اما باور کنید من نمی خواستم این جور بشه. وقتی از شما کلمه ی مرگ رو شنیدم دیگه نفهمیدم که کی پریدم وسط خیابون. حس می کردم که دیگه هیچ چیزی برام معنایی نداره و این فقط شما بودید که برام مهم بودید. تعجب کردم و گفتم: یعنی حتی اگر... خیلی جسورانه گفت: حتی اگر همون لحظه اول می مردم هم خیلی خوشحال بودم. چون تصمیم مثل تصمیم کسی بود که حاضر بودم براش بمیرم. خیلی خجالت کشیدم. سرمو انداختم پائین. حال خیلی خاصی داشتم که هنوز هم حس می کنم اون حال و هوا رو دارم. برام جالب بود که تونسته بود انقدر جسورانه حرفش رو بزنه. گفتم: چطوری اینقدر به این علاقه اطمینان دارید؟ گفت: مطمئنم. چون برای به دست آوردن نشونی و یا حتی تلفن منزلتون خیلی تلاش کردم. به همه رو زدم و کلی به درای بسته خوردم ولی ناامید نشدم و مطمئنم که برای به دست آوردن خودتون حاضرم تا آخر عمر و تا ته دنیا تلاش کنم. بهتون قول میدم. گفتم: حتی اگر جوابم اون نباشه که شما دوست دارید؟ گفت: اگر جوابتون مثبت باشه و از ته قلبم امیدوارم که همین طور باشه که تا آخر عمر غلامیتون رو می کنم و اگر خدا خواست خوشبخت در کنارتون زندگی می کنم... اما اگر خدایی نکرده جوابتون... منفی باشه... تا آخر عمر با یاد و خاطره تون زندگی می کنم. گفتم: و اگر من راضی نباشم که کسی توی دنیا با یاد و خاطره ی من زندگی کنه؟ گفت: چه بهتر، این طوری بهونه ای دارم که لااقل توی اون دنیا برای یک بار هم که شده شما رو ببینم. سکوت بهترین جوابی بود که در برابر حرفاش دونستم. در ذهنم گفتم که این واقعا دیوانست، «یا نه... شایدم عاشق» این حرفی بود که قلبم به عقلم گفت. بعد از مدت کوتاهی سکوت گفت: ازتون یه خواهش دارم. شاید آخرین خواسته ی من از شما باشه. خواهش می کنم قبول کنید. گفتم: اما... گفت: خواهش می کنم خانم هاشمی. گفتم: قبول، بفرمائید. بیاید چند دقیقه ای عقلامون رو خاموش کنیم و فقط به قلبمون اجازه ی کار کردن بدیم. بگذاریم چند دقیقه اون حرفش رو بزنه. با تعجب بهش گفتم: دوستم راست می گفت نباید به حرف عاشق جماعت گوش کرد. تا این حرف زدم آقای کیانی با خوشحالی گفت: پس قبول دارید که من عاشق هستم. آره؟! با خجالت گفتم: بله، عاشق دیوونه بازی. غم تو چهرش نشست و گفت: اما این عشق شماسه که من رو دیوونه کرده. این بی انصافیه که شما این حرف رو می زنید. از حرفی که زدم خیلی ناراحت شدم. گفتم: شرمنده، نمی خواستم ناراحتتون کنم. گفت: نه، من هیچ وقت از شما دلگیر نمی شم. حالا بیاید عقلامون رو خاموش کنیم. دوباره با تعجب نگاهش کردم که گفت: بله می دونم دیوونه بازیه ولی خواهش می کنم که یک بار هم شده به حرف یه دیوونه گوش بدید. لطفا... گفتم: خب شما فکر کنید که خاموش کردیم. بعدش چی؟ گفت: بقیش با قلبمونه. توی دلم گفتم دیوونه بودن عجب عالمی داره ها. گفت: من تا سه می شمارم بعدش مغزامون خاموش میشن. تا عدد سه شمرد. هر دوساکت بودیم. برای یک

لحظه واقعا احساس کردم که مغزم خاموش شده. گفت: قلب من اول شروع کنه یا قلب شما؟ چون نمی دونستم قراره چی بشه سریع گفتم: قلب شما. به لیوان شربتش نگاه کردو گفت: سلام، من قلب یه عاشق خستم. تا به حال بارها صدمه دیدم، نابود شدم، خورد شدم، هر بلایی که به ذهنتون برسه به سرم اومده. امید در من مرده بود، نور در من زنده به گور شده بود، عشق در من کشته شده بود و غرورم زیر پای بی رحمی پودر شده بود. دیگه تپیدن برای من معنای اجبار رو داشت. سالها به اجبار تپیدم و به این تپشهای اجباری لعنت فرستادم، تا اینکه روزی خدا تو قلب من دانه ای کاشت. قسم خوردم که دیگه نگذارم هیچ گاه این دانه رشدی داشته باشه. اما این دیگه دست من نبود. خود خدا به اون آب میداد تا اینکه به خودم اومد و دیدم درون من پر شده از درخت های زیبا و پرثمر. درخت غرورم میوه داده بود، درخت امیدم تا فلک قدکشیده بود و همه ی زیبایی ها دوباره به درونم برگشته بودن. اما فقط یک دانه بود که هنوز رشد نکرده بود. اون دانه ی شما بود. آب دست شما بود و شما اونو آب ندادید. ولی اون دانه تا زمانی که من به این تپش های زیبا مشغولم منتظر آبی که از دست شما بهش داده بشه. سکوت کرد. من هم چیزی نگفتم. حس می کردم که توی قلبم غوغا شده. به فکر فرو رفته بودم. به حرفایی که زده بود فکر می کردم که گفت: ما منتظریم. بفرمائید. گفتم: اما، من آمادگیش رو ندارم. گفت: ما که به حرفای شما گوش نمیدیم. می خوایم به حرفای قلبتون گوش بدیم. گفتم: خب، قلبم هم میگه آمادگیش رو نداره. کمی فکر کرد و بعد از چند لحظه ایستاد. به سمت در اتاق رفت. گفتم: کجا میرید آقای کیانی؟ گفت: ما میریم و تا دو شب دیگه صبر می کنیم تا قلب شما آماده بشه. راستی خانم هاشمی، دست پختتون عالی بود. میشه گفت حرف نداشت. خدا نگه دار. تا خواستم حرف بزنم از اتاق رفت بیرون. می خواستم بلند بشم و برم پائین تا ببینم چی میگه اما توانایی بلند شدن رو هم نداشتم. انگار هیچ نیرویی توی بدنم نمونه بود. لیوان شربت رو تا ته سرزدم. ولی یه چیز هنوز برام جالبه. اولش اونقدر استرس داشت و آخرش انقدر اعتماد به نفس. شخصیت جالبی داشت. چادرم رو درست کردم و به بیرون رفتم. صدای خداحافظی کردنشون از توی حیاط به گوشم رسید. برای پس فردا قرار گذاشته بودن. از اینکه قرار بود دوباره بیاد توی قلبم صدای خنده می اومد. بهش گفتم: تو که از دوباره دیدنش انقدر خوشحالی پس چرا آماده نبود؟ قلبم گفت: چون تو دهن من رو با قفل و زنجیر شک و غرور بست. چطوری بتونم حرفی بزنم. صدای عمه فاطمه اومد که داشت می اومد داخل و می گفت: خدایا شکرت. تمام اون حس های عجیب و زیبایی که توی صورتم بود رو در قلبم قایم کردم و رفتم پائین و گفتم: چرا اینقدر خوشحالی عمه؟ فکرهای شوم به سرت نزنه ها. گفت: خدا نکنه من فکرای نحس و شوم کنم عمه جون. فقط از این خوشحالم که تو سر عقل اومدی. گفتم: دستتون درد نکنه. یعنی بنده بیست و یک ساله که منگل تشریف دارم دیگه. نرگس خندید و گفت: ای کاش تنها مشکلات منگلی بود. چشماتو تنگ کردم و تهدید آمیز نگاش کردم. خیلی آروم به سمتش رفتمو گفتم: واقعا، ای کاش. می دونی من یه مشکل دیگه هم دارم. کشتن آدمایی که بهم نارو میزنن. نرگس رفت پشت ابولفضل قایم شد و گفت: ای یکی اینو بگیره. من ازش می ترسم. گفتم: اگه می ترسیدی برای کشتنت بهونه دستم نمی دادی. به سمت نرگس دویدم. نرگس جیغ بلندی کنار گوش ابولفضل کشید و فرار کرد. ابولفضل بیچاره گوشش کر شد از صدای جیغ. هر چقدر همه گفتن که ولش کن من بیشتر می دویدم دنبالش. ابولفضل هم برای اینکه زنش رو نجات بده افتاد دنبال من. باباحیدر و عمه فاطمه یه گوشه ریشه رفته بودن از خنده. دقیقا مثل شخصیت های کارتون افتاده بودیم دنبال هم دیگه و فریاد می زدیم. زنگ خونه به صدا در اومد. سه تامون ایستادیم. من نزدیک آیفن بودم. گوشی آیفن رو برداشتم و گفتم: کیه؟ صدای عرفان پسر همسایه مون. گفت: سلام خانم هاشمی. اتفاقی افتاده؟ گفتم: نه، چطور مگه؟ گفت:

اخه صدای جیغ از خونتون میاد. گفتم: ببخشید ما امشب دوتا بچه خونمون که خیلی فضولی می کنن. من خودم ساکتشون می کنم. گفت: در هر صورت اگه از دست من کاری بر اومد خبرم کنید. گفتم: متشکرم، به مامانت سلام برسون. خدانگه دار. خداحفظی کرد و رفت. گفتم: واقعا که، از شما دوتا بعیده که این طوری مثل موشو گربه افتادید دنبال هم دیگه. اخه اول زندگی چرا اینقدر دعوا می کنید؟ حالا خودتون به درک نمی گید منم یاد می گیرم. نرگس خنده ی موزیانه ای کرد و رو به ابولفضل گفت: بله دیگه، نه که خانم می خواد وارد یه زندگی جدید بشه واسش بد آموزی داره. گفتم: این خانم بیجا می کنه که بخواد وارد زندگی جدید بشه. گفت: اگه بیجا می کنه پس چرا به خواستگار عاشق پیشش گفته که دوشب دیگه دوباره بیاد گفتم: نه دفعه ی اولش رو من اجازه دادم و نه دفعه ی دوم رو. خودش اومده و به شما گفته. گفت: اون گفته و تو مخالفت نکردی؟ مگه میشه؟! گفت: اره، چون هنوز جوابم رو بهش ندادم. یعنی اینقدر حرف زد که نگذاشت بگم جوابم چیه؟ بابا گفت: پس توی این دو روز خوب به جوابی که میخوای بدی فکر کن تا بعدا در آینده پشیمون نشی. عمه گفت: خدایا، یعنی میشه من عروسی مریم رو ببینم؟ گفتم: عمه، چرا این جوری میگی؟ آدم احساس می کنه ترشیده. بابا من فقط بیست و یک سالمه، همین. طوری که شما حرف می زنی ادم احساس می کنه چهل سالشه. گفت: چکار کنم عمه جون، ارزومه. گفتم: شما که اینقدر آرزو می کنی لااقل آرزو می کردی که یه عروس سالم گیرت بیاد نه این... عمه سریع گفت: وای دور از جون عروس گلم. نرگسو چسبوند به خودش و گفت: چکار دخترم داری؟ عروس به این ماهی. نرگس برام عشوه اومد و ابروهاش رو بالا و پائین برد. گفتم: ا، حالا که اینطوری شد تا یه هفته شستن ظرفای این خونه با عروس ماهتونه. از پله ها بالا رفتم که نرگس گفت: آ، چقد حسود این دختر. تهدید آمیز گفتم: این خانم حسود هنوز با شما کار داره. نرگس سریع رفت پیش ابولفضل و گفت: ابولفضل، ببین داره منو تهدید می کنه. ابولفضل با ناله نشست روی زمین و گفت: من تو دعوای خواهرشوهر و عروس هیچ دخالتی نمی کنم. خودتون باهم به توافق برسید. زدم زیر خنده. نرگس گفت: باشه، حالا پاشو بریم خونه تا نشونت بدم. بلندتر خندیدم و گفتم: بابا ایول، نرگس تو توی خونه ابولفضل رو میزنی؟ با چه وسیله ی شکنجه ای؟ لابد ملاقه! نرگس گفت: وای نه، خدا نکنه من این کار رو بکنم. من دلم نیاد بهش نازک تر از گل بگم بعد بزمنش؟! گفتم: ابولفضل تو چی؟ تو نرگسو می زنی؟ گفت: نه، مگه دیوونم کسی که عاشقشم رو بزمن. حتی دلم نیاد سرش داد بزمن. گفتم: آه، چه زندگی کسل کننده ای دارید شما دوتا. آدم یاد فیلم هندی های قدیم می افته. به داخل اتاق رفتم. چشمم که به صندلی آقای کیانی افتاد روش نشستم اما حس غریبی بهم دست داد که باعث شد سریع از روی صندلی بلند بشم. به روی تختم برعکس دراز کشیدم. چهر ی مامان هم برعکس شده بود اما لبخندش مثل همیشه زیبا بود. با چشمای آهویش زل زده بود به من. می دونستم که بعد از خدا تنها کسی که از غوغای توی دلم خبر داره مامانه. حتی بابا حیدر هم نمی دونست. گفتم: مامان، به نظر تو حرف حساب قلب من چیه؟ مامان مثل همیشه فقط با لبخند نگام کرد. سرمو به سمت پنجره بردم. ستاره ها معلوم بودن. گفتم: ستاره ها، شما چی؟ شما می دونید حرف قلب من چیه؟ اما اونا هم هیچی نگفتن. فهمیدم که باید جواب رو از خودش بگیرم اما تحمل شنیدن جوابش رو نداشتم. چون می دونستم جوابش چیه. راستش از... از عاشق شدن می ترسم. دلیلش رو هم نمی دونم. فقط می دونستم که چیزی درون عقلم بهم میگه عشق و عاشقی یعنی مسخره بازی، اما قلبم یه چیز دیگه ای می گفت. می گفت اونهم بهش علاقه پیدا کرده. می گفت که خیلی وقته دانه ی عشق درونش به نهال تبدیل شده. هنوز نمی تونم قبول کنم که عاشق شدم. ولی خب شاید عشق نبود، اما اگر عشق نبود پس چی بود؟ چه چیزی می تونه یک انسان رو اینقدر متحول کنه.

هر چقدر که بیشتر فکر می کنم برام غیر قابل قبول تر میشه که توی تمام زندگیم از دوستن اون موضوع محروم باشم. نمی دونم چرا مامان این رو خواست. چطور حاضر شدن که حق فهمیدن این موضوع رو از من دریغ کنن. تمام این دو روز توی اتاقم بودم و با خودم کلنجار می رفتم. به حرفای آقای کیانی خیلی فکر کردم. با اینکه دیگه فهمیده بودم که من هم بهش علاقه دارم ولی نمی تونستم که شب بهش جواب مثبت بدم. نمیدونم از سر خجالت یا غرور، اما اینو می دونستم که جرئت گفتن بله رو ندارم. بعد از ظهر آماده شدم تا به پیش مامان برم تا باهم درد دل کنیم. می خواستم از در برم بیرون که بابا گفت: کجا بابا جون. مگه امشب مهمون نداریم. گفتم: می خوام برم پیش مامان، زود برمی گردم. گفت: نمی خوای منم بیام. گفتم: تنها برم بهتره، خدانگه دار. تمام راه رسیدن به بهشت زهرا در حال فکر کردن به امشب بودم. خدایا، چطور باید پا بگذارم روی قلبم و بگم نه. چرا جرئت بله رو نداشتم. کلافه شده بودم از بس قلبم و عقلم توی این دو روز با هم دعوا کرده بودن. به نزدیکی آرامگاه مامان رسیدم که در کمال تعجب چیزی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو اونجا نداشتم. کنار آرامگاه مامان نشسته بود. پشت سرش ایستادم و گفتم: چرا شما همه جا هستید؟ آقای کیانی تا صدای من رو شنید سریع بلند شد. با تعجب نگام کرد و گفت: سلام، شما اینجا چکار می کنید؟ طلبکارانه گفتم: علیک سلام، این سوالیه که من از شما پرسیدم. گفت: می بینید که، دارم برای صاحب این قبر فاتحه می خونم. گفتم: شما از کجا صاحب این قبر رو می شناسید؟ کنار قبر مامان نشست. من هم نشستمو گفتم: جوابم رو ندادید. گفت: دلم برای پدرم تنگ شده بود با خودم گفتم که یه سر پیام اینجا. گفتم: خب چرا کنار این قبر نشستید. گفت: راستش روز خواستگاری دلم خیلی هوای پدرمو کرد برای همین به اینجا اومدم که چشمم به مردی افتاد که کنار این قبر نشسته بود و خیلی سوزناک گریه می کرد. توجهم رو به خودش جلب کرد. وقتی که گریش کمتر شد به کنارش رفتم و کمی با هم صحبت کردیم. ظاهرا قبر خواهرش بود. تقریبا با فریاد گفتم: خواهرش؟! گفت: بله، چطور مگه؟ گفتم: مطمئنید که گفت خواهرش؟ اصلا مطمئنید که همین قبر بود؟ گفت: بله. دقیقا همین بود. لیلا رستگار. گفتم: نه، دروغ می گفت. مادر من هیچ وقت برادری نداشت. آقای کیانی هم مثل من گیج شده بود. گفت: مادرتون؟ گفتم: بله، این آرامگاه مادر منه. اون مرد هم که معلوم نیست کیه به شما دروغ گفته. چون مادر من تک فرزند بود. گفت: اما اون آقا نشونی دفترش رو به من داد. گفتم: برای چی؟ گفت: خودش که می گفت از من خوشش اومده. گفتم: اون در مورد مادر من چی بهتون گفت؟ گفت: اون آقا می گفت که باعث مرگ خواهرش یعنی مادر شما بوده. اگر اون اشتباه رو نمی کرد مادرتون هیچ وقت نمی مرد. یه چیزی توی همین مایه ها. اون لحظه واقعا برام سوال بود که اون مرد چی کسی می تونست باشه. باباحیدر گفته بود که مامان تک دختر خانوادش بوده اما من واقعا آدم بی فکری بودم. چون خودم تک دختر و تک فرزند بودم همیشه فکر می کردم که مامان هم مثل من تک فرزند بوده. بلند شدمو گفتم: اگر واقعا اون مرد برادر مامان باشه چی؟ گفت: یعنی آقاحیدر چیزی در این مورد به شما نگفته؟ گفتم: نه... یعنی خود بی فکرم پرسیدم که بخواد بگه. شما اون نشونی رو همراهتون دارید؟ آقای کیانی توی جیب هاش رو گشت و گفت: متأسفانه همراهم نیست. توی هتله. گفتم: ولی من باید به پیش اون مرد برم تا از این موضوع مطمئن بشم. گفت: خب چرا از خود آقاحیدر نمی پرسید. گفتم: چون اگر دروغ باشه خیلی بد میشه. اگه بفهمه که من بهش شک کردم خیلی از دستم ناراحت میشه. میشه اون نشونی رو برام بیارید. من می خوام به اونجا برم. گفت: بله، ولی شرط داره. گفتم: شرط؟! گفت: بله، به شرط اینکه من خودم شما رو به اونجا ببرم. گفتم: اصلا، به هیچ وجه. گفت: پس نشونی بی نشونی. کمی فکر کردم و گفتم: باشه، ولی یادتون باشه که یه روز بالاخره نوبت منم میشه. خندید و گفت: انشاالله، حالا بفرمائید بریم. رو به آرامگاه مامان گفتم: نمی دونم

دعا کنم راست باشه یا دروغ. مامان برام دعا کن. به سمت هتل آقای کیانی حرکت کردیم و جلوی هتل بزرگی نگه داشت و رفت. همون موقع گوشیم از دستم سر خورد پائین. خم شدم تا برش دارم که دستم به چیزی خورد. برش که داشتم دیدم دفتره. طرح روی جلد دفتر طرح منظره ی زیبایی بود که آدمو به یاد جنگل می انداخت محو تماشای دفتر بودم که آقای کیانی اومد بیرون و سریع دفتر رو گذاشتم همون زیر. دوست داشتم که بدونم محتویات درون اون دفتر چی بود ولی نشد. با اینکه مسیر زیاد طولانی ای نبود اما برای من مثل ده ساعت گذشت. آقای کیانی کنار یک ساختمان خیلی بزرگ و شیک نگه داشت. رفتیم داخل. گفتم: حالا از کجا پیداش کنیم. گفت: توی کارت نوشته بود طبقه ی سه. سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی سه رسیدیم. روی درب یکی از اتاقها نوشته بود: مهندس میلاد رستگار. اون لحظه بیشتر مطمئن شدم. آقای کیانی گفت: مریم خانم فکر کنم همون اتاق باشه. از اینکه دوباره زود پروو شد عصبی شدم. بد بهش نگاه کردم. سرشو انداخت پائین و با لبخند گفت: ببخشید، من باز زود پسر خاله شدم. چیزی نگفتم و به سمت درب اتاق رفتم. وارد که شدیم یک دختر جوان و دماغ عملی پشت میز نشسته بود و در حال صحبت کردن با تلفن بود. سلام کردم و گفتم: می تونیم آقای رستگار رو ببینیم. با صدای نازکی که پر بود از عشوهِ گفت: وقت قبلی داشتید؟ گفتم: نه، ولی کار مهمی داریم. گفت: متأسفم، باید وقت بگیرید. در ضمن ایشون تا دو هفته ی دیگه سرشون شلوغه. به آقای کیانی نگاه کردم. گفت: ببخشید خانم، بهشون بگید آقای علی کیانی اومدن، خودشون متوجه میشن. یه نگاه معنا دار به آقای کیانی انداخت و لبخند زد. آقای کیانی اضافه کرد: البته با همسرشون. با تعجب بهش نگاه کردم. لبخند دختره روی لبهاش ماسید. یه نگاه به من کرد و گفت: حتما. فهمیدم که طرف از اینکه من کنار آقای کیانی ایستادم حسودیش شده. البته حق هم داشت. آقای کیانی چهره ی بسیار زیبا و جذابی داره. گوشی تلفن رو برداشتو هماهنگ کرد. به آقای کیانی نگاه کرد و با حرص گفت: بفرمائید داخل. دستگیره ی در رو گرفتم و چرخوندم اما برای رفتن به داخل تردید داشتم. آقای کیانی آروم گفت: برای فهمیدن این موضوع باید شجاعت رفتن به داخل رو داشته باشید. توی چشمش آرامش بود، آرامشی که به من هم منتقل شد. بسم الله گفتم و وارد اتاق شدم. مرد قد بلندی با هیكلی درشت با کت و شلوار سفید و موهای مشکی براق رو به پنجره و پشت به ما ایستاده بود. گفت: فکر می کردم تو هم منو فراموش کنی جوون. برگشت به سمت ما اما ناگهان با دیدن من خشکش زد. هیچ تکونی نخورد. چشمش گرد شده بود. بعد از چند ثانیه قلبش رو گرفت و افتاد روی زمین. آقای کیانی سریع به سمتش دوید و زیر بغلش رو گرفت. به سختی روی مبل نشوندش. من هم سریع به کنارشون رفتم. به آقای کیانی گفتم: نبضش رو بگیر بین در چه حالیه. گفت: بلد نیستم. گفتم: بلد نیستید نبض بگیرید؟! گفت: نه. دیدم رنگش پریده و خیلی حالش بده. دستش رو گرفتم تا ببینم نبضش چطور میزنه که ناگهان دستم رو محکم گرفت. ترسیدم، سعی کردم دستم رو از توی دستش در بیارم. اما دست نحیف و ظریف من توی دست اون گمشده بود. با چشمای بی جونش نگام کرد و گفت: لایلا، اومدی انتقام بگیری. اومدی تا برادرتو با خودت ببری؟ نمی تونستم باور کنم که مامان واقعا برادر داشته باشه. ولی داشت. آقای کیانی می خواست کمکم کنه تا دستم رو از توی دستش در بیاره ولی بهش نگاه کردم و گفتم: میشه آب قند بیارید؟ آقای کیانی بهم نگاه کرد و رفت. به چشمش نگاه کردم. مثل چشمای مامان درشت و قشنگ بودن اما توسی رنگ. بینی و دهانش دقیقا مثل مال مامان بود. گفتم: من لایلا نیستم. من مریمم، دختر لایلا و حیدر. شما واقعا دایی منید؟ نگاهش جون گرفت و درست روی مبل نشست و با بهت کامل براندازم کرد. گفت: تو مریمی. مریم کوچولو. گفتم: بله، شما کی هستید؟ بازوام رو گرفت و با تعجب گفت: خدایا، باور نکردنیه. تو و مادرت مثل دو نیم یک سیب هستید. سریع بلند شد و به سمت

کشوی میزش رفت و یک قاب عکس در آورد و زل زد بهش و به من نگاه کرد. این کار رو چند بار با تعجب انجام داد. آقای کیانی لیوان آب‌قند رو بهش داد اما اون بی اهمیت گذاشتش روی میز و به سمت من اومد. به چشم‌ام نگاه کرد و سرشو انداخت پائین و گفت: باورم نمیشه. همون چشم‌ها، همون زیبایی، همون مرموزی نگاه. گفتم: شما واقعا دایی من هستی؟ خیلی ناگهانی منو به بغل زد. از خجالت سرخ شدم. آقای کیانی هم مثل من گیج شده بود. گفت: خدا اگر لیلا رو از حیدر گرفت یکی دیگه بهش داد. آره دایی جون، من واقعا برادر لیلام. دایی تو. حس عجیبی داشتم. حس غریب، اما آشنا. خودمو از آغوش تنها فامیل مادریم بیرون آوردم و گفتم: اگر راست میگی که دایی منی پس این همه سال کجا بودی؟ چرا هیچ وقت به سراغ ما نیومدی؟ سرشو انداخت پائین و گفت: چون روی مقابله با شما رو نداشتم. نمی‌تونستم تو چشمای حیدر نگاه کنم. چون اون منو باعث قتل لیلا می‌دونه. با ترس از سرجام بلند شدمو گفتم: چی؟ قتل مامان لیلا؟ دایی بلند شدو با ترس گفت: مگه تو نمی‌دونستی؟ گفتم: من چه چیزی رو باید بدونم؟ گفت: یعنی حیدر هیچ چیزی به تو نگفته! حدس می‌زدم. گفتم: چه چیزی رو؟ تو رو خدا بهم بگید. به سمت میزش رفت و گفت: وقتی حیدر هیچ چیزی حتی در مورد وجود من به تو نگفته یعنی نمی‌خواسته که تو چیزی بدونی. پس منم نمی‌تونم چیزی بگم. به کنارش رفتم و گفتم: یعنی چی چیزی نمی‌گم؟ شما باید به من حقیقت رو بگید. گفت: متأسفم دایی جون، وقتی حیدر نگفته لابد صلاح ندیده. انقدر عصبی بودم که سرخی صورتم رو احساس می‌کردم. لیوان آب‌قند رو از روی میز برداشتم و محکم زدم به زمین و شکستمش. یکی از قطعه‌های شکسته رو برداشتم و گذاشتم روی شاه‌رگ دستم و با عصبانیت فریاد زدم: حالا که نه تو میگی و نه بابا حیدر خودم میرم و از مامان میپرسم. تا خواستم به خودم پیام دیدم کسی از پشت سر محکم اون دستیم رو که شیشه توش بود رو گرفته. تقلا کردم تا دستم رو بیارم پائین. اونقدر عصبانی بودم که نمی‌فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم. ناگهان سیلی محکمی از دست پرزور دایی بر روی صورت ظریفم نشست و منو به عقب پرت کرد. شوری اشک رو توی دهانم احساس می‌کردم. حس می‌کردم توانایی بلند شدن ندارم. آقای کیانی سراسیمه به سمت من اومد و افتاد کنارم. با ترس و نگرانی گفت: مریم خانم، حالتون خوبه؟ دریای اشک توی چشمای عسلیش به صورتش جذایت میداد. دایی هم سریع به سمتم اومد. خواست زیر بغلم رو بگیره تا بلندم کنه اما عصبانی شدم و دستش رو محکم کنار زدم. هنوز روی صورتم سوزش اون سیلی رو احساس می‌کنم. با گریه و عصبانیت گفتم: به من دست نزن. مادرم هم همین‌طور کشتی. آره؟ اون هم عصبی شد و گفت: من نمی‌خواستم اون بمیره. بلند شد و با عصبانیت چند دور توی اتاق راه رفت. به زحمت بلند شدمو گفتم: خودت گفتی که بابا حیدر تو رو باعث قتل مامان لیلا می‌دونه. گفت: باور کن من تقصیری نداشتم. به کنارش رفتم و افتادم به پاش و با گریه گفتم: تو رو به روح مامان لیلا قسمت میدم دایی، بگو که چی به سر مامان نازنینم اومد. فریاد زد: قسم نده. نشست کنارم و با بغض گفت: خواهش می‌کنم گریه نکن. تن لیلا با این آه و ناله ی تو توی قبر می‌لرزه. گفتم: خواهش می‌کنم دایی، بگو. به یه گوشه زل زد و گفت: باشه میگم، ولی فقط به خاطر لیلا. لیلا دو سالی از من بزرگتر بود. پدر ما قبل از اینکه با مادرمون ازدواج کنه با دختر عموش ازدواج کرده بود. البته این وصیت پدر هردوشون بود. دختر عموش یک عفریته بود و چون به پدر ثروت زیادی رسیده بود هرطور شده بود باهم ازدواج کردن. اما بعد از چند سال پدرمون با مادر آشنا میشه و باهم ازدواج میکنن. ولی با توافق زن اول پدر. اون شرط گذاشت که پدر همه ی اموالش رو به اسمش بکنه و بعد آزاده که با هرکسی که می‌خواه ازدواج کنه. پدر هم قبول کرد اما قبل از اینکار دوتا از کارخونه‌ها و یک خونه رو به اسم مادر ما کرد تا در فقر زندگی نکنه. تا جایی که یادمه مثل خودت چیزی به اسم مادر یادم نیامد. منم دقیقا مثل تو یک سال بعد از به دنیا

اومدند مادرم رو از دست دادم. پدر عاشقش بود. یک ماه طول نکشید که اون هم برای همیشه تنهامون گذاشت. اون عفریته خبردار میشه که اموالی به ما به ارث میرسه برای همین سرپرستی ما رو به عهده گرفت و همه چیز رو از چنگمون کشید بیرون. تا جایی که یادم میاد به جز کلفتی و بدبختی و عذاب هیچ خاطره ی دیگه ای از زندگیم ندارم. منو لیلا مثل دوتا نوکر برای اون عفریته و دوتا پسرش کار می کردیم. سختی های زیادی کشیدیم ولی روز تولد هجده سالگی لیلا وکیل پدر به خونه اومد و نامه ای رو که پدرمون برای لیلا گذاشته بود رو خوند. ظاهرا این خواست پدر بود که تا هجده سالگی لیلا اون نامه و محتویات داخلش مخفی بمونن. طبق اون نامه از اون روز به بعد خونه به نام لیلا میشد. قرار بود که بعد از ازدواجش هم یک باغ خیلی بزرگ توی شمال که هیچ کسی ازش خبر نداشت بهش به ارث برسه و به من هم یک کارخونه ی ماکارونی سازی به ارث رسیده بود. با شنیدن اون حرف دوتامون روحیه گرفتیم. ولی اون عفریته آتیش گرفت. پسرای قلچماغش وکیل بیچاره رو از خونه انداختن بیرون و می خواستن ما رو بزنی که لیلا تهدیدش کرد که اگه دستشون به ما بخوره از اون خونه میندازشون بیرون. تا شب منو لیلا در شادی آزادی ای که قرار بود بهمون برسه غوطه ور بودیم که اومد سراغمون و به لیلا گفت که پسر خواهرم سعید فردا صبح میاد عقدت میکنه. با هم دعواشون شد که مثل همیشه هردومون رو تا جایی که عقده هاشون خالی شد زدن و رفتن. لیلا از دوازده سالگی عاشق حیدر بود. اونو حیدر برای هم می مردن. حیدر براش همه چیز بود. حالا چطور میتونست حیدر به اون ماهی رو با یه ادم شراب خوار و فاسد عوض کنه. اون شب مخفیانه زنگ زدیم به حیدر و همه چیز رو براش گفتیم. با نقشه ای که حیدر کشیده بود قرار شد نیمه شب از پنجره فرار کنیم و بریم به خونه ی اونا. وسایلمون به اندازه ی یک کیف بیشتر نبود. شب به سختی و با زحمت زیادی فرار کردیم. تا نزدیک خونه ی حیدر خوب پیش رفتیم. حیدر اومد پیشمون و باهم حرکت کردیم. قرار بود به خونه ی یکی ازدوستای حیدر بریم و اونجا قایم بشیم تا صبح بریم به اهواز خونه ی خواهر حیدر. نمی دونم چطوری متوجه ی نبودن ما شدن و پیدامون کردن. پسرش افتادن دنبالمون. تا جایی که می تونستیم دویدیم که پای من پیچ خورد و افتادم زمین. لیلا می خواست بلندم کنه. ولی از حیدر خواستم تا هردوشون فرار کنن. فریدون منو محکم گرفت و زد و فرشاد افتاد دنبال لیلا و حیدر ولی خدا رو شکر نتونست بگیرشون. تا سه ماه تنها چیزی که می خوردم کتک بود. انداخته بودنم توی یک دستشویی خرابه ته باغ. تمام ثروت هنگفتی که از پدرم به جیب زده بود رو کامل ولخرجی کرده بود و چشمش به ارث ما بود. تنها چیزی که برامون باقی مونده بود. توی تمام اون سه ماه خیلی سختی کشیدم. تا اینکه یه روز در باز شد. می دونستم که همون عفریتس و می خواد یه نصفه نون خشکه جلوم بندازه. اما دیدم لیلاست. لیلائی که با خودم فکر می کردم باید آروزی دوباره دیدنش رو به گور ببرم. وقتی من رو توی اون حالت دید خیلی گریه کرد. ولی من اونقدر ضعیف و بی جون شده بودم که حتی توانایی گریه کردن رو هم نداشتم. خودش و حیدر بردن داخل خونه. هیچ کسی نبود. می ترسیدم که الان اون زن و پسرش برسن. ولی لیلا و حیدر بی خیال بودن. لیلا برام سوپ درست کرد و حیدر همه چیز رو برام تعریف کرد. بعد از فرارشون به اهواز مدتی رو توی خونه ی خواهر حیدر می مونن و دنبال وکیل پدر میگرددن تا کمکشون کنه. وکیل هم از هیچ کمکی دریغ نمی کنه و تمام ارثی که قرار بود بهمون برسه به دست آوردیم. اونا هم اون زن بد ذات رو با پسرش انداختن بیرون و خونه رو فروختن. به اهواز رفتیم و یه خونه ی نقلی و زیبا خریدیم و خیلی شاد زندگیمون رو کردیم. تو توی همون خونه به دنیا اومدی. اسمتو لیلا انتخاب کرد. اسم مادرمون، مریم. تو واقعا زیبا بودی، مثل الان. مثل یه فرشته ی خیلی کوچیک بودی که انگار اشتباهی اومده بودی روی زمین. تو خیلی نازنازو و لوس بودی. انقدر دوست داشتیم که حتی برای یک لحظه هم نمی

گذاشتیم روی زمین بمونی. همه چیز خوب بود، خیلی خوب. من درسم رو ادامه میدادم و لیلا هم خیاطی یاد گرفته بود. ما ساده زندگی می کردیم ولی خوشبخت بودیم. ولی فقط تا زمانی که اون اتفاق نیفتاده بود. یه روز صبح توی اتوبوس بودم و به خونه می اومدم که یکی از بچه های محلمون رو دیدم. از اینکه یه آشنا رو بعد از دوسال دیده بودم خیلی خوشحال شدم. کلی با هم حرف زدیم و درد دل کردیم. سرکوچه از هم دیگه خداحافظی گرفتیم و اون رفت. هرچقدر اصرار کردم که بیاد خونمون قبول نکرد. می گفت کار خیلی مهمی داره و باید هرچه زودتر بره. تو و پدر و مادرت رفته بودید مهمونی و تا بعدازظهر هم برنمی گشتید. نهاری که لیلا برام آماده کرده بود رو خوردم و دراز کشیدم تا استراحت کنم. از اینکه تونسته بودم دوستم رو ببینم خوشحال بودم. کمی به خاطرات قدیم برگشتم که یادم افتاد برادر بزرگ همون کسی که امروز دیدم دوست فریدون بود. از ساعت دو ظهر دم کوچه ایستادم تا برگردید. هر لحظه ای که می گذشت بیشتر نگران میشدم. تقریباً سه ساعت دم در منتظر موندم ولی شما نیومدید. حدود ساعت شش بعدازظهر بود که دیدم لیلا و حیدر دارن از کوچه ی اصلی عبور می کنن تا به خونه بیان. تو تو بغل حیدر بودی. می خواستم برم به سمتشون که دیدم یه پیکان قرمز رنگ با سرعت زیاد از وسط خیابون رد شد. ماشین با سرعت به سمتشون می اومد. تا به خودم اومدم دیدم لیلا تو و حیدر رو هل داد کنار و خودش پرت شد روی زمین. ماشین کمی آروم حرکت کرد. دیدم فریدون سرشو آورد بیرون و گفت: اینم انتقام اون خونه ها. من دیگه توانایی تکون خوردن نداشتم. لیلا قبل از اینکه برسه به بیمارستان تموم کرد. به هیچ وجه قدرت رو به رو شدن با حیدر رو نداشتم. گذاشتم و رفتم. رفتم تا بمیرم ولی هیچ وقت نشد. توی تمام این سالها عذاب کشیدم و سوختم. انقدر که چند بار دست به خودکشی زدم ولی هر دفعه یه جوری نجات پیدا کردم. انگار خدا می خواست بیشتر عذابم بده. دایی سرشو انداخت پائین تا اشکاشو ببینم. شاید قبول کردن طرز مرگ مادر رو به هر سختی ای که بود می تونستم قبول کنم ولی دروغ بابا رو به هیچ وجه. برام باور کردنی نبود، یعنی هنوزم نیست. کسی که من معنای واقعی صداقت رو از اون یاد گرفتم حالا خودش به من دروغ گفته بود. اونم به اندازه ی تمام سالهای عمرم. بارون اشکم تمومی نداشت. خیلی خشمگین بودم. بلند شدمو به سمت در رفتم. دایی گفت: مریم کجا میری؟ گفتم: پیش کسی که بیست سال بهم دروغ گفت. انقدر عصبانی بودم که تمام سه طبقه رو از پله ها اومدم پائین به طوری که وقتی رسیدم به بیرون از ساختمان به نفس زدن افتادم. آقای کیانی زودتر از من به پائین اومده بود و توی ماشینش بود. برام دوتا بوق زد. سوار شدم و گفتم: بی زحمت منو ببرید خونه. تمام مسیر رفتن به خونه فقط داشتم زیر لب دعا می کردم که به باباحیدر بی احترامی نکنم. وقتی رسیدیم خونه غروب بود. خیلی عصبانی رفتم داخل اتاق بابا و در رو بستم. در حال مطالعه بود و پشتش به سمت من بود. گفتم: باید باهم صحبت کنیم. به سمت من چرخید و گفت: این چه وقته اومدنه بابا؟ اما تا من رو توی اون حال دید اشک از چشمای نازنینش سرازیر شد و گفت: بابا فدات بشه، چی شده؟! گفتم: شمایی که بیست ساله به دخترم دروغ گفتی باید بگی چی شده؟ با تعجب گفت: دروغ، مریم تو از کجا فهمیدی؟! عصبانی گفتم: از اون کسی که وجودش رو ازم پنهان کرده بودی. اونم بیست سال. بابا تقریباً خوشحال شد و گفت: تو میلاد رو از کجا پیدا کردی؟ الان کجاست؟ گفتم: بابا اصلاً مهم نیست که الان کجاست. دروغ بزرگی که شما به من گفتید مهم تره. چرا؟ چرا باید بهم دروغ می گفتی؟ چشماشو بست و گفت: چون لیلا ازم اینو خواست. قبل از مرگش ازم خواست که هم از تو نگو داری کنم و هم از میلاد. خواست که به همه بگم مرگش یه تصادف عادی بوده. کنار پاهای بی جون بابا نشستم و با حق حق گریه گفتم: آخه چرا؟ گفت: چون نمی خواست تخم کینه و نفرت رو توی دلت بکارم. فریاد زدم: به چه ارزشی؟ چرا بهم دروغ گفتی؟ گفت: چون خواسته ی لیلا بود. اگر ازم

قول نگرفته بود که به زندگیم ادامه بدم مطمئن باش همون جا کنارش جون میدادم. عصبانی به سمت در رفتم و فریاد زدم: اما این خودخواهی. در رو باز کردم و بی توجه به نگاه های مضطرب بقیه رفتم بیرون که دیدم دایی توی حیاط ایستاده. فهمیدم که آقای کیانی نشونی اینجا رو بهش داده. سر دایی هم فریاد زدم: شما هم خود خواهی، همتون خود خواهید. حتی مامان لیلا. شروع کردم به دویدن به بیرون از خونه. بدون توجه به آقای کیانی که برام بوق زد و چند بار صدام کرد به راهم ادامه دادم. ولی اون افتاد دنبالم و نگذاشت که تنها باشم. در صورتی که من دوست داشتم تنها باشم. دوست داشتم بدوم. انقدر بدوم تا به آخر دنیا برسم که رسیدم، بهشت زهرا. وقتی به خودم اومدم دیدم سر قبر مامانم و با اشکای پر از دردم آرامگاهش رو می شورم. خیلی با مامان حرف زدم. از دروغ بابا گفتم، از دایی جدیدم، از حس بدی که داشتم، از نبودش، از تنهایی هام. بعد از مدتی تازه متوجه شدم که آقای کیانی هم کنار درخت بزرگی که نزدیک آرامگاه مامان بود ایستاده. به قبرستون که نگاه کردم تازه فهمیدم تنها مهمون زندنش ما بودیم. انقدر گریه کرده بودم که چشمام هنوز هم می سوزن. آقای کیانی سکوت و هم انگیز فضا رو شکست و گفت: به نظر شما کسایی که این بالان تنهان یا اونایی که این پائینن؟ گفتم: خودتون جوابشو بهتر می دونید. گفت: لعنت به این تنهایی. از صدای پر از آهش معلوم بود که اون هم مثل من گریه کرده. گفتم: میشه گوشاتون رو بگیرید؟ گفت: دوست دارید فریاد بزنید؟ گفتم: شاید خالی بشم. گفت: گرفتم. به قبر مامان نگاه کردم و فریاد بلندی زدم. اونقدر بلند که حس کردم تمام کسایی که توی قبر هم بودن لرزیدن. بعد از چند دقیقه آقای کیانی بالای سرم ایستاد و گفت: سبک شدید؟ گفتم: ممنون، حالا احساس می کنم که خالی شدم. گفت: حالا که حالتون خوب شده بهتره بریم، فکر کنم که الآن دیگه همه نگرانتون شده باشن. گفتم: مگه چقدر اینجا بودیم؟ گفت: دوساعت و نیم. با تعجب گفتم: مطمئنید؟ ولی من فکر می کردم که یک ساعت هم نشده. گفت: به خوبی می فهمم چی می گید. چون حالتون بد بود متوجه ی گذر زمان نشدید. گفتم: من حالم بد بود، شما چرا متوجه نشدید؟ گفت: من متوجه شدم، ولی صبر کردم تا خلوتتون رو خراب نکنم. گفتم: یعنی شما تمام این مدت منتظر من مونده بودید؟ سرشو انداخت پائین و چیزی نگفت. گفتم: تو جواب محبت های شما موند. گفت: بهتره بریم خونه. چیزی نگفتمو باهم به سمت خونه اومدیم. سر راه یک قنادی بود که تقریبا در حال بستن بود. یه جعبه شیرینی خریدیم و به خونه اومدیم. وقتی وارد شدم همه به سمتم دویدن. چشمای همه شون سرخ بود از گریه. بعد از کمی حرف زدن و آروم شدن جو به سمت آقای کیانی رفتم که هنوز با جعبه ی شیرینی یه گوشه ایستاده بود و فراموش شده بود. بهش تعارف کردم که بشینه ولی قبول نکرد و گفت باید بره. اما با کمی اصرار بقیه نشست کنار دایی. جعبه ی شیرینی رو باز کردم و گفتم: شیرینی امشب سه تا مناسبه داره. یکی به خاطر معذرت خواهی کردن یه دختر بچه ی لوس از پدر مهربونش، چون خیلی بی ادبانه امروز باهاش صحبت کرد. جعبه ی شیرینی رو گرفتم جلوی بابا و معذرت خواهی کردم. این دفعه جعبه شیرینی رو جلوی دایی گرفتم و گفتم: دوم به خاطر پیدا شدن یه عضو خیلی مهم و جدید به این خانواده که خیلی برامون عزیزه. دایی با چشمای گریونش لبخند زد و اون هم یه شیرینی برداشت. به آقای کیانی نگاه کردم و جعبه ی شیرینی رو این بار به جلوی اون گرفتم. با تعجب گفت: من؟ گفتم: بله، شما. سوم هم به خاطر آقای کیانی که اگه ایشون نبود الآن این عضو جدید هم یعنی دایی جان در کنار ما نبودش. آقای کیانی با ناراحتی جعبه رو کنار زد. خداحافظی کرد و عصبی رفت بیرون. دایی بلند شد تا بره پیش آقای کیانی ولی بابا دستش رو گرفت و به من گفت: مریم، برو بین مهمونت چش شده؟ به حیاط رفتم. آقای کیانی کنار درخت ایستاده بود و تا متوجه ی من شد سریع به سمت درب خروجی رفت. گفتم: آقای کیانی چی شده؟ چرا ناراحت شدید؟ ایستاد اما برنگشت. دوباره

گفتم: از من ناراحتید. برگشت و با بغض گفت: نه، از خودم ناراحتم که بیخودی در حال تلاش و تکاپو هستم. گفتم: چرا؟ گفت: اینو شما باید از قلبتون پیرسید. البته من نباید انتظار بیخود از بقیه داشته باشم. کسی که تنهاست تا آخر عمرش تنها باقی می‌مونه. گفتم: منظورتون از این حرفا چیه؟ سرشو انداخت پائین و با اندوهی سوزناک گفت: لحظه‌ای که جعبه‌ی شیرینی رو جلوم گرفتید آرزو کردم که ای کاش مناسبت منو داییتون با هم دیگه عوض میشد. ای کاش منم می‌تونستم عضو این خانواده بشم، کسی که شما... دوستش داشته باشید. اما می‌دونستم خواسته‌ی بیجائیه. آدمی که تنهاست خدا هم به آرزوهاش گوش نمیده. سرمو انداختم پائین و چیزی نگفتم. با بغض و حسرت گفت: فکر می‌کردم حرفی نداشته باشید. این حرف رو زد و رفت بیرون و سوار ماشینش شد. دیدم واقعا داره میره. چرا من نمی‌تونستم مثل اون انقدر راحت حرف دلم رو بزنم. نتونستم طاقت بیارم. فکر اینکه اگه بره و دیگه برنگرده بهم شجاعت داد و گفتم: شما از کجا می‌دونید که خدا آرزوتونو برآورده نکرده؟ تقریبا سی ثانیه ای مات نگام کرد. انگار که خشکش زده بود. کاملا بی حرکت. می‌خواست حرف بزنه ولی صدایی از گلویش بیرون نمی‌اومد. به زحمت گفت: باورم نمیشه. گفتم: می‌خواید بهتون ثابت کنم که خدا چقدر سخاوتمنده. با صدای بلند همه‌ی کسانی که داخل بودن رو صدا کردم که به بیرون بیان. گفت: اما... گفتم: امشب نوبت قلب من بود، مگه نه؟ گفت: می‌خواید چکار کنید؟ همون موقع اهل خونه اومدن بیرون. بابا که آقای کیانی رو سوار ماشین دید گفت: آقای کیانی، تشریف می‌برید؟ گفتم: دایی جان، آقای کیانی از شما یه خواهشی دارن. دایی گفت: شما جون بخواه عزیزم، بگو. آقای کیانی به تته پته افتاد. اروم طوری که فقط آقای کیانی بشنوه گفتم: چیه؟ نکنه شجاعت گفتنش رو ندارید؟ آقای کیانی چشماشو تنگ کرد و خیلی جدی نگام کرد. از بالای در ماشین پرید بیرون و به سمت من اومد و آروم گفت: برای به دست آوردن شجاعت هرکاری رو دارم. از جسارتش خوشم اومد. به سمت دایی رفت و گفت: دایی، من ازتون خواهش می‌کنم که من رو هم مثل خودتون عضو جدید این خانواده بکنید. دایی که از همه چیز بی خبر بود با تعجب به بابا نگاه کرد. بابا با لبخند براش چشمک زد. تقریبا چیزایی دستش اومد و با خوشحالی گفت: صاحب اختیارش من نیستم. آقا حیدره. آقای کیانی به بابا نگاه کرد و گفت: باباجون، منو به غلامی خودتون و دخترتون قبول می‌کنید. بابا با لبخند گفت: من غلام نمی‌خوام، یه همدم و همسر خوب برای دخترم می‌خوام. در ضمن می‌تونم فرداشب همراه باباعلی خیلی رسمی به خواستگاری بیای. آقای کیانی دست بابارو بوسید و ازش تشکر کرد. به سمت من اومد و گفت: شما چی؟ منو به همسری قبول می‌کنید؟ سرمو انداختم پائین تا کسی صورت سرخ از خجالت من رو نبینه. آب شده بودم از خجالت، ولی در دل خیلی خوشحال بودم و هستم. نرگس با شیطنت گفت: به قول بعضیا سکوت علامت رضاست. اون لحظه دوست داشتم توی اتاقم بودم تا کسی منو با اون قیافه‌ی پر از شرم و خوشحالی نبینه. آقای کیانی خنده‌ای کرد و رفت بیرون. نگاه کردم که دیدم خم شده و زانوهایش رو گرفته. دوباره کامل ایستاد و دست کشید توی موهای لختش و به هم ریختشون و فریاد زد: خدایا شکرت. بعد هم گریه‌ی بیچاره‌ای که از ترس دمش مثل سیخ شده بود رو بلند کرد و نگاهش کرد و به گریه گفت: دیدی قبول کرد، دیدی؟ گریه رو گذاشت روی زمین و پرید توی ماشینش. صدای آهنگش رو تا آخر زیاد کرد و فریاد زد و پاشو گذاشت روی گاز و از جلوی چشمامون غیب شد. هم خوشحال بودم و هم عصبی. رفتم داخل خونه و گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش. تا جواب داد گفتم: همین الان ضبط ماشین رو خاموش کنید و دیگه هم این موقع شب توی خیابون فریاد نزنید. چون شما خوشحالید دلیل نمیشه که مزاحم دیگران بشید. ضبط رو خاموش کرد و آروم گفت: ببخشید، شما راست می‌گید. مریم خانم، فردا ساعت چند بیایم؟ گفتم: هنوز باید بگم که منو با اسم صدا نکنید؟ گفت: اما... گفتم:

هیچ امایی وجود نداره. فردا صبح تماس بگیرید و با پدرم هماهنگ کنید. خدانگه دار. گوشی رو قطع کردم. ضربان قلبم تند تند می زد. صدای قهقهه های قلبم خودم رو هم به خنده وا داشت. سرمو چرخوندم که دیدم همه دارن با لبخند نگام می کنن. خوشحال به سمت اومدن و در آغوشم کشیدن و بهم تبریک گفتن. به خاطر حضور دایی تا دیر وقت بیدار بودیم. ظاهرا توی اون مدتی که ما از دایی بی خبر بودیم سختی های زیادی کشیده بود تا به جایی که بود رسید و هنوز هم ازدواج نکرده بود که البته عمه فاطمه که تقریبا خیالش از بابت بسته شدن پرونده ی من راحت شده بود مأموریت جدید دایی رو به عهده گرفت و تصمیم گرفت تا اون رو هم مثل من گرفتار نکنه ول کن نباشه. به اتاقم اومدم و به روی تختم دراز کشیدم تا خوابم ببره ولی خوابم نمی برد، چون ذهنم مشغول آقای کیانی بود. به ستاره ها نگاه کردم. اونا هم خوشحال بودن و برام چشمک میزدن. برای همین شروع کردم به نوشتن خاطرات عجیب امروز و امشب که دروازه ی جدیدی رو به روم باز کرده بودن. تمام خاطراتی که با آقای کیانی داشتم رو خوندم فهمیدم که بارها و بارها با حرکات و رفتارش علاقه رو به من نشون داده بود اما من متوجه نمی شدم. توی قلبم یه درخت جدید رو احساس می کردم. همون درختی که آقای کیانی در موردش حرف میزد. درخت عشق. هنوز هم باور اینکه عاشق شده باشم برام سخته. ولی این سختی هم دیگه برام شیرین بود. حس متفاوت بودن دارم. انگار دنیا برام یه شکل دیگه شده، مثل اینکه توی یک عالم دیگه هستم.

تا صبح به پدیده ی شگفت انگیز عشق فکر میکردم. تا ساعت دوازده خوابم برده بود. از روی تخت بلند شدم و روبه عکس مامان گفتم: مامان، امشب یه شب خاصه، برام دعا کن. مامان مثل همیشه فقط نگام کرد. در آینه به خودم نگاه کردم. می تونستم به وضوح عشق و دوست داشتن رو توی چشمای براقم ببینم. چشمایی که یک زمانی عاشق شدن رو دوست نداشت، حتی قلبم هم دوست نداشت. اما حالا عاشق شده بود. عاشق کسی که برای اثبات پاکی عشقش همه کار کرد. موهای لخت و مشکیم رو دم اسبی بستم و به آشپز خونه رفتم. اما کسی پائین نبود. نرگس از اتاق اومد بیرون و تا منو دید با خوشحالی بهم گفت: سلام عروس خانم، چه عجب بیدار شدی. گفتم: علیک سلام، دیشب خوابم نبرد برای همین دیر بیدار شدم. چه خبره؟ کسی خونه نیست؟ گفت: دایی باباجون رو برده تا خونش رو بهش نشون بده، آقای مهربون ماهم مامان جون رو برده برای امشب خرید کنن. گفتم: نهار درست کردی؟ گفت: آره شکمو. دستامو گرفتمو گفت: خیلی خوشحالم. گفتم: از چی؟ از اینکه بالاخره نفرینت دامنمو گرفت. گفت: آره، از اینکه تو هم عاشق شدی واقعا خوشحالم. گفتم: تو از کجا میدونی که عاشق شدم. شاید یه حس زودگذر باشه؟ گفت: جز عشق هیچ چیز دیگه ای نمی تونه باشه، این رو من نمی گم، چشمت میگو. مریم بیا باهم حرف بزنیم. گفتم: در مورد چی؟ گفت: از عاشق شدن، از علی. چی شد که تونست قفل قلب بی کلید تو رو انقدر راحت بشکنه و واردش بشه. گفتم: اون از در نیومد، از پنجره اومد. تا منم خواستم به خودم پیام دیگه وارد شده بود. گفت: راستی صبح زنگ زدن، بابا حیدر برا شام دعوتشون کرد. گفتم: خب شام چی درست کنیم. گفت: قورمه سبزی. در حین آماده کردن مواد مورد نیاز برای شام اتفاقاتی رو که بین منو آقای کیانی افتاده بود رو براش تعریف کردم. بعد از نهار هم همه ی خونه رو جمع رو جور کردیم و وقتی کارامون تموم شد منو نرگس و ابولفضل نشستیم کنار هم و کلی با هم حرف زدیم. تو چهره ی ابولفضل می شد نگرانی رو به راحتی دید. می دونستم از چه چیزی اضطراب داره. از اینکه می تونه به آقای کیانی اعتماد کنه یا نه. تحمل دوری خواهر کوچیکش رونداشت. هم خودش و هم نرگس می ترسیدن که برای همیشه ازشون دور بشم. تقریبا تا ساعت هفت با هم حرف زدیم که عمه فاطمه اومد بالای سرمون و با سلاحی به نام غر متفرقمون کرد و گفت: مهمونا دارن میان و اونوقت شما دارید برای هم خاطره می گید. ساعت دقیقا

25 : 8 دقیقه بود که اومدن. این بار جو مهمونی صمیمی تر بود. البته من از سر شرم بعد از احوالپرسی اصلا به جمعه‌شون نرفتم و سعی کردم توی آشپزخونه کمک کنم و خودمو مشغول کنم تا از استرس کم بشه. موقع شام خوردن هم هیچی از گلوپ پائین نرفت. تا اینکه لحظه‌ی اصلی فرا رسید. باز هم قرار شد بریم تو اتاق من. چون خودم خواسته بودم. به در اتاق که رسیدم برای رفتن به داخل تردید داشتم. تمام چیزایی که توی ذهنم آماده کرده بودم همه پریدن. توی دلم غوغایی به پا بود. نمی‌دونستم که وقتی رفتم داخل باید چی بگم و چه رفتاری داشته باشم که انقدر تابلو نباشم. وقتی رفتم داخل اتاق دیدم آقای کیانی رو به روی عکس مامان و بابا ایستاده. تا منو دید خیلی مؤدبانه سلام کرد و به سمت اومد. سینی شربت رو از توی دستان لرزانم گرفت. ازش تشکر کردم و بهش تعارف کردم تا بشینه. از نگاه کردن بهش خجالت می‌کشیدم. گفت: اون عکس پدر و مادرتونه؟ شما و مادرتون خیلی به هم شباهت دارید. سکوت کردم و چیزی نگفتم ولی اون گفت: خب از کجا شروع کنیم؟ گفتم: چی رو؟ گفت: حرف زدن در مورد خودمون و زندگی مون رو، در مورد آینده. آینده‌ای که اگر خدا خواست قراره با هم شروع کنیم. گفتم: نمی‌دونم. گفت: یعنی شما هیچ شرط و شروطی ندارید؟ مثل دخترای دیگه، خونه، ماشین، یه زندگی مجهز، هیچی؟! گفتم: من شروطی دارم ولی چیزایی که شما گفتید شاملشون نمیشه. اینها همه چیزایی هستن که یه روز میان و یه روز هم میرن و ما هم نمی‌تونیم کاری بکنیم. ولی چیزی که برای من مهمه... یه عشق پاکه... گفت: همین؟! یعنی شما... باورم نمیشه. گفتم: همین همین هم نیست. چون این عشق پاک صداقت، معرفت و انسانیت رو به همراه خودش داره. چیزهایی که یک انسان رو تا درجات بالایی کامل می‌کنه. کمی فکر کرد و گفت: من به پاکی عشقم ایمان دارم، ولی داشتن اون صفات رو... نمی‌دونم. چون اینها چیزین که شما باید به من بگید دارم یا نه. کمی فکر کردم. اون واقعا این صفات رو داشت. کمی که گذشت گفت: چی شد؟ ندارم؟ با خجالت گفتم: چرا، دارید. از اینکه این حرف رو از من شنید خیلی خوشحال شد و گفت: پس خدا رو شکر. کمی سکوت کردیم که دوباره گفت: چرا شما چیزی نمی‌گید؟ نکنه از حضور من در اینجا ناراحتید؟ سریع گفتم: نه، اصلا این طور نیست. گفت: پس چرا حرفی نمی‌زنید. گفتم: آخه نمی‌دونم چی بگم. گفت: خب بیاید در مورد علایقمون حرف بزنیم تا ببینیم چقدر با هم دیگه تفاهم و تفاوت داریم. قبول کردم ولی اول می‌گذاشتم که اون حرف بزنه و از خودش بگه تا اگر من چیزی رو دوست داشتم و اون نداشت به خاطر من تظاهر به دوست داشتن اون چیز نکنه. به جز چندتا چیز خیلی جزئی و ساده الحمدلله در همه چیز باهم تفاهم داشتیم. از این بابت هر دو مون خیلی خوشحال بودیم. بعد از سه ساعت صحبت، آقای کیانی گفت: خانم هاشمی؟ فکر می‌کنید که هنوز حرفی مونده باشه که مطرح نشده؟ فکر کردم و گفتم: نه، فکر نمی‌کنم چیز دیگه‌ای باشه. گفت: مطمئنید که همشون رو گفتیم. فکر نمی‌کنید که چیزی نا گفته مونده. گفتم: نه، چه حرفی؟ گفت: مثلا اینکه... شما... خانم هاشمی... من می‌خوام صددرصد مطمئن بشم که شما به من... علاقه دارید یا نه. خجالت کشیدم. نه از حرفی که اون زد بلکه از پاسخی که باید بهش می‌دادم. چادر من رو درست کردم و باهاش کمی جلوی صورتم رو پوشوندم تا سرخی شرم رو توی صورتم رو نبینه. دلم میخواست بهش بگم که چقدر منم دوستش دارم، بگم که منم مثل خودش دیگه عاشقم، دوست داشتم بگم که با معصومیت نگاهش چقدر راحت تونسته قلبم رو صاحب کنه و خودش رو توش جا کنه ولی زبونم بسته شده بود و باز نمی‌شد. شرم اجازه نمی‌داد. گفت: من منتظرم. این بار هم با سکوت جوابش رو دادم. دوباره صدام کرد. نمی‌تونستم جوابش رو بدم و یا حتی نگاهش کنم. با لحنی زیبا گفت: مریم خانم. صداس انقدر زیبا و مردانه بود و لحنش انقدر پر آرامش که باعث شد بالاخره سرم رو بالا ببرم نگاهش کنم. تا نگاهمو دید لبخند زیبایی زد. سرمو انداختم پائین. تونسته بود از نگاهم همه

چیز رو بفهمه. هم خجالت کشیدم و هم خوشحال شدم چون تقریباً کارم آسون تر شده بود. سیب سرخ و درشتی و رو از بین میوه ها سوا کرد و از روی صندلی بلند شد و جلوی من به زانو افتاد. با تعجب بهش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم. لبخند شیرینی رو که بر رو لبهای صورتی رنگش داشت بهم تحویل داد و گفت: می خوام برای چندمین بار ازتون خواستگاری کنم. با تعجب به چشمای عسلی و زیباش خیره شدم. تو چشماتش پر بود از یک چیز. عشق. همون که عشقی که هر دومتون مطمئن بودیم پاکه. گفت: آیا به من علاقه دارید؟ آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟ سرمو انداختم پائین و چیزی نگفتم. انگار یه قفل بی کلید زده بودند به دهنم که نمی تونستم حرف بزنم. با ناراحتی گفت: همیشه سکوت به منزله ی رضایت نیست. سکوت شما به منزله ی بله ست یا خیر؟ وقتی دیدم کلیدی برای این قفل پیدا نمی کنم شکستمش و گفتم: ب... بله و بعدش هم سیب رو گرفته بود جلوم از دستش گرفتم و گاز کوچکی بهش زدم. آقا کیانی با تعجب و خوشحالی نگام می کرد. نمی تونم الآن بنویسم که حال هر دومتون چه طوری بود. یه حال عجیب. عجیب و دوست داشتنی. آقای کیانی همون جا چهار زانو نشست، انگار که توانش رو از دست داده باشه. با بهت و ناباوری گفت: خواهش می کنم یه بار دیگه بگید جوابتون چی بود؟ می خوام مطمئن بشم جوابی رو که شنیدم درست بوده. از اینکه باورش نشده بود خندم گرفت. گفتم: بله، جوابم به پیشنهاد ازدواج شما بله بود. یه نفس راحت کشید و از سر جاش بلند شد. یه دور طول اتاق رو رفت و برگشت. روبه روی آینه ایستاد و چنگ به موهای لخت و خوش رنگش کشید و به همشون ریخت. با خوشحالی تمام گفت: خدایا باورم نمیشه. قهقهه ی کوتاهی زد و به سمت در اتاق رفت. در روباز کرد تا بره اما برگشت و گفت: مریم خانم. بلند شدمو گفتم: بله. انقدر حول بود که نمی دونست چکار کنه. گفت: به خدا دوستتون دارم، اونقدر که حد نداره. این حرف رو زد و از اتاق به بیرون رفت. عشق اون به من انقدر عمیق و شدید بود که عشق تازه ی من در برابرش هیچ بود. راستش باید بگم که بهش حسودیم میشه. حسودی از اینکه چطور انقدر راحت میتونه حرف دلش رو به زبون بیاره و انقدر به پاکی عشقش ایمان داشته باشه. بعد از چند ثانیه صدای کل و دست اومد. عمه بلند صدام کرد. با اینکه خجالت می کشیدم ولی چادرم رو درست کردم و به پائین رفتم. نرگس تا من رو دید امون نداد پیام پائین و سریع اومد کنارم و به آغوشم کشید. بعد از اون هم عمه فاطمه بغلم کرد و بعدش همون زن جوونی که همراهشون بود. وقتی بغلم کرد بهم گفت: زیلخا، از همین الآن خوشبختیت رو در کنار یوسف تضمین می کنم. من مهسام، زن امیر دوست علی. گفتم: و اگر خدا خواست از این به بعد شما هم دوست من هستید. این دفعه دوستانه تر به آغوشم کشید و گفت: انشالله عزیزم. اون شب خیلی با هم حرف زدیم و مهمونامون تا ساعت دوازده شب خونمون بودن. قرار شد برای اطمینان بیشتر فردا به آزمایشگاه بریم و آزمایش بدیم و اگر همه چیز به امید خدا خوب پیش رفت قرار جشن نامزدی رو هفته ی بعد بگیریم. بعد از رفتن مهمونا به اتاقم پناه بردم و در تنهایی خودم کلی خندیدم و شاد بودم. روی تختم دراز کشیدم. از خوشحالی نمی دونستم باید چکار بکنم. چشمامو بستمو خودم رو در کنار آقای کیانی... البته بهتره دیگه بگم آقای... مجسم کردم. من دختری بودم که در کنار دوستام دختری با اندام بسیار مناسب و زیبا و قدی بلند بودم ولی در برابر اون خیلی ظریف و کوتاه به نظر میرسم. دختری با چشم و موهای مشکی و پوست سفید و اون پسری با قد بسیار بلند و موهای خاکستری و چشمانی معصومو عسلی. و پوستی گندمی و ته ریشی بور که به صورت زیباش جذابیت مردانه ای بخشیده بود. نرگس و مهسا چند بار بهمون گفتن که هر دومتون وقتی کنار هم می ایستیم مثل فرشته ها زیبا و باورنکردنی میشیم. میگفتن که انگار خدا ما دوتا برای هم ساخته، مکمل همدیگه. حدود ساعت دو نیمه شب بود که گوشیم زنگ خورد. در کمال تعجب دیدم آقای کیانی. جواب دادمو سلام کردم. گفت: الو، سلام

مریم خانم. ببخشید که دیر وقت مزاحمتون شدم. چون مطمئن بودم که شما هم مثل من خوابتون نبرده تماس گرفتم. گفتم: خب حالا چکار داشتید؟ گفت: شما امشب گفته بودید که عادت دارید که خاطراتتون رو بنویسید. گفتم: بله، چطور مگه. گفت: می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم ، البته می دونم پروپیه ولی می خوام بگم اگه میشه از امشب به بعد خاطراتتون رو توی یک دفتر جدا بنویسید. یعنی توی یک دفتری که جدا از بقیه ی خاطراتتون باشه. گفتم: آخه برای چی؟ گفت: چون دوست دارم این خاطرات زیبا جدا از بقیه ی خاطرات شخصی خودتون باشه تا اون دفتر رو وقتی باهم ازدواج کردیم پیش خودم نگه دارم. من حرفی نزد. دوباره گفت: از حرفی که زدم ناراحت شدید؟ ترو خدا منو ببخشید. گفتم: نه اتفاقا، پیشنهاد جالبی بود برام. از امشب انجامش میدم. گفت: خیلی ممنون. راستی سعی کنید بخوایید تا فردا برای آزمایش آماده باشید. گفتم: ممنون که به فکر من هستید ولی خوابم نمی بره. گفت: درکتون می کنم، استرس تمام وجود من رو هم داره مثل موریانه می خوره ولی خب چه میشه کرد باید به خدا توکل کنیم. با هم دیگه خداحافظی کردیم و روی تختم دراز کشیدم تا خوابم ببره. به خاطر استرس زیادی که داشتم مشغول خوندن قرآن شدم تا خدا فردا کمکم کنه. دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

«آهو اشکش رو پاک کرد و آهی کشید و گفت:

- چقدر عاشقانه.

حامد -... پس چی شد؟ تموم شد؟!!

گفتم: نه، هنوز دوتا فایل دیگه هست.

«آرش یه نگاهی به ساعتش انداخت و مضطرب گفت:

- ای وای، ساعت هفت شده. من ساعت هفت و ربع باید باشگاه باشم. آهو پاشو بریم.

آهو - نه آرش، من نمیام. میخوام بمونم. دوست دارم بقیه ی داستان مریم رو بدنم.

حامد - راست میگه تازه داره قشنگ میشه. تازه لیلی بعد از کلی عشوهِ اوِمدن جواب فرهادو داده.

آهو - آقاحامد، لیلی مال مجنون بود و شیرین مال فرهاد.

حامد - تو چرا اینقدر گوزن بازی درمیزی آخه. خب وقتی که لیلی به مجنون نرسید و نه فرهاد به شیرین پس لیلی برای اینکه بیکار نمونه تنها کاری که می تونه بکنه اینه که بره زن فرهاد بشه تا فرهاد از داغ شیرین که از دوری مجنون دیوونه میشه با شیرین ازدواج کنه و در این صورت مجنون هیچ راهی نداره به جز اینکه بره با لیلی ازدواج کنه اما چون قبلا عاشق فرهاد بوده با خودش تصمیم میگیره که با شیرین هم ازدواج نکنه. و این طوری میشه که خسرو پرویز و مادر بزرگ دایی رسول با هم دیگه ازدواج می کنن.

«همه مات و متعجب به حامد که معلوم نبود چی می گفت خیره شده بودیم. گفت:

- از نگاه های مسخره تون معلومه که هیچی نفهمیدید، چون که خودم هم نفهمیدم چی گفتم. ولی اگه یکم ترمیم بشه فکر کنم منظورم رو برعکس بشه ازش در آورد.

- از سخنرانی گهربارتون ممنون.

حامد - خواهش می کنم. دیگه تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.

آرش - آهو پاشو دیگه. زود باش عجله دارم.

آهو - می خوام ادامه ی داستان رو بخونم.

آرش - خب منم میل دارم تا بدونم آخرش چی میشه ولی فعلا کار دارم.

آهو - خب من می مونم.

- خب آقا آرش بگذارید آهو پیش ما بمونه.

آرش - من مشکلی با اینجا موندنش ندارم، مشکل اصلی من اینه که آرزو توی این مدت آهو رو به من سپرده و گفته از خودم دورش نکنم.

«آهو با نارحتی بلند شد و کیفش رو برداشت و باهم دیگه خداحافظی کردیم و تا دم در بدرقشون کردیم. وقتی به داخل خونه برگشتیم دیدم لامپ آشپزخونه خاموشه. رفتم داخلش ولی هیچ کسی داخل نبود و هیچ قابلمه ای سرگاز نبود. به حامد گفتم:

- پس ننه اقدسی کجاست؟

حامد - ننه اقدسی رو ول کن بابا بگو غذا کجاست. فکر بی غذا بودن از همین الان داره تمام بدنم رو مور مور می کنه.

«ناگهان صدای عمو از پشت سر هر دومون رو ترسوند.

عمو - ببخشید بچه ها، ترسیدید؟

حامد - نه، اتفاق خاصی نیفتاد فقط یکم زهرمون ترکید.

«تبسمی زیبا بر لبان خوش فرم عمو جا گرفت. گفتم:

- عمو، ننه اقدسی کجاست؟

عمو - من فرستادمش خونه.

حامد - نه، عمو خواهش می کنم، با من این کار رو نکن.

عمو - چی شده حامد جون؟ چکار نکنم؟!

حامد - من غذا می خوام. من گرسنمه. چرا با معده ی من بازی می کنی.

«عمو که تازه متوجه منظور حامد شده بود خندید و گفت:

- امشب شام مهمون من هستی توی یک رستوران خیلی خوب.

«منو حامد با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. عمو گفت:

- چی شد؟ خوشحال نشدید؟

حامد - چرا، خوشحال شدیم، خیلی هم خوشحال شدیم فقط ما ارثی اینطوری خوشحال میشیم، مثل دایی رسول. مثل اینه که داریم تعجب می کنیم یا بعضی وقتا مثلا گریه می کنیم. ما کلا خوشحالیم ولی انگار عزاداریم. ما عادت داریم که همیشه خوشحال باشیم، همیشه.

«بازم شروع کرد به هذیون گفتن. معلوم بود که اونم مثل من اصلا انتظار شنیدن این حرف رو نداشت ولی ظاهرا بیشتر سر اون اثر گذاشته بود.»

عمو - پس برید آماده بشید تا ساعت هشت حرکت کنیم.

«این حرف رو زد و با لبخند از ما جدا شد و به اتاقش رفت. رفتیم طبقه ی بالا و روی تخت نشستیم. با بهت به حامد نگاه کردم و گفتم:

- حامد من می ترسم. عمو چرا امروز این طوری شده؟

حامد - هانیه تو همیشه این طوری می ترسی؟!

- چرا؟!

حامد - هیچی همین جوری. چی گفتی؟

- گفتم چرا عمو امروز این طوری شده؟ عجیبو غریب شده.

حامد - نمی دونم فکر کنم روح دختره رفته تو جلدش. هانیه نکنه می خواد ما رو بخوره. یا مثلاً ببره به جای دور بعد هم ازمون انتقام بگیره.

- آخه انتقام چی؟

حامد - چه می دونم. مرض که این حرفا حالیش نیست. یا نه، شایدم بخواد ما رو ببره خونه ی شکلاتی و اونجا رهامون کنه تا اونقدر شکلات بخوریم که چاق بشیم و بعد اون بیاد ما رو بخوره، دقیقاً مثل زندگی پت و مت.

- دقیقاً دیگه؟

حامد - دقیقاً.

- حامد، از سنت خجالت نمی کشی از اون قد دیلاقت خجالت بکش. آخه این چه خیال پردازیای مسخره ایه که تو داری؟

حامد - آخه باور نکردنیه. اون انقدر خشک بود که اگه دست بهش می زدی می شکست بعد حالا به دفعه ای انقدر مهربون و نرم شده که دست میزنی بهش ولو میشه روی زمین.

- برای منم باور این موضوع سخته. اصلاً نمی دونم این خونه چرا اینطوریه. چرا اینقدر مرموزه. خیلی دوست دارم بدونم که عمو چرا به دفعه ای انقدر مهربون شده.

حامد - ولی من مطمئنم نقشه ای داره. باور کن به ریگ که چه عرض کنم به سبلانی، دماوندی چیزی تو کفششه. از بس پا گندست.

«به تب لت و عکس مریم نگاه کردم و گفتم:

- نمی دونم می تونم طاقت بیارم که پاسخ تمام رازهای این خونه ی عجیب و غریب رو به دست بیارم یا نه.

حامد - اگه امشب عباس نخورمون میتونیم رازهای این خونه رو بی جواب بگذاریم و فرار کنیم. نپرس کجا چون تنها جایی هم که می تونیم فرار کنیم خونه ی اژدهای بیست سره. دایی رسول سیبیلو. البته دایی رسول سیبیل رو هم توی جیبش گذاشته باید گفت دایی رسول سیصدو سیبیلو.

- حامد، میشه چند دقیقه اون فکتو از فعالیت بازداری؟

«دستاشو به سمت آسمون برد و گفت:

- خدایا من هنوز جوونم و هزارتا آرزو دارم.

«محکم منو گرفت و گفت:

- خدایا این قربانی رو از من قبول کن و نزار اون عموی وحشی منو بخوره.

«خودمو از دستاش رها کردم و گفتم:

- برو ببینم دیوونه. تو ارزش اینکه به سوسک قربانیت بشه رو نداری، حالا اومدی سراغ من.

- خب چون از سوسک هم بی ارزش تری گفتم تو دیگه.

«بالشت رو به طرفش پرت کردم و گفتم:

- بی تربیت.

«حامد گلدون رو برداشت تا پرت کنه به سمتم که گوشی موبایلم زنگ خورد. مامان بود. یه مدتی بود که کمتر بهمون زنگ میزد. وقتی باهاش حرف میزدیم می تونستم به آسونی ناراحتی رو از صداش بفهمم. اون هم از دوری ما ناراحت بود. حتی چند دقیقه هم گریه کرد که حامد کلی مسخرش کرد و شوخی کرد تا دوباره خندید. وقتی به مامان گفتیم که با عمو می خوایم بریم به رستوران کلی تعجب کرد. البته معلوم بود از چی؟ ازهمون چیزی که ما رو هم به تعجب وا داشته بود. وقتی قطع کردیم گفتم:

- حامد، مامان خیلی ناراحت بود. اونم دلش برای ما تنگ شده.

حامد - میخوام تنگ نشه صدسال. مثل مرغ فرستادتمون توی لونه ی گرگ حالا آبغوره میگیره.

«براش چشم غره رفتم و با عصبانیت نگاهش کردم. گفت:

- اگه بگم غلط کردم اون کاسه ی خونی چشمتو کوچیک می کنی. مثل چشمای خرس وحشتناک.

- کوفت، میام میزنم له و لوردت می کنم ها.

حامد - چون میدونم عصبی هستی بهت نمی گم که مال این حرفها نیستی ولی اشکالی نداره، بهت میگم. مال این حرفها نیستی.

- کلافم کردی دیگه برو بیرون از اتاقم.

حامد - اتاق ندیده ی گدا گشته. خوبه حالا خودم اتاق دارم قشنگ تر از مال تو.

- حامد برو بیرون. دیگه داری عصبانیم میکنی. سرمو بردی ازبس حرف زدی.

- بابا تو چقدر بی حالی. خب خسته شدم. چند وقته یه دعوای درست حسابی با هم نکردیم، دلم تنگه - مثل اینکه تنت می خاره.

«به زور از اتاق انداختمش بیرون و نشستم روی تخت. کم از این دردی که داشتم و از این رمز و رازهای بی جواب می کشیدم، حالا آقا حامد تنشون هوای دعوا کرده بود. آخه ما متأسفانه از همون بچگی عادت داشتیم که همیشه روی سرو کله ی هم دیگه بودیم. یا بدنی یا لفظی. ولی هیچی توی دلمون نبود. از ته دل حتی حاضر نبودیم که یکیمون آخش در بیاد. وقتی که یکیمون بغض می کرد دیگری از ناراحتی گریش می گرفت. اگه کسی مون توی دلش ناراحت میشد دیگری حتی اگر خبرم نداشت دلش می گرفت و ناراحت میشد. هر وقت که بی دلیل خوشحال یا ناراحت میشدم می تونستم به راحتی تشخیص بدم حامد در چه حالیه. اونقدری که حامد رو دوست داشتم خودم رو دوست نداشتم. به جز اون خاطره ی بد دیگه یادم نمیاد که منو حامد لحظه ای از هم جدا شده باشیم. شاید در ظاهر تره هم برام خورد نمی کرد ولی همیشه در خفا برام همه کار می کرد. حتی گریه. همون طوری که من هم براش گریه می کردم. یه پسر برای مرد شدن نیاز به یه الگویی مثل پدر داره ولی چه می شه کرد. با روزگار که همیشه جنگید. مرگ حقه و ما باید قبولش می کردیم. همیشه از خدا به خاطر داشتن حامد و مامان شاکر بودمو هستم و خواهم بود.

. نزدیک ساعت هشت بود. سریع آماده شدم و بیرون از اتاقم رفتم تا به پیش حامد برم که صدای عمو رو از پائین پله ها شنیدم. می گفت:

- بله... نه خیلی ممنون، شما فقط از اون بر گه ها کپی بگیر... نه عزیزم، نیازی به این کار نیست... متشکرم... نه فقط با محبتی هم هماهنگ کن... ببخشید دیگه من تقریباً بیست دقیقه ست مزاحمت شدم... به خانم بچه ها هم سلام برسون، خدانگه دار.

«گوشی رو قطع کرد اما چند ثانیه بعد دوباره گوشیش زنگ خورد. گفت:

- الو سلام... نه اینجا نیستن... حالت خوبه... متشکرم... ممنون منم خوبم... معذرت می خوام، آخه داشتم با یکی از همکارام صحبت می کردم... اِ، پس خبرا زود میرسه... آهان، پس کار آقا کلاغه بود که به تو خبر رسوند... نه... راستش به حرفی که تو زدی فکر کردم، دیدم که بد هم نمی گی. من باید یه جوری هم که شده یه روزی دست به کار بشم و خودمو بهشون تحمیل کنم، ولی ای کاش خودت آمادشون می کردی برای این تحمیل اجباری...
«ناگهان عمو عصبانی گفت:

- چرا، اینا یعنی تحمیل، یعنی توهین. هم به شخصیت من و هم به شخصیت اونا... با این حرفا و دروغهایی که تو بهشون گفتی چطوری میخوای که من رو به این راحتی بپذیرین... من شاید سالهای زیادی ازشون دور بودم اما این دلیل نمیشه که دوستشون نداشته باشم، اونا بچه های منم هستن... به تو هم میگن مادر! باورم نمیشه که تو اون آدم قبلی باشی، تو خیلی عوض شدی... قلب شیشه ای تو رو من شکستم، درست، ولی این خود تو بودی که به جاش سنگ گذاشتی... به خدا منم عوض شدم. من دیگه اون آدمی نیستم که تو ازش فرار کردی... چرا باور نمی کنی...
«عمو دوباره عصبانی گفت:

- اونی که دروغگوئه تویی نه من. می فهمی...
«بعد هم گوشی رو قطع کرد. پریدم تو اتاق حامد تا متوجه ی من نشه که فالگوش ایستاده بودم. حامد تا دید من اون طوری رفتم داخل گفت:

- هاینه، یکم شعور انسانی داشته باش. حتی در زمان جونیای عمو عباس هم وقتی می خواستن وارد غار بشن در میزدن.

- حامد، تازه یه چیزایی از عمو عباس دستم اومد.

حامد - خب خسته نباشی. خودم همین تازه بهت گفتم که عمو عباس جوونیاش غارنشین بود.

- مگه چند سالشه که می گی جوونیاش. هنوز هم خیلی جوونه فقط یکم شکستس که من تقریباً تازه علتش رو فهمیدم.

حامد - لابد یا خورده زمین یا زدن محکم بهش که شکسته دیگه. غیر از اینکه نبوده. خدا رو شکر مچالش نکردن.
- آه، حامد، ول کن این حرفا رو. فکر کنم تازه عمو داشت با یه نفر حرف میزد. انگاری که زنش بوده باشه، مثل اینکه سر یه چیز قدیمی دعواشون شده باشه با هم بحث می کردن.

حامد - ای ناقلا، رفته سرش هوو آور... چی گفتی؟ عمو و زنش؟

- فکر کنم آره.

حامد - آره و آجر پاره. زنش که نیستش. لابد با ننه اقدسی سر فیلمای زمان شاه بحث می کردن.

- نمی دونم زنش بود یا نه ولی بهش گفت که به تو هم میگن مادر، یا گفت که اونا بچه های منم هستن، من دوستشون دام. از تحمیل خودش به بچه هاش حرف میزد. یه جوری حرف میزد که من حس کردم زنش بود.

حامد - چه ناقلا ی هفت خطیه این!

- کی؟!

حامد - دایی رسول.

- به اون چه ربطی داره.

حامد - هیچی، همین طوری. اسم هفت خط آوردم یاد اون افتادم.

- حالا منظورت کی بود؟

حامد - به نظر خودت وقتی دایی رسول نسیت کی میتونه باشه؟ یکم فکر کن

- من چه میدونم. بگو دیگه

حامد - تو چرا اینقدر نمی خوای بفهمی. خب ننه اقدسی دیگه.

- و چقدر هم واضح بود. ببخشید که من دیر متوجه شدم.

حامد - اشکال نداره، لنگه ی خودمی.

- متأسفانه. حالا چرا ننه اقدسی؟

حامد - اولاً اینکه تا دلتم بخواد و دوماً اینکه چون داستان عمو رو کامل نگفت و چیزی در مورد حضور زنش در همین نزدیکی رو به ما نگفت و این یعنی اینکه ما دوتا رو دقیقاً مثل خر فرض کرد. مثل که نه خودِ خر.

- البته بلا نسبت.

حامد - آنچه عیان است چه حاجت به بیان است. بلانسیبت که دیگه نمی تونه ما رو آدم کنه.

- نمی دونم از دست تو چکار کنم.

حامد - بیا سرامونو به هم دیگه بزنیم شاید منم بفهمم که از دست تو چکار کنم.

- از دست این منگل بازیات خسته شدم.

حامد - راستی این عدس پلوی آتیش گرفته نگفت زن عباس کجا رفته؟

- نه، نگفت!

حامد - یعنی خود عمو می دونه که زنو بچش کجان! پس چرا نمیارشون پیش خودش تا باهم دیگه زندگی کنن.

- حتماً خود اونا نمی خوان که بیان پیشش

«کسی به در تقه زد و در رو باز کرد. عمو بود. گفت:

- بچه ها، آماده اید؟

حامد - بله.

عمو - پس من پائین منتظر تونم.

«رفت بیرون. با کت و شلوار سفید چقدر خوشتیپ و خوشگل شده بود. دوست داشتم همون جا می ایستاد تا نگاش کنم. گاهی که بهش نگاه می کردم حس خوبی بهم دست میداد. گفتم:

- حامد حرفامون رو نشنیده باشه.

«حامد برگه ای رو گذاشت زیر تشک تخت و گفت:

- خوبه دیگه، بهونش برای کشتن ما بیشتر شده.

- اون برگه چیه؟!»

حامد - وصیت نامه ی یه غذای خوشمزه قبل از ورود به دیگِ آقا گرگه.

- خب غذای خوشمزه، چرا میگذاریش اونجا؟

حامد - چون می خوام بعد از سر به نیست شدنم اگه عمو اومد همه ی مدرک ها رو نابود کنه پیداش نکنه تا وقتی بازرس ها و کاراگاه های کشور به اینجا ریختن و برای پیدا کردن علت ربوده شدن من تحقیق کردن راحت پیداش

کنن. اینطوری عباس هم به تقاص اعمال بی رحمانش میرسه. ولی اینجا تنها چیزی که بیشتر از همه منو ناراحت می کنه اینه که وقتی کاراگاه گجت نامه رو از زیر تختم پیدا میکنه من زنده نیستم تا افتخار ملاقاتش رو داشته باشم و با دست آهنیش دست بدم و ازش امضا بگیرم و به دفترچه امضاهام اضافه کنم.

- دفترچه ی امضاها؟!!!

حامد - بله... امضای اشخاص معروف

- مثلا مدیربرنامه های سیالشگر فیلم دختر لر، یا مثلا امضای تدارکات تیم ملی والیبال، یا شایدم بچه فامیلای رُمبه... ها؟

حامد - تو از حسوديته که این حرفا رو میزنی بچه ريقو...

- وقتی با تو حرف میزنم مخم هنگ می کنه. گاهی اوقات احساس می کنم پنج سالت بیشتر نیست!

حامد - وقتی که عمو خوردمون تازه می فهمی که من منگل بیشتر از توی عقل کل می فهمیدم.

- حامد چرا اینقدر شلوغش می کنی؟ فقط یه شام سادست. البته نه به اون سادگی ولی انقدر هم وحشتناک و بد نیست.

حامد - ولی اگه توی همین شام ساده سم باشه چی؟

- وای. حالا انگار کیه که بخوان بکشنش.

«می خواست حرف بزنه که عمو از پائین بلند گفت: پس چرا نمایین بچه ها.

حامد - جواب تو یکی رو بعدا میدم تا بفهمی با چه شخص مهمی طرفی. فعلا بریم تا نیومد همین جا کارمون رو تموم کنه. هیجان مرگمون کم میشه.

- این همه فیلم های وحشتناک نگاه می کنی که الآن حال و روزت اینه دیگه.

حامد - وحشتناک تر از این خونه که نیستند.

«حق داشت. تقریبا هجده سال از خدا عمر گرفتیم و بیشترش رو در حال دیدن فیلم های وحشتناک بودیم ولی تا به

حال انقدر نترسیده بودیم. به پائین رفتیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. عمو جلوی یک رستوران خیلی

بزرگ و شیک نگه داشت. وارد رستوران شدیم. فضای داخل رستوران بسیار زیبا و مدرن بود. پر بود از میزهایی که

اکثرا دخترا و پسرای جوون تصاحبشون کرده بودن. از همه تیپ آدم. جو بسیار عاشقانه و ملایم بود. بوی عطر خوبی

فضا رو پر کرده بود. دو پسر جوون با تیپی جالب روی یک سن نشسته بودن و خیلی آروم با گیتار و ویلیون موزیک

آرامش دهنده ای میزدن. عمو منو حامد رو به سمت یکی از میزهای خالی راهنمایی کرد. هر سه نفرمون نشستیم.

گارسون به ستمون اومد و گفت: سلام، خوش اومدید، چی میل دارید؟ عمو گفت:

- شما چی می خورید؟

حامد - با اجازه ی بزرگترا چلو کباب.

- خب منم همون چلو کباب.

عمو - لطفا سرویس کامل چلوکباب. برای سه نفر.

«گارسون لبخند زد و گفت: بله، حتما. و از کنارمون رفت. عمو با تبسمی زیبا گفت:

- خب حامد خان،هانیه خانم، چه خبر؟ امروز چکار کردید؟

«می تونم به وضوح بگم که همون شاخایی که توی سر حامد در اومده بود رو هم توی سر خودم احساس می کردم. با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. حامد بیچاره هم حق داشت که فکر کنه می خواد بخورتش. اصلا عادی نبود. یه دفعه به زور جواب سلاممون رو میداد ولی حالا از حالمون برنامه ی امروزمون می پرسید. حامد با تعجب گفت:

- عمو حالتون خوبه؟

عمو - برای چی حالو می پرسی؟

حامد - هیچی... همین طوری پرسیدم.

عمو - بله خوبم، متشکرم که به فکر می. خب، نگفتید. امروز چکار کردید؟

- کار زیاد خاصی نکردیم. مطلب جالبی به دستمون رسیده بود که مشغول خوندن اون شده بودیم.

عمو - حتما مطلب جالبی بود.

حامد - بله، خیلی عالی بود. موضوعش هم در مورد یه آدم خوار بود که چندوقتی غذا گیرش نیاد و بعد از یه مدت گرسنگی دوتا بچه میان سر راهش. پت و مت. همش در حال نقشه کشیدن برای خوردن اونا بود که متأسفانه قراره آخر داستان موفق هم بشه. ولی نمی دونه که امکان داره گوشتشون بد مزه باشه. مثلاً دوتا بچه ی کثیفی بی مزه باشن.

«عمو لبخند زد و گفت:

- خب ایرادی نداره، توی آب نمک می خوابونشون تا هم تمیز بشن و هم مزه بگیرن.

» به حامد نگاه کردم. زرد شده بود از ترس. معلوم بود که عمو شوخی کرده ولی قیافه ی حامد دیدن داشت. عمو که دید حامد چه ریختی شده گفت:

- حامد جان چرا ترسیدی، مزاح کردم.

«حامد آروم کنار گوشم گفت: واویلا، مزاحش این بود. خندم گرفت. حامد هم که می خواست یه دستی بزنه به عمو گفت:

- خب عمو جان شما بگید که امروز چکار کردید؟ کجا رفتید؟ با کی صحبت کردید؟

» به عمو نگاه کردم. انگار جا خورد. مثل اینکه انتظار این حرف و سوالها رو نداشت ولی زود خودش رو جمع کرد.

همون موقع گارسون غذامون رو آورد و رفت. عمو گفت:

- هیچی، منم مثل شما کار زیاد خاصی نکردم. امروز هم مثل روزای دیگه بود ولی تصمیم گرفتم تا شب رو در کنار شما باشم. مطمئنم که خوش میگذره.

«موقع غذا خوردن برام پیام اومد. همون زیر میز خندم داش تا عمو نبینه وگرنه دعوا می کرد چون می گفت موقع غذا خوردن فقط باید حواسمون به غذا باشه. حامد برام پیام فرستاد: یا خدا، دیدی مطمئنه. دیدی گفتم. بگذار همین الان بهش بگم من هم تندم و هم شور. اونطوری نمی تونه منو تو آب نمک بخیسونه. کف میشه ها. بگم؟ براش فرستادم: تو رو خدا یکم آبرو داری کن تا امشب به خوبی بگذره. انقدر آبرومونو نبر. بعد از غذا عمو گفت:

- بچه ها موافقید بریم شهر بازی؟ یه شهر بازی همین نزدیک هست.

«حامد با تعجب گفت:

- کجا؟ بریم کجا؟

عمو - شهر بازی.

« با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. عمو گفت:

- اگه ناراحتید نریم.

- نه اتفاقا، خیلی هم خوبه، بریم.

«عمو خوشحال شد و گفت:

- خب پس شما برید سوار ماشین بشید تا منم بیام.

«بلند شد و به سمت حسابداری رفت. منو حامد بلند شدیم و رفتیم بیرون. حامد گفت:

- جانی وحشی، این چه کاری بود که تو کردی؟ دستی دستی انداختیمون تو دیگِ مرگ.

- نترس، اگه می خواست بکشه به قول خودت تو غذامون سم می ریخت.

حامد - خب اینجا شلوغه نتونست کارش رو بکنه.

- باهوش، شهربازی که شلوغ تره.

حامد - خب اونجا کسی حواسش به دیگرون نیست که. اصلا می تونه از بالای چرخ و فلک پرتمون کنه پائین. بعد منو تو هی جیغ میزنیمو به سمت زمین سقوط می کنیم. چه صحنه ی توپی میشه ها.

«چشمامو تنگ کردم و بهش خیره شدم. گفت:

- هان؟ باز چته؟ یا به اندازه ی کاسه درشون میاره یا به اندازه ی مورچه ریزشون میکنه.

- حامد، چرا واقعا فکر می کنی که قراره عمو تو رو بکشه.

حامد - چون این طوری احساس می کنم که آدم خیلی مهم و ارزشمندیم که زندگیم همیشه پر از اتفاقات غیر منتظرست. جالب میشه نه.

- واقعا چرا نمی خوای دست از این کارا و افکار بچگانه ی مسخره برداری؟ چرا نمی خوای یکم آدم بشی؟

حامد - مگه زوره بابا، نمی خوام. نگفتی چرا قبول کردی بریم شهربازی. تو که اصلا بازی نمی کنی.

- می دونی حامد، من فکر می کنم که عمو می خواد با این کاراش یا به ما چیزی رو بفهمونه یا از ما چیزی رو پنهان کنه. ما هم باید هرکاری اون می خود انجام بدیم ولی با روش خودمون.

- مثلا چه روشی؟

- صبر کنی متوجه میشی.

«عمو از رستوران اومد بیرون و سوار ماشین شد و به سمت شهر بازی حرکت کردیم. جلوی شهربازی که نگه داشت ناگهان احساس کردم کمی قلبم درد گرفت ولی بخاطر اینکه این شب خاص و به یاد موندنی رو خراب نکنم خودم رو عادی و شاد نشون میدادم. وارد شهر بازی شدیم.

عمو یه نگاه به وسایل بازی و مردمی که سوارشون بودن کرد و گفت:

- خب، از کدوم شروع می کنید؟

«ناگهان حامد گفت:

- ا، بچه ها اینجا چکار میکنن؟!!

«به سمتی که حامد داشت نگاه می کرد نگاه کردم. چندتا از دوستای قدیمیش بودن که یه مدتی ازشون خبر نداشت.

عمو گفت:

- اینا کین حامد جان؟!!

حامد - دوستای گرمابه و حمام. چندا تا از دوستای قدیمین. با اجازه من برم پیششون.

عمو - پس هانیه چی؟

حامد - هانیه که بازی نمی کنه.

عمو - برای چی؟

حامد - چون...

«اجازه ندادم که حامد حرفی بزنه. سریع گفتم:

- چون خاطره ی خوبی از شهر بازی ندارم.

«ظاهرا عمو ناراحت شد. گفت:

- متأسفم.

حامد - حالا میشه برم؟

عمو - برو.

«بعدهم دست کرد توی جیبش و مقداری اسکناس گرفت جلوی حامد. حامد ناراحت شد. دست عمو رو پس زد و

گفت: ممنون، خودم دارم.

«عمو پول رو گذاشت توی دست حامد و گفت:

- مثل اینکه یادت رفته مرد. شما دوتا امشب مهمون من هستید. اگر هم قبول نکنی یعنی از مهمونی امشب اصلا

خوشحال نشدی.

«حامد لبخند زد و پول رو گذاشت توی جیبش و از عمو تشکر کرد و رفت. به عمو نگاه کردم. داشت با حسرت رفتن

حامد رو نگاه می کرد. میشه گفت اشک توی چشماش جمع شده بود. برخوردش واقعا عجیب بود. بعد از چند لحظه

که تازه به خودش اومده بود به من گفت:

- هانیه جان، شما هم برو روی اون نمیکت بشین تا من پیام.

«روی نمیکت نشستم. اصلا برام باور کردنی نبود. چرا انقدر امروز عجیب شده بود. ما از مهربون شدنش ناراحت

نبودیم بلکه خیلی هم ما رو خوشحال کرده بود اما برامون عجیب و متحیر کننده بود رفتاری که یه دفعه ای پیدا

کرده بود. توی تمام این دوهفته به زور بیست کلمه هم باهاش حرف نزده بودیم و فقط سر شام و صبحونه و نهار

میدیدیمش اما حالا یه دفعه عمو ما رو آورد بیرون برای گردش. خیلی دوست داشتم دلیل این تغییر ناگهانی عمو رو

بدونم. عمو با یک پلاستیک خوراکی های مختلف کنارم نشست و دوتا بستنی از داخل پلاستیک درآورد و یکیش رو

داد به من. تشکر کردم و مشغول خوردن بستنی شدم. بعد از دو یا سه دقیقه عمو گفت:

- هانیه جان، ببخشید که آوردمت اینجا. اگه میدونستم خاطره ی بد داری نمی آوردمت اینجا.

- ایرادی نداره عمو جان. اتفاقا خوشحالم که بعد از چندسال دوباره به اینجا میام.

عمو - هانیه...

- بله عمو جان.

«عمو زل زد به چشمامو کاملا بی مقدمه گفت:

- اگه حسین زنده بود دوست داشتی که چطور پدری براتون می بود. دوست داشتید چکار براتون می کرد تا ازش

راضی باشید.

« با تعجب بهش نگاه کردم. منظورش رو از این حرفا نمی مفهمیدم. به چشمش خیره شدم. همیشه هاله ای دور چشمش بود که اجازه نمی داد از چشمش چیزی رو بخونی. حتی حسش رو. گفت:

- جوابم رو ندادی

- چ... چرا این سوالو می پرسید؟

عمو - چون جوابش برام مهمه.

- برای چی جواب این سوال باید برای شما مهم باشه.

عمو - خب... چون من شماها رو مثل بچه های خودم دوست دارم. برام مهمید

- اگر براتون مهم بودیم یه دفعه ای بعد از چند سال پیداتون نمی شد. اگر مهم بودیم حداقل قبل از این اتفاق یه

خودی به ما نشون میدادید. من تا ده سالگی حتی نمی دونستم عمو یعنی چی چه برسه به اینکه داشته باشم. این

حرف شما دلیل قانع کننده ای نیست. راستشو بگید.

«سرشو انداخت پائین و به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه گفتم:

- جوابم رو ندادید عمو.

عمو - باشه میگم ولی باید قول بدی که شما هم جوابم رو بدی.

- قول میدم.

عمو - این چیزایی که دارم میگم تنها چیزین که توی ذهنم مونده. اون موقع ها خیلی جوون بودم که ازدواج کردم.

چون منو دختری که با هم ازدواج کردیم عاشق هم دیگه بودیم و من مطمئنم که هنوزم هستیم. ولی وضع مالی خوبی

نداشتم. تا زمانی که یادم میاد من بودمو برادرم، نه پدری یادمه، نه مادری، نه خواهری، نه فامیلی. بی پولی برامون

معنایی نداشت. تنها چیزی که باعث شده بود در کنار هم باشیم اون عشق فراوانی بود که به هم دیگه داشتیم.

اونقدری بود که تا الان... هر دو مون شب و روز کار می کردیم تا بتونیم از پس دشواری های زندگی بریایم ولی هیچ

وقت خسته نمی شدیم. دوست دارم که زمان توی همون لحظه ها باقی می موند و می ایستاد. با تمام مشکلات ما هر

روز و هر روز عاشقتر می شدیم تا اینکه خدا دیگه کامل مون کرد و زخم باردار شد. دیگه نگذاشتم بره سرکار ولی

خودم دو شیفت کار می کردم. وقتی که دومین بچم هم به دنیا اومد بهم خبر خوبی رسید. توسط یکی از دوستانم وارد

یه شرکت بزرگ شدم و مشغول به کار شدم. کارم خیلی رونق گرفت. به طوری که بعد از دو سال تونستم تمام خونه

و زندگیم رو عوض کنم و بالاخره صاحب خونه شدم. وضع مالیم عالی شده بود ولی دیگه دلم از عشق خالی شده بود.

دیگه تمام زندگیم شد کار کردن و پول در آوردن. صبحا زود میرفتم و شبها هم دیر برمیگشتم. گاهی اوقات طوری

می شد که حتی زن و بچه هام رو رو حتی یک هفته هم نمی دیدم. به مسافرت های کاری هم زیاد می رفتم. دیگه

حتی نمی دونستم بچه هام چندسالشون بود. زمان هایی هم که بر می گشتم خونه کارم شده بود دعوا کردن با زن

بیچارم سر کارکردنم. از همون لحظه ی اول ازم خواهش کرد که دست از این طمع بردارم ولی من برام مهم نبود.

می گفت که پول و خونه و ماشین براش مهم نیست و فقط همون عشق قدیمی رو می خواد ولی من فکر می کردم این

حرف ها و می زنه تا از من تشکر کنه به خاطر این همه زحمت. براشون از نظر مالی کم نمی گذاشتم و سرتاپاش طلا

بود ولی هیچ وقت ندیدم که بخنده. می خواستم که بچه هام وقتی بزرگ شدن آسوده باشن و همیشه شاد باشن که

چقدر پدرشون به فکرشونه. ولی من با حماقت کردن هام هم آسایش رو و هم خودشون رو از دست دادم. وقتی

برای یک مسافرت کاری سه روزه از خونه خارج شدم زخم بی خبر بچه ها رو برداشت و رهام کرد و رفت. من که

تازه از سفر برگشته بودم و به سمت خونه می اومدم تصادف کردم. وقتی هم که چشم باز کردم به جز یک مشت سوال بی جواب هیچ چیز دیگه ای توی سرم نبود. و مهم ترین همه این بود، من کی هستم. یک سل طول کشید تا تونستم بفهمم اسمم چیه و چه کارم. متأسفانه فراموشی گرفته بودم. تقریباً ده سال تنها و بی هیچ خبری از گذشته زندگی کردم. اما چه زندگی کردنی، در واقع یه مرده ی محترک بودم. ده سال مثل مرده ها بی هدف کار کردم و زندگی که چه عرض کنم، مُردگی می کردم. تا اینکه بعد از ده سال عذاب و ناراحتی از این وضع بالاخره خدا کمکم کرد. یه روز توی خیابون پام لیز می خوره و روی زمین می افتم و سرم با یه سنگ برخورد میکنه و از حال میرم. وقتی هم بهوش اومدم متوجه شدم که همه چیز دوباره برگشته. حافظم رو به دست آورده بودم ولی دعا میکردم که ای کاش هنوز فراموشی داشتم. از اینکه بهترین نعمت های زندگیم رو به اون راحتی از دست داده بودم عذاب می کشیدم و می سوختم. می سوختم از اینکه چقدر در حقشون بدی کردم. اما بیشترین چیزی که عذابم میداد این بود که نمی دونستم زن و بچه هام الآن کجا هستن. توی تهران یا اصلاً از ایران خارج شدن. وضع زندگی شون راحت بوده یانه. تا حافظم رو بدست آوردم به سراغ خونه ی برادر زنم رفتم تا پیداشون کنم. اما فهمیدم که بار کردن. به سراغ مادر زنم هم که رفتم فهمیدم که فوت شده. نور به قبرش بیاره، برام از مادر هم عزیزتر بود. دیگه از خودم متنفر بودم. از اینکه جواب اون همه خوبی رو با این همه بدی و آزار پس داده بودم از خودم بیزار و متنفر بودم. همین الانم از خودم بیزارم. میشه گفت تقریباً چهار سال تمام دنبالشون گشتم تا بتونم پیداشون کنم ولی هیچ کس ازشون خبر نداشت. اون حتی محل کارش رو هم تغییر داده بود. هیچ نشون و ردی ازش نداشتیم. تا اینکه یه روز کاملاً اتفاقی همسرم رو پیدا می کنم اما اون به من اجازه ی حرف زدن نداد. تنها لطفی که تونست در حقم بکنه این بود که یک سیلی محکم خوابوند تو گوشم و بهم گفت که برم همونجایی که بودم. بهم گفت که ازم متنفره. نمی تونستم باور کنم ولی اونم حق داشت که از من بیزار باشه. با اینکه وقتی در کنارم بود اذیتش کردم و قبول دارم که آدم بدی شده بودم ولی اون فکر میکرد که توی تمام اون سالهای لعنتی و سخت من اون و بچه هام رو با خودخواهی تمام رها کرده بودم و حالا وقتی اونا بزرگ شدن اومدم و دارم ادعای پدری می کنم. یک ماه طول کشید تا بتونم بهش ثابت کنم که برام چه اتفاقاتی افتاده بود ولی اون بازم نتونست منو قبول کنه. از حرفا و رفتارش خیلی راحت میدش فهمید که هنوز به همون اندازه دوستم داره ولی انگار می خواست ازم انتقام این 14 سال تنهایی رو بگیره. برای همین بهم گفت که خیلی وقته که تصمیم داره با یکی از همکاراش که چندساله خواستگار شه ازدواج کنه. اون لحظه هیچ کسی نمی تونست بفهمه که چقدر خورده شدم شاید دوبار تمام اون سالها بهم سخت گذشت. الانم کسی نمی تونه درکم بکنه که چقدر نابود شدم. من هم برای اینکه نشون بدم که کم نیاوردم بهش گفتم اگه ازدواج کنه باید بچه ها رو به من بسپاره. گفت که بچه ها دیگه بزرگ شدن. اونا تقریباً همسن و سال تو حامد هستن. گفت که دیگه خودشون باید تصمیم بگیرن که با چه کسی زندگی بکنن. ولی من گفتم که وکیل میگیرم و می برمشون پیش خودم تا زیر دست ناپدری نباشن اون هم برای چزوندن من قبول کرد. حالا هم تصمیم دارم که بچه ها رو بیارم پیش خودم اما اون گفته که خودم باید برم و بهشون بگم که من پدرشونم. نمی دونم، اصلاً اونا منو می پذیرن یا نه. کار خیلی سختیه ولی با تمام مشکلاتش باید انجامش بدم.

«عمو با بغض گفت:

- لعنت به این زندگی که هیچ وقت دلش نیومد به کامم خوش باشه.

«بعد از مدتی سکوت زل زد به منو گفت:

- از وقتی که شما دوتا پا گذاشتید به خونم حس می کنم که پذیرش مشکلات برام آسون تر شده. ولی هرچقدر هم به بچه هام تا به حال نزدیک شدم نتونستم بهشون حقیقت رو بگم.

- چرا؟ اونا حق دارن بدونن که پدرشون انقدر دوستشون داره

- کار سخته چون اونا همیشه به زندگی بدون پدر رو تجربه کردن و در تصورات خودشون هم پدری ندارن. حالا من چه طوری به خودم اجازه بدم که رویاهاشون رو خراب کنم تا مجبور بشن از اول بسازنشون.

- گاهی اوقات بعضی چیزها باید خراب بشه تا چیز بهتری به جاش ساخته بشه. من مطمئنم اگه بچه هاتون تفکر و شخصیتی مثل خودتون داشته باشن با این موضوع راحت تر کنار میان.

عمو - چون مثل خودم هستن از این موضوع بیشتر میترسم. ای کاش دخترم هم مثل تو فکر بکنه.

«توی چشمای عمو پر بود از حسرت و درد. گفتم:

- حالا می خواید چطوری به بچه هاتون بگید که پدرشون هستید.

«با بغض و التماس نگام کرد. دوست داشتم به حالی که داشت گریه می کردم. گفت:

- نمی دونم. از گفتنش خوف دارم، از اینکه وقتی بهشون بگم و قبول نکنن. می ترسم از اینکه اونا هم بخوان مثل زنم ازم انتقام بگیرن.

«برام باور کردنی نبود عمو عباسی که پشت این هیکل و قد بلند و شخصیت پر از ابهته انقدر عاجز و ضعیف و درمونده باشه. همیشه با خودم فکر می کردم که مثل یه کوه محکم و استوار باشه. تصور عمو با روح به این خستگی برام عجیب و غیر قابل قبول بود. گفتم:

- عمو جون ببخشید که این حرف رو میزنم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که انقدر ضعیف باشید.

«عمو اول با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعد گفت:

- ضعیف؟! من ضعیف نیستم هانیه جان. اگر ضعیف بودم هیچ وقت به دنبال گذشته ی بدم نمی رفتم.

- پس چرا می ترسید؟

عمو - چون نمی خوام به خاطر خودم روحیه ی بچه هام خراب بشه.

«سکوت کردم و چیزی نگفتم. گفت:

- همون طوری که گفته بودم دخترم همسن و سال توئه. بیا و یه لحظه خودتو جای دختر من قرار بده. اگر بعد از چندسال زندگی یکهو یه نفر بیاد و بگه پدرته چه حالی میشی؟ تازه با اومدن اون پدر، مادر از زندگی اونا تقریباً حذف میشه. تو حاضری این موضوع رو پذیری؟

«سرمو انداختم پائین. قرار دادن خودم رو به جای اون دختر کار سختی می دیدم. شاید از نظر اینکه هر دوی ما بدون پدر بزرگ شده بودیم میتونستم تا حدودی درکش کنم ولی شرایطی که می خواست براش اتفاق بیفته خیلی سخت و مشکل بود. عمو ریشه ی افکارم رو پاره کرد و گفت:

- جوابمو ندادی.

- خب... خب... ببینید عمو جان، اونا چندسال با مادرشون زندگی کردن و بهش وابسته هستن. اونا مطمئناً شما رو هم دوست دارن چون هرچی باشه پدرشون هستید. اما بچه هاتون زمانی می تونن این موضوع رو قبول کنن که هر دوی شما رو داشته باشن. عمو، پدرت یا مادرتنها برای هیچ کس خانواده نمیشه.

«عمو با ناراحتی نگام کرد و بازو هام رو گرفت و گفت:

- خواهش می کنم جوابم رو بده. یه دختر توی این موقعیت کدوم رو انتخاب میکنه؟

- گفتم که خانواده...

عمو - فکر کن هیچ راهی نیست. پدر یا مادر؟

«با تعجب به عمو نگاه کردم. توی چشمش امید کمرنگی بود. امیدی که یک جرعه برای شعله کشیدن داشت. دوست داشتم حرفی که می زدم باعث میشد تا این امید بیشتر بشه ولی نمی تونستم که با حرفی که می زدم امیدوارش کنم و بعد با واقعیت هم خودش و هم امیدش نابود بشن. گفتم:

- خب... می دونید عمو باید...

عمو - پدر یا مادر؟

- مادر... اما...

«عمو عصبانی از روی نمیکت بلند شد و عصبانی دستی به موهاش کشید. گفتم:

- عمو شما...

«ناگهان برگشت و صورتش رو بهم نزدیک کرد. با چشمانی سرخ از عصبانیت گفت:

- پس حق پدر چی میشه؟ یعنی پدر هیچ سهمی از این زندگی نداره؟

«وقتی عصبانی میشد واقعا ترسناک بود. از حالت صورتش و خشمی که توی چشمش بود که خیلی ترسیدم. دردی در قلبم پیچید. متأسفانه این چند وقته قلبم خیلی حساس شده بود. احساس می کردم که راه نفسم داره بند میشه. دستم رو گذاشتم روی قلبم و چشمامو محکم از درد فشار دادم روی هم. عمو متوجه ی حال بدم شد و سریع اومد کنارم و گفت:

- هانیه... خوبی؟

«با زحمت زیادی گفتم:

- آ... آب...

«عمو سریع از داخل پلاستیک یه بشکه آب درآورد و بهم آب داد تا بخورم. وقتی که چند جرعه آب خوردم عمو با دستش کمی آب پاشید به صورتم. خنکای آب کمی حالم رو بهتر کرد ولی دوست داشتم که الآن توی خونه بودم و قرصم رو میخوردم و بلافاصله روی تختم دراز می کشیدم. ای کاش مامان الانم کنارم بود. عمو می خواست بلند بشه اما دستشو گرفتم و به زحمت گفتم:

- عمو... من... حالم خوبه... به حامد... چیزی نگید.

«عمو با نگرانی گفت:

- تو حالت بد شده، باید ببرمت بیمارستان.

- نه... من چیزیم نیست... فقط حامد چیزی نفهمه.

عمو - برای چی؟

«دوباره آب خوردم. ای کاش قرص هام رو همراه می آوردم. خدا رو شکر کمی حالم بهتر شد. عمو یک رانی بهم داد. معلوم بود که خیلی ترسیده و ناراحته. فکر کنم مامان در این مورد قبلا بهش چیزی نگفته. بعد از مدت کوتاهی گفت:

- هانیه جان، معذرت می خوام. من خیلی کار اشتباهی کردم. انقدر توی این مدت ناراحت بودم که اصلا نفهمیدم دارم چکار می کنم.

- نه عمو جان، ایرادی نداره. من گاهی اوقات ایجوری میشم.

«با تعجب گفت:

- چرا؟

- مهم نیست. میشه بریم خونه، من خستم

«عمو با ناراحتی نگام کرد و چیزی نگفت. زنگ زد به حامد و بهش گفت که تا پنج دقیقه ی دیگه به سمت ماشین

حرکت کنه. خودمو عمو هم به سمت ماشین رفتیم و منتظر حامد نشستیم. چون حالم زیاد خوب نبود همون موقع خوابم برد.

وقتی رسیدیم حامد بیدارم کرد. سریع رفتم روی تختم و خوابیدم. ولی دو ساعت بعد با فریاد کوتاهی از خواب بیدار شدم. خواب خیلی بدی بود. خواب دیدم که از چیزی فرار می کنم که ناگهان به اون اتاق میرسم. مثل اینکه کسی دنبال کرده باشه و ناگهان از پنجره اتاق به پائین پرتاب میشم ولی هرچقدر که فریاد میزنم و به سمت پائین سقوط می کنم با زمین برخورد نمی کنم تا اینکه از خواب میپریم. وقتی فهمیدم فقط یه خواب بود خیلی خوشحال شدم و دوباره سعی کردم که بخوابم ولی هرچقدر روی تخت این ور و اون ور شدم خوابم نبرد. به ساعت نگاه کردم. تقریباً دو شده بود. مطمئن بودم که حامد الآن داره خواب خورده شدن توسط عمو رو می بینه برای همین نرفتم به سراغش. خیلی دوست داشتم حرفایی که منو عمو با هم زدیم رو بهش بگم. مطمئن بودم که شنیدن این موضوع باید براش خیلی جالب باشه. از شیشه ی پنجره به بیرون نگاه کردم. از روی تخت بلند شدم و به کنار پنجره رفتم و بازش کردم. نسیم خنکی تمام صورتم رو نوازش کرد و موهای بازم رو توی هوا تگون داد. خودم رو به دست نسیم سپردم و چشمامو برای چند لحظه بستم و بعد باز کردم. حس خوبی بهم دست داد. به آسمون تیره نگاه کردم که ماه با مهتابش چطوری برای ستاره ها خودنمایی می کرد. چنان می درخشید که انگار می خواست در نبود خورشید برتری خودش رو به ستاره ها نشون بده. آسمان خیلی زیبا بود. صاف صاف. بی هیچ لکه ابری. پر بود از ستاره های ریز و درشتی که هرکدوم ساکت سر پُستشون ایستاده بودن. ولی برخی با شیطنت برای زمینی ها چشمک می زدن. تقریباً ربع ساعتی محو تماشای آسمون به اون زیبایی بودم که ناخودآگاه به یاد مریم و علی افتادم. اول به سراغ تب لت نرفتم تا فردا هرچهارنفرمون با هم دیگه بخونمیش ولی نتوستم تا فردا طاقت بیارم. تب لت رو برداشتم. گلدون و ساعت رو از لبه ی پنجره برداشتم و همون جا نشستم و خودمو دادم به دست سرنوشت مریم. هر جمله از این سرنوشت رو که می خوندم احساس میکردم زمانی تجربش کردم. باورم نمی شد که انقدر به مریم نزدیک شده باشم که سرنوشت اون رو سرنوشت خودم بدونم. فایل دوم رو باز کردم: باتو...

((بازم به جزوه نگاه کردم، اما فایده ای نداشت. چیزی نمی فهمیدم. هرکاری کردم تا ذهنم رو مشغول کاری بکنم نمیشد. خیلی اذیت بودم. علی در این مورد خیلی باهام حرف زد و من فکر میکردم که می تونم تحمل کنم ولی حالا دیده بودم که به هیچ وجه تحمل این موضوع رو ندارم. امشب اولین شبی بود که بعد از ازدواجمون بدون علی سر می کردم. عادت به دوریش نداشتم. با اینکه ده ساعت بیشتر نبود که از هم دور شده بودیم ولی برای من مثل ده سال گذشت. چقدر دوست داشتم که لااقل الآن نرگس یا ساناز کنارم بودن تا شاید انقدر تنهایی عذابم نمیداد ولی چه میشد کرد که دست روزگار هر سه مون رو از هم دور کرد. نرگس چون به تازگی باردار شده بود قید دانشگاه رو زد

و سناز هم اون ور دنیا بود. بغض بزرگی گلومو گرفته بود. انقدر به علی وابسته بودم که حتی تحمل پنج دقیقه دوریش رو نداشتم چه برسه به دو هفته. تاب رو تکون دادم به اسمون خیره شدم. بدون علی حتی آسمون هم دیگه برام جذاب نبود. نه ستاره های زیبا و نه مهتاب برام معنایی نداشت. تا به خودم اومدم دیدم جزوه از باورن اشکم خیس شده. جزوه رو بستم و گذاشتم کنار که گوشی تلفنم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود. اشکامو پاک کردم و برداشتم. گفتم: الو... چیزی نگفت. گفتم: بفرمائید. صدا گفت: آخیش... راحت شدم. مثل فنر از روی تاب بلند شدم و با خوشحالی فریاد زدم: قربونت برم، علی تویی؟! گفت: عشق من اگه من نباشم پس کی باشه؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده. فقط دوست داشتم یه لحظه، فقط یه لحظه صدای زیباتو بشنوم تا آروم بگیرم. با ناراحتی گفتم: علی، دلم برات خیلی تنگ شده. پس کی برمی گردی؟ خندید و گفت: در آخه فدات بشم الهی، من همین تازه رفتم. برگشتم هم با خداست. گفتم: تا وقتی که تو برگردی من نمی تونم دووم بیارم. تو تازه ده ساعته رفتی من انقدر بی تابم و ناراحت. چطوری بدون تو این دو هفته رو سر کنم. علی دلم برای دیدنت خیلی تنگ شده. گفت: «بسوز تا که بدانی چه میکشم، درد سوختن به تماشا نمی شود، یادته اون موقع ها که می اومدم سراغت چطوری با اردنگی پرتم می کردی بیرون. حال اون موقع من برای دوباره دیدنت هزار هزار بار بدتر حال الان هردومون بود. آخ که چه دورانی بود دوران نامزدیمون. گفتم: باور کن از وقتی رفتی تا الان سه دور تمام دوتا دفتر ور خوندم. گفت: اینا که یک سال پیش تموم شد و رفت. الان مهمه، الانی که هم دیگه رو داریم. گفتم: ولی از هم دوریم. گفت: همین که قلابمون کنار هم دیگست خوبه دیگه، ناشکری نکن. گفتم: ناشکری نیست، فقط دلتنگم. دلم داره از غصه ی دوریت می ترکه. گفت: خدا نکنه. دل من بترکه چرا تو؟ گفتم: دور از جونت عزیز دلم. علی می خواست حرف بزنه که صدای آهنگ مرغ سحر ناله سر زد رو از پشت گوشی شنیدم. گفتم: علی، چه خبره اونجا؟ گفت: چیزی نیست، آرش یه گوشه نشسته و داره از بی وفایی زمونه می خونه. سرمون رو برد با این صداش. از وقتی اومدیم داره یکریز می خونه. صدای آرش اومد: علی غیبت نکن، میام لا پاهات می پیچم بیفتی ها. گفتم: بهش بگو اگه جرئت داره دستش به آقای من بخوره، ببینه چکارش می کنم. علی گفت: آرش خانمم میگه جرئت داری بهم دست بزنی، حسابتو میرسه. آرش گفت: ا، آبجیمه؟ توی چلغوز چرا نمی گی یه عرض ادبی بکنم. ناگهان صدای آرش از پشت گوشی اومد: سلام آبجی خانم، حالت چطوره؟ خوبی؟ گفتم: سلام آقا آرش. شما خوبی؟ گفت: ممنون، ببخشید فکر نمی کردم شما باشی وگرنه علی رو تهدید نمی کردم. گفتم: یعنی اگر من نبودم می زدیش؟ آهی کشید و گفت: نه خواهر من. من حال و حوصله ی خودمو ندارم چه برسه به علی. گفتم: چی شده؟ خدایی نکرده مریض شدید؟ گفت: نه، عاشق شدم. گفتم: به سلامتی، مبارک باشه. گفت: مبارک باشه رو که نباید به من بگی، باید به شوهرش بگی. گفتم: یعنی چی؟ گفت: یعنی امشب عروسیشه. با یه کچل گوش بلبلای. گفتم: خب چرا زودتر اقدام نکردید؟ گفت: چه می دونستم که قراره اون شبی که من عاشقش میشم فردا شب بساط عروسیش پهن باشه. صدای امیر اومد که گفت: خب قبل از اینکه عاشق میشدی یکم تحقیق می کردی. رو هم رفته سی ثانیه دختره رو ندیده عاشق شده. صدای مسعود جوابش رو داد و گفت: خب مشکل آرش اینه که اون چیزی که تو ی اون سینه ی صاب مردشه دل نیست، دلّه ست. هر کی میخواد یه سرکی می کشه توش. آرش گفت: آبجی با اجازه من برم یه کار کوچیکی دارم، خدانگه دار. می خواستم بگم خداحافظ که ناگهان صدای جیغ و فریاد و ولش کن و ببخشو از این جوری چیزا اومد. گفتم: الو... علی، چی شد؟ گفت: هیچی، آرش با قیچی افتاده دنبال مسعود. عزیزم چند لحظه صبر کن. صدای بسته شدن در اومد. گفتم: الو... علی... گفت: ببخشید اومدم توی بالکن تا صداشون مزاحم نشه. یه نگاه به آسمون کردم.

گفت: مریم... الآن كجایی؟ گفتم: مثل همیشه. این موقع شب دوتایی كجا کنار هم می نشستیم. گفت: راستی به مهدی سپردم این چندروز بیاد و بهت سر بزنه. گفتم: نه، دوست ندارم اونو توی زحمت بندازی. اون بیچاره هم درس و دانشگاه داره. تنهایی رو ترجیح می دم. لحظه ای سكوت كرد و گفت: ستاره ها رو می بینی؟ گفتم: آره، خیلی هم زیاد و قشنگن. گفت: ماه چی؟ گفتم: اونم معلومه. گفت: میشه وقتی گوشی رو قطع كردم پنج دقیقه ی تمام به آسمون و ستاره ها زل بزنم! گفتم: برای چی؟ گفت: آخه می خوام توی این مدتی كه از چشمای زیبای دورم وقتی كه به آسمون و ستاره ها نگاه می كنم مطمئن باشم كه تو قبلا با نگاه پر از عشق و رازت برام تزیینشون كرده باشی. گفتم: علی... تماشای آسمون بی تو برام دیگه معنایی نداره. ای كاش این زمان به زودی بگذره. لحظه ای سكوت كرد و گفت: از اینکه ازت دورم خیلی خوشحالم، چون این طور بهتر می تونم قدر لحظاتی رو كه در کنار هم دیگه ایم بدونم. مریم، به پاکی عشقم قسم می خورم كه با تمام وجودم دوستت دارم. لبخند بر رو لبهام نقش بست. به آسمون نگاه كردم و گفتم: چقدر آسمون قشنگ تر شده. گفت: چون داره از نگاه چشمان آهوئی تو بهره مند میشه. خوش به حال آسمون و ستاره ها. تا به حال هیچ وقت انقدر بهشون حسودیم نشده بود. گفتم: علی، تحمل دوریت برام خیلی سخته. گفت: همین سختی هاست كه زندگی رو شیرین میكنه. من دیگه چیزی نگفتم. دوست داشتم علی ساعت ها برام حرف میزد، از همه چیز، و من فقط به صدای زیبا و مردانه و پر از عشقش گوش می كردم. گفت: سكوتت هم پر از معناست. دوستت دارم عزیزم. ظاهرا دیگه وقت رفتنه. گفتم: علی؟ گفت: جانم؟ گفتم: جانت بی بلا، بهم قول بده كه مواظب خودت باشی. گفت: قول میدم. گفتم: دوستت دارم، هزار بار بیشتر از اونی كه فكرش رو بكنی. خندید و گفت: خیلی خسیسی. فقط هزار بار. گفتم: اونقدر دوستت دارم كه نتونی ضرب در هزارش بكنی. به امید دیدار عزیزم. گفت: نوكرتیم خانمی، به امید دیدار چشمایی كه قول تر نشدن دادن. فدات شم. با اینکه دلم نمی اومد ولی گوشی رو قطع كردم. به آسمون نگاه كردم. حالا دیگه آسمون برام می تونست قشنگ باشه. چند دقیقه به آسمون نگاه كردم كه اشكام سرازیر شد. از خدا خواستم كه به هردومون صبر و به اون سلامتی و پیروزی تیمشون رو بده. چند دقیقه بعد برام پیام اومد. علی بود. نوشته بود: بعضیا به آقاشون قول داده بودن بعد از دوریش گریه نكنن. سرقولشون موندن؟ اشكامو پاك كردم و براش فرستادم: دارن سعيشون رو می كنن. شما براشون دعا كنين تا به قولشون عمل كنن. دوری از علی برام خیلی سخته. بعد از ماه عسلمون چند وقتی بود كه دیگه حتی خاطره هم نمی نوشتم ولی حالا دوری از اون انقدر بهم فشار آورده كه دارم هر كاری می كنم كه دیگه بهش فكر نكنم. ای كاش این زمان به زودی می گذشت.

سه روزی میشه كه حتی دانشگاه هم درست نرفتم. به یکی از كلاسای میرسم، به یکی نمی رسم. انقدر حواسم پرت شده كه حتی امروز استاد سه بار بهم تذكر داد و حسابی جلوی همكلاسی ها خجالت كشیدم. راستی یادم رفت كه این موضوع رو هم بنویسم. خدارو شكر آقای محمدی كه یکی از خواستگارای سمجم بود سرعقل اومد و با یکی از هم كلاسی هامون ازدواج كرد. چون بین منو اون دختر كمی اختلاف بود نرگس می گفت كه از بچه ها شنیده سرلج من با اون دختره ازدواج كرده ولی من برام هیچ فرقی نمیكنه. چون آقای محمدی فقط برای من یه هم كلاسی بود و اون دختر هم همین طور. دیروز هم ساناز بهم زنگ زد و اون هم خبر بار دار شدنش رو بهمون داد. خیلی خوشحالم از اینکه قراره یه دفعه برای دوتا نی نی كوچولو خاله باشم. تازه برای بچه ی نرگس عمه هم می بودم. توی راه برگشت از دانشگاه هم یه دعوای حسابی راه افتاد و ... آه، خسته شدم از بس به خودم تلقین می كنم كه حواسم به جاهای دیگه پرته. تلاشم برای فراموش كردن نبود علی واقعا بی فایده ست. به هر چیزی كه فكر می كنم تا آخر

نرسیده فکر و حواسم به سمت علی میره. از دیشب تا آلان بهش زنگ نزد. از اینکه خودش کنارم نیست عذاب می کشم. حتی وقتی بهش زنگ میزنم و صداشو می شنوم دیگه آروم نمیشم. چون وقتی صداشو می شنوم و خودش رو در کنارم احساس نمی کنم حالم بد میشه. این سیزده روز برام مثل یک قرن سخت گذشته. انقدر دلم براش تنگ شده که وقتی دانشگاه حواسم به درس نیست و وقتی هم خونم یه گوشه نشستم زل زدم به قاب عکس علی. دیگه حوصله ی هیچی رو ندارم حتی غذا خوردن و خوابیدن. همین الان هم عکس علی کنار دستمه و دارم می نویسم. حتی درست نمی فهمم که چی می نویسم. امروز بعد از اینکه از دانشگاه برگشتم با همون لباسا خودمو انداختم روی مبل و تلویزیون رو روشن کردم. سریال مورد علاقم بود ولی حوصله ی دیدنشو نداشتم. به عکس علی نگاه کردم، اشک گوشه ی چشم جمع شد. چقدر این موجود دوست داشتنیه. فکر کنم تا فرداشب که علی بخواد برگرده با جنازم روبه رو بشه. از بی خوابی و گرسنگی یا از دلتنگیش دیگه نمی دونم. تقریباً سه روز بود که خواب به چشم نیومده برای همین چشمامو بستم تا شاید کمی بخوابم از فکر دریام. صدای زنگ آیفن چرت ربع ساعته ام رو خراب کرد. نه نای بلند شدن داشتم و نه حوصلشو. دوباره چشمامو بستم تا خوابم ببره ولی هرکی بود انگار ول کن نبود. دستش رو گذاشته بود روی آیفن و بر نمی داشت. به زحمت از روی مبل بلند شدم و به سمت آیفن رفتم. مهسا و محدث بودن. در رو براشون باز کردم. وسایلم رو از روی مبل برداشتم و به داخل اتاقم رفتم و لباسهام رو عوض کردم و بعدهم دستو صورتم رو آب زدم تا آشفته گی صورتم معلوم نباشه. وقتی خودمو توی آینه دیدم تعجب کردم. رنگم مثل گچ شده بود و زیر چشمم کبود بود. مهسا و محدث به داخل اومدن. مهسا بلند گفت: آی صاب خونه، کجایی؟ به سمتشون رفتم. هر کدوم چندتا پلاستیک و پاکت پر دست گرفته بودن. با دیدن من وسایلی که دستشون بود رو گذاشتن روی آپن و به سمت اومدن. محدث بغلم کرد و گفت: سلام عزیزم، چطوری. گفتم: سلام. خوبم، ممنون. مهسا هم بغلم کرد و گفت: سلام دختر خوب. چرا گوشیت خاموشه؟ گفتم: مگه خاموشه؟! لابد صبح توی دانشگاه شارژش تموم شد. مهسا گفت: خاک به سرم نشه. چکار کردی با خودت دختر؟ نگاه کن صورتشو. شده عینهو عروس مردگان. محدث گفت: تقریباً پنج کیلو کم کردی توی این دوهفته. نگاش کن لباسش شده براش مثل گونی. گفتم: از توصیفات عاشقانتون از صمیم قلب متشکرم. نگران نباشید چیزی نیست، یکم که... مهسا نگذاشت حرفم رو کامل بزنم. دستم رو گرفت و روی مبل نشوندم و گفت: از رنگ و روت معلومه چیزی نیست. هردوشون به سمت آشپزخونه رفتن. مهسا در یخچال رو باز کرد و گفت: اوووو... اینم که انگار صحرای آفریقااست. محدث خوراکی ها رو گذاشت توی یخچال و مهسا هم میوه ها رو شست. گفتم: باور کنید راضی به زحمت شماها نیستم. چرا اینکار رو کردید. مهسا گفت: میدونم چی میگی. محدث گفت: مریم جون ماهم اولش اینجوری بودیم. ولی بعد از یه مدت عادت میشه. باید با نبودشون ساخت ولی نه اینطوری که تو با خودت کردی. مهسا ظرف میوه رو روی میز گذاشت و روبه روم نشست و گفت: همین محدث رو می بینی، اولین باری که مسعود رفته بود از توی زیر زمین درش آوردیم. البته نه به خاطر درد دوری مسعود ها، نه. رفته بود اون پائین دنبال وسایل مجردی مسعود بگرده. محدث یه جعبه شیرینی و باجایی آورد و کنار مهسا نشست و گفت: مریم جون، این طوری هم که مهسا پیاز داغ بهش داده نیست. رفتم تا زیرزمین رو کمی تمیز کنم که چشمم به یه صندوق افتاد. منم بازش کردم که دیدم وسایل مسعود توی زمان به قول خودش جاهلیتسه. البته دست خالی هم در صندوق رو نبستم. چندتا مدرک جرم ازش برداشتم. گفتم: چه مدرکی؟ گفت: چندتا عکس و چندتا نامه ی فدایت شوم برای غیر از بنده بود. یکی برای دوست دخترش در زمان شونزده سالگی و یکی هم برای دختر همسایشون که چندماهی بود عاشقش شده بود. نمی دونی

وقتی برگشت چکارش کردم. چنان با پاشنه ی کفشم زدم توی سرش که یه هفته سرش ورم کرده بود. انقدر التماس کرد و گفت غلط کردم و دوست دارم عاشقتمو ازاین جور ابزار گول زدن تا به زور باور کردم ببخشیدمش. گفتم: چطوری دلت اومد که بزنی، اونم با پاشنه ی کفشای تو. محدث گفت: در اون لحظه همون که نکشتمش خیلی بود. ولی بعدش خودم خیلی ناراحت شدم. آخه طفل معصوم یه آخ هم نگفت. مهسا گفت: مریم، نمی خوای بررسی مناسبت این شیرینی ها چیه؟ گفتم: آرزو می کنم همونی باشه که توی فکرشم. گفت: بهت قول میدم که ندونی چیه. گفتم: حتی اگه بدونم که مثلا قراره به زودی مادر بشی. مهسا گفت: وای، تو از کجا فهمیدی. ای محدث بدجنس، تو بهش گفتی؟ گفت: نه به جون خودت. تو که همین صبح بهم گفتی. مهسا گفت: پس تو از کجا فهمیدی؟ گفتم: از چشمت. برق خوشحالیش خونمون رو هم روشن کرده. فکر کنم امیر انقدر خوشحال باشه که امروز بازی رو کامل خراب کنه. اتفاقا امیر نمیدونه. هنوز بهش نگفتم. گفتم: چرا آخه؟ گناه داره بیچاره. گفت: آخه بعد از هفت سال انتظار اگه یه دفعه ای پشت گوشش بهش بگم خدایی نکرده میترسم بلایی سرش بیاد. محدث گفت: به نظرتون زمانی که بفهمه قیافش چه شکلی میشه. چشمامو تاب دادم و خودمو انداختم روی مبل و دستامو بردم توهوا و گفتم: این شکلی. مهسا و محدث هر دو خندیدن. مهسا گفت: باشه مریم خانم. حالا ادای شوهر منو در میاری دیگه. اگه بهش نگفتم. گفتم: ترو جان مریم نگی بهش. خفم می کنه. هنوز برای اون قضیه از خونم تشنست. بهونه ندی دستش علیمو بی مریم کنه. مهسا دوباره خندید و گفت: اتفاقا اون قضیه هنوز یادشه. محدث گفت: من که خیلی خوشحالم. میدونی بچه ی مهسا اولین نی نیه تیمشون میشه. گفت: اتفاقا می خواستم دوسال پیش این نی نی کوچولو رومهمون جمعمون بکنم ولی به خاطر گیر دادنهای مادرشوهرم مجبور شدم این همه سال انتظار بکشم. می گفت تا برادر بزرگ امیر پسرش به دنیا نیاد ما حق نداریم بچه دار بشیم. تا بالاخره با هزار دوا درمون پسرشون به دنیا اومد و ماهم قراره بچه دار بشیم. ولی می ترسم. گفتم: برای چی؟ گفت: هر دومتون دختر دوست داریم ولی آخه اگه بچه مون دختر باشه بارون سرزنش مادرشوهرمو و متلکای هم عروسم تا آخر عمر نعمت مادر شدنو کوفتم می کنه. محدث گفت: مهم نیست بابا، ول کن اونا رو. مهم اینه که شما پدرو مادرش هستین. گفتم: حالا که این طور شد من براتون دعا می کنم که دوقلو باشه. یه قل پسر و یه قل دختر. این جوری هم اونی میشه که شما میخواید و هم اونی میشه که مادرشوهرت می خواد. گفت: خدا کنه که همین طور بشه. گفتم: دعا کن که هرچی هست سالم باشه. گفت: خدا کنه. نمی دونی بعد از هفت سال تازه قراره که خانوادمون کامل بشه. تا ساعت چهار بعدازظهر مهسا و محدث پیشم بودن و کلی با هم دیگه صحبت کردیم. خدا خیرشون بده. باعث شده بودن تا دیگه از فکر دوری علی دریام. وقتی که رفتن برای اینکه بازم نرم تو فکر علی شروع کردم از اول تا آخر خونه رو جارو کردن و گردگیری. حتی قسمتای تمیز رو هم گردگیری میکردم. کلی خسته شدم. دراز کشیدم روی تخت و گوشیم رو برداشتم. دوست داشتم به علی زنگ بزنم ولی نمی تونستم. می ترسیدم اگه دوباره صداشو بشنوم و خودش کنارم نباشه از دلتنگی دق کنم و آرزوی دیدنشو به گور ببرم. با اینکه قراره فردا بیاد اما هرلحظه برام طولانی تر از همیشه میگذره. ای کاش هر چه زود تر می گذشت. گوشه ی میز که دستم خورد به اسپری و افتاد روی زمین و قل خورد تارفت گوشه ی اتاق و خورد به دیوار و ایستاد. حوصله نداشتم بلند بشم اما چون هدیه ی علی بود بلند شدم و به سمتش رفتم. می خواستم برش دارم که از دستم لیز خورد و افتاد روی سرامیک ته اتاق. صدای خاصی داد. با انگشت چند ضربه به سرامیک زدم. از صدای ضربه ها متوجه شدم که زیر سرامیک خالیه. از آشپزخونه یک چاقو آوردم و سرامیک رو برداشتم. درست حدس زده بودم. ظاهرا چیزی پیدا کردم که باید از دید من پنهان می بود.

ولی چرا؟! یک دفتر سیمی با طرحی زیبا. دفتر رو برداشتم و خاک روی جلدش رو تمیز کردم. طرح روی جلد دفتر برام خیلی آشنا بود که ناگهان به خاطر آوردم این دفتر رو وقتی به اهواز هم اومده بود زیر صندلی های ماشینش پیدا کرده بودم. با اشتیاق تمام دفتر رو برداشتم و بازش کردم. صفحه ی اول نوشته بود:

تا به حال هیچ گاه در زندگی پر از فراز و نشییم همچین حسی را نداشتم. نه آنگاه که به دنیا آمدم، نه آنگاه که عزیزم را از دست دادم و نه آنگاه که قلبم شکست. ولی امروز با دیدن او حسی داشتم. حسی که هنوز هم مرا مست خودش کرده. مطمئنم آن حس آنقدر زیبا هست که باعث چنین تغییری و چنین حرکتی در من شود. چیزی که هیچ گاه برایش ارزشی ندانستم.

امروز مثل تمام روزهای قبل، مثل تمام این شش سال به باشگاه رفتم. همه چیز برام کاملاً عادی و تکراری بود. تکراری که دیگه ازش بیزار شده بودم. امیر گفت که قراره سه روز استراحت باشیم و از شنبه تمرینات سختمون رو برای مسابقات شروع کنیم. باید خوب کار می کردیم تا برای مسابقات انتخاب می شدیم. بچه ها همه از این تعطیلی خوش حال بودن و برایش برنامه ریختن ولی من تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که سعی کنم از تنهایی و سکوتی که قراره این سه روز داشته باشم به خوبی استفاده کنم. ساعت دوازده بعد از کلی صحبت با بچه ها از باشگاه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. نسیم خنکی که توی اون هوای گرم می وزید باعث شد تا سقف ماشین رو بردارم. عینکم رو به روی چشمم زدم و صدای آهنگ رو بلند کردم. اون روز حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم برای همین به سمت رستوران رفتم تا نهارم رو اونجا بخورم. با ماشین توی خیابون راهم رو می رفتم که ناگهان دیدم دختری هراسون از پارک به وسط خیابون دوید. تا من رو دید خودش رو انداخت جلوی ماشین. حول شدم و سریع پام رو گذاشتم رو ترمز. تا به خودم اومدم دیدم دختری خودشو انداخت توی ماشین و با چشمای سرخ و گریون به پشت سرش نگاه می کرد و بی توجه به من که بی خبر از همه جا بودم هی میگفت که حرکت کن. برام خیلی غیر منتظره بود. آنقدر حول شده بودم که نمی دونستم باید چکار کنم. اصلاً کجا برم. وقتی دیدم دختری داره با وحشت پشت سرشو نگاه می کنه برگشتم و به پشت نگاه کردم. دیدم که یک پسر جوون داره دیوونه وار با چاقو به سمت ماشین من میاد. بهتر که نگاه کردم دیدم خود نامردشه. ولی کمی هم شک داشتم که سامان باشه. تا خواستم به خودم بیام دیدم که به پام فشاری وارد شد و ماشین داره گاز میده. سریع فرمون رو گرفتم و ماشین رو کنترل کردم و رفتم. حتی نمی دونستم به کجا میرم فقط میدونستم که باید برم و فرار کنم. البته نه من، اون خانم. در حین رانندگی نگاش کردم. چهره ی هراسون و زیباش برام خیلی آشنا بود. از چشمای معصومش مثل بارون اشک می ریخت. از اینکه نمی دونستم چه اتفاقی افتاده کمی حول شده بودم. البته کمی هم ترسیده بودم چون اون پسری که دیده بودم خیلی شبیه به سامان بود. در حین رانندگی بودم که دختری حالش بد شد و سریع کنار خیابون نگه داشتم. دختری به کنار جوب رفت و سعی در بالا آوردن داشتن. سریع از ماشین پیاده شدم و از توی ساک باشگام یه بشکه آب در آوردم و رفتم کنارش. رنگش مثل گچ سفید شده بود و معلوم بود که حالش واقعا بده. از ترس نفس هاش به شماره افتاده بود. بهش گفتم که می خواد به بیمارستان ببرمش. چیزی نگفت. با چشمای زیبا و پراز هراسش نگاهم کرد و تقریباً با عصبانیت گفت: چرا هرچقدر بهت میگم حرکت کن حرکت نمی کنی؟ راستیترش ترسیدم. چشماش طوری بود که مرموز بودن. به طوری که وقتی بهشون نگاه می کردی لال میشیدی. حق داشت عصبی باشه. اون روانی داشت با چاقو به قصد جونش به سمت ما می اومد و اون وقت من می خواستم طرف رو شناسایی کنم. با شرمندگی ازش معذرت خواهی کردم. اما اون بی توجه به من دوباره لبه ی جوب نشست و سرشو گذاشت لای دستاش و دوباره گریه کرد.

یک لحظه هم از گریه دست بر نمی داشت. خیلی ناراحت بودم که اونقدر اذیت بود. دوست داشتم کمکش کنم ولی نه از سر ترحم. به نزدیکش رفتم و بهش نگاه کردم، برام عجیب بود. آخه چه اتفاقی افتاده بود. دوست داشتم بدونم اون پسر سامان بود یا نه. اگر سامان بود با این خانم چکار داشت. چرا این دختر انقدر آشناست؟! بعد از کمی بلند شد و گوشیش رو از توی کیفش برداشت و زنگ زد به یه نفر. اما ظاهرا یا طرف بر نمی داشت یا اشغال بود. چون چند بار زنگ زد ولی کسی جوابش رو نداد. عصبی شد و گوشی رو با تمام عصبانیت پرت کرد روی زمین. گوشی قطعه قطعه شد. شروع به دویدن کرد، انگار داشت فرار میکرد. نصف چادرش پاره شده بود ولی باز هم اونو از روی سرش بر نداشته بود. بلند گفتم: خانم، کجا میرید؟ صبر کنید. گفت: میرم قبرستون تا از دست شماها خلاص بشم. خوبه؟ گفتم: لااقل صبر کنید من تا خونه تون برسونمتون. الآن خطرناکه. گفت: تو برو مواظب خودت باش. با این ماشین جیغی که داری دو دقیقه ای پیدام می کنه. بعد هم شروع کرد به دویدن. تا خواستم به خودم پیامو و برم دنبالشش دیدم از جلوی چشمام ناپدید شده. به خودم لعنت فرستادم و گفتم خاک به سرت کنن علی، قرمز م شد رنگ که تو انتخاب کردی. نشستم لبه ی جوب و به خودم گفتم: اگه رنگ ماشینت انقدر جیغ نبود الآن اون طفل معصوم با این حال روزی که داره این موقع ظهر زا به راه کوچه و خیابون نمی شد. چشمم به قطعات خورد شده گوشیش افتاد. رم و سیم کارتش هم افتاده بود بینشون. برشون داشتم و گذاشتمشون توی داشبرد و رفتم. کمی توی همون محوطه چرخیدم که اگر دیدمش سوارش کنم اما هیچ اثری ازش نبود. دیگه اشتها کور شده بود. قید رستوران رو زدم و به خونه رفتم. روی مبل دراز کشیدم و کمی به اتفاق امروز فکر کردم. یعنی حتی اگه نمی خواستم هم باید فکر می کردم چون حتی یک لحظه هم تصویر اون دختر از ذهنم پاک نمی شد و مثل فیلم جلوی روم بود. ذهنم خیلی بهم ریخته بود. معماهای زیادی توی سرم بود که مهم ترینش حسی بود که باعث بی قراریم شده بود. سامان، اون چاقوی تیز، اون دختر، اون چشمای زیبا و پراز راز، همه و همه برام سوال شده بود. به یاد سیم کارت و رم افتادم. همون موقع بلند شدمو از توی داشبرد درشون آوردم. می خواستم گوشیم رو خاموش کنم تا سیم کارت دختره رو بگذارم سرش تا شاید بتونم یه جوری پیداش کنم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. مسعود بود. نیم ساعت حرف زد و مثل همیشه مخمو خورد. من اصولن آدم کم حرف و ساکتیم و به هیچ عنوان اهل نوشتن خاطره نیستم نبودم. شاید به خاطر این بود که توی تمام زندگیم تا بوده خاطرات تلخی بود که همیشه دوست داشتم ازشون فرار کنم ولی حالا حس می کنم که قراره اتفاق جدیدی بیفته. اتفاقی که... خودمم درست نمی دونم. خلاصه بعد از اینکه خدارو شکر فک مسعود درد گرفت و قطع کرد متأسفانه آرش زنگ زد که دیگه واقعا تحمل این یکی رو نداشتم و خاموش کردم. همون موقع مهدی وارد خونه شد. کوله پشتیش رو گذاشت روی مبل و مثل همیشه با اینکه خیلی خسته بود به سمتم اومد. منم بلند شدمو با هم دیگه سلام کردیم و بعد روی مبل لم داد. بعد از فوت بابا همیشه به خاطر مهدی نگران بودم. چون مهدی دقیقا توی سن رشد بود که اون اتفاقا افتاده بود. با تمام درموندگی هایی که از زندگی داشتم ولی سعی کردم که مهدی رو جووری بار بیارم که هیچ وقت مثل خودم به اون زودی اشتباه نکنه. بعد از چند لحظه بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و گفت: داداش غذا خوردی؟ گفتم: نه، ولی از قورمه سبزی دیشب هنوز هست. اگه می خوای اونو گرم کن. گفت: برای شما هم گرم کنم؟ گفتم: ممنون میشم. رم و سیم کارت رو گذاشتم توی اتاقم بعد به آشپزخونه رفتم. منو مهدی آشپزهای ماهری شده بودیم. توی تمام هشت سال تنهایی منو مهدی مثل کوه پشت هم ایستادیم. اما مسئولیت من بیشتر بود. هنوزم از اینکه این مسئولیت رو درست انجام دادم یا نه می ترسم. مهدی غذا رو گذاشت روی میز و بهم گفت که می خواد با دوستاش بره به مسافرت

چندروزه. میخواستن قبل از شروع درساشون کمی صفا کنن. چون دوستایی که داشت هرچهارتاشون از قشر ضعیف بودن و مهدی اوضاع مالیش بهتر بود و ماشین داشت می خواستن با ماشین مهدی برن. منم چون می دونستم توی این سه روز بیرون نمی رم بهش گفتم که می تونه با ماشین من بره. وقتی این حرف رو بهش زدم اصلا نفهمید چه حالی شده. سریع پرید و بغلم کرد. هر یه لبخندی که میزد احساس می کردم یه بارسنگین از روی دوشم برداشته میشه. انقدر خوشحال شد که حتی غذا هم نخورد رفت با دوستاش هماهنگ کنه. مهدی تنها امید من برای زندگی بود. بعد از بلایی که اون بی صفت بی همه چیز سرم آورده بود تنها دلیلی که برای ادامه ی این زندگی عذاب آور و تکراری داشتم و دارم مهدی. بعد از غدام. به اتاقم رفتم تا استراحت کنم که مهدی وارد اتاقم شد و گفت: داداش بی زحمت اگه وسیله ای توی ماشین داری بردار تا واسه فردا آمادش کنم. سوئیچ ماشین خودش رو هم گذاشت روی میز و گفت: اینم سوئیچ کالسه که ما. ماشین مهدی یه پژو دویست و شش صندوق دار بود که به خاطر رتبه ی سه رقمیش براش خریده بودم. از توی داشبرد قطعات خورد شده ی گوشی رو برداشتم. فلش خودم رو برداشتم که از دستم افتاد زیر صندلی. می خواستم برش دارم که دستم خورد به چیز دیگه که وقتی آوردمش بیرون دیدم کیف همون دخترست. دوست نداشتم کسی در این مورد چیزی بدونه برای همین طوری کیف رو بردم داخل که مهدی متوجه نشه. کیف رو گشتم. چیزای مهمی توش نبود که به دردم بخوره. ولی یه کیف پولی دیدم که گفتم شاید توی اون نشونی یا تلفنی باشه. می خواستم کیف پولی رو بردارم که مهدی در اتاقم رو زد. سریع پتو رو انداختم رو وسایل اون دختر که رو تخت بودن و فلش رو گرفتم توی دستم و گفتم: بیا داخل. مهدی اومد داخل. برای اینکه متوجه نشه به سمت رایانه رفتم که مهدی گفت: فلش توی ماشین جا مونده بود. یه فلش گذاشت روی میز رو رفت. فلش که توی دستم بود. فلشی که مهدی آورده بود رو برداشتم و هردو رو گذاشتم کنار هم و با تعجب بهشون نگاه کردم. آخه نمی دونستم که کدومشون مال منه. چشممو بستم و یکیش رو برداشتم و به رایانه وصل کردم. چندتا پوشه اومد جلوم که هیچ کدوم برام آشنا نبود. فهمیدم که مال من نیست. به پوشه های عکس و خانوادگی و شخصی کاری نداشتم ولی ناخودآگاه نظرم به سمت پوشه ای که اسمی نداشت جلب شد. بازش کردم که دیدم چندتا رمان توی اون پوشه بود. به روی اولی کلیک کردم شروع به خوندن کردم. وقتی به خودم اومدم دیدم شب شده. سریع نمازم رو خوندم و چندلقمه شام خوردم و دوباره برای خوندن ادامه ی داستان به اتاقم اومدم. خیلی قشنگ و جالب بود. محو خوندنش شدم که نمی دونم کی روی میز خوابم برد ولی ساعت دونصفه شب دوباره بیدار شدم و شروع کردم به خوندن. دوست داشتم بخوابم ولی دلم نمی اومد. آخر داستان اسم نویسنده نوشته شده بود. مریم هاشمی. بعد از نمازم دوباره کمی خوابیدم و بعدش هم مهدی رو برای سفر بدرقه کردم و خودم به سمت بقیه ی داستانها بدرقه شدم. تا به خودم اومدم دیدم جمعه شده و فردا باید بریم برای تمرینات. باورم نمی شد منی که اصلا اهل خوندن رمان نبودم انقدر جذبشون شدم. همه ی داستان ها اثر خانم هاشمی بود. دوست داشتم بقیه ی کتابهای ایشون رو پیدا کنم. شب امیر باهام تماس گرفت و بهم یاد آوری کرد برای فردا. بعد از خوردن غذا به سمت تختم رفتم تا بخوابم. توی اون سه روز یا روی میز خوابیده بودم یا روی مبل. پتو رو کنار زدم که دیدم کیف و وسایل اون دختر هنوز روی تختن. از بی خیالی خودم عصبی شدم. کیف پولی رو برداشتم و بازش کردم. یکی از کارتهای توی کیف رو برداشتم. کارت عضویت کتابخونه بود. عکس همون دختر توش بود. به مشخصتشاش که نگاه کردم خشکم زد. مریم هاشمی. برام باور کردنی نبود که نویسنده ی اون داستانها همین دختر باشه. چشمم به گوشه ی برکه که پشت یکی از کارتها بود افتاد. یه شماره خونه بود. با شماره تماس گرفتم. صدای زیبا و آشنایی در گوشم طنین انداز شد.

اول حول شدم اما آخر صحبت هامون قرار شد تا فردا ساعت هفت و نیم بریم به پارک آرزوها و وسایلو تحویل بدم.

امروز بعداز ظهر بعد از تمرینات دقیقا ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه اونجا بودم. هردومون یادمون رفته بود که کجای پارک قرار بگذاریم برای همین کل پارک رو دنبالش گشتم تا حدود بیست دقیقه بعد جلوی یه دکه ی ساده که گوشه ی پارک بود پیداش کردم. پارک بزرگی بود و تا به حال به اونجا نرفته بودم. وسایلو رو که بهش تحویل دادم می خواست بره. مردد بودم که بهش بگم یا نه. از خودم بدم اومده بود که اون دختر اونقدر به من اعتماد کرده بود و من بی اجازه اون کار رو کرده بودم. آخر سر دلو زدم به دریا و بهش گفتم. خدارو شکر زیاد برخوردش بد نبود ولی از اینکه تونسته بودم همه ی داستانها رو توی سه روز بخونم حیرت کرده بود. خودم بیشتر متعجب بودم. من اونقدرها هم آدم سریعی نبودم ولی این دفعه انگار معجزه شده بود. وقتی اومدم خونه برای یک لحظه هم از ذهنم خارج نشد. نمی دونم چی شده که فقط اونو توی تصورات خودم می بینم. ولی هر لحظه سعی می کردم که قولم رو به یاد بیارم ولی باز هم ذهنم مشغول بود.

صبح که رفتم باشگاه موضوع رو با امیر در میون گذاشتم و اون هم گفت که یه رفیق داره که ناشره و می تونه کارمو راه بندازه. صبح امیر یه حرفایی در مورد پریسا زد ولی اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم. دیگه حالم از همه ی دخترا به هم می خوره. با کاری که شقایق باهام کرد دیگه از تمام دخترا بیزار شده بودم و هستم. ظهر کار مهمی برام پیش اومد و مجبور شدم به شرکت برم. نمی دونم این دختره ی بیکار چطوری آدرس شرکت رو گیر آورده. یه روز بنده مثل همیشه راهم رو میرفتم که دیدم یه دختر خانم با یه ماشین پنچر گوشه ی خیابونه. به پیشش رفتم تا شاید کمکی از دستم بر بیاد که اومد. تونستم پنچریشو بگیرم و راهی خونش کنم. از اون روز به بعد هم نمی دونم نشونی آدرس منو چطوری پیدا کرد و یه دل نه صد دل عاشق من خاک بر سر شد و نمی دونم بر چه اساسی خانم فکر کرده که من عاشق کشتشم. دیگه تمام بچه های باشگاه متوجه موضوع پریسا شدن و آرش و مسعود کلی دستم انداختن. تا جایی که یادم میاد یه زمانی پسرا می افتادن دنبال دختره و پایپش می شدن ولی حالا منه پسر باید از دست این دختر هر دفعه توی یه سوراخ قایم بشم. امروز که رفتم شرکت موقع برگشتنم در کمال ناباوری پریسا رو با تیپی جلف و به قول آرش علی گُش ایستاد جلوی ماشینم. شال و کفش سبز و مانتوی زرد و شلوار و کیف سفید. موهاش رو مدل عجیبی داده بود و کلی هم صورتشو ماست مالی کرده بود. نمی گم پریسا دختر زیبایی نبود. چرا اتفاقا خیلی هم زیبا بود ولی این من بودم که دیگه هیچ زیبایی رو نمی دیدم. تنها چیزی که برام معنا داشت نفرت از دخترا شده بود. پریسا دقیقا دوسال بعد از ضربه ی بدی که از شقایق خورده بودم پیداش شد. از ماشین پیاده شدم و با عصبانیت و جدیت بهش گفتم: تو که دوباره پیدات شد. چرا دست از سر من بر نمی داری؟ گفت: علی به خدا دوست دارم.

چرا نمی خوای باور کنی. چرا این قدر پا رو دلم میزاری. به حرفام فکر کن. گفتم: حرفای تو برای من به جز چرندیات هیچ چیز دیگه ای نیست. خواهشا دیگه مزاحم من نشو. گفت: علی به جون خودت که از تمام دنیا برام عزیزتری دوست دارم. گفتم: مگه پسر خالتم هی علی می کنی. بفرما از سر راهم کنار. گفت: نمیرم. تا زمانی که امانتیم رو بهم پس ندی نمیرم. هیچ جایی بدون تو نمیرم. گفتم: مثلا چه چیزی پیش من به امانت گذاشتی که خودم هم خبر ندارم. گفت: قلبمو. علی من چندساله که قلبمو پیش تو به امانت گذاشتم و دوست دارم. گفتم: اِ! ببخشید امانتی تون رو توی جیب شلوارم گذاشتم الان هم توی ماشین لباسشویی. متأسفانه من امانت دار خوبی نیستم. با گریه گفت: علی چطور میتونی این طوری حرف بزنی. گفتم: همون طوری که تو و بقیه ی دخترا به راحتی می تونید

به خاطر منافع خودتون دیگرون رو بفروشید. اگه راست می گفتی به اون مجید بیچاره جواب میدادی که به خاطر تو حاضر شد خودکشی کنه. نمی دونی چند بار به پیش من اومد تا باهات حرف بزنم که راضی بشی ولی تو مثل سنگ بودی. شماها همتون مثل سنگید. بی رحم و آدم فروش. گفت: اون گدا گشنه ی دهاتی وصله ی ما نبود. چطور می تونستم اون پسره ی شهرستانی رو قبول کنم. گفتم: پس یعنی اگر منم مثل اون از وضع مالی خوبی برخوردار نبودم حتی تفم توی صورتم پرت نمی کردی. درست مثل مجید. چون منم دیگه میشدم همون گدا گشنه ی دهاتی. گفت: نه علی. تو حتی اگر فقیر ترین آدم توی جهان هم بودی من بازم از عشق تو دم میزد. گفتم: شقایق هم از این چرت و پرتا زیاد گفت و اخرش دستشو گذاشت تو دست آشغالی که حتی به اندازه ی یک جو نه شرف داشت و نه غیرت و نه انسانیت. خدارو شکر به کسی هم که لیاقتش رو داشت رسید نه بیشتر و نه کمتر. امثال تو شقایق هم توی این چندسال زیاد سر راهم اومدن و همتون رو به راحتی شناختم. و برای همین به این راحتی می تونم بگم برو گمشو و دیگه دور رو بر من پیدات نشه. می خواستم سوار ماشینم بشم که گفت: علی تو رو خدا وایسا. گفتم: چیه؟ باز چی می خوای؟ گفت: با من ازدواج کن. علی خواهش می کنم که با من ازدواج کن. قول میدم که از زندگی با من راضی باشی. واقعا از گستاخی اون دختر به جوش اومدم. با عصبانیت گفتم: خفه شو پریسا. تو دیگه حرمت همه چیز رو شکستی. می خوای با این کارات چی رو ثابت کنی. گفت: علاقم به تو رو. پوزخندی بهش زد. سوار ماشینم شدم. گفت: ای کاش تو به جای مجید فقیر بودی. ای کاش تو گدا بودی. شاید این طوری می تونستم یه جوری به دستت بیارم. گفتم: لابد با ثروت اون بابای حروم خورت که خون مردم بیچاره رو کرده توی شیشه. گفت: با هر چیزی. گفتم: واقعا برات متأسفم که انقدر احمقی که فکر میکنی میشه عشق کسی رو خرید. من تنها چیزی که دارم تا به تو و امثال شقایق بدم فقط و فقط نفرت و انزجاره. گفت: حیف تو نیست با این همه زیبایی و نجابت و معصومیتی که داری با خودت این طوری می کنی. بهت قول میدم در کنار من خوشبخت ترینی. گفتم: نمی دونم در جواب حرفای احمقانه و گستاخانه ی تو چی باید بگم. توی عمرم هیچ وقت طوری حرف نزد که شخصیتم رو زیر سوال ببره ولی تو منو مجبور به این کار کردی. هم تو و هم... حالم ازتون به هم می خوره. گاز دادم و بی اهمیت به پریسا و تمام پریساهای زمین حرکت کردم. دیگه از همه چیز بدم میاد. به خونه که رفتم مثل همیشه به آب سرد حمام پناه بردم تا شاید کمی از افکارم رو با خودش بشوره و ببره. از حمام که در اومدم ناخودآگاه به یاد مریم هاشمی افتادم. انقدر اعصابم خورد بود که با خودم گفت اونم یکی مثل شقایق و پریسا و بقیه. ولی وقتی به یاد اون چشما می افتادم و به یاد اون نجابت و رازهای بی جواب چشماش، نمی تونستم به سادگی از کنارش بگذرم و اونو مثل بقیه ببینم. اون نجابتی که توی چشمای اون بود تا به حال هیچ وقت توی چشمای هیچ دختری ندیده بودم و ندیدم. حتی اگر ذره ای از حجب و حیایی که اون دختر داشت توی حرکات امروز پریسا می دیدم شاید اون قدر بد باهاش برخورد نمی کردم. تصمیم نداشتم که بهش درمورد ناشر بگم ولی تا شب دووم نیاوردم. نمی دونستم چرا در مورد این دختر این طور میشدم. ولی من به خودم قولی داده بودم و باید سعی خودم رو می کردم که اون قول شکسته نشه. شب تماس گرفتم و باهاش صحبت کردم. نمی دونم چرا وقتی صداش رو می شنوم انقدر حول میشم. احساس می کنم که آرامشی پیدا می کنم که انگار مدتهاست به دنبالش می گردم. وقتی بهش قضیه ی چاپ کتاب رو گفتم بهش فرصت دادم تا با خانوادش مشورت کنه. آهان راستی یادم رفت بنویسم. به امیر قضیه ی خانم هاشمی و نوشتن خاطره رو گفتم و بهش گفتم که شروع کردم به خاطره نوشتن که از شانس بدم آرش هم شنید. حالا هم مطمئن شده خونمو شخم می زنه تا دفتر خاطراتم رو پیدا کنه. ولی من یه جای خوب براش در نظر گرفتم که عقل جنم بهش نرسه.

امروز دو روز میگذره و من نتونستم طاقت بیارم که مریم خانم بهم زنگ بزنه برای همین خودم زنگ زدم که بازم منو نشناخت. می خواستم باهاش در مورد سامان حرف بزنم که ظاهرا با حرف آخرم که ازش نشونی خونشون رو خواستم خیلی ناراحت شد و بهش برخورد. چون فکر می کردم که می خواد صبح بره پیش محمد برای همین گفتم من بعدازظهر و بعد از تمرینات باشگاه برم پیش محمد. بعد از شهر کمی خرید کردم برای خونه و به پیش محمد رفتم. به در اتاق محمد که رسیدم رفتم بین چهارچوب در و سلام کردم که خشکم زد. باورم نمی شد. مریم خانم هم اونجا بود. راستش انتظار هرکسی رو داشتم به جز اون. چون فکر می کردم که صبح پیش محمد میره. از حرکتیم خجالت کشیدم. موقع برگشتن با کلی خواهش و التماس قبول کرد تا برسونمش. توی راه در مورد اون روز ازش پرسیدم. حدسم درست بود. اون عوضی واقعا سامان بود. ظاهرا با حيله می کشونتش به رستوران و اونجا خیلی گستاخانه ازش خواستگاری می کنه و اونم حسابشو میگذاره کف دستش و یه سیلی خرجش می کنه. چون قبلا هم به خاطر مریم خانم کتک خورده بود ازش کینه به دل میگیره و می خواد انتقام بگیره. همون روزی هم که ما باهم آشنا میشیم سامان توی پارک گیرش آورده بود و با چاقو تهدید به مرگش کرد که چند نفر ادم با غیرت کمکش می کنن. من هم گذشتمو با سامان براش گفتم. از اینکه یک نقطه ی تفاهم بین ما بود خیلی خوشحال بودم. اونم تنفر از سامان بود. وقتی رسوندمش خونه با شنیدن کلمه پدر و مادر خیلی ناراحت شد. از اینکه ناراحتش کرده بودم به شدت ناراحت و عصبی شده بودم. خدایا، کمک کن. نگذر که دوباره حس الکی عشق رو بچشم. نگذار که دوباره مزه تلخ عشق رو اون هم عشق های دروغی رو زیر دندونم مزه کنم. هنوز به خاطر خاطرات تلخ قبلا زندگیم پراز تلخی و بدی هست. خدا خواهش می کنم که کمک کن. خدایا نگذار که این حسی که به این دختر پیدا کردم تبدیل به عشق بشه. خدایا این حس رو درون من بکش.

کاملا پی گیر کارش شده بودم تا اینکه یه روز محمد فلش رو بهم داد و گفت پدرش فوت کرده باید چند روزی بره شهرشون و از من خواست تا فلش و به مریم خانم بدم. منم که خدا خواسته می خواستم یه بار دیگه ببینمش سریع قبول کردم. نمی دونم این دختر چه چیزی داشت که هیچ وقت اون حس نفرت و بدی که نسبت به دختر داشتم هیچ وقت حتی یک لحظه هم به اون پیدا نکردم.

صبح با مریم خانم تماس گرفتم اما نتونست بیاد. بعد از ظهر تمیرنمون که تمام شده بود می خواستم کمی استراحت کنم که خانم هاشمی باهام تماس گرفت و گفت توی پارک منتظرمه تا فلش رو برایش ببرم. منم خدا خواسته سریع آماده شدم و خودمو رسوندم. فلش رو که بهش دادم از سر جاش بلند شد و به کنار دختر بچه ای رفت که داشت گریه می کرد چون گمشده بود. صورتشو شست و نوازشش کرد تا آروم بشه. با خودم فکر کردم که واقعا کجای این دختر به این مهربونی و صافی و سادگی رو میشه با پریسای... مقایسه کرد. این دختر یه فرشته ی به تمام معنا بود ولی شقایق و پریسا و بقیه ی دخترایی که دیده بودم ذره ای از شعور و سادگی و فهم این دختر رو نداشتن. اون یک فرشته ی زمینی. به دنبال مادر بچه گشتم و تونستم اول پارک پیدااش کنم. وقتی بچش رو دید خیلی خوشحال شدم. از اینکه تونسته بودم منم کاری کنم احساس متفاوت بودن می کردم و شاد بودم. یعنی در واقع از خوشحالی مریم خانم خوشحال شده بودم. مادر بچه ازمون تشکر کرد ولی آخرش حرفی زد که هردو تامون مونددیم چی بگیم. بهمون گفت: الهی به پای هم پیر بشید. شاید اگه تا اون موقع فکر میکردم که این حس فقط یه حس الکی و زود گذر باشه ولی اون لحظه فهمیدم که واقعا اون چشما کار خودش رو کرد و اسیر شدم. از این موضوع خیلی ناراحت شدم. از این که دوباره گرفتار یک عشق دروغی و مسخره بشم عذاب می کشیدم. از خدا کلی گله کردم. چرا گذاشت که اون

دونه ی کوچیک توی این مدت کم به این درخت قطور و محکم تبدیل بشه. درختی که هیچ تبری نمی تونه قطعش کنه. چرا گذاشت که دوباره عاشق بشم. خیلی عمیق توی فکر بودم که احساس کردم چیزی داره رو به روم تگون می خوره. به خودم اومدم که دیدم دست مهدیه. با خنده گفت: تو فکری. گفتم: نه زیاد. گفت: معلومه. گفتم: بیا کنار میخوام فیلم رو ببینم. گفت: اون فیلم تموم شد یه فیلم دیگه هم شروع شد و اون هم تموم شد حالا بعدی داره شروع میشه. گفتم: خب برو کنار بگذار این یکی رو ببینم. تلویزیون رو خاموش کرد و نشست جفتم و گفتم: علی، داشتی به چی فکر می کردی؟ آخه فکرت خیلی عمیق بود. گفتم: مگه تو فکر نمی کنی؟ گفت: نه هر فکر کردنی. فکر کردن تو فرق می کرد. بو مید. بوهای خوب خوب مید. برای اینکه متوجه نشه گفتم: تو فکر مسابقات بودم. لامصب شیطنتش گل کرد و ول کن هم نبود. گفت: نه خیر. توی این فکر نبودی. توی یه فکرای دیگه ای بودی. گفتم: بیخودی خودتو اذیت نکن که چیزی گیرت نیامد. گفت: علی، تو چشمای من زل بزن و بگو که حقیقت چیه. چون می دونستم که از چشمام معلومه تو دلم چی میگره نگاهمو بردم کنار و گفتم: توهم زده به کلت. سرشو آورد جلوی صورتم و زل زد توی چشمام. با اینکه سریع نگاهمو ازش دزدیدم ولی فهمید. یه دفعه مثل ترقه پرید توی هوا و فریاد زد: علی عاشق شده، علی عاشق شده. تا به خودم اومدم دیدم مثل دیوونه ها داره همه ی بالشتک هایی که روی مبلها بودن رو توی هوا پرتاب میکنه و یه ریز فریاد میزنه علی عاشق شده. بلند بهش گفت: ساکت شو مهدی. چرا دیوونه بازی در میاری. گفت: ایول بابا، عاشق شدی. جان من بگو طرف کیه که تونسته این دل سنگ رو به این راحتی آبش کنه و نرمش کنه. گفتم: چرا چرند میگی پسر؟ بشین یه گوشه. گفت: بگو جان بابا عاشق شدم. با عصبانیت گفتم: بار آخرته این حرف رو میزنی ها. سرشو انداخت پائین که یعنی ناراحت شده اما دوباره نگام کرد و بازم مثل پسر بچه ها پرید توی هوا و شروع کرد به گفتن علی عاشق شده. گفتم: دِ بس کن دیگه مهدی. گفت: بگو دیگه قضیه رو. گفتم: قضیه ای در کار نیست برادر من. گفت: باشه، منم الآن زنگ میزنم به مسعود و بهش میگم که عاشق شدی ها. خودت که دیگه میدونی بقیش چی میشه. گفتم: نه، تروجان عزیزت به مسعود زنگ نزن. گفت: پس بگو دیگه. خلاصه ی همه چیز رو براش تعریف کردم و آخرش دوباره گفتم: مهدی نری به مسعود بگی ها. گفت: مطمئن باش بعد هم رفت تو اتاقش. به توی حیاط رفتم و به آسمون نگاه کردم و به خدا گفتم: خدایا، اگر انتهای این عشق هم دروغی باشه نابود میشم. کمک کن.

امروز صبح آماده شدم و به باشگاه رفتم. وقتی رسیدم اقا حشمت اومد جلو و باهام خیلی گرم تر از همیشه سلام علیک کردو بهم تبریک گفت. از حرفاش سر در نمی آوردم تا وقتی که رفتم داخل. تا بچه ها منو دیدن آرش بلند شد و فریاد زد: بچه ها شادوماد اومد. خودشو مسعود چنان کل بلندی زدن که باشگاه نزدیک بود بریزه تو سرمون. همشون داشتن با هم دیگه آهنگ بادابادا مبارک می خوندن و با دست زدن به سمت می اومدن. اولش تعجب کردم اما وقتی جمعیتشون رو دیدم که اون طوری دارن به سمت میان کمی ترسیدم و چند قدم به عقب رفتم که ناگهان ارش فریاد زد: بچه ها می خواد فرار کنه بگیریدش. یه دفعه دیدم بچه ها مثل قوم مغول حمله کردن سمت من. منم از ترس خواستم فرار کنم که رسیدن بهم و نقش زمینم کردن. مسعود دستامو از پشت سر گرفته بود. حتی نمی تونستم حرفی بزنم. نمی دونم از خفگی بود یا از شوکی که بهم وارد شده بود. تا خواستم به خودم پیام دیدم بچه ها بلندم کردن و محکم گرفتند. به تمام معنا میشه گفت ترکوندنم. به زور نشوندنم روی نیمکت. شهرام و سعید از بالا محکم کتفامو گرفته بودن تا نتونم بلند بشم. احمد و سیاوش هم یه شورت ورزشی گرفتن بالای سرم و آرش دیوونه هم که همه چیز زیر سر خودش بود دوتا لنگ کفش رو داشت بالای سرم به هم می سایید به عنوان قند. مهرداد و

امیر هم فقط داشتن با خنده به من بخت برگشته نگاه می کردن. مسعود هم شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد: سرکار خانم لیلی فریب خورده آیا مایلید که شما را به عقد الکی پلکی آقای علی فریب کار با مهریه یک جلد قران کریم، یک بند نبات نه خود نبات، دوعدد خر بال دار، یک خانه ی صد میلیون تومانی، پنجاه دستگاه پیکان پنجاه و هشت، ده سفر عتبات عالیت و همراه با جوایز نقدی دیگر در بیاورم. تا خواستم حرفی بزنم آرش سریع گفت: عروس رفته گل بخوره. همه زدن زیر خنده. ولی من گریم گرفته بود. انقدر محکم گرفته بودم که توانایی تکون خوردن رو هم نداشتم. حتی یه تکون کوچولو چه برسه به اینکه از دستشون فرار کنم. این آرش چشم درآورده کوچیک ترین عضو باشگاهمونه ولی خون همه رو کرده تو شیشه. نگاه ملتسمانه ای به امیر کردم که خندش گرفت. هم به کار بچه ها و هم به عجز من. به سمت بچه ها اومد و گفت: بچه ها بسه دیگه. شوخی هم حدی داره. سعید گفت: نه آقا امیر شوخی باحالیه. امیر گفت: ا، که این طور. الآن نشونتون می دم با حال چیه. مهرداد. مثل اینکه بچه ها نیاز به یه نفر دارن که راهنمائیشون کنه به سمت زمین بازی. مهرداد برادر زن امیر بود و گردن کلفت تیم مون. یه تیم بود و یه مهرداد. اونقدر جدی و عصبی بود که حتی آقای رئیسی هم گاهی ازش می ترسید. مهرداد گفت: تا سه می شمارم اگه یکی توی زمین نبود من می دونم و اون. چشماشو بست و بلند گفت: 1. کسی تکون نخورد. گفت: 2. بچه ها یکم این ور و اون ور شدن اما وقتی گفت سه ناگهان دیدم عرض یک ثانیه دورم کامل خالی شد و بچه ها همه داخل زمین ایستادن. مهرداد خنده ای از سر پیروزی زد که آرش گفت: زهر، خر بخنده. ناگهان مهرداد عصبی شد و گفت: چی گفتی: آرش ترسید و گفت: گفتم به، چه قشنگ می خنده. بچه ها همه زدن زیر خنده. امیر اومد پیشم و کمی باهم حرف زدیم. امیر خیلی باهام صحبت کرد که از واقعی بودن عشقم اطمینان کنم و بعد دلمو ببازم. ازم می خواست که بیشتر دقت کنم و اشتباه دفعه ی قبل رو انجام ندم. ولی من به واقعیت و حقیقت این عشق ایمان پیدا کرده بودم. مریم از همه متفاوت تر بود و هست. امیر موضوع رو به بچه ها نگفته بود. کار اون مهدی ناقل بود. توی خونه لحظه شماری می کردم که برگرده تا حسابشو برسم. بعد از نماز مغرب مهدی اومد خونه. تا اومد داخل افتادم دنبالش. مهدی که هم فهمید برای چیه پا به فرار گذاشت. هنوز یک دقیقه هم نیفتاده بودم دنبالش که دیدم ایستاد و نگام کرد. منم ایستادم که ناگهان دیدم مهدی دیوونه وار دار فریاد میزنه و میاد به سمتم. اولش ترسیدم و فرار کردم ولی بعدش به این موضوع رسیدم که ظاهرا الآن من باید دنبال مهدی بدم نه اون. ایستادمو گفتم: مثل اینکه من شکیم ها. گفت: اگه دوباره بیفتی دنبالم امشب از شام خبری نیست. منم تسلیم شدم. مهدی خنده ای از پیروزی کرد و به طرف آشپزخونه رفت. منم پریدم و از پشت سر گرفتمش و واسه ی شوخی آروم زدمش که دیدم با بغض از زیر دستم اومد بیرون و گفت: از همین الآن داری بین ما تفاوت میزاری. تو دیگه منو دوست نداری. اینو گفت و با اشکایی که گوشه ی چشمش بود با ناراحتی رفت توی اتاقش و در رو بست. تا به حال همچین برخوردی از مهدی ندیده بودم. فکر نمی کردم که اینقدر حساس شده باشه. اون من رو کامل برای خودش می دونست. چون بعد از رفتن مامان و مرگ پدر اون کاملا تنها شده بود و من با تمام افسردگی ای که گرفته بودم اجازه ندادم لحظه ای احساس تنهایی کنه. سعی کرده بودم هم براش برادر باشم هم پدر و هم مادر و هم بهترین رفیق. حالا اون احساس کرده بود که اگر من عاشق بشم و ازدواج کنم اون رو برای همیشه از زندگیم خط میزنم و فراموش می کنم. زنگ زد و غذا سفارش دادم. غذا رو که آوردن رفتم در اتاق مهدی و در زدم. اما مهدی جوابی نداد. گفتم: آی نازازو، اگه بخوای قهر کنی غذا بی غذاو گفت: من غذا نمی خورم. خودت بخور. گفتم: حالا کی گفتم بیا غذا بخور. فقط می خواستم بیای ظرفای رو بشوری. مهدی گفت: خودت گفتی. گفتم: خب من شوخی کردم. مهدی سریع در رو باز کرد

و گفت: تو از کی تا حالا شوخی می کنی که من خبر نداشتم. خدائیش حول شدم چی بگم. آخه راست می گفت. من آدم ساکتی بودم که از شوخی کردن هم چیزی بلد نبودم. گفتم: خب همه شوخی می کنن. گفت: ناغلا، من تو رو می شناسم. تو اصلا حرف نمی زنی که بخوای شوخی کنی. آی اینقدر دوست دارم این دختره رو ببینم. گفتم: دختره چیه. اسم داره. بگو مریم خانم. البته فعلا بگو خانم هاشمی. بعد که زخم شد اون وقت بگو مریم خانم. مهدی گفت: اوی اوی. چقدرم کلاس می گذاره واسه من. گفتم: دختر به اون خانومی و نجیبی و مهربونی کلاس داره به خدا. گفت: خوش به حالت. آقا منم زن میخوام. یه دونه از اینایی که تو میگی. گفتم: باشه. فردا که رفتم سرکار سر راه یکیم برا تو می خرم. مهدی خندش گرفت. وقتی خندش رو دیدم یه نفس عمیق کشیدم و بعد با خنده و شوخی نشستیم سر میز غذا. چند دقیقه که گذشت مهدی گفت: علی اگه دختری فامیل بفهمم همه افسردگی می گیرن. بخصوص دختری عمه نوشین که هر دوتاش با هم دیگه خودکشی می کنن. گفتم: همشون برن بمیرن. اونا همه لنگه ی هم دیگن. گفت: میدونی دارم به چی فکر می کنم به اینکه اگه شقایق بفهمه چی میشه. از سرش دود بلند میشه. اسم شقایق رو که آورد حالم بد شد و سرش فریاد زد: چرا اسم اون لجن رو آوردی؟ با عصبانیت زدم زیر ظرف غذا و رفتم بیرون. به آسمون نگاه کردم تا شاید کمی آرامش بگیرم. ستاره ها برام چشمک میزدن ولی سرمو انداختم پائین. همیشه با دیدن ستاره ها و آسمون چنان آرامش خاصی پیدا می کردم که گاهی احساس می کردم روی زمین نیستم اما اون لحظه ستاره ها هم نتونستن آروم کنن. حتی وقتی اسم شقایق به گوشم می خوره حالم به هم می خوره. ربع ساعت بعدش هنوز روی تاب نشسته بودم و در افکار تلخ و شیرین لحظات بودم که مهدی با دوتا لیوان آب طالبی کنارم نشست. یکی از لیوانها رو بهم داد و با بغض گفت: بخشش از بزرگتراست. ببخشید داداش. لیوان رو گذاشتم کنار و سرشو بوسیدمو گفتم: اشکال نداره. گذشته ها گذشته.

دیشب به مهدی گفتم گذشته ها گذشته ولی انگار این طوری نبود. ما آدمای فکر می کنیم که گذشته به پشت سر می گذره و نمی دونیم که همیشه گذشته ها سریع تر از خودمون حرکت میکنن و با آینده ترکیب میشه. به طوری که تو هر چقدر هم که تلاش بکنی باز هم راه چاره نداری. چون اون گذشته از آن خود توست و این تویی که روزی با اعمال آینده ی خودت رو رقم می زنی. صبح توی خیابون بودم که احساس کردم یک سانتافه سفید رنگ پشت سرمه. اول با خودم فکر کردم که شاید مسیرش با من یکی باشه ولی بعد متوجه شدم که انگار داره تعقیب می کنه. گوشه ی خیابون نگه داشتم که دیدم سانتافه هم پشت سرم ایستاد. در کمال ناباوری و در اوج حیرت شقایق از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد. انقدر تعجب کرده بودم که حتی نتونستم پامو بگذارم روی گاز و برم. شقایق خیلی گستاخانه در ماشین رو باز کرد و نشست کنارم. موهای مش کردشو به اندازه ی یه خربزه بالای سرش فوکل کرده بود. مانتو که نه بلوزی که پوشیده بود داشت توی تنش منفجر میشد. از آرایش و تیپی که زده بود معلوم بود که از اونیه که بوده هزار بار بدتر برگشته. عینکاش رو برداشت و با عشوه خنده ای کرد که حتی هنوز هم که یادش می اتم مو به تنم سیخ میشه. گفت: سلام علی. خوبی؟ با عصبانیت گفتم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ مگه نرفته بودی لندن. عشق دیرینت کو؟ تو لندن جاش گذاشتی؟ گفت: چیه. از دیدن من خیلی تعجب کردی. مطمئن بودم که فکرشم نمی کردی که منو اینجا ببینی. گفتم: من همیشه سعی می کنم به چیزای نفرت انگیز و وحشتناک فکر نکنم. چرا اومدی سراغم؟ نکنه دوست پسر تموم کردی یا شایدم اومدی چند وقت استراحت. داد زد: باز شروع نکن علی. منم بلند تر از اون گفتم: چی؟ من شروع نکنم؟ بیچاره تو خودت شروع کردی و خودت هم تموم. حالا به من میگی شروع نکن. هیچ چیزی بین ما نیست که بخواد شروع یا تموم بشه. با خونسردی تمام گفت: چرا اینقدر عصبی و

ناراحتی. آروم باش، مردم دارن نگاه می کنن. بعد هم خم شد و دکمه ی سقف ماشین رو زد. عصبانی شدم و محکم دکمه رو فشار دادم و سقف دوباره برداشته شد و فریاد زدم. از ماشین من پیاده شو. شقایق عصبی گفت: من که می فهمم تو آخر سر از کی خط می گیری که این طوری سر من داد می زنی. پیاده شدو به سمت ماشینش رفت. خیلی عصبانی بودم. پیاده شدم و خیلی عصبی به سمت شقایق رفتم. چندتا ماشین ایستاده بودن و مردم هم داشتن نگاهمون می کردن. عصبی داد زدم: عوضی، من خط می گیرم یا توی هرزه که هر هفته با یه پسر خوش می گذرونی و انتظار داری من به پات بشینم. شقایق با پرویی تمام گفت: نه که ننشستی. کنترلمو از دست دادم و به سمتش حمله ور شدم تا حسابشو برسم که مردم گرفتارم. شقایق هم ترسید و سوار شد و رفت. چون می دونستم به خاطر عصبانیتیم اگر رانندگی کنم الآن تصادف می کنم گوشی رو برداشتم و و زنگ زدم به مهدی و با عصبانیت و بدون سلام ازش پرسیدم که میدونسته شقایق به ایران برگشته که گفت خبری نداشته. خودش هم بی خبر بود و تازه خبر رو از من شنیده بود. ربع ساعت تمام همون جا کنار خیابون ایستاده بودم و سعی در آرام کردن اعصابم داشتم. انقدر توی تمام این پنج سال همه چیز رو توی دلم گذاشته بودم و لحظه ای هم گریه نکرده بودم که دیگه داشتم منفجر میشدم. به سمت باشگاه رفتم و مثل برج زهرمار وارد باشگاه شدم و برای در امان موندن از نگاه بچه ها به قیافه ی درهمم به رختکن پناه بردم. امیر کنارم نشست و دستش رو گذاشت روی کتفم و گفت: چی شده؟ چرا انقدر عصبی ای؟ حرارت داغی که از بدنم میزد به بیرون رو به راحتی احساس می کردم. تمام بدنم عرق کرده بود. تپش قلبم بیشتر شده بود. فقط نگاش کردم چی می نگفتم. با ترس گفت: چرا چشمت سرخن؟ دستشو به روی پیشونیم گذاشت و سریع برداشت. با دلهره گفت: علی تو حالت بده. داغی، خیلی داغ. سرم گیج می رفت. تمام خاطرات و بد نفرت انگیز گذشته که از تمام زنای بد زندگیم توی ذهنم داشتم برای یک لحظه ولم نمی کردن. انقدر تصویر و حرفای مامان و شقایق و پریسا و همه ی دخترا توی سرم پیچ و تاب خوردن تا بالاخره با سر گیجه نقش زمین شدم. هیچی نمی فهمیدم. صورت پر از اضطراب امیر که انگار داشت چیزی رو می گفت برام محو شده بود. هیچ صدایی رو نمی شنیدم. تنها میدیدم و از دیده هام چیزی نمی فهمیدم. چشمامو بستم و با کابوس باز کردم. فهمیدم توی بیمارستانم و سرم بهم وصله. امیر با چشمانی که معلوم بود پر از ترس و نگرانی و لبخندی که به زور روی لبش بود گفت: سلام رفیق. بالاخره به هوش اومدی. علی بگو چی شده؟ به یاد اتفاقی افتادم که باعث شد من اینجا باشم افتادم. حالم دوباره بد شد. یادآوری لحظات نفرین شده ای که در کنار شقایق بودم لحظه ای رهام نمی کرد و عذابم می داد. این زن اونقدر نکبت و متعفن شده بود برام که دوست داشتم می مردم تا دیگه لحظه ای ریختش رو نیبم اما دیگه نه. دیگه برای خودم هدفی پیدا کردم. ای خدا، هنوز هم نمی دونم چرا با تمام نفرتی که از تمام دختر و زنا در دلم دارم ولی مهر و عشق این دختر این طوری توی دلمه. گاهی فکر می کنم که مریم فرشته ایه که خدا به زمین فرستاده تا به من ثابت کنه که هنوز زن و دختر خوب و نجیب و با عفت پیدا میشه. ای کاش همون جوری که من این طوری عاشق این دختر شدم اون هم نسبت به من لاقل حسی داشت. توی ذهنم حتی ذره ای نمی تونم نجابت و خانمی ای که این دختر داره با کس دیگه ای مقایسه کنم. چشمان آهوپی ای که برای گول زدن هر مردی فقط به یک عشوهِ نیاز دارن رو پر از نجابت و شرم و حیا کرده و حاضر به نگاه کردن هیچ احدی نیست. حالا چطور می تونم هرزه ای مثل شقایق رو با فرشته ای مثل مریم خانم مقایسه کنم. امیر گفت: به چی فکر میکنی؟ چرا جوابمو ندادی. علی تو رو جان هرکی دوست داری بگو چی شده. از صبح تا الآن دارم دیوونه میشم. نکنه این دختر هم... اجازه ندادم کامل حرفش رو بزنه و گفتم: اون یه فرشته ست. گفت: پس چی شده؟ بگو که جون به سرم کردی. گفتم:

شقایق برگشته. امیر هم به اندازه ای که من با دیدنش تعجب کردم با خبر برگشتنش تعجب کرد. گفت: کی برگشته؟ گفتم: نمی دونم، امروز قبل از اومدنم به باشگاه توی راه دیدمش که افتاده دنبالم. گفت: حالا حرف حسابش چیه؟ چرا برگشته؟ گفتم: چه می دونم، اومده تا سنگینی وجودش کمر منو خورد کنه. اومده تا مطمئن بشه که زحماتش برای نابود کردن منی که هیچ گناهی نداشتم پاسخ داده یا نه. امیر خیلی باهام حرف زد ولی ذره ای حالم عوض نشد. بعد از لطمه ای که به روح خستم وارد کرده بود و بلایی که به سرم آورده بود نمی دونم چطوری به خودش جرأت داد که به سراغم بیاد. ای کاش دل این کار رو داشتم که نفت بریزم روش و آتیشش بزنم ولی منی که حتی آزارم به یه مورچه هم نمی رسید با فکر این کار حس بی رحمی می کردم. وقت ملاقات تمام بچه ها همراه با آقای رئیسی به ملاقاتم اومدن که آقای رئیسی چون کاری براش پیش اومد سریع رفت. بیچاره بچه ها همشون تا جایی که توان داشتن سعی در شاد کردن من داشتن. من هم برای اینکه ناراحت نشن لبخندهای کاذبی میزدم که از چشمای پر از غمم معلوم بود که تمام تلاشون بی نتیجه ست. آرش نصف کمپوت هایی که آورده بودن رو خورد و مسخرم می کرد که گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی نگاش کردم که در کمال تعجب دیدم مریم خانمه. انگار بهم انرژی وارد شده بود. گفتم: بچه ها ساکت. آرش گفت: بده به من تا ازش تشکر کنم که باعث شد تو راهی بیمارستان بشی. دلم برای مال مریض خوری تنگ شده بود. گفتم: مهرداد جان عزیزت اینا رو ساکت کن. مهرداد هم اخمی کرد و گفت: اگه یکی تون حتی صدای نفس کشیدنش بلند شد یه کاری می کنم که تا یه ماه اینجا موندگار بشه. بچه ها همه ساکت شدن ولی آرش گفت: قربون دستت عزیزم، منو دوماه مهمون اینجا کن. ولی به شرط اون پرستار خوشکله. مهرداد بلند گفت: آرش. آرش پشت پوریا قایم شد و دیگه چیزی نگفت. گوشی رو جواب دادم. وقتی صدای زیباش توی گوشم پیچید احساس کردم که به زندگی برگردونده شدم. برام مثل مسکن بود. ازم کار خیلی زیبایی خواسته بود. کاری که تا به حال حتی لحظه ای بهش فکر هم نکرده بودم. ازم خواسته بود که به یک پرورشگاه پسرانه برم و به بچه های اونجا بگم تا آرزوها و درددلاشون رو بنویسن تا به یک کتاب تبدیل بشه. کاری که ازم خواسته بود خیلی متنوع بود. با جان دل قبول کردم. انگار دنیا رو بهم داده بودن. حس کردم که دیگه هیچ نیازی به سرم و بیمارستان ندارم. انقدر با شنیدن صداش حالم خوب شده بود که احساس می کردم می تونم همین الان تا اون پرورشگاه بدم. وقتی خداحافظی کرد حس کردم که دلتنگش شدم. به پاکی عشقم ایمان تام دارم. آرش یه نفس بلند کشید و گفت: خفه شدم بابا. اگه ده ثانیه ی دیگه بیشتر طول می کشید هناق می گرفتم. بچه ها خندیدن. منم خندیدیم. ولی خنده ای از ته دل. خنده ای که انگار سالها بود برام غریبه بود. مسعود گفت: آخیش. بالاخره شادوماد خندید. آرش گفت: میگم شما قرص ایکس رو گوش می کنید. گفتم: یعنی چی؟ گفت: اخه ما وقتی ایکس می زنیم این طوری چشممون باباقوری میشه و نیشمون تا لاله ی گوشمون کشیده میشه. تو هم الان همین شکلی شدی. مهرداد گفت: وایسا ببینم، مگه تو ایکس می خوری؟ آرش گفت: هم می زنیم و هم میخوریم. البته بنده ی رو بیشتر ترجیح میدم. مهرداد گفت: اگه بفهمم واقعا دو رو بر این چیزا بیلکی حسابتو میرسم. آرش صداشو زنونه کرد و گفت: بروگمشو. به توجه قلچماق. اگه اذیتم کنی به بابام میگم با لنگ کفش بزنه تو سر خربزه ای شکلت تا صاف بشه ها. مهرداد و آرش چنان جر و بحثی راه انداختن که پرستارا انداختنشون بیرون. دکتر وقتی دوباره به سراغم اومد و دید صد و هشتاد درجه حالم بهتر شده همون موقع مرخصم کرد. آقای رئیسی ازم خواست تا فردا رو استراحت کنم و به تمرین نرم. من هم از فرصت استفاده کردم و به همون پرورشگاه رفتم. تا بعد از ظهر کنارشون موندم و باهاشون صحبت کردم. وقتی از اونجا رفتم بیرون به مریم خانم زنگ زدم و بهش گفتم که کارش رو انجام

دادم. گوشی رو که قطع کردم یه نفس راحت کشیدم. احساس می کردم که آزاد و رها شدم. حس می کردم که توی آسمونا پرواز می کنم. با انجام این کار احساس خوبی بهم دست داده بود. حس می کردم که روحم داره آزاد میشه. به خوبی می تونستم ببینم که اون همه غل و زنجیر های آهنی و پولادی چطوری با عشق و حرکات زیبای این دختر مذاب میشن و من آزاد میشم. ولی حالا دیگه اسیر اون شده بودم. که این اسارت ارزش اون آزادی رو داره. اون دختر از همون لحظه ی اول برام خاص بود و به یاد موندنی. اونقدر که من رو به کاری واداشت که هیچ وقت حوصله ی انجامش رو نداشتم. منظورم همین کاریه که الان دارم می کنم. خاطره نویسی. خدایا حالا که واقعا عاشقم کردی خودت کمکم کن. خواهش می کنم که امانتدار خوبی باشه برای قلب خورده شده ی من. دیگه نه خستگی جسمانی توی تنم احساس می کردم و نه خستگی روحانی. ولی هنوز توی دلم هراس داشتم. از اینکه حالا که من دل بستم به اون، نظر اون در مورد من چیه. اصلا شاید من با تمام خودنمایی هایی که براش کردم اون حتی یه لحظه هم به من اهمیت نداده باشه. ای خداچی میشه اگه اونم همون حسی رو که من بهش دارم نسبت به من داشته باشه. چی میشه اگه روزی منو اون مال هم دیگه بشیم. چی میشه اگه اونم عاشق من باشه و بین ما یه عشق واقعی باشه. عشقی که هیچ دوز و کلکی توش نباشه. اون دختر واقعا بیابان سوزان وجودم رو ابری کرده بود و باران عشق رو در لا به لای وجودم نفوذ داده بود. بعد از نماز مغربم تصمیم گرفتم که حتما بهش بگم که عاشق شدم اما... با خودم فکر کردم که شاید اون خودش کسی رو دوست داشته باشه. با فکر به این موضوع آروم و قرار ازم گرفته شده. فکر به اینکه معشوقه ی من خودش معشوقه ی دیگری داشته باشه داره دیوونم می کنه. شب باهاش تماس گرفتم تا از این موضوع مطمئن بشم. هرچقدر ازش خواهش کردم تا بیاد و ببینمش قبول نکرد. می دونستم که عفت و حیاش بهش اجازه نمیده ولی انقدر التماس کردم و زجه زدم تا قبول کرد. حالا هم دست به دامن خدا شدم تا فردا تحمل شنیدن هرچیزی رو داشته باشم.

امروز بعد از ظهر نیم ساعت زودتر به همونجای همیشگی رفتم و منتظرش نشستم. انقدر دوستش دارم که به انتظار اون نشستن هم برام شیرین بود. ولی من منتظر شیرینی دیگه ای بودم. شیرینی خبری که دوست داشتم بشنوم. ای کاش اون هم مثل من عاشق بود ولی نه عاشق کس دیگری. عاشق من. وقتی به پیشم اومد و روی نیمکت نشست برای لحظه ای احساس کردم که اون مال منه. ولی اگر این حس غلط بود. باید خودم رو برای هر حس و خبر و جدیدی آماده می کردم. حول بودم. کمی حرف زدیم تا بالاخره دلو به دریا زدمو نقشه ای رو که ریخته بودم اجرایی کردم ولی ای کاش می مردم هیچ وقت اون حرف رو نمی شنیدم. وقتی فهمیدم خودش عاشق کس دیگه ایه نابود شدم. دنیا توی سرم خراب شد. انگار که دنیا با تمام بزرگیش محکم خورده بود توی سرم. سوار ماشین شدم تا برم. اومد پیشم ازش خواستم تا سوار بشه ولی گفت کار داره و باید بره جایی. اون لحظه نفسم بند شد. با احساس خفگی بهش گفتم سلام من رو هم بهش برسونه. پامو گذاشتم روی گاز و رفتم. رفتم تا فقط برم. برم تا نباشم. نباشم تا اون باشه. اون باشه تا در کنار کسی که دوستش داره زندگی کنه. نمی دونستم به کجا دارم میرم فقط اینو میدونستم که باید به جایی برم که رقیبی نباشه. حالم از هرچی عشق و رقیبه به هم میخوره. حالم از همه ی دنیا به هم می خوره. دریای اشکی که سالها به خاطر هیچ کسی نریخته بودم صورتم رو می شستن و با همدردی صورتم رو نوازش می کردن. دنیا رو پوچ و خالی میدیدم. حتی دیگه صدای بوق ماشین هایی که به نشانه ی اعتراض از سرعتم زده میشد برام اهمیتی نداشت. با سرعت صدو نود رانندگی می کردم. دیگه برام مهم نبود که چه اتفاقی رخ بده. اشک جلوی چشممو گرفت و جلومو ندیدم و زدم به خاکی. بازم شانس آوردم که ماشینی جلوم نبود که تصادف رخ بده. هوا

تاریک تاریک شده بود. خیلی از خونه دور شده بودم. انگار حاشیه های شهر بودم. از ماشین پیاده شدم و زدم به خاکی. جلوی پامو نمی دیدم. از دست همه دلگیر بودم. حتی خدا. انگار یه چیزی سر دلم بود که اگر خالیش نمی کردم مطمئن بودم همونجا خفم می کرد و می مردم. فریاد بلندی زدم. انقدر بلند تا شاید کمی این دل داغون و پرم خالی بشه. انقدر فریاد زدم که حس کردم مویرگهای حنجرم پاره شد ولی برام مهم نبود. ای کاش همه ی شاه رگهام منفجر میشد و میمردم تا شاید دیگه انقدر از خدا به خاطر گناهان نکرده عذاب نمی کشیدم. روی دوتا زانوم نشستم و سرم رو کردم به طرف آسمون و داد زدم: آخه چرا خدا. چرا این طوری میکنی با من. تقاص کدوم گناه و معصیت رو باید پس بدم. خدا جون اخیه برای چی انقدر از چزونندن من حال می کنی. چرا وقتی دختره نامزد داره و خودش عاشق کس دیگه ایه گذاشتی که عاشقش بشم. چرا گذاشتی بعد از بیست و پنج سال زندگی برای کسی بمیرم که خودش هزاتا کشته مرده داره و کس دیگه ای توی دلشه. چرا... چرا... جوابم رو بده. چرا هیچ وقت کمکم نمی کنی. بابا تو خودت اونو گذاشتی سر راهم، تو خودت عشقشو، مهرشو، تمام وجودشو انداختی به قلبم. تو خودت باعث شدی که عاشق بشم. چرا اینقدر با من بازی میکنی. این حرفها رو با فریاد بلند می گفتم و گوله گوله اشک می ریختم. حتی زمانی که شقایق اون بلا رو توی اون موقعیت بد سرم آورده بود حاضر نشدم گریه کنم. فقط سعی کردم که ازش متنفر باشم و هیچ وقت برای هیچ دختری گریه نکردم به جز اون. کسی که تمام وجودمو با هرنگاهش به لرزه می اندازه. فکر از دست دادن اون چشما برام عذاب آورده. احساس پوچی می کنم. با خودم یک تصمیم جدی گرفتم که دیگه حتی اسم اون دختر رو هم به روی زبون نیارم. چون اون دختر و اون اسم متعلق به کس دیگه ایه. وقتی داشتم برمینگشتم تازه فهمیدم که چه جای دوری اومده بودم. زمانی که به خونه رسیدم مهدی خونه بود. ماشین رو کنار ماشین مهدی پارک کردم و به سمت اتاقم رفتم. مهدی خندون به سمتم اومد و سلام کرد ولی من با خستگی و درموندگی خیلی آروم جوابش رو دادم. مهدی گفت: اتفاقی افتاده داداش؟ با کسی دعوات شده؟ گفتم: نه، چطور مگه؟ گفت: آخه لبت خونی شده. گفتم: چیز مهمی نیست. به حمام رفتم و توی آینه خودمو نگاه کردم. لبم چاکهای بزرگ برداشته بود و خونس خشک شده بود. صورتم تمام کثیف و پر از خاک و گل شده بود. با لباس زیر دوش ایستادم و بازم گریه کردم. گریه به حال زار خودم و به حال عشقی که مثال غنچه ای بود که سوزنده بودنش. شمارش رو هم از توی حافظه ی گوشیم پاک کردم ولی توی حافظه ی خودم هنوز سیو بود. ولی با خودم عهد بستم که دیگه لحظه ای هم به دیدار اون دختر نرم چون هم دیگه می دونستم اون نامزد داره و هم اینکه تحمل دیدن چشمایی رو نداشتم که دیگه از دستشون داده بودم. بعد از نماز تقریبا تا ساعت سه نصفه شب سر سجده انقدر گریه کردم که همون جا خوابم برد.

صبح خیلی دیر بیدار شدم و تقریبا نماز قضا شد. چون بیشتر از چندساعت گریه کرده بودم چشمام سوز میداد. صورتم هم زرد شده بود. دوشی گرفتم تا شاید کمی قیافم به حالت همیشگیش برگرده که اما دوش هم جوابی نداد. به آشپزخونه رفتم و برای خودم چایی ریختم که مهدی با لباس ورزشی اومد داخل. با نفس زدن سلام کرد. جوابش رو آروم دادم و به چاییم خیره شدم. توی چایی می تونستم صورت پر از بدبختیم رو به راحتی ببینم. صورتی که چندروزی بود به خاطر وجود اون دختر بعد از پنج سال تپل شده بود و رنگ و رویی گرفته بود ولی حالا صدمبار خسته تر و داغون تر از اون زمان شده بود. وقتی صورتم اون بود پس توی قلبم چی شده بود. شکر توی چایی ریختم و شروع کردم به هم زدنش. رفته بودم توی فکر. فکر از دست دادن کسی که تازه به دستش آورده بودم. تا به حال حتی یکبار هم فرصت نکرده بودم که بهش بگم چطوری منو دیوونه ی خودش کرده. لعنت به این زندگی. لعنت به

تنهایی. لعنت به این عشق که سرتاپاش یا دروغو کذب و یا جدایی. لعنت به من که بختم مثل قیر سیاهه و هیچ وقت نتونستم رنگ خوش زندگی رو احساس کنم. نمی دونم چقدر گذشت و من هنوز در حال هم زدن چایی ای بودم که هیچ تمایلی برای خوردنش نداشتم. مهدی از فکر درم آورد گفت: داداش اگه سنگ هم توش بود تا الآن آب میشد. قاشق رو در آوردم و معذرت خواهی کردم و خودمو با لقمه گرفتن مشغول کردم. نفهمیدم که مهدی کی بلند شد و آماده شد برای دانشگاه رفتن ولی من تمام مدت مشغول تماشای میزی بودم که هیچ چیزش رو نمی فهمیدم.

هرکاری می کردم ذهنم مشغول میشد. مشغول همه چیز که آخرش به کسی ختم می شد که از ته دل دوستش دارم. ایستاد جلومو گفت: داداش من دارم میرم دانشگاه کاری نداری؟ گفتم: نه، برو به سلامت. می خواست از در خارج بشه اما با تردید برگشت و گفت: داداش خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟ با خنده ای که به زور و با زحمت به روی لب آورده بودم گفتم: داداش من خوبم. فقط کمی خستم. تو خیالت راحت باشه، من چیزیم نیست. مهدی رفت ولی از قیافه ی تابلوی من معلوم بود که قانع نشده. میز صبحانه رو همون طور رها کردم و خیلی بی حوصله به سمت باشگاه رفتم. دوست داشتم توی خونه می موندم و در تنهایی خودم خلوت می کردم تا شاید ذره ای با این موضوع کنار می اومدم ولی نمی تونستم چون توی این مدت خیلی تأخیر داشتم و آقای رئیسی هم به خاطر ریش گرو گذاشتن های امیر بهم تذکر نمی داد. حالا اگه من نمی رفتم به امیر بی احترامی میشد. توی راه شش بار نزدیک بود تصادف کنم.

امروز هم دیر رسیده بودم چون همه ی بچه ها وسط زمین در حال تمرین بودن. آقای رئیسی مربی تیم در حال تمرین با آرش و بهنام بود. سریع به توی رختکن رفتم و از گوشه ی سالن به طوری که مربی نبینم خزیدم به وسط زمین و به کنار امیر رفتم. مسعود تا دیدم گفت: علی، چرا امروزم دیر کردی. امیر گفت: چرا زیر چشما کبود شده؟ چرا اینقدر زرد شدی تو؟ چت شده پسر؟ تا خواستم حرف بزنم آقای رئیسی بلند گفت: علی بعد از تمرین بیا دفترم. اعصابم خراب تر شد. بلندگفتم: چشم. بعد از تمرین به دفتر رفتم. آقای رئیسی زل زد تو چشمامو گفت: چرا اینقدر دیر میای؟ اگر مشکلی داری همین الان بهم بگو تا با هم دیگه حلش کنیم. گفتم: ببخشید دیگه تکرار... گفت: این حرف تو برای من یه بازیکن موفق نمیشه. بلکه حل مشک توئه که فقط می تونه به هردوی ما کمک کنه. گفتم: کی گفته که من مشکل دارم؟ گفت: نیازی نیست کسی بگه. از قیافت معلومه. گفتم: شما خودتونو ناراحت نکنید. همه چیز دیشب تموم شد. من هم قول میدم که دیگه دیر نیام. فعلا با اجازه. گفت: علی جان، منم مثل پدرت، اگه مشکلی پیش اومد با من در میون بگذار. شاید کمکی از دستم بریاد. ازش تشکر کردم و خارج شدم. آرش بچه ها رو دور خودش جمع کرده بود و براشون قضیه ای رو تعریف می کرد که همشون از خنده ریشه رفته بودن. حتی مهرداد هم خندش گرفته بود. برای اینکه تنها باشم به فضای خالی رختکن پناه بردم و روی نیمکت نشستم. امیر هم به کنارم اومد و دستشو روی کتفم گذاشت و گفت: باز چی شده مرد؟ با آهی که از ته دل آتیش گرفتم آوردم بیرون گفتم: عاشقه. عاشق کس دیگه ای. امیر با تعجب گفت: کی؟ رئیسی؟ فکر نکنم بابا. برگشتم و با عصبانیت نگاش کردم گفتم: یه چیزی بهت میگم ها. منظورم اون دخترست. گفت: کدوم دختره؟ تو که بدتر از دخترای دم بخت هزارتا عاشق پیشه داری. می دونستم امیر میخواد کمی باهام شوخی کنه تا حالم عوض بشه. گفتم: دیگه نمی خوام اسمشو بیارم. خودتم خوب میدونی کی رو میگم. امیر که انگار تازه متوجه حرفم شده بود گفت: یعنی چی؟ مگه الکیه که برا خودش عاشق شده. پس تو چی؟ سرمو گذاشتم لای دستام و گفتم: من همیشه هیچی. سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم. چون دوست نداشتم به جز خدا کسی اشکامو ببینه. امیر گفت: حالا از کجا فهمیدی که عاشق کس دیگه ایه. خودش بهت گفت. حالم خیلی خراب بود. هم حوصله ی کسی رو نداشتم و دوست داشتم تنها باشم و هم دلم می

خواست تا با کسی درد دل کنم که کمی خالی بشم. ولی هر لحظه فکر به اون و حرف زدن در موردش بیشتر عذابم میداد و می سوزوندم. خلاصه همه چی رو برای امیر تعریف کردم. امیر هم رفت تو فکر. بهم گفت حساب شده عمل کن اما دست خودم نبود. تا به خودم اومدم دیدم چنان عضوی از وجودم شده که حس می کردم بدون اون هیچم. مسعود هم به جمع ما اضافه شد. دستش رو گذاشت رو کتفم و با آهنگ گفت: عاشقی بد دردی، رفیق گرفتارش شدم. چه خبر از لیلی قصه؟ بدون حوصله دستش رو از روی کتفم برداشتم و گفتم: مسعود ولم کن. حوصله ندارم. مسعود به امیر گفت: باز چی شده امیر؟ اتفاقی افتاده؟ امیر بهش گفت: هیچی، بعدا بهت میگم. مسعود ناراحت شد و گفت: باشه دیگه، حالا ما نامحرم شدیم. می خواست بلند بشه و بره که دستش ور گرفتم و گفتم: همه چیز تموم شد. اون خودش کس دیگه ای رو دوست داره. مسعود با شنیدن این حرف خشکش زد و گفت: این چی میگه امیر؟ راست میگه یا می خواد منو مسخره کنه. امیر بهش گفت: راست میگه. مسعود هم به کار ما نشست و از ناراحتی دیگه چیزی نگفت. یک دقیقه ای گذشت که بلند شدمو گفتم: شما چرا زانوی غم بغل گرفتید. من باید ناراحت باشم که هستم. حالا هم پاشید برید خونه هاتون. امیر گفت: حالا چکار می کنی علی؟ بغض به گلوم چنگ انداخت. سرمو انداختم پائین و با ناراحتی گفتم: آرزوی خوشبختیشو. امیدوارم طرفی که باهاش ازدواج می کنه لیاقتشو داشته باشه. آرزوی بهترین زندگی رو براش می کنم. تنها کاری که می تونم بکنم همینه و بس. انقدر حالم بد بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه. فکرش دیوونم کرده بود. چندتا مسکن انداختم بالا و یه لیوان آب. نفهمیدم کی روی مبل بیهوش شدم. صدای زنگ آیفن کلافم کرد. بالشتو روی گوشم گذاشتم تا صدای زنگ آیفن رو نشنوم ولی خیلی با سماجت زنگ میزدن. بالشتو پرت کردم اون سمت و به زور از روی مبل بلند شدم و به طرف آیفن رفتم. دماغ مسعود توی دوربین آیفن بود و داشت با امیر حرف میزد. مسعود گفت: باور کن رفته خود کشی کرده. امیر گفت: زهرمار، یه لحظه ساکت شو ببینم. مسعود گفت: امیر گوشیشم خاموشه. نامرد رفته پیش دختره. امیر گفت: تو از کجا میدونی؟ مسعود گفت: آخه هر وقت زنگ میزنم دختره بر میداره و میگه مگه نمی فهمی دارم میگم گوشی خاموشه. خب حوال مرگت بعد زنگ بزن. امیر یکی زد به گردن مسعود و گفت: یه دقیقه ساکت شو تا ببینم چه غلطی بکنم. گفتم: بیاید بالا. دکه رو زدم و به آشپزخونه رفتم و آب زدم به صورتم. حدود ساعت نه شب شده بود. امیر و مسعود هردو اومدن داخل. امیر با عصبانیت به سمتم اومد و گفت: چرا جواب نمی دی؟ ربع ساعته که پشت دریم. مسعود گفت: مردحسابی چرا گوشیتو جواب نمی دی. ما هزار جور فکر و خیال به سرمون زد. به خاطر قرصایی که خورده بودم هنوز خوابم می اومد و سرم گیج میرفت. دوباره روی مبل دراز کشیدم و گفتم: سرم درد می کرد برای همین دوتا مسکن خوردم و خوابم برد. امیر بیشتر عصبی شد و گفت: همین، دل ما هزار راه رفت و کلی نگرانت شدیم. به فکر خودت نیستی به فکر ما باش. مسعود گوشیم رو برداشت و باهاش ور رفت. بعد هم خطاب به من گفت: راست میگه پسر. بین پسر علاج کار تو پیش منه. نشست رو به روم و گفت: بین یکی از خانمای فامیلمون، خرپوله، نگران مادر زنم نباش که فوت کرده، هیچ نیازی نیست که از نظر سه تا شوهر قبلیش استرس داشته باشی. هرکدوم تاریخ انقضاش می گذشت خودش کارشو تموم می کرد. کلا آدم ساکت و کم حرفیه ولی وقتی سمعک نزده. از نظر زیبایی هم هی ایرادی نداره فقط حواست به دندون مصنوعیاش... هرکاری کردم که خودمو کنترل کنم تا چیزی بهش نگم نشد برای همین لیوان روی میز رو برداشتم و افتادم دنبالش. مسعود جیغ زد و فرار کرد. خون جلوی چشممو گرفته بود. مسعود در رو باز کرد و که فرار کنه. می خواستم بگیرمش که امیر گرفتم. اگر دستم بهش رسیده بود حتما می کشتمش. دادزدم: امیر ولم کن. مسعود گفت: خب چرا اینطوری می کنی؟ من فقط یه پیشنهاد دادم. عقدت که

نکردم برایش. لیوان رو به سمتش پرتاب کردم که جا خالی داد و لیوان خورد به دیوار و شکست. امیر محکم گرفته بودم و روی مبل نشوندم. احساس می کردم که سرم داغ شده. دوست داشتم بزمن زیر گریه ولی نمی خواستم خودمو انقدر ضعیف نشون بدم. امیر برام یه لیوان آب خنک آورد و گفت: پسر تو چرا این طوری می کنی با خودت. داری خودتو نابود می کنی. حالت خیلی خرابه پاشو بریم بیمارستان. لیوان آب رو یک نفس خوردم ولی هنوز تمام بدنم داغ بود. گفتم: یه دوش با آب سرد هم حالم رو خوب میکنه. نیازی به دکتر نیست. امیر از وضعیتی که پیدا کرده بودم ترسیده بود. مسعود اومد داخلو گفت: اتفاقا خانم دکتر خودش زنگ زد. برگشتم و با اخم گفتم: زهرمار، باور کن میام لهت می کنم. گفت: به خدا دخترست. عصبانی بلند شدمو گفتم: مسعود به خدا اگه اومدم... گفت: باور کن خودشه. عصبانی به سمت مسعود رفتم که امیر گرفتم و سر مسعود داد زد: مسعود بسه دیگه، نمی بینی حالش بده. گوشی رو به طرفمون گرفت و گفت: باور کنید بابا، ایناها. نگاه کن داره زنگ میزنه. به گوشی زل زدم. صفحه ی گوشی خاموشو روشن میشد. مثل دیوونه ها به سمت گوشی رفتم. با خودم فکر میکردم که حتی باید آروزی شنیدن صداش رو هم به گور ببرم. انقدر دلم بی تابش بود که دیوونه شده بودم. مسعود که دید این طوری دارم به سمتش میرم گوشی رو گذاشت زمین و جیغ زد و فرار کرد. نزدیک به گوشی که رسیدم پام لیز خورد و محکم افتادم زمین ولی دستم رو به سمت گوشی بردم و نگاش کردم. یک تماس از دست رفته داشتم. خودش بود. بلند شدم. امیر گفت: چی شد؟ حالت خوبه؟ گوشی توی دستم و بیره رفت. خودش بود. با ترس و حول به امیر گفتم: چی کار کنم. گفت: خب جواب بده. بسم الله گفتم و با کلی ذوق برای دوباره شنیدن صداش گوشی رو گذاشتم کنار گوشم. گفت: الو... گفتم: سلام خانم هاشمی. گفت: ببخشید شما؟ بعد هم زد زیر خنده. این موضوع دیگه برای خودش هم خنده دار شده بود. منم خندم گرفت. از اینکه صداش رو می شنیدم احساس زنده بودن می کردم. گفت: حالتون خوبه آقای کیانی؟ صدام می لرزید ولی کنترلش می کردم. گفتم: خیلی ممنون. کاری داشتید که تماس گرفتید. حرفی زد که متوجه نشدم انگار دور و برش شلوغ بود. گفتم: ببخشید صداتون نمیداد. این بار صداش بهتر اومد که گفت: ببخشید اومدیم پارک سرو صدا زیاده. ناگهان تمام بدنم خشک شد. تمام اون قضیه دوباره یادم افتادم و انگار باز تمام بدبختیای عالم روی سرم خراب شد. با ناراحتی گفتم: معذرت می خوام، با نامزدتون اومدید. با تعجب گفت: نامزد؟ من؟ چی دارید میگید شما آقای کیانی؟ حالا منم تعجب کردم و گفتم: یعنی شما نامزد ندارید. گفت: نه که ندارم. اصلا کی به شما گفته که من نامزد دارم؟ فهمیدم بهش برخورده که در موردش اشتباه فکر کردم. گفتم: خب خودتون گفتید که... دیروز رو میگم... که گفتید... عاشق کسی هستید. خودتون گفتید که نامزد دارید. گفت: اون وقت شما همه ی این چیزا رو توی همون یه کلمه فهمیدید دیگه. گفتم: خب مگه منظورتون همین چیزا نبود. گفت: نه خیر نبود. معلوم بود که خیلی ناراحت شده. گفتم: منظورتون رو متوجه نمیشم. پس منظورتون چی بود؟ گفت: مگه عاشقی فقط برای نامزدیه. منظور من پدر و مادرم بود. منظور من عمه فاطمه و ابولفضل بود آقای منفی... ببخشید آقای کیانی. الآن که یادم میاد چطوری عصبانی منو آقای منفی خطاب کرد واقعا خندم میگیره. یعنی اونقدر خوشحالم که بی دلیل خنده های بلند سر میدم. اون لحظه چون آرامش نداشتم یه ریز داشتم راه می رفتم و با موهام بازی می کردم. حتی آب ریختم بخورم ولی اونقدر استرس داشتم که نخورده ریختمش توی ظرفشویی. گفتم: عمه فاطمه و ابولفضل؟ معذرت می خوام اینا کی هستن؟ گفت: چقدر سوال می پرسید آقای کیانی؟ دیگه یادم رفت برای چی باشما تماس گرفتم. اصلا شما چکار به این کارا دارید. وقتی دیدم که ظاهرا رفتارم رو از حد گذروندم. گفتم: ببخشید. من ظاهرا ناراحتتون کردم. گفت: خواهش می کنم، این طوری نیست. شما دیروز حالتون خوب نبود. خیلی

براتون نگران شدم. به خصوص که با اون حالتون سوار ماشین و شدید و سرعتتون زیاد بود نگران حالتون شدم که خدایی نکرده تصادف نکرده باشید. چون سرم شلوغ بود نتونستم جویای حالتون بشم برای همین الان مزاحمتون شدم. داشتیم از خوشحالی ذوق مرگ می شدم. با خوشحالی ای که به زور در صدام پنهانش کرده بودم گفتم: واقعا شما نگران من شدید؟ گفت: بله، معلومه که نگران شدم. شما حالتون خیلی بد بود. اون لحظه خیلی دوست داشتم که بهش بگم تنها دلیل بدی حال من فکر از دست دادن تو بود ولی می دونستم که گستاخیه. گفتم: خیلی ازتون ممنونم که نگرانم شدید. از اینکه تماس گرفتید واقعا سپاسگذارم. گفت: خواهش می کنم. حالا که حالتون خوبه؟ گفتم: بیشتر از همیشه. عالیم. گفت: خب خدا رو شکر. خدانگه دار. دوست نداشتم قطع کنم ولی منم مجبور به خداحافظی شدم. صدای بوق توی گوشم دیگه اذیت نمی کرد، انگار آهنگ بندری بود. مسعود و امیر کنار درب ایستاده بودن و نگام می کردن. فریادی از خوشحالی زدم و به سمتشون دویدم. مسعود هم فریاد کشید و فرار کرد. امیر هم قیافش دست کمی از مسعود نداشت. از ترس حرکت ناگهانی من چند قدم به عقب رفت. گفتم: امیر نامزد نداره. می فهمی؟ نامزد نداره. محکم در آغوشش فشارم داد و گفت: مبارکه. برات آرزوی خوشبختی می کنم. گفتم: فعلا آرزوی بله رو بکن. پریدم و بغلش کردم. اصلا حالم دست خودم نبود. انگار واقعا دیوونه شده بودم. حالا معنی حرفایی که در مورد عاشقا میزدن رو می فهمیدم. حالا می فهمیدم که چرا مجنون دیوونه ی لیلی شد. چون اصلا عشق یعنی دیوونگی. یعنی جنون. یعنی من مجنون و اون لیلی.

تقریبا سه دور دفترو از بر کردم. بار آخر اشکامو پاک کردم یه بار دیگه جمله ی آخر آخرین صفحه ی دفتر رو زمزمه کردم. «یعنی من مجنون و اون لیلی» هنوز باورم نمیشه که علی از همون اولش عاشقم شده بود. هیچ وقت بهم نمی گفت که از کی عاشقم شده. دفترو بوس کردم گذاشتم روی قلبم و گفتم: علی بهت قول میدم که تا آخر عمرم لیلی تو باشم. علی خیلی دوست دارم. قول میدم همیشه اونی باشم که برای به دست آوردنش دست به همه کار زدی. قول میدم لیلی ای باشم که به خاطرش حاضر شدی خودتو تا لب مرگ ببری. قول میدم لیلی ای باشم که... امیدوارم بتونم اونی باشم که همیشه از خدا می خواستی. دفتر رو دوباره توی دستام لمس کردم و برای علی ای که با سختی سیزده روز و سه ساعت و ده دقیقه دوریش رو تحمل کرده بودم به آرامی اشک می ریختم. هنوز باورم نمیشه که کسی که اون طوری از خودم می روندمش حالا دیوانه وار دوستش داشته باشم و برای دیدنش لحظه شماری کنم. از اینکه علی هم یه زمانی برای خودش خواستگار داشت هم به خودم افتخار کردم و هم حسودیم شد و هم خندم گرفت. برام جالبه. علی پسری بود که اگر دست روی هر دختری می گذاشت بهش نه نمی زد ولی منی که بهش نه گفته بودم رو ول نمی کرد. برای چند لحظه به اون دوران برگشتم. دورانی که هیچ وقت براش همچین آینده ای رو در نظر نگرفته بودم. همیشه در ذهنم خونه ای کوچک رو با ساده ترین وسایل و محدود ترین امکانات تصور می کردم ولی مردی که برای خودم میدیدم همان چیزی بود که الان صاحبش شده بودم. ولی وجودم پره از احساس های زیبایی که فقط با دیدن علی آروم می گیرن. چقدر دلتنگش شدم. چی میشد که همین امشب می اومد. خسته شدم از چشم انتظاری. دفترو سر جاش گذاشتم و سرمییک رو مثل دفعه ی قبل طوری گذاشتم که اگر علی اومد متوجه فضولی خانمش نشه. چون اگه می فهمید بی اجازه اسرار زمان عاشقیش رو خوندم حتما ازم گله میکرد. ولی فکر مهدی از سرم بیرون نرفت. چطور تا به حال متوجه ی این موضوع نشده بودم. ربع ساعتی گذشت که اتفاقا خود مهدی با گوشی خونه تماس گرفت و مثل هر روز حالمو پرسید و اینکه کم و کسری ای نداشته باشم. این بار که زنگ زد برخلاف همیشه که نمی خواستم خودشو به خاطر من توی زحمت بندازه و به اینجا بیاد خودم بهش گفتم که

یه سری بهم بزنه. با خوشحالی قبول کرد. دوست نداشتم در نبود علی مزاحم مهدی باشم. چون خود اون هم مثل من دانشجو بود. مهدی دوسالی از من کوچتره. از نظر چهره شبیه به علی و به زیبایی علی نمیرسه. به چشمان معصوم او هیچ کسی نمی رسه. تنها این معصومیت برای علی بود و بس. دقایقی بعد مهدی به منزمون اومد. در واقع خونه ای که قبلا خودش در اون زندگی می کرده. بعد از کمی سلامو احوال پرسی و پرسو جو در مورد اوضاع و احوال هم دیگه سریع به سراغ موضوعی که می خواستم بگم رفتم. گفتم: آقامهدی امروز به خاطر موضوعی ازتون خواهش کردم به اینجا بیاید. بهترین موقعیت همین امروز بود چون علی هم نیستش. گفت: چه موضوعی؟ گفتم: در مورد خودم و شما. گفت: من کاری کردم که باعث ناراحتی تون شدم. گفتم: نه، اتفاقا برعکس. من فکر می کنم کاری کردم که باعث ناراحتی شما شدم. گفت: خدا نکنه زنداداش. این چه حرفیه؟ گفتم: من می خواستم در مورد سهم منو شما از علی حرف بزنم. من با خودم فکر کردم که امکان داره شما پیش خودتون فکر بکنید که با ورودم به زندگی علی باعث شدم که توجه اون به شما کم بشه. چون علی برای شما هم پدر بود و هم مادر و هم برادر ولی با ورود من به زندگیش همیشه یا مشغول فکر کردن به من بوده و یا در حال انجام کاری برای رسیدن به من و بعد از ازدواج مون هم که دیگه بیشتر لحظه هاش رو در کنار من بوده. اون دیگه مثل قبلا نمی تونه برای شما وقت بگذاره. و موضوع دیگه ای هم که هست اینه که با ورود من به زندگی علی شما مجبور شدید محل زندگیتون و خونه ای که سالیان سال در اون زندگی کردید و براتون پر از خاطره ست و رها کنید و به یک خونه ی دیگه پناه ببرید. خونه ای که از نظر وسعت در برابر خونه ی قبلیتون چیزی به نظر نمیاد. من حس می کنم که این موضوع باعث بشه که بین ما اختلاف پیش بیاد، چیزی که من به هیچ وجه دوست ندارم اتفاق بیفته چون من هیچ تقصیری در این موضوع نداشتم و ندارم. گفت: باورم نمیشه که در مورد من این طوری فکر کنید. مگه تا به حال از من خطایی و یا بی احترامی ای به شما صورت گرفته که این طوری می گید. گفتم: نه آقامهدی منظورم رو بد برداشت نکنید. منظور من این نبود که شما رفتار نامناسبی داشتید منظور من اینه که می خوام مطمئن بشم که شما از وجود من در کنار علی و در این خونه راضی هستید؟ باور کنید من به اسرار علی که اینجا هستم و گرنه من با یک خونه ی کوچک و 150 متری هم موافق بودم. گفت: بله، متوجه میشم چی می گید. ولی خواهش می کنم که دیگه از این فکرای باطل نکنید. باور کنید که من روزی هزار بار از اینکه خدا شما رو سر راه علی قرار داد شاکرم. مثل اینکه هنوز نمی دونید که وجود شما چه نعمتی بود برای زندگی سیاه منو علی. وقتی شما وارد زندگی تاریک علی شدید کاری کردید که بعد از تقریباً ده سال صدای خنده ی علی شنیده شد. خنده ی علی خنده ی منم بود. همیشه به خاطر اینکه هستید ازتون متشکرم. در مورد خونه هم خیالتون رو راحت کنم که من خودم از علی خواسته بودم که برام خونه ی مستقل نزدیک به دانشگاهم بگیره تا اونجا به راحتی بتونم به دانشگاه برم. من همیشه برای شما احترامی خاص قائلم و دوست ندارم که در مورد من این طوری فکر کنید. با شنیدن حرفای مهدی خیالم راحت شد از اینکه مزاحم زندگیش نشدم و از من به خاطر تصاحب علی ناراحت نیست. گفتم: واقعا خوشحالم که این حرفا رو ازتون می شنوم. از اینکه باعث ناراحتی شما نیستم واقعا احساس خوبی دارم. دوست دارم که شما هم من رو مثل خواهرتون بدونید و اگر براتون مشکلی پیش اومد از من دریغ نکنید. شاید این طوری بتونم کمکی کرده باشم. گفت: اتفاقا موضوعی هست که دوست دارم با کسی در میون بگذارم ولی راستیتش الآن وقتش نیست. یعنی می تونم سر چند ماه دیگه روتون حساب باز کنم. گفتم: حتما. گفت: واقعا ازتون متشکرم. کمی با مهدی صحبت کردیم که بالاخره قرار شد فردا شب بیاد دنبالم و با هم به استقبال کسی بریم که برای دیدنش بی تاب بودم. کسی که دیگه طاقت دوری و فراقش رو نداشتم. شب به

تخت خوابم پناه بردم و خوشحال دراز کشیدم. از اینکه قرار بود فردا علی برگرد از خوشحالی بال در آورده بودم. مطمئن بودم که علی تا همین الان منتظر تماس منه ولی من نمی‌تونم بهش زنگ بزنم. آخه وقتی صداشو می‌شنوم و خودش رو در کنارم احساس نمی‌کنم حالم بد میشه و دلتنگیم دوبرابر. ساعت یازده شب بود که بالاخره خودش زنگ زد و کلی ازم گله کرد و سرم غر زد که چرا بهش زنگ نزدم ولی من فقط بهش می‌خندیدم. اخه اولین باری بود که علی داشت اونجوری سرم غر میزد. به یاد عمه فاطمه می‌افتادم که برای شوهر دادنم چقدر سرم غر میزد و حالا همون آقای شوهر هم داشت سرم غر میزد. علی از خنده‌های من بیشتر حرصش می‌گرفت و بیشتر غر میزد و باعث میشد که من خندم طولانی تر بشه. که البته اون حرص نبود و فقط عشق بود که دوست داشت صدای خنده‌های من بیشتر بشه. کمی که باهم حرف زدیم سعی کردم هرچه زودتر قطع کنم تا تمام انتظارم رو برای فردا نگه دارم. تمام حرفامو برای فردا نگه دارم. تمام خنده هامو برای فردا نگه دارم. آخ که چقدر دلم براش تنگه.

صبح تا ساعت نه خوابیدم و بعد هم به آرایشگاه رفتم و موقع برگشت هم کلی خرید کردم و به خونه اومدم. انقدر خوشحال بودم که سر از پا نمی‌شناختم. حس می‌کردم که انگار قراره بعد از سالها دوباره علی رو ببینم. تا بعد ازظهر به سختی در انتظار علی نشستم. غذای مورد علاقه ی علی رو درست کرده بودم. خونه رو کردم مثل یه دسته گل و منتظر تماس مهدی بودم که بیاد دنبالم. تا زمانی که مهدی زنگ زد کلافه شده بودم. وقتی به فرودگاه رفتیم مهسا و محدث و فرحناز و بچش رو کنار هم دیدم. وقتی به دستای پر اونا که دسته گل و هدیه توش بود نگاه کردم به سهل انگاری و بی‌فکری خودم لعنت فرستادم. انقدر برای دیدن علی لحظه شماری کرده بودم که یادم رفت حتی یه شاخه گل ساده بخرم. می‌خواستم به پیش شون برم که همون موقع پروازشون به زمین نشست و بعد از تقریباً ده دقیقه بچه‌های تیم علی اینا وارد شدن و خبرنگارایی که اونجا بودن و خانواده‌ها به سمتشون رفتن. من همون گوشه ایستاده بودمو فقط با چشم علی رو جستجو می‌کردم. وقتی از پله‌ها پائین می‌اومد نگاهی کردم. وقتی که اونطوری خندون و سلامت دیدمش نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد. احساس می‌کردم که نیمه‌ای از وجودم در چند قدمیه. دوست داشتم به کنارش برم و به آغوشش بکشم تا باورم بشه که برگشته ولی اون جمعیت حتی بهم اجازه اینکه به کنارش برم و به چشمش نگاه کنم بدهش سلام کنم رو هم نمی‌داد. تازه به خاطر اینکه دست خالی رفته بودم کلی خجالت زده شده بودم و برای همین دیگه روی رفتن به جلو رو نداشتم. خودمو از چشمای علی که منو جست و جو می‌کرد قایم کردم. با اینکه اون همه منتظرش بودم ولی حالا داشتم از نگاه به چشمش فرار می‌کردم. نمی‌دونم چرا اون طوری شده بودم. کمی که دو رو برشون خلوت شد مهدی پیشم اومد و گفت: بابا زنداداش کجایی پس. این علی الان پس می‌افته. همش داره دنبال تو میگردد. همون موقع صدایی که به تمام تنم آرامش داد گفت: سلام نفسم، دق کردم از دوریت. چرا نیومدی پیشم. برگشتم و بهش نگاه کردم. توی چشمای عاشقش خیره شدم. دوست داشتم محکم به آغوشش بگیرم و مطمئن بشم که دوباره برگشته پیشم و ازش قول بگیرم که دیگه حتی یه لحظه هم تنهام نزاره. با نگاهم بهش گفتم که چقدر دلتنگش شدم و اون هم با نگاهی جوابمو داد که اون بیشتر. گفتم: سلام. علی پیرویتونو بهت تبریک می‌گم. با لبخند گفت: این پیروزی مال من و بچه‌ها نیست. این پیروزی مال تو و مردمیه که دعای خیرشون پشت سر ما بود. چرا تو هم مثل بقیه نیومدی کنارم. گفتم: چون زنت خیلی حواس پرتیه. انقدر برای دوباره دیدنت عجله داشتم که یادم رفت حتی یه شاخه گل برات بیارم. ببخشید علی. خیلی بی‌فکرم، نه؟ فقط لبخند شیرین و مهربانش رو بهم تحویل داد و گفت: نه، چشمای تو برای من مثل بهشت زیباست. من فقط گلای اون بهشت رو می‌خوام. بعد هم مدال تلاش رو از توی گردنش درآورد و جلوی چشم همه انداختم به

دور گردنم و گفتم: اینم پیش کش برای معذرت خواهی از این همه وقت دوری. نگاه اکثریت به سمت ما بود ولی نگاه علی به چشمای من. بعد از تبریک و کمی حرف زدن قرار شد فردا شب جشن کوچکی برای پیروزی‌شون بگیریم. منو علی سوار ماشین مهدی شدیم تا مهدی برسونتومون و خودش هم بره به پیش آرشو بهنام و محسن که می‌خواستن برای خودشون جشن دوستانه بگیرن. چون اون رو هم دعوت کرده بودن. مهدی ما رو تا به داخل خونه رسوند و سریع به جمع آرشو بقیه پیوست. ولی حالا دیگه من بودمو علی. هنوز مدال طلایی که اونقدر عاشقانه به گردنم انداخته بود به گردنم آویز بود. گفتم: خیلی خسته شدی توی راه، نه؟ علی محکم به آغوشم گرفت و با لحنی که دلم برای شنیدنش تنگ شده بود گفت: با دیدن تو تمام خستگی‌های دنیا از تنم خارج شد. مریم، انقدر این مدت دلتنگت بودم که حتی یک لحظ هم نتونستم درست بخوابم. وقتی می‌خواهیدم کابوس میدیدم که دیگه هیچ وقت نمی‌تونم ببینمت. برای همین به زور خوابم میبرد. خودمو از آغوشش که پر بود از گرمای محبت بیرون آوردم و گفتم: همون غذایی رو درست کردم که دوست داری. دوتا شمع خوشکل روی میز گذاشتم تا دوباره توی روشنایی کم سویی شمع‌ها غدامونو بخوریم. مثل شب اول زندگیمون. علی دستامو گرفت و گفت: نگاه کردن به چشمای پر از رمز و راز و زیبایی تو منو از همه چیز سیر می‌کنه. با لبخند دستش رو گرفتم و مثل بچه‌هایی که انگار بعد از مدت‌ها پدرشون رو پیدا کردن به سمت میز غذا خوری بردمش. ازش خواستم تا به حمام بره و دوشی بگیره تا کمی خستگی از تنش خارج بشه و من هم میز غذا رو کامل آماده کردم. علی بعد از خشک کردن سرش به سمت میز اومد و سوتی از تعجب زد و گفت: چه کرده امشب عروس گل من. گفتم: شامی درست کرده لذیذتر از شام عروسیتون. بفرمائید قربان. این غذا سفارشی و مخصوص شما تهیه شده. بازوی علی گرفتم و به روی صندلی نشوندم و گفتم: قربان چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟ گفت: چرا، دارم. بعد هم با انگشتاش آروم لپمو کشید و نوک انگشتاشو بوس کرد و گفت: یه شیرینی کوچولو برای پیش غذا. رو به روی علی نشستم و گفتم: خب، حالا بفرمائید شروع کنید. بشقابشو برداشتم و براش غذا کشیدم و گذاشتم جلوش. گفت: مریم توی این چند وقتی که من نبودم از مهدی خبر داشتی؟ بهت سر میزد؟ گفتم: آره هر روز سه بار بهم زنگ میزد ولی من به خاطر اینکه شرمندش نشم ازش خواهش کردم که هر روز به اینجا نیاد. چون اون بیچاره هم دانشگاه داشت دیگه. گفت: خیلی نگرانشم. نمی‌دونم از اینکه تنها و دور از ماست احساس شادی می‌کنه یا نه. می‌ترسم به خاطر اینکه بعد از ازدوایم دیگه در کنارش نیستم ازم دلخور باشه. خندم گرفت. دقیقا همون افکاری که من داشتم حالا به سراغ علی هم اومده بودن. گفتم: اتفاقا دیروز در این مورد باهاش صحبت کردم که گفت از وضعیتی که داره خیلی راضیه و تو رو هم بیشتر از همیشه دوست داره. گفت: واقعا با مهدی صحبت کردی؟ گفتم: آره. گفت: خدارو شکر. دیگه خیالم راحت شده. توی این چند مدت ذهنم خیلی مشغول شده بود. غدامون رو خوردیم و بعد هم کنار هم نشستیم و کلی از این دوهفته حرف زدیم. من بیشتر دوست داشتم خاطرات علی رو از مسابقاتی که داشتن بشنوم. خاطرات زیبا و جالبی بودن که برای من تازگی داشتن ولی برای اون عادی بودن. تقریبا ساعت یازده بود که از سرخی چشمای علی فهمیدم که خوابش گرفته. گفتم: علی جان تو خیلی خسته‌ای. بیا بریم بخوابیم. خمیازه‌ای کشید و گفت: نه، دلم نیامد بخوابم. بعد از دوهفته دیدمت حالا برم بخوابم. دوست دارم انقدر نگات کنم تا تلافی تمام این دو هفته رو در بیارم. گفتم: خب منم دلم برات تنگ شده بود ولی حالا بهتره بخوابی. چشمت از بی‌خوابی سرخ شدن. گفت: نه من خوابم نیامد. دلم می‌خواد تو رو نگاه کنم. دلم برات تنگ شده بود. دوباره خمیازه‌ای بلندی کشید. گفتم: بازم لوس شدی‌ها. بازوشو گرفتم و به زور از روی مبل بلندش کردم و به سمت اتاق خواب رفتم. با صدای بچه‌گانه و لوس گفت: لااقل بزار آب بخورم مامانی. گفتم: تو

پسر خوبی باش و سرجات دراز بکش، من خودم برات آب میارم. می خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد. برگشتم و نگاه کردم. با لبخند لوسی گفت: مامانی، خیلی دوست دارم. گفتم: فدای پسر گلم بشم که یه گوله نمکه. لبخند شیرینی زد و نگام کرد. نگاهی که برای دوباره دیدنش دو هفته صبر کرده بودم. از آشپزخونه که برگشتم تا بهش آب بدم دیدم مثل بچه های هفت هشت ساله توی خودش مچاله شده و به خواب عمیقی فرو رفته. انگار که ساعت هاست خوابیده باشه. لیوان آب رو روی میز گذاشتم و به تماشای صورت بشاش و خستش روی تخت نشستم. چقدر دلم هوای این صورت و صاحبش رو کرده بود. چقدر توی این دوهفته برای دوباره دیدنش دلتنگی کرده بودم. تقریباً دوساعتی همونجا نشسته بودم و با خوشحالی بهش نگاه می کردم. وقتی به یاد دفتر خاطراتش می افتم که کجا قايمش کرده بود و چقدر از عشقش نوشته بود خندم می گرفت. درست همون زمانی که من حتی بهش فکر نمی کردم اون برای رسیدن به من چقدر آرزو و نقشه داشت. همیشه خدارو به خاطر علی شکر می کردم. به خاطر عشق پاکی که بینمون بود شکر میکردم و ازش سپاسگذار بودم که منو علی انقدر احساس خوشبختی می کنیم. حدودای ساعت دو بود که در حین تماشایی ترین صورت دنیا چشمام گرم شدنو خوابم برد.

امروز بعد از ظهر به جشن پیروزی بچه های تیم علی رفتیم. اونجا با تمام بچه های تیم و خانواده هاشون آشنا شدم. البته همشون به جز علی، امیر، مسعود و فرهاد مجرد بودن. جشن خیلی خوبی بود و زمانی که امیر با خوشحالی تمام خبر پدر شدنش رو به همگی گفت بهتر هم شد. وقتی این خبر رو داد همه خوشحال شدن و همون موقع آقای رئیسی مربی تیم شون بهش هدیه داد. شب که به خونه اومدیم علی به خاطر امیر که بهترین دوستش بود خیلی خوشحال بود و همش می خندید. از اینکه علی دوباره کنارم بود و با صدای بلند قهقهه می زد و شاد بود خیلی خوشحالم. از اینکه می تونم وجودش رو در کنارم احساس کنم خیلی خوشحالم.

امروز آخرین امتحانم رو دادم و با علی به بازار رفتیم و برای جشن عروسی دایی میلاد لباس خریدیم. از اینکه من هم مثل بقیه کسی رو دارم به اسم دایی خیلی خوش حالم. خوش حالیم بیشتر از همیشه هم شده چون قراره عروسی این دایی مهربون رو ببینم و همچنین شخصی به اسم زن دایی. لباس خیلی شیک و زیبایی به سلیقه ی خودم و علی خریدیم. برای علی هم بلوز عسلی رنگی خریدیم که خیلی بهش می اومد. قراره پس فردا صبح راهی اهواز بشیم ولی فرداش علی باید برگرده به تهران برای رسیدگی به کارای شرکتش. دلم برای باباحیدر لک زده. با اینکه همین یک ماه پیش دیدمش ولی بازم دلتنگشم.

امروز صبح بعد از رفتن علی ساک هر دومون رو بستم و وسایلمون رو آماده کردم. بعد هم به آرایشگاه رفتم و برگشتم خونه. گوشی تلفن رو برداشتم و به باباحیدر زنگ زدم و بهش گفتم که قراره فردا صبح حرکت کنیم. بعد هم به دایی میلاد زنگ زدم و کلی با هم دیگه حرف زدیم. زندایی آیندم هم کنارش بود و با اون هم صحبت کردم. اسمش پروانه بود. ظاهراً انقدر دایی از من براش حرف زده بود که بهم میگفت بیشتر از رسیدن شب عروسیش مشتاقه تا من رو ببینه. خدا رو شکر کردم. به خاطر همه چیز. به خاطر تمام نعمت های زیبایی که بهم داده و نداده. اون لحظه باز هم به یاد سهیل افتادم و براش آرزوی خوشبختی کردم. بعد از آخرین دفعه که با اون حال دیدمش دیگه خبری ازش نداشتم ولی تا به همین الان همیشه براش دعا کردم که بهترین زندگی رو داشته باشه. چون اون پسر خیلی خوبی بود و مستحق خوبی هاست. ای کاش اون هم مثل من ازدواج کرده باشه و منو فراموش کرده باشه. خدا کنه که همین طور هم باشه. می خواستم به غدام سر بزنم که گوشی خونه زنگ خورد. برداشتم اما هیچ صدایی نیومد. با خودم گفتم لابد مزاحمه برای همین قطع کردم. چند دقیقه بعد دوباره گوشی زنگ خورد. برداشتم. گفتم:

الو... گفت: مبارک باشه. گفتم: ممنون، شما؟ گفت: دلم به حالت میسوزه که اینقدر ساده ای. گفتم: خواهش می کنم خودتون رو معرفی کنید. ولی اون جواب سوال من رو با قطع کردن گوشی داد. تعجب کردم. مزاحم تلفنی حرف بی ربطی بهم زد ولی من اهمیتی ندادم. همون موقع زنگ آیفن به صدا در اومد. گوشی آیفن رو برداشتم ولی کسی جوابم رو نداد. گوشی رو گذاشتم که دوباره صدای زنگ اومد. کسی جلوی دوربین نبود. گفتم: کیه؟ گفت: یه امانتی دارید. بی زحمت بیاید پائین. به دم در رفتم. ولی هیچ کسی نبود. نه جلوی در و نه توی خیابون. می خواستم در رو ببندم که چشمم به یه پاکت افتاد. برش داشتم و نگاش کردم. هیچ چیزی روش نوشته نشده بود. بازش کردم تا ببینم چه چیزی داخلشه یه نوشته بود. مثل یک تکه شعر:

در تاریکی بی آغاز و پایان

دری در روشنی انتظار رویید.

خودم را در پس در تنها نهادم

و به درون رفتم:

اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.

سایه ای در من فرود آمد

و همه ی شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.

پس من کجا بودم؟

شاید زندگی ام در جای گمشده ای نوسان داشت...

معنی این حرکت رو نمی فهمیدم. نمی دونم این پاکت به اون مزاحم ربطی داشت یا نه ولی هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. برای همین پاکت رو پاره کردم و انداختم دور. وقتی علی اومد اول می خواستم در این مورد بهش بگم ولی چون دیدم اهمیتی نداره چیزی نگفتم.

امروز به اهواز رفتیم. به پیشنهاد علی یه تابلوی نقاشی خیلی قشنگ برای دایی و زن دایی خریدم و یه گردنبند طلا از طرف مامان. ولی مطمئن بودم اگه مامان زنده بود سرتا پاشو طلا می گرفت. وقتی رسیدیم همه از دیدنمون خوشحال شدن. دلم برای همشون تنگ شده بود. ولی دایی خونه نبود. با هم برای خرید عروسی به بیرون رفته بودن. کلی سر به سر ابولفضل و نرگس گذاشتم. ظاهرا همین چند وقت پیش معلوم شد که بچشون پسره. عمه فاطمه که اصلا حال خودشو نمی فهمید. انقدر خوشحال بود که داره مادر بزرگ میشه که حد نداشت. باباحیدر هم دست کمی از اون نداشت. یک ساعتی نشسته بودیم که دایی و زندایی اومدن خونه. بهشون خبر ندادیم که رسیدیم تا غافل گیر بشن. وقتی دیدنمون از خوشحالی خریداشون رو گذاشتن روی زمین و به کنار ما اومدن. قبل از اینکه با دایی سلام کنم پریدم تو بغل پروانه و بوسیدمش. از اینکه دایی همچین دختری رو پیدا کرده بود خیلی خوشحال بودم. خیلی خوش چهره و مهربونه. پروانه هم از اینکه من رو دیده بود خیلی خوشحال بود. دایی بهم گفت: باشه مریم خانم. حالا که دیگه نو اومد به بازار ما رو فراموش کردی. بوسیدمشو گفتم: از بس که زنت خوشکلو نازنینه که خودت دیده نمی شی دایی خوشکلم. پروانه گفت: قربونت برم مریم جون. ممنونم. دایی لپمو کشید و گفت: حسودیم میشه ها. بابا یکی هم منو دوست داشته باشه. اصلا علی جون بیا بریم اون ور پیش هم بشینیم. من دیگه دلم برای این خواهر زاده ی بی وفام تنگ نمی شه. گفتم: من بی وفام یا شما که بی خبر میری عاشق میشی. حالا هم که عاشق شدی باید جور مهر خانتم بکشی. مگه نه پروانه جون. پروانه سرشو انداخت پائین و چیزی نگفت. گفتم: وای دایی. زنت که ساکت

و خجالتیه! گفت: پس چی خیال کردی. فکر کردی منم مثل علی از جونم سیر شدم که برم به شارلاتانی مثل تو رو نسیب خودم کنم که تا آخر عمر پدرمو در بیاره. علی گفت: نفرمائید دایی جان. مریم چراغ زندگیمه. اگه نباشه می میرم. دایی گفت: اووو... بابا یکی اینجا نمی خواد طرفداری منو بکنه. زن گرفتیم که یکم طرفدار پیدا کنیم نه اینکه تنها بشیم. گفتم: می خواستی زن به این خوشکلی و شیرینی نگیری که الان این طور بگی. بابا گفت: مریم بابا جون، شما هنوز دوساعتم نیست که اومدید. بشین یکم خستگیت بره بعد سر به سر همه بزار. بشین بابا جون. نرگس گفت: مریم هیچ وقت انرژیش تموم نمیشه. ابولفضل گفت: از همون بچگی انگار مثل ملوان زبل اسفناج تو جیش بود و هیچ وقت با کمبود انرژی مواجه نمی شد. گفتم: می بینی که. هنوزم همون ملوان زبلم. دست پروانه رو گرفتم و نشوندم کنارم. آدم خیلی کم حرف و ساکتیه. ولی من انقدر باهوش شوخی کردم حرف زدم تا بالاخره راه افتاد و اومد توی جمعمون و کلی با هم گپ زدیم. فهمیدم که یه دختر تحصیل کردست که پدرش فوت شده و تنها دختر خانوادست. دوتا برادر داشت که یکیش کوچک تر از خودش و یکی دیگش بزرگ تر از خودش بود. اونیه که بزرگ بود ازدواج کرده بود و اونیه که کوچیک بود توی شهرستان کار می کرد. پروانه هشت سال از دایی کوچیک تر بود. ظاهرا برادر بزرگش با دایی دوست بوده و یه شب دایی توی مهمونی ای که گرفته بودن پروانه رو می بینم و به دلش میشینه. از اینکه دایی هم بالاخره داشت سروسامون می گرفت خوشحال بودم. دوست داشتن مراسم عقد و عروسی رو باهم بگیرن و برن به ماه عسل. چهار شب دیگه عروسیشون بود. موقع خواب که رسید کمی دلم گرفت. آخه بازم قرار بود علی برای دو سه روزی ازم جدا بشه و دوباره شب عروسی دایی خودشو برسونه اهواز. بازم کمی خیالم راحت بود که این دفعه دیگه تنها نیستم. دورم شلوغ بود و کمتر به نبود علی فکر می کردم.

وای که چقدر امشب پروانه و دایی خوشکل شده بودن. پروانه با اندام ظریفی که داشت توی لباس عروس شده بود مثل عروسک. دایی هم انگار بیست سال جوون تر شده بود. علی ربع ساعت قبل از شروع عروسی تازه از تهران رسیده بود. برای همین ازش خواستم که نیم ساعتی توی خونه استراحت کنه و بعد به تالار بیاد. اول می خواستم بمونم کنارش و بعد با هم بریم ولی ازم خواست که منم همراه نرگس و ابولفضل برم که ای کاش به حرفش گوش نکرده بودم و با خودش می رفتم. وقتی که عروس و داماد اومدن همه جیغ و دست و کل زدن و به سمتشون رفتن. ولی منو نرگس به خاطر وضعیتی که نرگس داشت موندیم عقب. وقتی که روی صندلی هاشون نشستن عاقد هم اومد و خطبه ی عقد رو خوند. خیلی خوشحال بودم. هدیه ی خودمون رو گذاشتم بعدا که علی اومد بهشون بدم ولی هدیه ای که از طرف مامان خریده بودم رو بهشون دادم. وقتی که بهش گفتم از طرف مامانه دایی گریش گرفت و بوسیدم و بهم گفت: وقتی می بینمت احساس می کنم که خود لایلا جلوم ایستاده. پروانه هم ازم تشکر کرد. وقتی که داشتیم گردنبندها رو به پروانه میدادم متوجه ی نگاه پسری شدم که کنار پروانه ایستاده بود. پروانه بهم معرفی کرد. برادر کوچک پروانه بود. کیوان. توی چشمای کیوان چیزی رو دیدم که یه روز توی چشمای سهیل بود. حال کمی بد شد. می تونستم از نگاه های کیوان متوجه بشم که با دیدن من چه آشوبی توی دلش به پا شده. از این موضوع واقعا ناراحت شدم. به گوشه ای رفتم و ساکت بودم و به این موضوع فکر می کردم. به اینکه آیا من کاری مردم که به علی خیانت شده باشه یا نه. ولی هرچقدر گشتم چیزی پیدا نکردم که مقصرش من باشم. توی افکار خودم بودم که صدای شخصی از فکر درم آورد. متأسفانه خود کیوان بود. باز هم همون طور نگام کرد. گفتم: بفرمائید. با من کاری داشتید. گفت: کار که نه. فقط می خواستم بگم که از اینکه خانواده ما با شما وصلت کردیم خیلی خوشحالم. گفتم: اتفاقا ما هم از این موضوع خوشحالیم. گفت: شما دختر خواهر آقا میلاد هستی؟ گفتم: بله. چطور مگه. گفت: هیچی، فقط دوست

داشتم نسبت فامیلیتون رو با آقا میلاد بدونم. گفتم: ببخشید، من حس می کنم که شما میخواید حرفی بزنید که جراثش رو ندارید. از اینکه انقدر رک حرفم رو زدم و تونسته بودم حالی که داشت رو بفهمم تعجب کرد و گفت: خب... راستش بله. ولی روم نمیشه. گفتم: ببخشید خواهشا سریع حرفتون رو بزنید آخه الآن شوهرم میاد و دنبال می گرده. باید برم دم در تالار. وقتی که گفتم شوهرم چشمش از تعجب و ناراحتی گرد شد و رنگش تقریبا عوض شد. گفتم: چیزی شده؟ گفت: شما ازدواج کردید؟ دستی که حلقم توش بود رو بهش نشون دادم و گفتم: این انگشتر که این حرف رو می زنه. گفت: ولی... هیچی. معذرت می خوام. گفتم: آقای شهریار. خواهشا توی انتخابتون دقت کنید. شاید عروسک توی ویتترین قبلا پیش خرید شده باشه. گفت: منو ببخشید. اصلا قصد توهین و اهانت به شما رو نداشتم. باور کنید... ببخشید، من برم بهتره. با صورتی که انگار سیلی خورده بود از کنارم رفت. اعصابم حسابی خراب شد. از اینکه حتی وقتی ازدواج کردم هم باز کسی بهم فکر بکنه متنفرم. چند دقیقه بعد علی اومد و کنارم ایستاد. با اینکه من تقصیری برای این اتفاق نداشتم ولی از نگاه کردن به چشمای علی خجالت می کشیدم. سعی کردم طوری برخورد کنم تا متوجه ی حالم نشه ولی علی فهمید که مثل قبل خوشحال نیستم. آخر عروسی ازم پرسید: مریم چرا به چشمام نگاه نمی کنی. اتفاقی افتاده. بهش نگاه نکردم و گفتم: نه، فقط از این ناراحتم که اگه خودخواهی دیگران نبود الآن مامان هم می تونست توی عروسی تنها برادرش شرکت کنه. دستمو گرفت و گفت: عزیز من، شاید صلاحی بوده که منو تو ازش بی خبریم. حالا هم نگران نباش و خوشحال باش از اینکه تنها داییت داره به جمع مرغا اضافه میشه. خندیدمو گفتم: نمی دونم این مرغا چی دارن که شما ها برای قاطی شدن بینشون اینقدر سرو کله می شکویند. گفت: طaos هایی مثل تو. ولی باز هم نتونستم به چشمش نگاه کنم. اون شب هم با خوشحالی گذشت و دایی و پروانه روونه ی خونشون شدن. راستی اول عروسی هم سهیلا خواهر سهیل رو دیدم. اون هم به عروسی دعوت شده بود. با خوشحالی هم دیگه رو بغل کردیم و با هم حرف زدیم. منو سهیلا از همون بچگی هم بازی بودیم. البته منو سهیلا و ابولفضل و سهیل خیلی از سالهای عمرمون رو با هم بودیم تا اینکه بزرگ شدیم و از هم فاصله گرفتیم. کمی که با هم حرف زدیم که بحث رو به سهیل کشیدم. از حرفای سهیلا فهمیدم که خدا رو شکر سهیل هم توی ایتالیا با یه دختر ایتالیایی ازدواج کرده ولی سهیلا وقتی این حرف رو می زد ناراحتی توی چشمش بود. انگار که از ازدواج سهیل ناراضی باشه. دلیل ناراحتیش رو پرسیدم که از حرفاش متوجه شدم از اینکه با دختر خالشون ازدوج نکرده ناراحتن و اونا عروس رو نپسندیدن. پرسیدم که خود سهیل از ازدواج و زنش راضی هست یا نه که فهمیدم خداروشکر همسر و زندگیش رو دوست داره. بعد از مدت ها تازه تونستم یه نفس راحت بکشم. همیشه به خاطر اینکه ناخواسته دل کسی رو شکسته بودم توی دلم ناراحت بودم ولی حالا خیالم راحت شده بود از اینکه تونسته بود منو فراموش کنه و برای خودش زندگی جدیدی شروع کنه. در کنار کسی که دوستش داره.

با امروز پنج روزی میشه که برگشتیم تهران. امروز تقریبا ساعت ده صبح بود که گوشی خونه زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. چندبار گفتم الو تا بالاخره جواب داد. گفتم: بفرمائید. همون صدای قبلی بود. صدای دختری بود که قبلا هم بهم زنگ زده بود. گفت: سلام. گفتم: سلام، شما؟ گفت: از زندگیت راضی ای؟ گفتم: منظورت چیه؟ چرا خودتو معرفی نمی کنی؟ گفت: این که من کیم مهم نیست مهم اینه که بدونی دورو برت داره چه اتفاقی می افته. مهم اینه که سرتو از تو برف در بیاری و پیه بازو کنار بزاری. گفتم: منظور این حرفایی رو که میزنی نمی فهمم. خواهش می

کنم خودتو معرفی کن. صدای بوق تلفن توی گوشم پیچید. عصبی شدم و گوشی رو گذاشتم سر جاش. فهمیدم که طرف از این آدمای بیماریه که می خواد با اذیت کردن مردم وقتشو پر بکنه.

امروز روز تولد مهدی بود. براش جشن بزرگی گرفتیم و فامیلاشون رو هم دعوت کردیم که البته خود مهدی دوست داشت بیشتر دوستاش حضور داشته باشن تا فامیلاش. تمام دوستا و هم کلاسی هاش رو برا مهمونی دعوت کرد. چندتا از هم کلاسی های دخترش هم به جشن اومده بودن. توی جشن متوجه ی دختری شدم که ظاهرا کمی بیشتر از همه توجه مهدی رو به خودش جلب کرده بود. به خوبی می تونستم بفهمم که توی نگاه مهدی چی میگذره. توی تمام مدتی که جشن به پا بود دختره رو زیر نظر گرفتم و چند دقیقه ای هم باهاش حرف زدم و خودم رو بهش معرفی کردم. اسمش پریناز بود. صورت بانمک و جذابی داشت. ظاهرا بعد از مهدی که شاگرد زرننگ کلاسشون بود پریناز شاگرد زرننگ بود. تا اونجایی که من باهاش صحبت کردم ازش خوشم اومد. از طرز برخوردش معلوم بود که دختر فهمیده ایه. از اینکه همچین دختری نظر مهدی رو به سمت خودش جلب کرده بود خیلی خوشحال شدم. اول دوست داشتم این موضوع رو به علی هم بگم ولی با خودم فکر کردم شاید من اشتباه فهمیده باشم و شاید مهدی هنوز نخواد که در این مورد کسی چیزی بدونه برای همین در این مورد این موضوع با کسی حرف نزدیم و گذاشتم به عهده ی خود مهدی.

حدوداً سه هفته ای میشد که اون دختر تماسی باهام نگرفته بود ولی امروز با چیز عجیبی رو به رو شدم. گوشیم زنگ می خورد ولی هیچ شماره ای نبود. اول ترسیدمو جواب ندادم. ولی وقتی چند بار زنگ زد برداشتم. گفتم: بفرمائید. گفت: منو که یادته هست. همون دختره بود. گفتم: شماره ی منو از کجا گیر آوردی؟ چرا برای خودت یه سرگرمی دیگه گیر نمیاری؟ گفت: چیه؟ روزت خراب میشه صدامو می شنوی؟ گفتم: من مثل تو بیکار نیستم که روزمو به فکر کردن به آدم مزاحمی مثل تو بگذرونم. گفت: خب برات یه هدیه کوچولو دارم. می دونم قابلتو نداره ولی همین در وسعم بود. گفتم: هدیتو بزار لب کوزه آبشو بخور. دیگه هم با من تماس نگیر. بازم بهت میگم، برای خودت سرگرمی دیگه ای گیر بیار. گوشی رو قطع کردم و دیگه بهش اجازه ی حرف زدن ندادم. گوشی رو گذاشتم و با خودم فکر کردم که بینم کسی از آشناهام یا دوستام نیست که بخواد سر به سرم بگذاره که چندتا از دخترای فضول و بیکار فامیل و دانشگاه به ذهنم رسیدن. هرچقدر فکر کردم که کدومشون میتونه باشه چیزی به ذهنم نرسید. توی فکر بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. به سمت آیفن اومدم. گفتم: کیه؟ گفت: امانتی دارید. به سمت در رفتم و در رو باز کردم ولی کسی نبود. بازم یه پاکت جلوی در خونه دیدم. چیزی روی پاکت نبود. پاکت رو باز کردم. اول یه برگه اومد توی دستم که توش نوشته بود:

... و من انعکاسی بودم

که بیخودانه همه ی خلوت ها را بهم می زد

و در پایان همه ی رویاها در سایه ی بهتی فرو می رفت...

من در پس در تنها مانده بودم.

همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده ام.

گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،

در گنگی آن ریشه داشت.

آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟...

شعر خیلی برام آشنا بود. دوباره به داخل پاکت نگاه کردم که چهارتا عکس توش بود...
الآن که دارم می نویسم دقیقا توی خونه بابا حیدر و کنار خود بابا حیدرم. بابا حیدر و عمه فاطمه با خوشحالی کنار هم نشستند و دارن در مورد آینده الیاس کوچولو با هم دیگه حرف میزنن. آره، الیاس پسر ابولفضل و نرگس. دیروز صبح عمه فاطمه با خوشحالی باهام تماس گرفت و گفت که دیشب نرگس دردش شروع شده و بردنش به بیمارستان و بچه شون به دنیا اومده. علی به خاطر باشگاه و شرکت نتونست بیاد ولی من رو با هواپیما به اهواز فرستاد. ابولفضل مثل پروانه به دور نرگس و الیاس می چرخه. من که از خوشحالی حتی نفهمیدم چطوری اومدم تا اینجا. الیاس زیباترین بچه ایه که تا به حال توی عمرم دیدم. جذابیت و زیبایی خاصی داره. چهرش شبیه به خود ابولفضل و خال روی گونش مثل خال باباحیدره. چقدر خوب میشد اگه الآن علی هم اینجا بود. گذروندن این چند روز بدون علی فکر کنم خیلی برام سخت باشه. علی عاشق بچه هاست. وقتی میریم پارک مثل دیونه ها می افته دنبال بچه ها یا باهاشون ساعت ها به حرف زدن میشینه. شب و روز میشینه کنارم از این حرف میزنه که من برای بچم فلان می کنم، برای بچم فلان می خرم، برای بچم فلان نیم کنم برای بچم فلان نمی خرم و هزار جور فکر و خیال دیگه. ولی برخلاف علی که این همه عاشق بچه هاست من علاقه زیادی به بچه ندارم. لافلا الآن. چون به تنها چیز که بهش فکر می کنم تموم شدن درسمه. دایی و پروانه هم تا همین نیم ساعت پیش اینجا بودن و کلی خوشحال بودن. مهر الیاس انقدر به دل پروانه نشست بود که حاضر نمیشد حتی برای یه لحظه از بغلش درش بیاره. دایی میلاد هم هی غر میزد و پیش باباحیدر از پروانه شکایت میکرد که اگه فردا بچه دار شدیم این منو کامل فراموش می کنه. من هم تا تونستم از این موضوع استفاده کردم و سر به سر دایی گذاشتم. هر یه لبخندی که دایی میزد جای تمام سالهایی که نبود رو برام پر می کرد.

امروز ابولفضل نرگس رو برد پیش دکتر. منو باباحیدر و عمه فاطمه هم کنار هم نشستیم و کلی با هم گپ زدیم تا شاید کمی از دوری مون جبران میشد. دلم برای بابا حیدر به ذره شده بود. با اینکه هر روز کلی تلفنی باهم حرف میزدیم ولی شنیدن کی بود مانند دیدن. بعد از ظهر هم دسته جمعی به پیش مامان رفتیم تا یه عضو جدید دیگه رو بهش نشون بدیم. بعد از ربع ساعت بقیه تصمیم به رفتن گرفتن ولی من موندم. موندم و دوساعت تمام بامامان لیلا حرف زدم و کلی هم گریه کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. هنوز هم هر روز صبح وقتی از خواب پا میشم به اولین چیزی که نگاه می کنم لبخند زیبای مامان لیلاست و نگاه پر از روحش. تصمیم به رفتن داشتم که تلفن همراهم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. جواب دادم که دیدم همون دخترست. تا صداشو شنیدم قطع کردم و هرچقدر زنگ زد رد کردم. تصمیم داشتم که دیگه جوابشو ندم. چون دوست نداشتم یه مزاحم مریض دلمو بلرزونه و به علی شک کنم. من به علی ایمان دارم و دوست ندارم هیچ چیزی این ایمان رو خراب کنه. وقتی به خونه رسیدم تلفن خونه زنگ خورد. عمه فاطمه گوشی رو برداشت و چند لحظه بعد تلفن رو به من داد و گفت: با تو کار داره. گوشی رو گرفتم و گفتم: الو؟ گفت: حالا دیگه به من رد تماس میدی. بیچاره ی بدبخت تو در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی که خیلی بیکارم و واسه ی خندیدن به تو زنگ میزنم. نه خوشکله، زنگ میزنم چون دلم برات میسوزه. دلم برای بدبخت بودن و بدشانس بودنت میسوزه. فکر کردی الآن اینجا نشستی و داری با خانواده خوش می گذرونی علی جونته یه گوشه زانوی غم بغل گرفته و داره به تو فکر می کنه. نه جون، داره خوش میگذرونه. از نبود حضور تو استفاده که نه سوء استفاده می کنه. از نبود تو عیش می کنه. فکر کنم هم تو نیاز به این سفرا داشته باشی هم اون. هم تو خوشحالی و هم اون لحظات لذت بخشی داره. از سادگی و ساده لوحیت خندم میگیره. تو واقعا احمقی دختر.

درمود مردا چی فکر کردی با خودت. اونا همشون مثل همن. علی هم یه مرده. هیچ وقت به قلب یه مرد اعتماد نکن. می فهمی. به علی اعتماد نکن... صدای عمه فاطمه باعث شد تا به خودم پیام. ظاهرا تماس مدتی بود که تمام شده بود ولی من هنوز گوشی توی دستم بود و به یه گوشه خیره شده بودم. برای اینکه عمه شک نکنه پشت گوشی کمی حرف زدم و وانمود کردم که یکی از همکلاسی هامه و بعد هم گوشی رو قطع کردم و به اتاق بالایی رفتم. حرفاش مثل خوره داشت تمام تنم رو ذره ذره می خورد. هرکاری می کردم که ذهنم رو با این حرفا مشغول نکنم ولی نمیشد. حرفاش طوری توی ذهنم حک کرده بود که انگار قرار بود انقدر بمونم که تبدیل به آثار باستانی بشن. حرف آخرش که خیلی هم با تحکم بهم گفت هنوز هم توی ذهنمه. اعتماد نکن. هرکاری می کردم نمی تونسم منظورش رو بفهمم. یعنی می فهمم ولی دوست ندارم همچین دروغایی باورم بشه. چه جوری می تونم باور کنم که علی عشق من رو توی سینش داشته باشه ولی به کس دیگه ای فکر کنه. مگه میشه؟ علی تا به حال بارها و بارها به من گفته که عاشق منه و تا آخر عمر در کنارم می مونه ولی این دختر... اگر حرفای این دختر واقعیت... نه، به هیچ وجه این طور نیست. علی پاکه. عشقش پاکه. من علی رو باور دارم.

امروز به خاطر فرار از همه ی اون حرفایی که دیشب داشت دیونم می کرد مجبور شدم به تهران برگردم و باباحیدر رو بازم تنها بگذارم. یک ساعتی میشد که برگشته بودم و علی هم هنوز سرکار بود. بهش نگفتم که به خونه برگشتم تا وقتی اومد خونه سوپرایز بشه. تلفن خونه زنگ خورد. بازم همون دختر بود. دیگه داره با کاراش دیوونم می کنه. با عصبانیت گفتم: چرا این قدر مزاحمم می شی. کاری نکن که ازت شکایت بکنم. گفت: اگه تونستی ردی از من پیدا بکنی حتما این کار رو بکن. گفتم: رد پیدا کردن هم میگذارم به عهده پلیس. گفت: چیه، نکنه ترسیدی که علی سرت هوو بیاره که امروز برگشتی. گفتم: اولاً که من از علی مطمئنم و این رو هم میدونم که علی بهترین انتخابش رو قبلاً کرده و مثل من پیدا نمی کنه چه برسه به بهتر از من. در ضمن من اصلاً به حرفای پوچ و بی اهمیت تو توجهی نمی کنم، تنها دلیل اومدن من دانشگاه و دلتنگیم برای علی بود. دیگه هم مزاحم من نشو و وقت گرانبهامو با چرندیاتت حروم نکن. گوشی رو قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم. انگار کمی جون و توان گرفته بودم. همون موقع صدای زنگ آیفن اومد. به دم در رفتم که بازم یه پاکت بی نشون بود. پاکت رو باز کردم:

در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود

و من در تاریکی خوابم برده بود.

در ته خوابم خودم را پیدا کردم

و این هوشیاری خلوت خوابم را آلود.

آیا این هوشیاری خطای تازه ی من بود؟...

در تاریکی بی آغاز و پایان

فکری در پس در تنها مانده بود.

پس من کجا بودم؟

حس کردم جایی به بیداری می رسم.

همه ی وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:

آیا من سایه ی گمشده ی خطایی نبودم؟...

پاکت رو با عصبانیت انداختم دور و به داخل خونه رفتم که همون موقع صدای باز شدن در و اومدن ماشین علی به داخل خونه اومد. پشت درقایم شدم و کفشهام رو هم زیر جاکفشی قایم کردم. علی با زمزمه ی شعری غمگین به داخل خونه اومد کفشاشو گذاشت توی جاکفشی و به آینه نگاه کرد. سریع به پشت سرش رفتم تا از توی آینه ببینتم. ناگهان چشمای علی گرد شد. با تعجب دست کشید روی آینه که اگه توهمه از بین بره و بعد. ولی وقتی دید محو نشدم سریع برگشت و با تعجب نگام کرد. گفتم: سلام و درود بر یوزارسیف حکیم. علی از خوشحالی بلند اسممو صدا کرد و محکم بغلم کرد و توی هوا چرخوندم. انقدر خوشحال بود که حرکاتش دقیقا شده بود مثل بچه هایی که عروسکشون رو بعد از مدت ها پیدا کردن. بوسه بارونم کرد. خودمو از آغوشش بیرون آوردمو گفتم: ا، چکار می کنی؟ آب نباتم کردی بابا. علی قهقهه ای از شادی سر دادو گفت: باورم نمیشه که جلوم ایستادی. مریم نمی دونی چقدر این دو روز بهم سخت گذشت. چقدر خوب شد که اومدی. داشتم از دوریت دق می کردم. گفتم: خدانکنه عزیزم. منم به خاطراینکه تو دق نکنی اومدم دیگه. تو یعنی تازه از سر کار اومدی و خسته ای. چرا نمیری بشینی. گفت: من با وجود تو خستگی ای ندارم. خندیدم. خنده ای که فقط خودم معنایش رو می فهمیدم. خنده ای از سر عشق و اعتماد و ایمان. علی من پاک تر از گله. شب موقع خواب از خستگی روز توی رخت خواب خزیدم و چشمامو بستم. خیلی خوابم می اومد. فکر کنم ساعت یک شب بود که چشمامو باز کردم. دیدم علی دراز کشیده کنارم و با لبخند زل زده بهم. گفتم: هنوز نخوابیدی؟ گفت: دلم نیامد بخوابم. بعد از دو روز تازه دیدمت. دست کشید به موهامو گفت: تو بخواب. خیلی خسته ای. چشمامو بستم ولی خوابم نبرد. از خودم بدم اومد که اجازه داده بودم قلبم با حرفای یه بیمار بلرزه.

دیروز پنج شنبه بود. خیلی دوست داشتم که با علی به بیرون برم ولی به خاطر اینکه تمرین داشتن نتونستیم بریم بیرون. امروز هم می خواستیم بریم که باز علی مجبور شد به جلسه بره. من هم قید بیرون رفتن رو زدم شروع کردم به درس خوندن که گوشیم زنگ خورد. جواب دادم. همون مزاحم همیشگی. گفتم: دیگه چته؟ چرا می خوای زندگی ما رو از هم بپاشی؟ برای چی انقدر مزاحم میشی؟ گفت: اولاً من مزاحم نیستم و اونى که فعلاً مزاحمه تویی. دوماً این من نیستم که داره زندگی شما رو از هم می پاشه. اون همون دختریه که الآن شوهر جونت باهاش جلسه داره. البته نه جلسه کاری، بلکه جلسه عشقی. اونم چه جلسه ای. البته شوهر جونت ز این جلسه ها زیاد بر گذار می کنه. چه قبل از آشنایی با تو و چه بعد از ازدواجتون عضو فعال جلسات این جوری بوده. گفتم: خفه شو، منظورت چیه؟ گفت: دلم برات میسوزه. خیلی سخته که به کسی وفادار باشی ولی اون بهت خیانت کنه. ای کاش انقدر ببو گلابی نبودی و کمی بهتر کارای علی رو چک می کردی؟ مثلاً اون هدیه ی کوچکی که توی جیبشه و به پریسای عزیز تقدیم شده. مثلاً چه لزومی داره که برای رفتن به جلسه یه آدم انقدر خوشتیپ و ترگل ورگل بکنه. گفتم: خفه شو کثافت، خفه شو. گوشی رو با عصبانیت قطع کردم و سرمو گذاشتم روی میز. ولی اعصابم هنوز به هم ریخته بود. نگاهم به سمت کت علی جلب شد. کاملاً ناخودآگاه به سمت کمدش رفتم. علی اون موقع توی حمام بود. می خواستم دست بکنم توی جیب کتش که ناگهان صدای زنگ گوشی علی باعث شد سرجام خشکم بزنه. سریع به سمت گوشیش رفتم. شماره ی ناآشنا بود. می خواستم جواب بدم. انگار که شکی به جونم افتاده بود. ولی برای اینکه به خودم ثابت کنم که علی من پاکی و هیچ کاری نکرده که لایق شک و تردید باشه جواب ندادمو به سمت در حمام رفتم. اما تا رسیدم تماس قطع شد. تقریباً نزدیک آشپزخونه بود که دوباره گوشیش زنگ خورد. همون شماره بود. گفتم شاید از شرکتش باشه و یا شاید همین دوستش باشه که قراره باهاش برن بیرون. جواب دادم. ولی ای کاش جواب نمی دادم. دنیا تو

سرم خراب شد. حتی مهلت نداد بگم الو که با صدایی که پر از ناز و عشوه بود گفت: الو علی، عزیزم، چرا جواب نمیدی، من منتظر تم ها، الو، علی... دنیا تو سرم خراب شده بود. حتی الآن که یادم میاد بازم حالم خراب میشه. پاهام سست شده بود. یعنی حرفای اون دختر مزاحم واقعیت داشت. گوشی از دستم افتاد زمین و درش جدا شد. خودم هم همون جا کنار یخچال افتادم روی زمین. هیچ توانی برای ایستادن نداشتم. با هزار زحمت در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و خالی کردم روی خودم. احساس کردم آتیشی که توی سرم بود خاکستر شد ولی هنوز آتیش توی دلم نه. شعلش بیشتر و بیشتر میشد و خودمو خاکستر می کرد. نمی دونم چند دقیقه همون طور افتاده بودمو بدون هیچ صدایی فقط اشک می ریختم که علی اومد بیرون. داشت در حین خشک کردن سرش با خودش ترانه ای رو زمزمه می کرد. طبق عادت همیشگیش اومد توی آشپزخونه تا به لیوان شربت خنک بعد از حمومش بخوره که منو دید اونطوری افتادم روی زمین و رنگ به چهره ندارم. حول شد و به سمت دوید و با ترس گفت: مریم، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجا نشست. دستامو گرفت که تقریباً با فریاد گفت: چرا اینقدر سردی؟ چرا خیسی؟ مریم تو رو جون علی حرف بزن. حتی نمی تونستم به کلمه حرف بزنم چه برسه به اینکه بازخواستش کنم. وقتی دید چیزی نمیگم سریع مثل بچه ها بغلم کرد و برد نشوندم روی مبل و خودش نشست روی زمین. ناخودآگاه گفتم: نشین اینجا، جلوی کولری سرما می خوری. علی عصبی شد و گفت: تو خودت حالت بده اون وقت به فکر منی. چی شده مریم؟ تورو خدا بگو چرا حالت بد شد؟ بگو، دارم سخته می کنم. اشک توی چشمام جمع شده بود و بغض گلمو گرفته بود. می خواستم لب به شکایت باز کنم که ناگهان حالت تهوع بهم دست داد. جلوی دهنمو گرفتم و دویدم به سمت حمام. علی هم دوید دنبالم. آوردم بالا. دل درد عجیبی گرفته بودم. بلند زدم زیر گریه. نمی دونستم به خاطر اون تماس بود یا به خاطر درد شکمم. علی انقدر زد به در که دیگه نزدیک بود بشکنش. چندبار هم تلاش کرد ولی نتونست. دلم می خواست چند دقیقه تنها باشم و به حال زارم گریه کنم. کمی که گذشت صداش قطع شد. نگرانش شدم. با اینکه حالم بد بود و همین چند دقیقه پیش به دختر بهش زنگ زده بود ولی بلند شدمو به سمت در رفتم. اما تمام دنیا دور سرم می چرخید. به هر زحمتی بود در رو باز کردم ولی تا پامو گذاشتم بیرون همه چیز جلوی چشمم سیاه و تیره شد و دیگه چیزی نفهمیدم تا وقتی که چشممو توی بیمارستان باز کردم. کسی توی اتاقم نبود. چند دقیقه ای گذشت که یادم افتاد چرا اینجام دوباره گریه گرفت. چند دقیقه بعدش به پسر پرستار وارد اتاق شد. گفتم: شوهرم کجاست؟ ماده ای رو به سرم تزریق کرد و گفت: رفته بیرون تا دارواتونو بخره. ولی تا نیم ساعت دیگه پیداش میشه. تمام دنیا توی سرم خراب شد. با بغض گفتم: رفته؟ دوباره اشکام جاری شد. پرستار گفت: خانم نگران نباشید. الآن بر می گرده. پرستار از اتاق رفت بیرون. فضای اتاق داشت خفم می کرد. تحمل نداشتم. بی تاب بودم. سرم رو از توی دستم بیرون آوردم که دردش تمام بدنم رو گرفت. به طوری که توی خودم پیچیدم. از توی کمد لباسامو برداشتم و و باتمام دردی که توی دلم و سرم وجود داشت لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون. تقریباً به در خروجی رسیده بودم که همون پرستاره دیدم. تا خواست صدام کنه شروع کردم به دویدن. سه تا خیابون بعد از بیمارستانو دویدمو گریه کردم. نمی دونستم دارم به کجا میرم ولی انقدر رفتم تا دیدم روی همون نیمکت همیشگی نشستم. احساس می کردم که دنیا دیگه برام تموم شده. هیچ چیزی دیگه برام جذاب و زیبا نبود. حالم از همه چیز بهم می خورد. حتی از این پارک و این نیمکت. پدرم بهم یاد داده بود که در همچین مواقعی قرآن رو با معنیش بخونم. چون آرامشی که بهم دست میداد از صدجور مسکن بهتر بود. شروع کردم به خوندن قرآن از حفظ. از هرجاییش که اون لحظه یادم می افتاد. چند دقیقه ای نشسته بودم که صدایی دلنشین و آرامش بخش بهم گفت: بابا

پس جفتت کو؟ کبوتر بی یار؟! مگه میشه؟! بهش نگاه کردم. با یه جعبه دستمال کاغذی و یه بشکه آب بالای سرم ایستاده بود. اون لحظه به تنها چیزی که نیاز داشتم فقط آغوش گرم باباحیدر بود. لبخند زدم و اشکامو پاک کردم و بهش تعارف کردم که کنارم بشینه. یه شکلات از توی جیبش درآورد و بهم داد و کنارم نشست. دلم خیلی پر بود. دوست داشتم با یکی درد و دل کنم. انگار بابا علی خیلی خوب فهمیده بود که چی می خوام چون گفت: پس چرا ساکتی؟ بگو باباجون. مثل اینکه از خدام باشه بدون مقدمه همه چیز رو براش گفتم. احساس می کردم که دارم برای باباحیدر تعریف می کنم. وقتی که همه ی حرفامو زدم و اشکامو ریختم احساس سبکی کردم. بابا علی سرشو تگون داد و گفت: امان از این دنیا که همه چیزش شده کذب و دروغ. دختر خجالت بکش. تو هم که دروغ گفتی. گفتم: نه، من دروغ نگفتم. این علی بود که به من دروغ گفت. علی ای که از دوتا چشمام بهش بیشتر اعتماد داشتم. علی ای که من عاشقش بودم حالا... بابا علی نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت: ... تو که باز دروغ گفتی. گفتم: من؟ آخه چه دروغی؟! گفت: همین که میگی عاشقش بودی. همین که میگی بهش اعتماد داشتی. تو اگر به علی اعتماد داشتی بهش شک نمی کردی. اگر عاشقش بودی بهش فرصت میدادی. گفتم: چه فرصتی؟ اون منو تنها گذاشت توی بیمارستان و رفت... نمی دونم کجا. حتی به من نگفت که داره کجا میره. گفت: مگه پرستار نگفت که رفته دارو بخره. اگه واقعا عاشقش حتی برای یک در صد هم شده این احتمال رو میدادی که شاید واقعا رفته دارو بخره و منتظرش می موندی. گفتم: پس اون صدا رو چی میگی؟ من خودم شنیدم که اون دختره به علی گفت... دوباره گریم گرفت. گفت: تو از کجا مطمئنی که منظورش علی توئه؟ گفتم: بابا علی یه چیزی میگید ها. گفت: خب باشه. گیریم منظورش علی توئه. ولی مگه تو دیدی که علی با اون دختر حرف بزنه یا بره سر قرار. گفتم: نه ولی شنیدم.... گفت: بله، شنیدی. فاصله ی گوش تا چشم چهارتا انگشته ولی فاصله ی دیدن تا شنیدن یه دنیاست. باباجون منم مثل پدرت. حالا به جای اینکه اینجا بشینی و کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیر، برو دو کلمه حرف حساب با شوهرت بزن تا همه چیز معلوم بشه. اصلا شاید تو هم توی این موضوع مقصر باشی. برو به امید بالایی. هر دوتونو به خدا می سپارم. منم بی خبر نگذارید. دوست نداشتم به خونه برم. ولی به اصرار باباعلی به سمت خونه حرکت کردم. تمام راه رو پیاده رفتم. توی مسیر به همه چیز فکر کردم. به علی، به صداقتش، به اون دختر مزاحم، به اون تماس، به حرفای باباعلی. تقریبا ساعت هفت شده بود که رسیدم خونه. کلیدی برای باز کردن در نداشتم. یادم افتاد که علی قبلا یه کلید گذاشته بود پائین در توی جای آجری که در اومده بود. کلید توی یک پلاستیک مشکی رنگ قایم شده بود. در رو آروم باز کردم و کلید رو دوباره گذاشتم سر جاش. ماشین علی خونه بود. آروم و بی صدا حیاط رو طی کردم. به درب ورودی رسیدم. همون جا نشستم. صدای علی رو شنیدم که با عصبانیت داشت حرف میزد: نه، نمی دونم، به باباعلی گفت نمیداد خونه، زهرمار مسعود الان میام اونجا عصبانیت رو سر تو خالی می کنم، به تک تک دوستاشم زنگ زدم، اونجا هم رفتم، اولین جایی که رفتم اونجا بود، ممنون، خداحافظ... صدای محکم کوبیده شدن چیزی به دیوار اومد و بعدش هم صدای فریاد علی. نمی دونم چرا دوست نداشتم برم داخل. صدای داد علی اومد که گفت: مریم... چرا اینکارو با من می کنی؟... چرا می خوای عذابم بدی؟... حالا اگه چیزیت بشه من چه غلطی بکنم؟ سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. اشک از گوشه ی چشمام به آرومی عبور میکرد و گرمای صورت رو نوازش میداد. ناگهان صدای باز شدن در اومد و بعدش هم صدای فریاد علی که معلوم نبود از خوشحالی یا اضطراب. رو به روم نشست و با گریه گفت: مریم، تو کجا بودی؟ محکم به آغوشم کشید و گریه کرد. مثل بچه ها. بچه هایی که عروسکشونو بعد از مدت ها پیدا کردن. بازو هامو گرفت و گفت: خوبی؟ چرا اینجا نشستی؟ چرا نیومدی داخل؟ قبل

از اینکه بخوام حرفی بزنم یا تکونی بخورم بازم مثل بچه ها منو تو دستاش جا داد و سریع رفت داخل و درازکش گذاشتم روی مبل. توی چشمای نازنیش خوشحالی و نگرانی موج میزد. دستش رو گذاشت روی سرم و گفت: وای، بین چقدر تب داری؟ چرا از بیمارستان فرار کردی مریم؟ چرا امروز انقدر عذابم دادی؟ می خوام از دوریت منو بکشی؟ آره؟ در جوابش فقط قطره اشکی از گوشه ی چشمم جاری شد و سر خورد پائین. گفت: باید تبتو قطع کنم. میخواست بلندبشه که دستشو گرفتم و با صدایی که به زور از ته گلویم در می اومد گفتم: نه علی. گفت: چی شده؟! گفتم: نرو، فقط همین جا بشین و بهم بگو. بگو حقیقت چیه؟ گفت: چی رو بگم عزیزم؟ چی بگم تا تو راحت بشی. گفتم: حقیقتو. بگو اون دختری که امروز بهت زنگ زد و منتظرت بود کی بود؟ بگو که امروز نمی خواستی به پیش اون بری؟ علی با تعجب گفت: کدوم دختر؟ من امروز یه جلسه ی کاری داشتم که به خاطر شرایط تو لغوش کردم. من امروز کاملاً درگیر کار تو بودم. گفتم: یعنی میخوای بگی اون دختر رو نمی شناسی. گفت: باور کن نمی دونم کی رو میگی مریم جان. گفتم: گوشیتو بده تا بهت بگم کی رو میگم. گوشیش رو از توی جیبش در آورد و بهم داد. گشتمو شمارشو پیدا کردم و نشونش دادم و گفتم: ایناهاش. علی بیچاره با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: من اصلاً این شماره رو نمی شناسم. گفتم: ولی من امروز خودم شنیدم که اون تو رو به اسم صدا کرد و منتظرت بود. حتی بهت گفت... گفت عزیزم. این حرف رو زدم و بلند زدم زیر گریه. علی عصبانی شد و محکم با مشت زد به دسته ی مبل و گفت: گریه نکن. گوشیتو بده به من. نه، اصلاً خودت بهش زنگ بزنی ببینم حرف حسابش چیه. گوشی رو گذاشت توی دستامو گفت: گریه نکن دیگه، آه. با انگشتاش اشکامو پاک کرد و گفت: زنگ بزنی مریم. زنگ زدم و گذاشتم روی آیفن. ولی گفت که شماره ی مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد. ولی مگه میشد. ظهر با این شماره به علی زنگ زده بودن. دوباره زدم ولی بازم همونو گفت. علی با ناراحتی بهم نگام کرد. توی چشمش پر بود از غم و غصه. دلم گرفت. با بغض گفتم: فکر می کردم که بیشتر از اینا بهم اعتماد داشته باشی. بلند شد و رفت. هیچ توانی برای اینکه حتی صدایش کنم نداشتم. به زحمت خودمو به دسته ی مبل تکیه دادم و نشستم. هیچ زور و توانی نداشتم ولی سعی کردم تا بلند بشم و برم دنبال علی که افتادم روی زمین و خوردم به پایه ی میز و لیوان افتاد شکست. علی دوید طرفمو گفت: چی شد؟ چرا بلند شدی؟ حال بدی داشتم. دلم درد میکرد. علی رو تار میدیدم تا اینکه همه چیز بالای سرم شروع به چرخیدن کرد. انقدر چرخید تا کامل همه چیز غیرقابل تشخیص شده بود و بعدش هم سیاه. نمی دونم ساعت چند بود ولی با سر درد چشمامو باز کردم. هنوز دلم درد میکرد. در کمال ناباوری دیدم عمه فاطمه کنارم نشسته. گونمو بوسید و گفت: مبارک باشه عمه جون. تبریک میگم. انشاالله که مثل خودتون سالم و صالح باشه. اصلاً نمی فهمیدم عمه چی میگه؟ اصلاً تهران چکار می کنه. گفتم: سلام عمه جون. شما اینجا چکار میکنید؟ بابا کجاست؟ عمه گفت: عمه قربونت بره. ابولفضل باباتو برده نماز خونه ی بیمارستان تا دو رکعت نماز شکر بخونه. گفتم: نماز شکر واسه چی؟ اصلاً علی کجاست؟ باید باهاش حرف بزنم. گفت: شوهرت شیرینی خریده داره توی همه ی بیمارستان پخش می کنه. قربونت برم عمه، انشاالله جشن عروسی نوه هاتم ببینیم. گفتم: عمه جون شما کی اومدید تهران؟ اصلاً چرا اینقدر بی خبر. عمه خندید گفت: عمه جان تا علی زنگ زد ما خودمونو رسوندیم. انقدر خوشحال بودیم که نفهمیدیم کی رسیدیم. گفتم: عمه منظورتو نمی فهمم. مگه علی چی گفت که انقدر خوشحالید؟ عمه گفت: همین که بارداری دیگه. مگه خودت نمی دونستی. آهان، راستی علی گفته بود که تو نمی دونی... دیگه نفهمیدم عمه چی میگه. دنیا داشت دور سرم می چرخید. باورم نمی شد... یعنی من... باردار شده بودم... پس اون دل دردی شدید و باورش خیلی برام سخت بود. بابا و ابولفضل هم اومدن داخل اتاق. سعی کردم به احترام بابا بلند

بشم اما بابا گفت: نه بابا جون، بلند نشو. راحت باش. بابا اومد کنارم. سرمو بوسید و منم دست بابا رو بوسیدم. بابا لبخندی زد. لبخندی که قبلا فقط یک بار دیگه هم تحویل داده بود. اونم شب عقد بود. بهم انگشتر مامانو داد و گفت که همیشه مثل اون مهربون باشم. این بار بهم گفت: مبارکت باشه بابا جون. انشالله همون طوری که ما ازت راضی بودیم شما هم از بچه هاتون راضی بوده باشین. اشک تو چشماش جمع شده بود. گفتم: بابا، من شوکه شدم. نمی دونستم که... گفت: یه وقت ناشکری نکنی باباجون. خدا ازت ناراحت میشه. نکنه با ناشکری هدیه ی رو خدا رو پس بزنی. بچه نعمته زندگيه بابایی. مثل خودت. گفتم: اما دانشگاه؟ بابا لبخند زد و گفت: هیچ کار خدا بی حکمت نیست. عمه برام یه کمپوت باز کرد. کمی باهاشون حرف زدم حالم بهتر شد ولی زمانی حالم از همیشه بهتر میشد که علی هم کنارمون بود. دوباره جو مثل همیشه شاد و خندون شده بود. از ابولفضل پرسیدم: نرگس کجاست؟ چرا نیومد؟ ابولفضل گفت: بیشتر از همه ی ما دوست داشت بیاد ولی به خاطر بچه که سرماخورده نتونست بیاد. انقدر سفارش کرد که بهت بگم دلش برات تنگ شده که دیگه حسودیم شد بهت. گفتم: از همون بچگی به من حسودی می کردی. حالا بین منم گرفتار شدم. همون موقع علی با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل بزرگ مریم اومد داخل. شیرینی رو داد به ابولفضل و با گلا اومد پیش من و دسته گل رو گذاشت کنارم و یه شاخه از گلای مریمو در آورد و گذاشت روی شکمم و گفت: این یکی هم واسه ی بچه مون. بهم زل زد و گفت: مبارکت باشه مریم خانم. گفتم: مبارک شما باشه اقا علی که دیگه روز پدر نونت تو روغنه. خندید و به بابا گفت: دیدی آقاجون، دارم پدر میشم. داری نوه دار میشی باباحیدر. انقدر خوشحالم که دوست دارم از خوشالی فریاد بزنم. بابا خندید و گفت: هنوز به دنیا نیومده ببینی اون موقع چه کیفی داره پسر. وقتی دستای ظریف و کوچیکشو تو دستات حس کنی. وقتی واسه ی اولین بار صدات کنه. اون موقع می بینی که هیچ چیز توی دنیا با ارزش تر از اون نیست. علی با خوشحالی خندید. گفتم: دستتون درد نکنه. هنوز نیومده فراموشم کردید دیگه. باشه باباجون. از همین الان دارید به دامادتون یاد میدید تا به من بی محلی کنه. باشه دیگه، نو که بیاد به بازار، مریمو اصلا ولش کن. همه زدن زیر خنده. بابا گونمو بوسید و گفت: خب تو هم تمام زندگی منی بابا. همه ی امید منی نفس بابا. گفتم: حالا شد. گلو گذاشتم تو دست علی و گفتم: شما هم برو با بچت خوش باش. علی بلند خندید و گفت: فدای این خانم لوس و بابایی که بیشتر از بچش ناز داره. راستی ابولفضل جان، به پسر بگو بچه ی خوبی باشه تا ما هم راضی بشیم دختر دُر دونه مونو بهش بدیم. الکی که نیست، زحمت کشیدیم براش. ابولفضل گفت: به سلامتی، پس دختره. پسر از همین الان غلامشه. گفتم: علی واقعا دختره؟ گفت: نمی دونم. ولی با خودم گفتم که اگه دختر باشه چقدر خوب میشه، نه؟ گفتم: اصلا، پسر بهتره. اسمشم خودم انتخاب می کنم. علی گفت: ولی دختر بهتره، لوس، فضولی نمی کنه، حرف گوش کنه، باباییه؛ مثل بعضیا. گفتم: ولی پسر بهتره. لوس نیست و نق نمی زنه. فضولی هاش شیرینه، حرف گوش کنه. بابا گفت: پسر و دختر نداره. مهم اینه که سالم باشه و عاقبت به خیر. وقت ملاقات که تمام شد علی بابائینا رو رسوند خونه و خودش دوباره برگشت پیش من. شب که برام شام آوردن علی اومد پیشم. پیشونیمو بوسید و گفت: عاشقتم به مولا. انقدر دوست دارم که لاحد. خندیدمو گفتم: انت حبیبی. اونم خندید و نشست و کنارم دستمو بوسید و گفت: باورت میشه که داریم پدرومادر میشیم. گفتم: باورش یکم سخته ولی خب آره. علی غذا رو گرفت جلومو گفت: عمه فاطمه گفت تا آخرش رو باید بخوری. وگرنه حق برگشتن به خونه رو ندارم. گفتم: میل ندارم. اصلا نمی تونم چیزی بخورم. گفت: تو که دوست نداری من شب تو خیابون بخوابم. گفتم: خدا نکنه. باور کن میل نمی کشه عزیزم. علی سرشو گذاشت روی شکمم و گفت: سلام بابایی، فدات بشم الهی. کی می خوای بیای بیرونو منو صدا کنی. گفتم: اولاً اینکه یه

شیش هفت ماهی مونده تا به دنیا بیاد. دوما بچه اول مادرشو صدا میکنه بعد پدرشو. علی با اخم به بچه گفت: حالا که اینطوری شد باید همین الان منو صدا کنی. گفتم: آهای، بچه مو اذیت نکن. گفت: اِا، داره گریه می کنه. گفتم: دیدی گریش انداختی. گفت: صبر کن ببینم چی میگه؟ آره، داره از تو شکایت می کنه. میگه این مامانی خسیس یه لقمه هم غذا نمیده ما بخوریم. بعد هم انتظار داره اول اونو صدا کنم. علی بشقاب غذا رو گرفت جلوی رومو گفت: اگه نخوری بچه مون اول منو صدا میکنه ها. بخور. خندیدمو شروع کردم به خوردن. اولش میلی نداشتم ولی چون با علی مشغول حرف زدن شدیم همه رو خوردم. علی گفت: موافقی فردا وقتی مرخص شدی اول بریم پیش باباعلی و اونم ببریم خونه پیش آقاجون. گفتم: عالیه. به بشقاب خالی تو دستم نگاه کردم و گفتم: خوبه اشتها نداشتم و انقدر خوردم. اگه اشتها داشتم چی میشد؟ علی گفت: نه خیر خانومی. بیشتر این غذا رو اون بچه ی بیچاره خورده که از دیروز تا الان هیچی نخورده. گفتم: چقدر سخت میگیری، اون که هنوز کامل به وجود نیومده. گفت: ولی چند وقت دیگه تبدیل به یه جنین کامل میشه. دوست ندارم به تو یا اون آسیبی برسه. علی ظرفا رو برداشتو رفت به سمت یخچال و یه کامپوت درآورد و با قاشق گذاشت توی دهنم. گفتم: علی، باید در مورد موضوعی باهات حرف بزنم. در مورد دیروز. یه چیزایی هست که باید بهت بگم. چند وقته که... علی انگشت اشارشو گذاشت روی لبهامو گفت: هیسسس، نگو مریم. دوست دارم این موضوع رو برای همیشه فراموش کنیم. هردومون. باشه؟ گفتم: اما یه چیزی هست... گفت: باشه عزیزم؟ ولی من می خواستم بگم. تا به حال همیشه نشده که بهش بگم. گفتم: باشه عزیزم. علی لبخندی زد و دستاشو برد بالای سرش و بهشون تکیه داد و گفت: مریم، به نظرت دخترمون شبیه کدومون میشه؟ گفتم: اگه شبیه تو بشه که حتما میترشه و سر دستمون می مونه. ولی اگه شبیه من بشه اون موقع خوشگیل و مامانی میشه. علی با لبخندی که توی رویاها غرق بود گفت: ای کاش شبیه تو بشه. اون موقع اگه باباجیدر اجازه بده اسمشو می گذاریم لیلا. قشنگ میشه نه. بهش خیره شدم. گفتم: یعنی تو مشکلی نداری که اسم بچه ی ما همون اسم مامان لیلا باشه. علی لبخند ملیحش رو تحویل من داد و گفت: من تو رو مدیون مامان لیلام. یادته که، بعد از اینکه ازت خواستگاری کردم تنها زمانی که بهم محل دادی پیش آرامگاه مامان لیلا بود. هردومون غرق در افکارمون شدیم و کلی هم از آینده ی بچه مون حرف زدیم. بچه ای که هنوز معلوم نبود دختره یا پسر. تا دکوراسوین اتاق و رنگ دیوارها و جنس لباساشم تعیین نکردیم خوابمون نبرد. حتی اینکه چه عروسکایی براش بخریم. ای خدا، هنوز نمی تونم باور کنم که یه موجود زنده توی وجودم داره رشد می کنه. موجودی که از خون منو علی بود. موجودی که قرار بود تا چند ماه دیگه کامل بشه و چند سال دیگه ما رو صدا کنه. بچه ای که مطمئن بودم حسابی شیطونه و بازیگوشه. یعنی واقعا این طوری بود! وای خدایا شکرت. ازت ممنونم.

امروز اصلا حوصله دانشگاه رفتن و استاداحمدی رو نداشتم. زیاد حرف میزنه و هیچ کدوم از حرفاش به درسش ربطی نداره. هر چقدر هم که مستقیم و غیر مستقیم بهش میگیم که بره سراغ درس اهمیت نمیده. پنج دقیقه درس میده و دوباره همون آشو همون کاسه. برای همینه که دوست ندارم سرکلاشش حاضر باشم ولی مجبورم مثل بقیه تحملش کنم. بعد از کلاس یه نفس راحت کشیدم و روی یکی از نیمکتای فضای سبز دانشگاه نشستم. دلم بد جور برای نرگس و ساناز تنگ شده. یه زمانی همیشه کنار هم بودیم ولی حالا هرکدوممون یه گوشه دنیاایم. ولی وقتی با خوم فکر می کنم که قراره چند وقته دیگه خاله بشم تمام دلتنگیم برطرف می شه. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به ساناز. کلی باهم حرف زدیم. بچشون دختره. میگفت قراره اسمشو بگذارن رویا. بعد از تمام شدن کلاسهاهم موقع برگشتن به خونه بودم که شماره ی نا آشنایی باهام تماس گرفت. حس بدی بهم دست داد. جدیداً نسبت به تمام

شماره های ناآشنا احساس بدی پیدا می کنم. اول تردید داشتم که جوابش بدم یا نه. بعد از سه بار تماسی که با لجاجت گرفته بود جواب دادم. همون دختر همیشگی. با صدایی که توش پر بود از غرور. گفتم: بفرمائید. گفت: نگو که به جا نیاوردی. گفتم: مگه میشناسم که بخوام به جا بیارم. گفت: شاید تو منو شناسی ولی من خوب تو رو میشناسم. گفتم: چرا خودتو معرفی نمی کنی؟ برای چی انقدر با من تماس میگیری و حرفای بی ربط و مسخره تحویل میدی؟ گفت: واقعا برای علی متأسفم که همسر گیج و خنکی مثل تو داره. بت نیاید اینقدر آی کیوت پائین باشه. فکر می کردم که باهوش تر از این حرفا باشی. گفتم: تو کی هستی؟ منو و شوهرم رو از کجا میشناسی؟ بین چی دارم بهت میگم. این مسخره بازیا رو بگذار کنار. کار تو اصلا شوخی خوبی نیست. گفت: تو واقعا احمقی که فکر می کنی کار من شوخیه. چرا نمی خوای چشمتو بیشتر باز کنی و ببینی که دورو برت چه خبره. گفتم: تو که خیلی باهوشی و می فهمی بگو ببینم. دورو بر من چه خبره که خودم خبر ندارم. گفت: معلومه که تو خبر نداری. علی بایدخبر داشته باشه که داره. گفتم: منظورت چیه؟ علی از چی خبر داره؟ گفت: از چیزی که تو نباید بدونی. می دونی گاهی اوقات مردا کارایی می کنن که هیچ وقت نباید به گوش زنشون برسه وگرنه... گفتم: وگرنه چی؟ حرف بزن. اما تنها صدایی که شنیدم صدای خندیدن اون دختر بود و بعد هم بوق تلفن. با عصبانیت گوشی رو گذاشتم توی کیفم و راهی خونه شدم. ای خدا یعنی این دختر کیه؟ این کیه که می خواد زندگی ما رو خراب کنه. مگه منو علی تا به حال به چه کسی بدی کردیم و یا زندگی کی رو خراب کردیم که حالا باید کسی بخواد بین ما... نه... خدا نکنه. امیدوارم هیچ چیز و هیچ کسی نتونه بین ما جدایی بندازه. با شماره اون دختر خیلی تماس گرفتم ولی خاموش بود. هر دفعه با یه خط جدید تماس می گرفت و بعد خاموشش می کرد. وقتی به خونه رسیدم یه پاکت بی نشون رو داخل حیات پیدا کردم. باز کردم و خوندمش. توش نوشته بود:

در اتاق بی روزن

انعکاسی نوسان داشت

پس من کجا بودم؟

در تاریکی بی آغاز و پایان

بهتی در پس در تنها مانده بود.

پاکت و کاغذ رو با عصبانیت پاره کردم و انداختم دور. معنی این شعر ها و این تماس رو اصلا نمی فهمیدم. یعنی واقعا اون کی بود. هرکسی که بود ظاهرا بازی بدی رو داشت شروع می کرد. امیدوارم که همش یه شوخی دوستانه باشه و نه بیشتر. شب بعد از شام با علی رو تاب توی حیات نشستیم. هوای واقعا عالی بود. نسیم خنکی می وزید و موهامو توی هوا به رقص در می آورد. علی عاشق موهامه و از عقدمون تا به الان اجازه نداده که کوتاشون کنم. به علی که به تماشای آسمون مشغول بود خیره شدمو گفتم: علی! اگه سوالی ازت بپرسم جوابمو میدی؟ گفت: بپرس عزیزم. گفتم: به نظرت موضوعی هست که نیاز باشه بهم بگی و ولی تا به حال نگفتی؟ گفت: مثلا چه موضوعی؟ گفتم: نمی دونم. هر موضوعی. موضوعی که مثلا از گفتنش بترسی یا خجالت بکشی؟ گفت: نه! فکر نمی کنم که چیزی باشه. برای چی این سوالو می پرسی؟ نکنه خطایی از من سر زده که این حرف رو میزنی؟ آره؟ گفتم: نه، اصلا این جووری نیست. فقط یه لحظه با خودم فکر کردم که شاید چیزی باشه که خدا رو شکر این طوری نبوده. علی دستش رو در انبوه موهام فرو کرد و بوسه ای به گونم زد و گفت: تو تمام زندگی منی هیچ چیزی نیست که زندگیم خبر نداشته باشه. دستمو به دور گردنش انداختمو گفتم: متشکرم. علی بهم قول میدی؟ گفت: چه قولی؟ گفتم: اینکه

هیچ وقت تنهام نگذاری؟ اینکه همیشه کنارم باشی و بهم امید بدی. اینکه دوستم داشه باشی و به جز من به هیچ کس دیگه ای فکر نکنی؟ دستمو بوسید گفت: قول میدم که تا آخرین نفس در کنارت باشم و همیشه برای تو باشم و بعد از خدا بهترین تکیه گاهت. حرفای علی همیشه بهم نیرو میدن. وقتی باهاش حرف میزنم احساس می کنم که برای زندگیم هدف دارم. حالا دیگه مطمئنم که هیچ چیز دیگه ای نمی تونه بین ما فاصله بندازه. نمی دونم چرا هر وقت می خوام باهاش درمود اون دختر مزاحم حرف بزنم چیزی مانع میشه. مثلا همین بعد از ظهر می خواستم باهاش در این مورد حرف بزنم که برامون مهمون اومد. شب هم قبل از خواب می خواستم باهاش حرف بزنم که دیدم خوابش برده. به جاش نشستیم و یه دل سیر نگاش کردم. تا به حال هیچ وقت نشده که از تماشاش سیر بشم. علی دوس داشتنی ترین آدم روی زمینه. هنوز هم باور اینکه انقدر راحت تونست وارد قلب من بشه برام سخته. قلبی که به خیلی ها جواب رد داده بود و مثل سنگ در برابر همه چیز مقاوم بود ولی برای علی مثل موم نرم و آبکی بود. خدایا، علی رو هیچ وقت از من نگیر.

صبح که از خواب بیدار شدم می خواستم علی رو بیدار کنم که صداشو شنیدم. بازم رفته بود توی حمام و داشت بلند شعر می خوند. صبحانه رو آماده کردم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم، مهسا بود. با هم سلام و احوال و پرس و جو کردیم. گفت که امروز جشن سالگرد ازدواجشونه ولی چون بارداره نمی تونه تنهایی کارا رو انجام بده و خدمتکارش هم مریض شده. منم بهش گفتم که با محدث میریم به کمکش. علی از حمام در اومد و گفت: درود بر بانوی خودم. گفتم: علیک درود بر آقای خودم که امروز باید پیاده بره. علی گفت: پس اسبم چی میشه؟ گفتم: امروز افسارش دست منه. علی خندید و روی صندلی نشست. یه لیوان شربت خنک بهش دادم که گفت: شما افسار همه تو دستته. لیوانو سرکشید و گفت: آخیش... دستت درد نکنه گلم. گفتم: قابلی نداشته عزیزم. تازه زن امیر زنگ زد و گفت که امشب می خوان جشن سالگرد ازدواجشون رو بگیرن. علی خوشحال شد و گفت: چه خوب، به قول آرش بریم مفت خوری. راستی ماشینو واسه چی میخوای؟ گفتم: چون مهسا نمی تونه کارا رو انجام بده قرار شد که منو محدث بریم کمکش. گفت: نبینم بری اونجا همه کارا تو انجام بدی. گفتم: خب دارم میرم کمک کنم. همیشه که دست به سینه بشینم اونجا. گفت: خب، انجام بده ولی خوتو خسته نکن. خندیدمو گفتم: چشم فدات شم. انقدر نگران نباش. بعد از صبحونه هر دو آماده شدیم. تا شرکت رفتیم و از اونجا به دنبال محدث رفتیم. توی راه هر دو به یه پاساژ بزرگ رفتیم و برای جشن امشب هدیه خریدیم. وقتی رفتیم امیر خیلی ازمون تشکر کرد که به کمک مهسا اومدیم. خودشم رفت بیرون برای خرید وسایل جشن. منو محدث برنج و سس رو آماده کردیم و مهسا هم زنگ زد رستوران و بوقلمون سفارش داد. کارامونو کردیم و سه تایی کنار هم نشستیم و شروع به درست کردن سالاد کردیم. از مهسا پرسیدم: مهسا جون، کیا دعوتن؟ گفت: امیر می خواست جمع دوستانه باشه برای همین فقط بچه های باشگاه رو دعوت کرد. نهار یه چیز ساده خوردیم و کلی هم بهمون خوش گذشت و بعدش هم رفتیم سراغ تمیز کردن سالن و اتاق ها. همه جا رو جارو زدیم و گردگیری کردیم. دیوار اتاقی رو که قرار بود اونجا جشنو برگزار کنیم تزئین کردیم که خدائیش خیلی هم خوشگل و شیک شد. دوساعتی نگذشته بود که علی و امیر و مسعود اومدن. کارای سنگین رو مثل جا به جا کردن میز و صندلی ها رو گذاشتیم به عهده ی اونها. تقریبا یک ساعتی قبل از اومدن مهمونا بود که امیر رفت و کیک رو آورد. کیک بزرگ و دو طبقه بود. همه چیز کاملا آماده بود و فقط مونده بود که مهمونا بیان. نشستیم پیش هم دیگه و کمی صحبت کردیم. محدث گفت: میگم این چشم بادومی پر افاده رو هم دعوت کردین؟ مهسا گفت: کی رو میگی؟ گفتم: زن فرهادو میگه، فرحناز. مهسا گفت: آهان، آره،

اونم دعوته. محدیث گفت: انقدر ازش بدم میاد که حد نداره. انگار از دماغ فیل افتاده پائین. گفتم: بهتون قول میدم الان که بیاد موهاشو فر کرده و هنوز روی مبلاننشسته میگه: وای مهسا جون، این وسیلت چقدر قدیمیه، وای چرا مبلاتونو هنوز عوض نکردید، وای چرا غذاتون این طوره، وای چرا این فلانه، وای چرا اون بهمانه. حالا ببینید. محدیث گفت: انقدر دوست دارم به روز حالشو بگیرم تا دیگه خودشو انقدر بالا نیبینه. مهسا گفت: بابا ولش کنید، اون همیشه همین طوری بود. خوبه شما دوسال نشده که باهاش آشنا شدید. من بیشتر از هفت ساله که می شناسمش. نباید بهش اهمیت داد. گفتم: خیلی دوست دارم که جوابشو بدم ولی چون تو گفتی دیگه کاری باهاش ندارم. میخوام از تو یخچال آب در بیارم که چشمم خورد به یه شیشه سس فلفلی. گفتم: وای مهسای ناقتلا. این چیه. گفت: اِ راستی یادم رفت بهت بدمش. اینو دوست امیر از هند آورد برامون. ولی خب میدونی که، من به فلفل حساسیت دارم امیر هم از غذای تند زیاد خوشش نمیاد. یادم افتاد که تو دوست داری برات نگهش داشتم. گفتم: خیلی ممنون. همون موقع صدای زنگ ایفن اومد. احسان و یه دختری با چندتا از بچه های مجرد باشگاه اومدن داخل. به مهسا گفتم: احسان نامزد کرده؟ مهسا گفت: نمی دونم. بریم استقبال، زشته اینجا ایستادیم. همگی به استقبال مهمونا رفتیم که همون موقع آرش و فرهاد و زنو بچش اومدن داخل. فرحناز موهاشو فر کرده بود. آرش سریع به سمتم اومدو گفت: سلام آبجی، خوبی. خندیدم و باهاش سلام کردم. گفت: آبجی این شوهرت امروز منو زد. علی خندید و گفت: دِ آخه بچه، لاقل تو رو خودم دروغ نگو. همه خندیدیم. آرش واقعا بچه ی دوست داشتنی ای بود. به همه تعارف کردیم که برن داخل. ما سه نفر هم رفتیم داخل آشپز خونه و وسایل پذیرایی رو آماده کردیم. آرش به جای اینکه بره و کنار بقیه بشینه اومد کنار اپن و گفت: به به، چه بویی میده این غذا، چه کرده این آبجی ما. مهسا گفت: ورپریده، تو از کجا میدونی که این غذا رو آبجیت درست کرده؟ آرش گفت: مگه شما ها بلدید غذا درست کنید. فقط این آبجی ماست که می تونه این جوری با عطر و بوی خوش غذا درست کنه. گفتم: ممنون آقا آرش، شما لطف دارید. محدیث گفت: احسان زن گرفته؟ گفت: نه بابا، کی به این شاسکول زن میده. محدیث گفت: پس این دختره کیه باهاش. آرش خودشو آورد جلو و آروم گفت: دوست دخترشه ولی میگن نامزدن. آخه احسانو چه به این غلطاً. گفتم: آقا آرش حیفید به خدا، چرا خودتون حروم می کنید با این دوستی های مسخره که آخرش به هیچ ختم میشه. مهسا گفت: دارم براتون، به امیر میگم با چک و لغد زنتون بده. هم تورو، هم احسانو و هم اون داداش بی عرضه ی خودم. آرش گفت: برو با این داداش مسخرت. غول دوسرم حاضر نیست زن این گودزیلا بشه. کافیه به داد بزنه تا شیش تا سکتیه ی خفیف پشت سر هم بزنی. مهسا گفت: نه، نگو آقا آرش. داداشم شاید بیرون مثل گرگ باشه ولی تو خونه مثل بره آرومو مهربونه. آرش گفت: راست می گید. مثل خرم تو باشگاه نفهمه و به همه جفتک میزنه. مهسا چاقو رو برداشت و بلند شد برای آرش. آرش جیغ زد و فرار کرد و بلند خندید. امیر گفت: چی شده مهسا خانم؟ آرش گفت: امیر زنت چاقو کشه. مراقب باش. مهسا گفت: می دونه من سر مهرداد حساسم به مهرداد فحش میده. آرش گفت: بابا خر که فحش نیست. امیر سر آرش داد زد و گفت: بی جنبه بازی در نیار آرش، میندازمت بیرونا. آرش دستاشو برد بالا و گفت: ببخشید، غلط کردم. رفت و کنار علی نشست و دم گوشی علی به چیزی گفت وهر دو بلند خندیدن. این پسر بچه واقعا شیطان و بلاست. کارش همین بود. همه رو اذیت می کرد و علی می گفت جدیداً چسبیده به مهرداد و کلی اذیتش می کنه. امیر و مسعود بلند شدن و میوه و شربت به مهمونا تعارف کردن. بعد از نیم ساعت مهرداد هم با یه دسته گل بزرگ و یه هدیه ی بزرگ پیداش شد. اومد داخل و با همه سلام و روبوسی کرد و بعدهم پیش مهسا اومدو باهاش روبوسی کرد و بهش تبریک گفت. آرش دستشویی

بود و نمی دونست که مهرداد اومده. امیر برای مهرداد شربت برد و گفت: چرا اینقدر دیر کردی؟ مهرداد گفت: ترافیک شده بود. اون چسب دوقلو رو که دعوت نکردید؟ همون موقع آرش اومد تو سالن پذیرایی و گفت: سلام عزیزم. دستاشو باز کرد و رفت سمت مهرداد و گفت: کجا بودی دلم برات تنگ شده بود گلم. مسعود رو که کنار مهرداد نشسته بود زد کنار و خودشو پرت کرد تو بغل مهرداد. همه زدن زیر خنده. مهرداد سرخ شده بود. به زور آرشو از خودش جدا کرد. ولی آرش از سر جاش تکون نمی خورد. مهرداد هم می رفت اون طرف تر. علی چند روزی بود درمورد این موضوع حرف میزد ولی الآن که خودم میدیدم تازه داشت باورم میشد. علی می گفت چند روزیه که آرش به مهرداد گیر داده که بیا منو بگیر و از این حرفا. میگفت مادرم گفته تو باید با یه قلچماغ ازدواج کنی که آدمت کنه. منم قلچماغ تر از تو گیر نیاوردم. مهرداد بیچاره هم از سر شرم و حیا چیزی به آرش نمی گفت تا شاید آرش تموم کنه ولی مگه از رو می رفت. همگی داشتیم می خندیدیم. مهسا گفت: نگاه کن این آتیش پاره داره چکار میکنه با این داداش مظلوم من. محدث گفت: این آرش دیونست. میوه ها رو که آماده کردم علی رو صدا زدم تا ببرشون برای پذیرایی. فرحناز پاشو روی پاش گذاشته بود و زل زده بود به وسایل توی خونه. احسان هم دوست دخترش رو فرستاد پیشمون برای کمک. دختره خیلی لوس و مهربون بود. عجیب منو به یاد ساناز انداخت. گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به ساناز. انگار که سالها بود ندیده بودمش. دلم خیلی براش تنگ شده بود. تماسم رو که قطع کردم به نرگس و ابولفضل هم زنگ زدم. حرفام که تمام شد اومدم داخل. دیدم که دوست عزیزم فرحناز جون هم به جمعشون اضافه شده. روی یکی از صندلی ها نشستم که فرحناز گفت: خوبی مریم جون. چه خبرا؟ گفتم: ممنون عزیزم. سلامتی. گفت: کجا رفته بودی انقدر طول کشید؟ گفتم: تماس داشتم. به دوست دختر احسان نگاه کردم و گفتم: شما خوبی عزیزم. اسمتون چیه. با لبخند گفت: خیلی ممنون، سیمین. گفتم: چه اسم قشنگی داری عزیزم. شما همراه آقا احسان اومدید؟ گفت: بله. گفتم: نسبتتون باهاش چیه؟ خواهرشید؟ گفت: نه، نامزدیم. محدث آروم خندید که مهسا زد بهش و ساکت شد. گفتم: مبارک باشه عزیزم. ولی چرا انقدر بی خبر. می ترسیدید خرج شیرینی بیفته گردنتون. سیمین خنده ی زیبایی کرد و گفت: نه، فعلا خانواده هامون به کسی نگفتن تا ببینیم چی میشه. گفتم: انشاالله هرچی که به صلاحتونه پیش بیاد. گفت: ممنون. محدث گفت: می دونی سیمین جون، سعی کن سر انتخابت خوب فکر کنی. به دنبال تفاهما و تفاوت باش. عشقم چیز مهمیه ولی تفاهم مهم تره. سیمین گفت: خیلی ممنون که به فکرمونید. حواسم رفت پیش آرش و مهرداد. دیدم آرش داره برای مهرداد میوه پوست میکنه. نمی دونم این بشر چه طوری جرئت میکنه که با مهرداد اینطوری برخورد کنه. اخه مهرداد خیلی جدی و عصبیه. من یکی که از همون اول که دیدمش ازش ترسیدم. آرش بشقاب میوه ها رو گرفت جلوی مهرداد و گفت: عزیزم، بیا بخور تا قوی بشی. مهرداد سرشو با عصبانیت تکون داد و گفت: ولم کن بچه. نمی خورم. آرش پرتغالو به زور کرد توی دهن مهرداد و گفت: بچه چیه مردک، خجالت بکش جلوی مردم. این چه طرز حرف زدن یه پسر خوشتیپ با نامزد خوشگلشه. مهرداد دستشو مشت کرد و با عصبانیتی که تقریباً پنهانش کرده بود آروم زد تو دسته ی مبل و گفت: لا اله الا الله. آرش ظرفو محکم کوبوند تو بغل مهرداد و گفت: بی تربیت. بلند شد و ایستاد و با کف دست زد تو سر مهرداد و گفت: خاک تو سر بی لیاقت کنن. اصلا من میرم. مهرداد که انتظار این حرکتو نداشت کپ کرد ولی بعد با عصبانیت چاقو رو برداشت. میخواست بلند بشه برای آرش که آرش جیغ زد و دوید پشت سر علی که از خنده سرخ شده بود. نگاه کردم. چقدر قشنگ می خندید. مهرداد بلند گفت: بچه مگه مرض داری. دست از سرم بردار دیگه. همه خندشون گرفته بود. علی به زور خندشو کنترل کرد و گفت: مهرداد جون، چرا عصبانی میشی. ولش کن،

بچست. مهرداد عصبی گفت: بابا دیونم کرده. آدم به خودش شک می کنه. آرش زد رو دستشو با صدای نازک گفت: خاک به گور چاقو کشتون کنن. مشکوک هم که هستی بی حیا. اگه مهریه مو نگذاشتم اجرا. مهرداد به حالت گریه گفت: بابا ترو خدا ولم کن. پدرمو در آوردی. آرش گفت: اصلا من میرم، هرچقدر هم دیگه التماس کنی بر نمیگردم. وقتی اول زندگی برام چاقو میکشی فردا هم لابد میخوای یه چیز دیگه بکشی. مهرداد گفت: ترو جان هرکی دوست داری برو آرش. امیر گفت: بابا برو پیش محسن و پوریا بشین. بین چقد آروم و مودب نشستن سر جاشون. آرش زد تو صورتش و گفت: وا، خاک به سرم. برم پیش دوتا پسر نامحرم بشینم چی بگم. من خودم نامزد دارم. با همون حالت اومد به سمت آشپزخونه و گفت: آبجی یه لیوان آب بده بهم که این مرد آب حیاتمو خشک کرد. رفتم و براش یه لیوان آب پرتغال خنک آوردم. مهسا گفت: آهای پسر، چکار این داداش بیچاره و بدبخت من داری؟ چرا اینقدر اذیتش میکنی؟ آرش خنده ای کرد و به حالت طعنه گفت: یه کلمه هم از مادر عروس. گفته باشم مهسا خانم، من با خواهر شوهر جماعت نمی تونم بسازم. بعد نگی نگفتی! زدم زیر خنده. آرش خندید و یه چشمت زد برام و گفت: شانس می خوای آبجی ما. بعد هم رفت روی یکی از صندلی ها نشست. چندتا میوه گذاشتم جلوش و گفتم: چه شانسی آقا آرش؟ آرش گفت: خیلی ممنون آبجی. مگه اینکه تو به فکر ما باشی. این پسر یه لندهور که اصلا به زن و زندگیش اهمیت نمیده. آرش ناقلا دقیقا نشسته بود جلوی مهرداد و براش ناز و عشو می اومد. محدث گفت: آقا آرش نگفتی منظورت از خوش شانس چیه؟ آرش چپ چپ به مهسا نگاه کرد و گفت: همین که خواهر شوهر نداری یعنی اینکه خوش شانس رو دوشته خانم. زدیم زیر خنده. مهسا جدی و عصبی گفت: تا دلتم بخواد خواهر شوهری مثل من داشته باشی. آرش گفت: اوه اوه. چه کلاسم میگذازه واسه من. حالا انگار این داداش قلچماغش چی داره. نمی دونم اگه من بهش بله رو نمی دادم کی می خواست زن این بشه. فقط من اینجا بدبختم و بیچاره. مهسا گفت: درمورد داداش من درست حرف بزنا. دوست ندارم کسی بهش بد بگه. آرش یه دستشو گذاشت دم کمرش و با پرویی و جدیت تمام گفت: شوهرمه، هرچی دلم بخواد بهش میگم. مهسا عصبی شد. بلند شد و داد زد و گفت: مهرداد، یه چیزی به این زنت بگوها. وقتی که مهسا این حرف رو زد تمام خونه مثل بمب منفجر شد از خنده. هرکسی افتاده بود یه طرف و دلشو گرفته بود. حتی خود مهرداد هم خندش گرفته بود اما معلوم بود که خیلی از دست آرش شاکیه. بلند شد و با ناراحتی گفت: اصلا من میرم. خداحافظ. مردا با اینکه غش کرده بودن از خنده ولی همگی افتادن دنبال مهرداد. آرش پرید از آشپزخونه بیرون و داد زد: نرو، وایسا، منو تنها نذار. مهرداد خندش گرفت و ایستاد. بقیه هم خندشون گرفته بود. چشمم به علی خورد. قربونش برم، از خنده تکیه داده بود به مبلا و نیم خیز شده بود. من بیشتر از خنده های علی بود که خندم می گرفت. امیر گفت: مهرداد جان اونو ولش کن بیا بشین. احسان گفت: تو به بزرگواری خودت ببخشش. مسعود گفت: از دست منگل جمعات نباید به دل گرفت. ناراحت نشو. آرش گفت: بی غیرت، بزن تو دهنش. داره به من میگه منگل. مهرداد گفت: ولم کنید میخوام برم. امیر دست مهردادو گرفت و به زور خندشو کنترل کرد و گفت: آرش بس کن دیگه. شوخی هم حدی داره. علی و بقیه هنوز داشتن می خندیدن. فرهاد گفت: مهرداد جان تو بیا بشین، آرش قول میده که دیگه حرف نزنه. آرش گفت: مگه لالام که حرف نزنم. زبون به این درازی. آرش زبونشو تا ته آورد بیرون. علی گفت: ببند دهنتو بچه. آرش زبونشو برد داخلو نیشش تا آخر باز شد. امیر جدی گفت: آرش دیگه شوخی بسه. اگه ساکت نشی مجبور میشم خودم ساکت کنم. آرش سرشو انداخت پائین و گفت: اصلا من دیگه هیچی نمی گم. دست مهرداد رو گرفتن و با کلی التماس نشوندنش. ماهم سر جامون نشستیم و سیردل به مهسا و فولش خندیدیم. به آرش نگاه کردم که دیدم دقیقا

نشسته جلوی مهرداد و داره برایش فیس و عشوه میاد. واقعا این بچه دیوانست. باورم نمیشه که بتونه انقدر بی عار باشه. هرچقدر هم که مهرداد بدخلقی می کرد، این یکی ول کن نبود. موقع اذان که شد به طبقه ی بالا رفتم و مشغول نماز خوندن شدم. بعد از تمام شدن نماز سجده رفتم و کلی خدا رو به خاطر زندگی ای که بهم داده بود شکر کردم. وقتی نماز تمام شد بلند شدم تا چادرم رو تا کنم که دیدم علی کنار در ایستاده و با لبخند زیبا و دلنشین نگاه میکنه. لبخند زدم و چادر نماز مهسا رو گذاشتم سر جاش. کنار علی که هنوز همون طور به من خیره بود ایستادم و گفتم: خسته نشدی از بس قیافه ی تکراری دیدی؟ پیشونیمو بوسید و گفت: وقتی نماز می خونی چقدر زیباتر میشی. لپشو کشیدمو گفتم: من همیشه خوشکلو و نازیم. علی ابروهاشو داد بالا و گفت: بر منکرش لعنت. شما زیباترین و نازاری ترین موجود دنیای منی. دنیایی که بی تو آسمونش خورشید نداره. اصلا آسمون نداره. خندیدم و گفتم: استوره ی ادبیات، نمازت قضا شد. از اتاق اومدم بیرون و خدارو به خاطر نعمت بزرگی مثل علی شکر کردم. علی بزرگ ترین شانس و لطف خدا به من بود. هر لحظه که از زندگی مون می گذشت بیشتر عاشقش میشدم و بیشتر احساس می کردم که بدون اون هیچم. خدایا بازم شکر. رفتم پائین تو آشپزخونه که دیدم مهسا تو خودش و محدثم داره غر میزنه. از محدث پرسیدم: چی شده؟ گفت: فرحناز بازم زهر خودشو ریخت. گفتم: باز همون حرفای همیشگی. مهسا تو چی گفتی؟ محدث گفت: مثل همیشه فقط گوش کرد و اخرشم حرص خورد. گفتم: نه خیر، مثل اینکه همیشه دیگه سکوت کرد. من که دیگه زدم به سیم آخر. محدث گفت: می خوای چکار کنی؟ گفتم: بشین و تماشا کن. غذا رو کامل کشیدیم و میز رو هم تقریبا آماده کرده بودیم. آقایون هم که مثل همیشه قاشق و چنگال به دست کنار هم نشسته بودن و صدای خندشون تمام خونه رو برداشته بود. از مهسا خواستم که بشینه و کار نکنه. فرحناز که نشسته بود روی صندلی و بچش رو هم کنارش نشونده بود. از سیمین خواستم که مراقب باشه تا کسی کنار فرحناز نیشنه. همه چیز کامل شده بود. نقشه مو با محدث ریختم. اون کمی می ترسید ولی من ازش خواستم که بهم اعتماد کنه. من قوطی کوچیک فلفل رو از توی یخچال درآوردم و گذاشتم تو جیب مانتوم. کنار فرحناز نشستم و یه دونه از اون لبخند خوشکلام که همیشه به همه ثابت می کنه من چقدر بچه ی خوبی هستم رو هم تحویل فرحناز دادم. همه شروع کردن به غذا خوردن و به به و چه چه گفتن. یه ده دقیقه ای که گذشت آروم به محدث علامت دادم. اول کمی این پا و اون پا کرد ولی وقتی چشمامو درآوردم برایش با دست زد به لیوان دوغ که همش ریخت روی لباس مسعود بیچاره. خب به من چه. خودش میخواست همکاری کنه تا این نقشه ی شومو عملی کنیم. خودش دوغ رو ریخت رو مسعود و خودش هم شلوغش کرد. منم از این موقعیت طلایی استفاده کردم فقط چهار - پنج قطره ی ناقابل از اون فلفل رو ریختم توی بشقاب فرحناز. وقتی که کمی جو به حالت قبلی خودش برگشت. یه لحظه پشیمون شدم می خواستم غذاشو عوض کنم ولی وقتی ازش شنیدم که آروم گفت: دستوپاچلفتی، توی دلم گفتم: دلم خنک شد. اصلا ای کاش کل قوطی رو می ریختم تو غذاش. دوباره مشغول غذا خوردن شدیم. حواسمو کامل دادم به فرحناز. قاشق اولو که خورد سرخ شد و قیافش رفت تو هم و کمی این ور رو اون ور شد. محدث زیر زیری خندید. سریع لیوان دوغ کنارش رو سرکشید. دوست داشتم بلند بزنم زیر خنده ولی نمیشد. از یه قسمت دیگه غذاش خورد و بازم سرخ شد. فکر کنم همون چندقطره کار خودشو کرده بود. یه قاشق دیگه خورد که دیگه طاقتش تموم شده بود و گفت: وای غذا چرا اینقدر تنده؟! همه تعجب کردن. مسعود گفت: تند که نیست خیلی هم خوشمزست. سیامک گفت: پس راز تپل شدن این سه تا شازده همینه. محسن گفت: علی که دیگه ترکونده. فرحناز که بیشتر عصبانی شده بود گفت: چرا، تنده. خیلی هم تنده. فرهاد گفت: عزیزم چرا اینقد گله و

شکایت می کنی؟ غذاتو بخور. فرحناز گفت: باور نمی کنی؟ بشقابو برد سمت فرهاد و گفت: من شکایت نمی کنم. بیا بخور. دیدم الان گندش در میاد برای همین میخواستم حرف بزنی که مهسا طلبکار گفت: منظورت چیه فرحناز جون. می خوام بگی غذای من تنده و قابل خوردن نیست. ظاهرا که همه خوششون اومده نمی دونم چرا فقط به مزاج شما تنده. فرهاد زیر زبونی چیزی به فرحناز گفت. فرحناز هم ناراحت بشقاب رو جلوش گذاشت. معلوم بود داره از ناراحتی منفجر میشه. دست بچشو که هنوز داشت غذا می خورد رو گرفت و به بهانه ی شستن دست و صورت بردش دستشویی. بعد از غذا ظرف ها رو جمع کردیم. محدث ظرفا رو از توی ظرفشویی در می آورد و من خشک می کردم. مهسا اومد گفت: مریم ناقله، چرا از قبلش با من هماهنگ نکردی. خندیدمو گفتم: چون می دونستم موافقت نمی کنی. حال کردی چطور بالا و پائین میشد. محدث گفت: حالا چقدر ریختی توی غذاش. گفتم: زیاد نریختم بابا، فقط یه 4-5 قطره ای ریختم. مهسا گفت: اوه، اوه. پس بیچاره حق داشت اونجوری بکنه. غذاش شده بود گوله ی آتیش. همون موقع آرش کنار این ایستاد و گفت: که اینطور. آبجی یه لحظه بیا اینجا. گفتم: دستم بنده، همین جا بگو. آرش زیر چشمی به مهسا نگاه کرد و گفت: هر حرفی رو که پیش هرکسی نمیشه زد. خندیدمو رفتم پیشش. گفت: خواستم بگم ایول. کارت حرف نداشت. صد امتیاز مثبت از طرف خودمو مهرباد. گفتم: برای چی؟ گفت: ما خودمون اینکاره ایم آبجی. ما رو سیاه نکن. خودم دیدم با زن فرهاد چکار کردی. به نظر من خوبش کردی. گفتم: وای، شما دیدید؟ گفت: اخه من نبینم کی ببینم. خندیدمو گفتم: قول بدید به کسی نکید ها. گفت: خیالت راحت. برادرت راز نکه داره. بعدشم یه سیب برداشت و گفت: من برم پیش اقامون بشینم تنها نمونه. با خنده رفت و نشست کنار مهرباد. آرش یه پسر نوزده ساله بود که کوچیکترین عضو تیم هم محسوب میشد. یه پسر شیطان با پوست سفید و چهره ی واقعا زیبا و جذاب. تقریبا دوساعت که از شام گذشته بود که کیک رو بردیم توی اتاق و شمع رو که عدد هشت بود رو روشن کردیم. یه عالمه هم فشفشه روشن کردیم. همه به داخل اتاق اومدن. همه چیز کامل بود. خیلی قشنگ و با سلیقه چیده شده بودن. علی صدام کرد. رفتم پیشش. گفت: مریم، خراب کردم. هدیه یادم رفت بخرم. خندیدمو گفتم: نگران نباش. من خریدم. فقط شما زحمت بکش و برو از توی ماشین بیارشون. گفت: قربونت برم که همیشه به دادم میرسی. خندید و رفت توی حیاط و کادوها رو آورد. همه نشستیم بودیم و دور میز و لامپا رو هم خاموش کردیم. اتاق از نور فشفشه ها نورانی شده بود. فضا خیلی قشنگ شده بود. منم داشتم مثل بقیه خوشحالمی می کردم و می خندیدم که علی دستمو گرفت تو دستش و پیش گوشم گفت: خیلی دوستت دارم. نگاهش کردم. توی چشمای عسلی و جذابش پر بود از عشق. یه عشق واقعی. عشقی که مطمئن بودم هیچ وقت تنهام نمی گذاره. لامپا رو روشن کردن. همگی بلند تاسه شمردیم که مهسا و امیر باهم شمعها رو فوت کردن. همه دست زدیم. بعد هم با هم دیگه کیک رو بریدن. بعد از تقسیم کیک محسن گفت: حالا وقت هدیه هاست. امیر از تو جیبش یه جعبه ی مستصیلی آورد بیرون و با یه شاخه گل تقدیم مهسا کرد. مهسا با خوشحالی گرفتتش. یه سرویس طلای خیلی ناز و خوشگل بود. مهسا هم از زیر میز هدیش رو در آورد تقدیم امیر کرد. یه تی شرت سفید رنگ بود که سفارش داده بود عکس خودشو امیر روش چاپ کنن. همه هدیشون رو دادن. مهرباد هم هدیش رو داد. دوتا عروسک خیلی بزرگ که در واقع برای بچه هاشون بود. مسعود گفت: خب، آرش، فقط تو موندی. آرش گفت: مگه آقامون نداد هدیه رو. پوریا گفت: آقاتون کیه؟ آرش دستشو گذاشت دور کمر مهرباد و خودشو چسبوند بهش و گفت: مهرباد جونم دیگه. بعدشم لپشو کشید و گفت: قربونت برم الهی. مهرباد سرخ شد و خیلی هم عصبی و گفت: الله اکبر، باز هم شروع کرد. همه زدیم زیر خنده. آرش رو به زور از خودش جدا کرد و صندلیشو برد اون طرف تر.

آرش هم دوباره رفت به سمت مهرداد. مهرداد گفت: باور کن دیگه عاجزم کردی آرش. آرش گفت: اشکال نداره. میمیری یادت میره. مهسا گفت: اِوا، دور از جون داداشم. آرش با اخم گفت: واسه من خواهرشوهر بازی درنیاها. مهرداد یه چیزی به این خواهرت بگو. مهرداد سرشو برد بین دستاشو گفت: خدایا این چه بلایی بود که به سر من نازل کردی. آرش خندید و گفت: هم بلام هم ناقلا. مهسا خانم شما هم گریه نکن، فکر نکن من خسیسم. دست کرد داخل جیبش دوتا کارت هدیه ازش آورد بیرون و داد به امیر و به مهسا گفت: بعد هی بگو زن داداشم بده. مهسا خندید و گفت: تو دیگه چه موجودی هستی بچه. دمار از روزگارمون درآوردی. همه خندیدیم. اون شب به همه مون خوش گذشت. آخر شب موقع خداحافظی فرحناز رو کشیدم یه گوشه و ازش معذرت خواهی کردم. البته به خاطر اینکه سر شام بد باهاش حرف زدم. در مورد فلفل و نقشه مون هیچ چیزی بهش نگفتم. ظاهرا اصلا انتظار نداشت که به پیشش برم و معذرت خواهی کنم چون از خوشحالی نمی دونست چکار کنه. آرش رو هم به زور از نامزد عزیزش دور کردن و امیر با اردنگی انداختش بیرون. زمانی که توی ماشین بودیم و به سمت خونه حرکت می کردیم چشمامو بستم و بعد از چند لحظه باز کردم. به آسمون خیره شدم. چقدر ستاره ها زیاد و زیبا بودن. در حین تماشای ستاره ها به علی گفتم: چه شب عالی ای بود. مهسا همش نگران بود که جشن خراب بشه ولی خدا رو شکر همه چیز خیلی خوب پیش رفت. علی گفت: همه چیز همه چیز هم که نه. گفتم: مثلا چه چیز بد بود. من که ایرادی ندیدم. گفت: اینکه خانم بنده توی غذای دوستش فلفل ریخته بود. گفتم: اتفاقا تنها چیزی که باعث شد خیالمون از خوب پیش رفتن برنامه راحت بشه همین قسمت لذت بخش و به یاد موندنیش بود. در ضمن فرحناز دوست من نیست. خانم دوست شوهر عزیزمه. همین و بس. گفت: ولی شماها حق نداشتید که این بلا رو سرش بیارید. گفتم: چرا، داشتیم. اصلا صبر کن ببینم. تو از کجا فهمیدی؟... ای آرش دهن لق. لابد اون بهت گفت. علی با تعجب گفت: مگه آرشم دید؟ گفتم: یعنی آرش بهت نگفته؟ گفت: نه، من خودم دیدم. اتفاقا هم عصبی شدم و هم از خنده داشتم منفجر میشدم ولی برای اینکه لو نری و آبرومون نره به زور خودمو کنترل کردم. گفتم: دیدی، هرچقدر هم که بخوای جلوی خودتو بگیری نمیشه. خب منم دیگه طاقتم تموم شده بود بابا. گفت: بیخودی کار اشتباهت رو توجیه نکن. خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. چون خیلی خوابم می اومد برای همین چشمامو بستم و به موزیک زیبا و آرامی که فضای ماشین رو پر کرده بود گوش می کردم. ولی مطمئن بودم که آرامش من به خاطر اون موزیک نیست و فقط به خاطر وجود علیه.

انقدر حالم بده که نمی دونم از کجا شروع به نوشتن کنم. اصلا نمی دونم چرا الان با این حال دارم می نویسم. اصلا چرا توی پارکم و چرا... چرا علی؟ هنوز هم باورم نمیشه. صبح زود با علی خداحافظی کردم و تا دم در بدرقش کردم تا به سرکار بره. علی پیشونیمو بوسید و گفت که دوستم داره. ولی حالا فهمیدم که دروغه. ساعت ده صبح بود که گوشیم زنگ خورد. همون دختر بود. برای چندمین بار ازش خواستم که دیگه مزاحمم نشه. گفت: باشه قبول می کنم ولی به شرط اینکه همین الان به این نشونی ای که میگم بری. نشونی ای که داد نشونی رستورانی بود که دفعه ی آخر با علی برای شام به اونجا رفتیم. دلیلش رو پرسیدم ولی جواب نداد و فقط ازم خواست تا به اونجا برم. ای کاش که هیچ وقت نمی اومدم. لعنت به من. لعنت به ون دختر. لعنت به... گفت که جواب سوالم رو همون جا می گیرم. اولش دوست نداشتم برم ولی رفتم. البته دلیل اصلی بیرون اومدنم گرفتن تب لثم از دوستم بود. داده بودم بهش تابرام درستش کنه. تب لت رو از دوستم گرفتم و به سمت خونه اومدم ولی نمی دونم چی شد که وقتی به خودم اومدم خودمو کنار همون رستوران دیدم. و چیزی رو دیدم که ای کاش کور می شدم و نمی دیدم. اول با تردید به پسری که

پشت میز نشسته بود خیره شدم. هنوزم هم باورم نیمشه که علی بوده باشه. تمام جزئیات و لباس های علی رو با اون شخص تطابق دادمو مطمئن شدم که خودش. با تعجب به علی و دختری که رو به روش نشسته بود نگاه کردم.

هر دو می خندیدن. شاد بودن. برای اینکه از چیزی که میدیدم مطمئن بشم با تلفن همراه علی زنگ زدم. با تمام وجود از خدا خواستم که الآن توی شرکت باشه ولی همون موقع علی گوشی رو برداشت و جواب داد. گفت: سلام عزیزم. چه عجب یادی از ما کردی؟ صدایی از گلویم بیرون نمی اومد. گفت: مریمم. خانمم. پشت خطی؟ صدامو می شنوی؟ گفتم: سلام. خوبی؟ گفت: فدات شم چرا صدات این جوری شده؟ گفتم: چیزی نیست. فکر کنم سرما خوردم. تو خوبی؟ الآن شرکتی؟ گفت: نه، جایی کار دارم. چطور مگه؟ مشکلی پیش اومده یا خریدی داری؟ گفتم: نه، ظاهرا همه چیز خوبه. امیدوارم که بهت خوش بگذره. گفت: ممنون عزیز دلم. قربونت برم کمی استراحت کن تا حالت خوب بشه. وقتی برگشتم باید باهم دیگه بریم پیش دکتر. گفتم: مشکل من با پیش دکتر رفتن حل نمیشه. گوشی رو قطع کردم و زدم زیر گریه. انتظار داشتم که علی تماس بگیره و ازم پرسی که چرا این طوری حرف زدم ولی بی معرفت گوشیشم خاموش کرد تا دیگه مزاحمش نشم. بی معرفت. تا به حال توی عمرم حتی برای یک لحظه هم به علی صفت بد نداده بودم. یعنی اون دختر راست می گفت که علی قبلا همین بلا رو سر اون هم آورده بوده.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. همون دختره بود. گفت: بالاخره باور کردی؟ چقدر بهت گفتم که گول نخور و هوای اطرافت رو داشته باش. دیدی که علی چطور بهت خیانت کرد. اون همون کاری رو با تو کرد که دوسال پیش با من کرده بود. حالا بگو ببینم این همون علی ایه که خودتو براش می کشتی. همونیه که عاشقت بود و به جز تو به هیچ کس دیگه ای فکر نمی کرد. یه روزی هم عاشق من بود و به جز من به هیچ کسی فکر نمی کرد. با بغض گفتم: شقایق، تویی؟ شقایق تو پشت خطی؟ دختره خنده ای کرد و گفت: شقایق؟ پس یکی دیگه هم قبلا اسیر ظاهر گول زن علی شده. چهره ی معصومی داره ولی فقط خدا می دونه که باطنش چیه؟ ولی الآن منو تو هم می دونیم. باطنش اونیه که پشت میز با اون دختر جذاب نشسته. فریاد زدم: نه، این علی من نیست. علی من الآن سرکاره و هیچ وقت به من خیانت نمی کنه. اصلا از کجا معلوم که این دختر... شاید از بستگانش باشه. شاید آشناس باشه. گفت: یعنی علی هر روز با دخترای فامیلشون به رستوران و پارک میاد. گفتم: نه، دروغه. گفت: من دروغ میگم. گارسون رستوران هم دروغ میگه؟ میتونی بری از اون پرسی. گفتم: چی پرسیم. گفت: پرسی ببین که علی هرچندوقت یکبار به اینجا میاد و با کیا میاد؟ گوشی رو قطع کردم و دوباره با حسرت نگاه کردم به اون میز ولی علی و اون دختر دیگه نبودشون.

مثل اینکه رفته بودن. ای کاش به کنارشون می رفتم و مطمئن میشدم که علیه یا نه. ای کاش امروز پام قلم میشد و به اینجا نمی اومدم. ای کاش همه ی این چیزایی که دیدم دروغ بود. ای کاش علی... خدایا پس عشق چی میشه؟ پس تکلیف اون عشق پاکی که علی ازش حرف زده بود چی میشه. حالم خیلی خرابه. داخل ستوران رفتم و به یکی از گارسونها گفتم: ببخشید آقا، اون آقا و خانمی که الآن پشت اون میز نشسته بودن کی رفتن؟ گفت: همین تازه؟ چطور مگه؟ گفتم: همیشه به این رستوران میان؟ گفت: بله. تقریبا هر روز صبح. وقتی که این حرف رو بهم زد حالم بد شد و همون جا نشستم. گارسون چندبار صدام کرد ولی اصلا حالم دست خودم نبود. مثل بارون بهار اشک می ریختم و اسم علی رو صدا می کردم. اسم کسی رو که بدون اون زندگیم معنا نداره. اسم کسی که انگار دیگه مال من نبود. ولی من مطمئنم همش دروغه. علی من این جوری نیست. علی عاشق من بود. پس چه دلیلی داره که... نه، نمی تونم باور کنم. من می دونم. اینا همش دروغه. مگه میشه که علی به عشق من نارو بزنه. علی خودش میگفت که عاشقمه. علی خودش می گفت که من تمام زندگیشم. خودش می گفت که من به زندگی برگردوندمش. حالا چطور

می تونست منو به راحتی فراموش کنه. ولی اگه حرفای اون دختر و گارسون واقعی باشه چی؟ یعنی علی دروغگوئه؟ یعنی عاشق من نبوده؟ یعنی از من خسته شده؟ پس تکلیف منو این بچه چی میشه؟ اگر وجود و زندگی این بچه به من بستگی نداشت، اگه یادگار علی نبود، اگه بچم نبود همین الان خودکشی می کردم و برای همیشه راحت میشدم. با هر زحمتی بود خودمو به پارک کنار خیابون رسوندم و روی یکی از نیمکتاش نشستم. همون دختره بهم زنگ زد. جواب دادم. گفت: چی شد؟ بالاخره به حرفم رسیدی؟ گفتم که، هیچ وقت نباید به قلب یه مرد اعتماد کرد. چندبار گفتم که علی داره بهت خیانت... فریاد زدم سرش و گفتم: خفه شو کثافت. ازت متنفرم. علی من دروغ گو نیست. می فهمی. حتی اگه تمام دنیا هم برام هزارتا شاهد و مدرک بیاره که علی به عشق پاکمون خیانت کرده باور نمی کنم. دیگه هم مزاحمم نشو. همین الان هم می خوام برم به پیش علی و همه چیز رو ازش بپرسم. مطمئن باش که از تو هم شکایت می کنم. گوشه رو با عصبانیت قطع کردم. الان هم می خوام برم به پیش علی. باید همه چیز رو از خود علی بشنوم. من زمانی می تونم باور کنم که علی بهم خیانت کرده که خودش چشم تو چشم بهم بگه دیگه دوستم نداره و ازم متنفره. زمانی علی رو ترک می کنم که جنازه ی بی جونم رو دیگران از کنارش ببرن. خدایا خودت کمکم کن. هر چیزی که صلاحه همون بشه ولی من می دونم اگه دیگه عشقی نباشه میمیرم...

فصل چهارم

«ا، پس چی شد؟ چرا تمام شد؟ سریع فایل رو بستم به سراغ فایل بعدی رفتم. یعنی فایل سوم. فایل کابوس تنهایی. بازش کردم ولی خالی بود. دریغ از یک کلمه یا یک حرف. یعنی چی؟ پس بقیه ی خاطرات مریم کجا بودن. تمام تب لت رو زیر رو رو کردم ولی هیچ چیزی پیدا نشد. با ناامیدی تب لت رو گذاشتم کنار و اشکی که گوشه ی چشم بود رو پاک کردم. سردر گم بودم و نمی دونستم که حالا باید چکار بکنم. یه داستان بی انتها و چشمان پر از سوال یه روح. روح کسی که از دست من هیچ کمکی براش بر نمی اومد. من تنها چیزی که از مریم داشتم فقط یه تب لت بود که توی اون هم خاطراتش بود. من حتی نمی دونستم که باید چکار کنم. باور اینکه مریم مرده برام خیلی سخت بود. یعنی چه چیزی باعث مرگ شده بود. علی چی؟ اون هم مرده بود یا اینکه اون زنده بود. من چه کمکی می تونستم بکنم. چرا مریم از من کمک خواسته بود. حتی نشونه ای هم از علی نداشتم که به سراغش برم. نمی دونم چه کمکی از من برای این دو برمیاد. یعنی علی واقعا به عشقشون پشت پا زده بود. یعنی واقعا... نه، من هم مثل مریم نمی تونم باور کنم که علی انقدر راحت مریم رو رها کنه و به سراغ کس دیگه ای بره؟ سرم پر بود از حرفا و سوالهایی که تحلیل هیچ کدوم برام اسون نبود. سرم درد میکرد و خیلی خوابم می اومد. به ساعت نگاه کردم. تقریبا اذان رو گفته بود. نمازم رو خوندم و دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که چشمامو بسته خوابم برد.

با نفس نفس زدن از خواب پریدم. خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که در کنار مریم دارم به جایی میرم. محلش خیلی برام آشنا بود. به کنار خونه ای رسیدیم. یه خونه ی بزرگ و مجلل. وارد خونه شدیم. از مریم پرسیدم که چرا به اینجا اومدیم. با صدای بسیار زیبایی جوابم رو داد و گفت: برای کمک به من. بعد هم یه دفتر داد به دستمو گفت و بگیر. یادت نره که مواظبش باشی. ناگهان از خواب پریدم. هر چقدر فکر کردم تا مسیر اون خونه رو پیدا کنم ولی نمیشد. مسیر برام خیلی آشنا بود اما انگار ذهنم قفل شده بود و نمی تونستم بفهمم که نشونی کجاست. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به هفت بود. با اینکه دوست داشتم هنوز هم بخوابم ولی مجبوری از روی تخت بلند شدم. از اتاق خودم بیرون اومدم و وارد اتاق حامد شدم. هنوز خواب بود. صداش کردم و خوشبختانه زود بیدار شد. ظاهرا این دو سه هفته مفید بودو باعث شده بود که زود بیدار بشه. از پنجره اتاق حامد به بیرون نگاه کردم. انتظار داشتم

که عمو عباس رو توی حیاط در حال نرمش کردن ببینم ولی نبودش. با خودم فکر کردم که حتما الآن سر میز صبحونه ست. به پائین رفتم و اول دست و صورتم رو شستم و بعد به آشپز خونه رفتم. ولی عمو عباس رو اونجا ندیدم. ننه اقدسی صبحانه رو حاضر کرده بود و داشت شیر گرم می کرد. سلام کردم. جوابم رو داد. حامد هم اومد و اون هم از نبود عمو عباس تعجب کرد. از ننه اقدسی پرسید:

- عدسی جونم، امپراطور تشریف ندارن؟

ننه اقدسی - امپراطور کیه مادر جون؟

حامد - شیخ کبیر عربستان. عمو عباس نکونام.

«ننه اقدسی خندید و گفت:

- نه، امروز زودتر از همیشه رفت سر کار. آخه می گفت که چندتا از کارای شرکت عقب مونده و باید تمومشون بکنه و اینکه دیرتر میاد چون یه جلسه مهم داره.

« وقتی که ننه اقدسی اسم جلسه مهم رو آورد به یاد علی و مریم افتادم. پرسیدم:

- برای چی؟

ننه اقدسی - مادر این عموی شما که چیزی به من نمیگه. چرا از من می پرسید؟

حامد - هناق بگیره این عباس که هیچی به تو نمیگه. اگه می گفت اون موقع شما هم می دونستی که عمو امروز به خاطر کارای عقب موندش زودتر رفته و به خاطر یه جلسه مهم دیرتر میاد. ای زهر حلائق بگیره این عباس که اصلا شما رو درک نمیکنه. زهر عروس دریایی بخوره این عباس که...

- خجالت بکش حامد. این چه حرفاییه داری میزنی؟!

حامد - من باید خجالت بکشم یا اون که این پیرزن بیچاره رو به این روز انداخته. پیرزن بیچاره مگه چندسالشه که باید به خاطر کنجکاوی اینقدر عذاب بکشه.

«حامد به ننه اقدسی نگاه کرد و گفت:

- اصلا خودت بگو عدسی جونم. چندسالته؟

ننه اقدسی - این چه سوالیه بچه؟ تو نمی دونی که خانما سر سن و سالشون حساسن!

حامد - بابا ما دیگه با تو این حرفا رو نداریم عزیز دلم. خجالت نکش بگو. اصلا اشکال نداره بگذار خودم حدس بزنم. «حامد یه نگاه به ننه اقدسی کرد و قیافه ی خردمندانه به خودش گرفت و گفت:

- دیگه خیلیت بخواد باشه توی مایه های سی سالی.

«یکهو لپای ننه اقدسی گل انداخت و چشمش گرد شد و با خنده و خوشحالی گفت:

- یعنی انقدر جوون می زنم ننه.

حامد - تازه من زیاد گفتم که اشتباه نکرده باشم.

«ننه اقدسی با خوشحالی بیشتر گفت:

- دقیقا بگو چندسال میزنم حامد جون.

«حامد یه نگاه تحسین بر انگیز سر تا پای ننه اقدسی رو کرد و گفت:

- به به، به به. بنازم عدسی جونم. حالا که بیشتر دارم دقت می کنم می بینم که پائین سی میزنی. گاهی اوقات انقدر بشاش و جوون میزنی که اصلا فکر می کنم هانیه جلوم ایستاده.

«با پا زدم به پای حامد که آروم گفت آخ و بعد حرفش رو عوض کرد و گفت:
 - نه، ببخشید. فکر می کنم که هدی جلوم ایستاده.
 «دوباره با پا زدم به پاش که گفت:
 - نه نه، فکر می کنم که عمو عباس جلوم ایستاده.
 «این بار محکم تر زدم پاش و آروم طوری که ننه اقدسی نشنوه گفتم:
 - چرا این قدرچرند می گی.
 «با غر گفت:
 - حالا به دفعه خواستیم دل به بنده ی خدا رو شاد کنیم توی نسناس نزار. حسود.
 - این کار تو شاد کردن دل این پیرزن نیست. بلکه مسخره کردنشه. می دونی اگه با این قیافه ای که تو الان براش تو
 ذهنش ساختی بره جلوی آینه بایسته و این همه چین و چروک رو توی صورتش ببینه چقد رنجیده میشه. شاید تمام
 این چین و چروک ها براش تداعی خاطرات بد باشه.
 حامد - آخه نگاش کن چقدر خوشحاله. انقدر خوشحاله که الان لباسای خودش که هیچ مال منو تو رو هم می خوره.
 «متوجه ی حرف حامد نشدم. به ننه اقدسی نگاه کردم که دیدم رفته تو فکر و گوشه روسرش توی ذهنشه. خندم
 گرفت و گفتم:
 - تو خواهشا دیگه حرف نزن.
 «رو به ننه اقدسی کردم و گفتم:
 - ننه اقدسی حرفای حامد رو جدی بگیر. داره باهاتون شوخی می کنه. شما به نظر به خانم دنیا دیده و پخته اید که
 تقریبا شصت و دو سه سالی سن داره.
 «ننه اقدسی لبخند زد و گفت:
 - این طور که بازم سه سال کوچکتر نشون میدم.
 حامد - پس شصتو پنج سالته.
 «ننه اقدسی با دست زد روی دستش و گفت:
 - خاک عالم به سرم. تو از کجا فهمیدی؟!
 حامد - از صورتتون خوندم. می خواین براتون فال کف دستتون رو هم بگیرم.
 «ننه اقدسی با تعجب به حامد نگاه کرد و گفت: مگه بلد ی؟
 «حامد خنده ای از سر غرور کرد و گفت:
 - بله که بلدم. نکنه منو دست کم گرفتی؟ حالا مثل به دختر خوب بیا اینجا بشین و تا برات فالتو بگیرم.
 «ننه اقدسی روی صندلی ای که کنار حامد بود نشست و دستش رو آورد جلو و گفت:
 - خب، چی می بینی؟
 حامد - چه زندگی پیچیده ای داری؟ سه تا پسر داری که دوتاش ازدواج کرده و یکیش هم چندوقت دیگه قراره
 بفرستی خونه بخت. آهان، اینهاش. اینم تک دخترته که که باهزار جور بدبختی و فلاکت و شب و روز کار کردن
 تونستی بفرستیش دانشگاه که الان هم داره برای دکترا می خونه. چهارتا نوه ی قدو نیم قد داری که دوتاش دخترن
 و دوتاش پسر و یکی هم از یکی خوشکل تر و فضول تر. الهی فداشون بشه مادر بزرگ.

«حامد ناقل داشت همون چیزایی رو که ننه اقدسی از خودش برامون گفته بود کلمه به کلمه تکرار می کرد. با پا زدم به پاش که بلند گفت: آخ. ننه اقدسی گفت:

- چی شد مادر؟

حامد - این آخ من برای تمام اون بدبختی هایی بود که کشیدی. آخه مگه یه زن جوون با چهارتا بچه ی کوچیک چطوری میتونه توی این شهر دووم بیاره. زندگی سختی داشتی و خیلی هم بدبختی کشیدی تا این چهارتا یتیم بی پدر رو بزرگ کردی ولی ... راستی میگم چرا توی این مدت ازدواج نکردی عدسی جون. خوشکل نبودى که بود، بچه نداشتی که داشتی و دیگه هم نیاز نبود بچه دار بشی، شوهر نداشتی که چه بهتر آخه موقعیت برای تجدید فراش ایجاد میشد. چرا موقعیت های خوب رو از خودت گرفتی. ازمن به تو نصیحت. حالا که از آب و گل در اومدی و هنوزم خوشکلی برو یه شوهر خوشکل و پولدار و نجیب و سر به زیرو وفادار و وحشی و قانون مند پیدا کن. اصلا بیا همین عباس...

«نگذاشتم حرفش رو تموم کنه و این بار با پا محکم تر زدم به پاش و گفتم:

- ننه اقدسی امروز غذا چی داریم.

حامد - ای زهرمار بخوری نه غذا. پامو شکستی؟

- من پاتو شکستم؟

- آره دیگه. نه پس ننه اقدسی اون زیر هی داره جفتک میندازه. خب فقط تویی که همیشه لگد پرانی می کنی.

«چشمامو براش درآوردم و بعد رو به ننه اقدسی گفتم:

- مادر جون شما بفرمائید برید به کارهاتون برسید.

«از پشت میز بلند شدم و بازوی حامد رو گرفتم و گفتم:

- بریم بالا کارت دارم.

«حامد زد روی دستم و خودشو کشید عقب و گفت:

- دست نزن به من. چندبار بگم. من با نامحرم جایی که سقف داشه باشه نمیرم. اگه می خوای بریم تو حیاط.

«گوششو پیچوندم و گفتم:

- حامد میای یا یه جور دیگه ببرمت بالا.

«با غر بلند شد و رفت بالا. این پسر واقعا دیوانست. من هم به دنبالش رفتم. هردو وارد اتاق من شدیم. حامد روی

تختم نشست و عکس مریم و علی رو توی دستش گرفت. با دقت بهشون نگاه کرد و گفت:

- این دوتا چقدر خوشکلن. بچشون چه عروسکی بشه نه.

«ناگهان قلبم تیر کشید. با ناراحتی گفتم:

- مگه یادت رفته؟ مریمی دیگه وجود نداره.

حامد - راستی بیا بقیه ی این داستان رو بخونیم.

- اول زنگ بزن به آهو و آرش تا اونا هم بیان.

«حامد از اتاق بیرون رفت. نمی خواستم به کسی بگم که تنهایی بقیه داستان رو خوندم. چون از اینکه تک روی کرده

بودم ناراحت میشدن. حامد بعد از یه دقیقه وارد اتاق شد و گفت:

- پنج دقیقه دیگه میرسن.

«از پنجره به بیرون نگاه کردم. صدای غار غار کلاغها سرمو درد آورده بود دیگه. به حیاط نگاه کردم. تمیز و پر از گل و گیاه. واقعا که باصفا بود. به یاد عمو عباس و زندگی سختی که داشت افتادم. به یاد اینکه چندسال از خانوادش دور بوده و وقتی هم که بهشون رسیده با همچین موضوعی رو به رو شده. اگه بچه هاش پشش میزدن خورد میشد. نابود می شد. ای کاش زنش بهش دوباره فرصت میداد. شاید اگه یه روزی کسی پیدا میشد و ادعا می کرد که پدرمه و سالها زنده بوده اما در کنارمون نبوده عکس العلمم چه جوریه؟ پذیرش این موضوع برای هرکسی سخته. خیلی دوست دارم بدونم که بچه های عمو عباس چطوری با این موضوع برخورد می کنن و عکس العملشون چیه؟ اگه من بودم چی؟ با آغوش باز قبولش می کردم یا از خودم می روندمش. ای کاش پدر من هم زنده بود. ولی برام جالب تر از همه این بود که من دیگه می دونستم هم عمو دارم، هم زن عمو و هم دختر عمو و پسر عمو. کسانی که هیچ وقت برام وجود خارجی نداشتند. مطمئن تنها دلیلی که باعث شد عمو برخلاف میل و قانونش عمل کنه روبه رو نشدن با من بود. مطمئنا به خاطر اینکه با حرفها و حرکاتش باعث ناراحتی قلبم شده بود از نگاه کردن بهم خجالت می کشید. وگرنه این عمومی منظم قانون مندی که من میشناسم امکان نداره که کار عقب مونده داشته باشه. صدای زنگ آیفن از فکر درم آورد. ننه اقدسی در رو برای آرش و آهو باز کرد. حامد به پیشوازشون رفت و همگی به سمت اتاق من اومدن. وارد اتاق که شدن با آهو روبوسی کردم و با آرش سلام کردم. امروز خوشتیپ تر از همیشه شده بود. بلوز آبی روشن پوشیده بود و موهای نسبتا کوتاهش رو یه طرفه زده بود و از حالت تعجب یعنی سیخ در اومده بودن. همه نشستن و من باز به بهونه ی خوراکی از اتاق بیرون رفتم. ننه اقدسی برامون مقداری تنقلات و بستنی حاضر کرد و من به بالا بردم. روی تخت نشستم و تب لت رو از روی میز برداشتم. روشنش کردم و رمزشو زدم. آهو گفت: -وای من که طاقت ندارم. دوستدارم بدونم آخرش چی میشه؟ خیلی هیجانیو باحاله. حامد -باحال چیه گوزن خانم. این چه طرز حرف زدن یه گوزن خانگیه. «آهو با حرص گفت:

- من از دست تو آخرش سخته می کنم. حالا که این طور شد همین فردا میرم اسممو عوض می کنم. حامد -واقعا که. اصلا انتظار نداشتم که این طوری از اصل خودتون فرار کنید. آهو -دیگه داری دیوونم می کنی حامد. بابا با چه زبونی بگم که اسمم آهوئه نه گوزن. حامد -ماشالله هنوز تصمیم نگرفته اسمشم عوض کرد. گوزن؟! آهو؟! خوبه. دوتاش زود اهلی میشن. «آهو بالش رو برداشت و پرتاب کرد به طرف حامد. حامد هم جاخالی داد و خورد به بازوی آرش. آرش فریاد زد و گفت:

- آهو این دیوونه بازیا چیه؟ آهو - من دیوونه نیستم. این دیوونه داره منو روانی می کنه. حامد -عجب آدمیه ها. اول دیوونگیش رو انکار می کنه، بعد ثابت. دوگانگی ارزشی؟! وای وای وای. «آهو این بار می خواست ساعت روی میز رو پرتاب کنه که من دستش رو گرفتم و آرش هم سرش داد زد، آرش - این وسط من بدخت چه گناهی کردم. این یکی نشونه گیریش خوب نیست این یکی هم جاخالی میده اون وقت من باید کتکشو بخورم. - حامد تورو خدایس کن دیگه. چکار دختر بیچاره داری؟ چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

حامد - آخه خیلی قشنگ حرص می خوره. وقتی داره حرص میخوره باید نگاهش کنی. تا آخر شب انرژی ذخیره می کنی.

«آهو ناراحت شد و از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. منو آرش بلند شدیم و به سمتش رفتیم ولی حامد سر جاش نشسته بود و از خنده غش کرده بود. هرکاری کردیم قبول نکرد که بشینه و رفت توی حیاط و به آرش گفت که منتظرش می مونه تا بیاد و برن خونه. آرش بردش یه گوشه و هرچقدر تو گوشش خوند راضی نشد که نشد. با حامد به خاطر رفتارش خیلی عوا کردم ولی انگار که نه انگار. با دیوار هم حرف میزدم اثر می گذاشت ولی با این نه. بعد از چند دقیقه آرش اومد داخل اتاق و گفت:

- ببخشید. راضی نمیشه. میگه می خوام برم خونه. ما دیگه رفع زحمت کنیم. خدانگه دار.

- نه، تورور خدا نرید.

«با جدیت و عصبانیتی که حامد هم خوب میشناختش به حامد نگاه کردم و گفتم:

- حامد همین الان پا میشی و از آهو معذرت خواهی می کنی و گرنه مجبور میشم که یه جور دیگه ازت بخوام. «حامد نگام کرد. عصبانیت توی چشمامو خودم هم احساس می کردم. هیچ ردی از شوخی توی نگاه و صورتم نبود. حامد هم می دونست که اگه حرفی که زدم رو انجام نده چقدر عصبی میشم. برای همین نیشخندی زد و گفت:

- فقط به خاطر خودم میرم. فکر نکنی ازت ترسیدما.

«براش چشم غره رفتم که ترسید و سریع از اتاق رفت بیرون. اصلا حواسم نبود که آرش اونجا ایستاده. بیچاره همون گوشه کنار در ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد. از اینکه همچین برخورد بدی با حامد جلوی آرش داشتم خجالت کشیدم. به سمت پنجره رفتم و به بیرون که حامد داشت با آهو حرف میزد نگاه کردم. حامد هر طرف که میرفت آهو روشو بر میگردد. حضور آرش رو در کنارم احساس کردم. کمی کنار رفتم تا اون هم بتونه راحت به بیرون نگاه کنه. آرش گفت:

- ببخشید، این آهوی ما خیلی نازک نارنجیه.

- نه، این حامد ماست که حرمتا رو نگه نمی داره و گرنه آهوی بیچاره خیلی هم صبوریه که توی این چندسال رفاقتمون تا به حال منو این برادر دیوونم رو تحمل کرده. نمی دونم شما چطور با این حامد پیمان رفاقت بستید.

«آرش نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. گفتم:

- جوابم رو ندادید.

آرش - شما همیشه انقدر کنجکاوید.

«برگشتم و نگاهش کردم. اون هم به من خیره شد. گفتم:

- جواب من این نبود.

«لبخند زد و چند قدم رفت عقب ولی دوباره برگشت و گفت:

- شاید به خاطر همین دیونگی که می گید.

«دوباره بهش خیره شدم. حرف زبانش با حرف چشمش یکی نبود. همیشه این سوال برام پیش می اومد که چرا

آرش باید با حامدی که ازش کوچکتره و از هیچ نظری بهش ربط نداره انقدر صمیمی باشه. حتی خصوصیات اخلاقیشون هم با هم متفاوت بود. همون موقع صدای خنده ی آهو از توی حیاط توجه هر دومون رو به طرف بیرون جلب کرد. آرش قهقهه ای زد گفت:

- حامد با این زبون چرب و نرمش می تونه مار رو هم از لونه بکشه بیرون. عجب زبونی داره این پسر. خوش به حالش

- دارن میان داخل. اونم با خنده.

آرش - نمی دونم چطوری تونست این آهوی چموش و یکدنده ی مارو رام بکنه. آخه خیلی لجبازه.

«همون موقع آهو و حامد اومدن داخل اتاق.»

آرش - حامد چطوری این خواهر یکدنده ی مارو آوردی بالا.

«حامد خنده ی موزیانه ای زد و گفت:

- مائیم دیگه. فرمولات خاص خودمون رو داریم.

- به به، چه عجب خانم آشتی کردن با ما.

آهو خندید و گفت:

- بابا هانیه این داداشت خیلی دیوونست.

حامد - اااا... دختره ی چشم سفید. این همه رفتم نازشو کشیدم اوردمش بالا حالا فحشم میده بهم. اصلا تو جنبه نداری. بیا برو قهر تو بکن.

«آهو دوباره خندید. حامد این بار با حرص گفت:

- به من می خندی؟ مگه من دلچکم.

آهو - نه، وقتی حرص می خوری انرژی می گیرم.

«همه به جز حامد زدیم زیر خنده. حامد بلند شد و گفت:

- من قبول ندارم. این نامردیه. سه به یک. هانیه، خواهر گلم، تو بیا طرف من باش.

- حالا شدم خواهر گلت دیگه. نه، نیستم.

حامد - دُم درآوردی ها. اصلا برو ور دل همون دوست بی شاخ و دمت که آبروی همه ی گوزنا رو برده. آرش، رفیق خوبتر از خوبم، توییا طرف من باش. اصلا پسرا با پسرا، دخترا با دخترا. خوبه دیگه، نه؟

آرش - نه، من از همین الان اعلام می کنم که در همه ی شرایط طرفدار حقوق زنانم.

حامد - خاک بر اون سر خاله زنکت کنن. تا دوتا دختر می بینه خودشو میبازه. اصلا خودم یه تنه همه تونو حریفم.

«همه خندیدیم. آرش گفت:

- خب، از هر چه بگذریم سخن دوست خوش است.

آهو - آرش راست میگه. دیگه بریم سراغ اصل مطلب.

حامد - عروس رفته گل بچینه. اصل مطلب چیه خانم محترم. این چه حرفیه میزنی. خوبه زنو بچه اینجا نشستن. الان فکرای بد می کنن.

«همگی خندیدیم. تب لت رو دادم به آهو و گفتم:

- ببخشید. من صدام گرفته نمی تونم بخونم. زحمتش رو امروز تو بکش.

«آهو تب لت رو گرفت و شروع کرد به خوندن. برای من تکراری بود و برای اونا جدید. مطمئنم وقتی به اخرش برسن و ببینن که پایانش مجهولتر از همه ی اتفاقای این چند روزه حسابی حالشون گرفته میشه. مثل الان خود من.

توی فکر بودم که ناگهان جرقه ای در ذهنم خورد. یادم افتاد. خونه ای که دیشب توی خواب دیدم دقیقا توی محله

ی شایسته بود دقیقا یه کوچه قبل از کوچه ی شایسته اینا. با یاد شایسته کمی حالم گرفته شد. در رویای رسیدن به راز زندگی علی و مریم بودم که ناگهان احساس کردم که چیزی جلوی صورتم داره تکون می خوره. دقیق تر نگاه کردم که دیدم اهو داره دستش رو جلوی صورتم تکون میده. گفتم:

- چی شده؟

آهو - خوبی؟ تازه داره می پرسه چی شده؟

حامد - هانیه جان سلام برسون.

- به کی؟

- به آدمهای شهر هپروت.

- منظورتون رو نمی فهمم.

آرش - پرسیدیم نظر شما چیه؟

- در مورد چی؟

حامد- نگین کاری تاج ملکه ی شهر هپروت. خب در مورد تمام شدن بی معنی و مسخره ی این داستان بی سر و ته.

-!... مگه تمام شد؟

آرش - بله. اِدامش رو هم هرچقدر گشتیم نبود.

- چقد زود تمامش کردید.

«حامد به سمتم اومد و دستشو گذاشت روی پیشونیمو گفت:

- بدبختی تبم نداری که بگیم هذیونات به خاطر تب کردنته.

- چرا باید تب کرده باشم. من حالم خوبه. فقط کمی...

حامد - خنگ بازیات گل کرده.

- حامد خجالت بکش. فقط کمی حواسم توی داستان مونده بود. چراهای زیادی توی سرم هست.

آرش - چرا این طوری تمام شد؟ چرا اینقدر بی انتها. پس تکلیف علی و مریم چی شد؟

اهو - حالا یعنی واقعا علی به مریم خیانت کرده بود. من میگم همش دروغه. این علی که این جوری درموردش اینجا

حرف زده شده بود باید خیلی عاشق تر از این چیزا بوده باشه.

«ناخودآگاه گفتم:

- من مطمئنم که عشق علی پاک بود. خیانتی درکار نبوده. هیچ وقت.

«آرش نگاه معنادارو مشکوکی کرد و بهم خیره شد و گفت:

- چرا اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

«برای یک لحظه حول شدم. واقعا چرا؟ خودم هم دلیلشو نمی دونستم ولی چیزی توی قلبم بهم می گفت که حرفم

درسته. آرش حرفی زد که فک کنم برای تلافی یک ساعت پیش بود. گفت:

- جوابم رو ندادید.

«این بار من معنادار بهش نگاه کردم و گفتم:

- مهمه؟

آرش - چرا که نه؟

- شما نظر منو پرسیدید من هم جواب دادم.

حامد - حالا یه سوال اساسی. هدف ما از خوندن این داستان بی سر و ته چی بوده و چی هست و چه چیزی در آینده می تونه باشه؟!

آهو - خب اون خانم روح یعنی مریم از ما خواست که خاطراتش رو بخونیم تا... تا چی بشه؟

آرش - چرا سرنخش این جوریه؟ برای چی انقدر مبهم؟

حامد - بیچاره این همه سال نشسته اندک اندک اینا رو نوشته تا یه روزی کسی بتونه بخونتشون. دیده کسی علاقه نداشته به زور متوسل شده که کار به اینجا کشیده شد.

- ولی من مطمئنم سرنخ های دیگه ای هست. ولی باید پیداشون کنیم.

آرش - سرنخ؟ مثلاً چه سرنخی؟

آهو - حتی از خودش نشونی ای ننوشته تا بتونیم پیداش کنیم.

حامد - این دیگه نوشتن نداره. قبرستون. اطلاعات. قطعه ی فلان قبر فلان. می رسی بالا سرش. یه فاتحه می خوری چندتا خرماهم روش.

آهو - فاتحه رو می خونن، نمی خورنش.

حامد - ایرادی نداره. مهم ثوابشه که به مرده میرسه.

آرش - من که دیگه کلافه شدم. پس چرا مریم از ما کمک خواسته؟!

«سعی کردم ساکت باشم. نمی دونم چرا چیزی مانع از این میشد که به بچه ها بگم من یه خواب دیدم. خوابی که برام مثل یه سرنخ عالیه. درواقع تنها سرنخه. آرش به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من دیگه داره دیرم میشه. جایی کار دارم و باید برم.

آهو به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ای وای! ساعت نه و نیم شده. من با نازیلا توی پارک قرار دارم.

حامد - یا ابوالفضل، با گودزیلا توی غار قرار داری؟ بابا آرش این خواهرت اوضاعش خیلی خرابه ها. نزاری بره یه دفعه این گودزیلا میخورتش.

آهو - گفتم نازیلا نگفتم که گودزیلا. در ضمن توی پارک نه توی غار.

آرش - با اجازتون ما دیگه باید رفع زحمت کنیم.

حامد - آرش باشگاه هم میری؟

آرش - چطور مگه؟

حامد - میخوام برم باشگاه. چندوقته نرفتم دلم تنگ شده.

آرش - چرا اتفاقاً اول اونجا میرم. خب سریع آماده شو باهم بریم.

آهو - خب هانیه جون تو هم آماده شو با هم بریم بیرون کمی بگردیم. نپوسیدی توی این چاردیواری.

- نه، من حالم زیاد خوب نیست. دیشب هم خوب نخوابیدم برای همین میخوام استراحت کنم.

آرش - نمی ترسید. از اینکه اینجا تنها... روحو... این داستانو...

- نه، چه دلیلی داره بترسم. می خوام کمی استراحت کنم و به بعضی از کارهام برسم.

«حامد و آرشو آهو سوارماشین شدن و رفتن. موقع رفتن متوجه نگاه آرش شدم. از بعداز اون روز که توی ماشینش
حالم بد شد حرکات و رفتارش فرق کرده بود. انگار درون من به دنبال چیزی می گشت. چیزی که نمی فهمیدم
چی. ساعت تقریباً ده شده بود. آماده شدم و به سمت خونه ای که توی خواب دیدم رفتم.
نمی فهمیدم چرا دارم تنها میرم ولی انگار دوست نداشتم که قبل از اینکه از چیزی مطمئن باشم به بچه ها حرفی
بزنم. زمان زیادی از مرگ شایسته می گذشت و من حتی یک بار هم پامو اینجا نگذاشته بودم. هرچقدر که به
خونشون نزدیک میشدم حس بدی پیدا می کردم. شاید تمام کودکی و نوجوانیم با شایسته گذشته بود و حالا من
بودم ولی اون نبود. تا به خودم اومدم دیدم که کنار در خونه ی تارا ایستادم و سیل اشک روی گونه هامه. نمی دونم
چه مدتی بود که اونجا ایستاده بودم ولی زمانی به خودم اومدم که یه خانمی با چادر رنگی برام یه لیوان آب قند آورد
و راهنمائیم کرد به سمت خونش. ازش تشکر کردم. انقدر حالم بد شده بود که حتی حوصله و توانایی خودرن آب
قند رو هم نداشتم. رفتم. به اون کوچه ای که در رویا با مریم اومده بودم. چشمم به همون خونه ای خورد که مریم
بهم نشون داده بود. با بهت و حیرت به سمتش رفتم. دقیقاً همین خونه بود. یعنی این خوابم هم واقعیت داشت. به
سمت خونه نمی رفتم بلکه کشیده میشدم. به درب خونه که رسیدم بهش تکیه دادم. نمی دونستم زنگ بزنم یا نه. اگه
علی داخل بود چی؟ چی بهش می گفتم. اصلاً توانایی مقابله با علی رو نداشتم. اگه علی میگفت تو کی هستی؟ اگه می
گفت چکاره ی مریمی چی باید میگفتم. ولی نمی شد که همین جوری هم بگذارم و برم. این همه نیومده بودم که
دست خالی برگردم. هنوز جواب هیچ کدوم از سوالهامو پیدا نکرده بودم. عزمم رو جزم کردم و زنگ آیفن رو فشار
دادم. اما پاسخی نشنیدم. دوباره زنگ آیفن رو زدم ولی باز هم کسی جواب نداد. شاید الآن سرکار بود. چون تازه
اول روز بود. اونم دوشنبه. متوجه ی مأمور شهرداری شدم که داشت خیابون رو با جاروش تمیز می کرد. تقریباً
نزدیکم بود. پیرمرد تپلی بود که قد نسبتاً بلندی هم داشت. چهره ی جالبی داشت. با لبخند بهش سلام کردم و خسته
نباشید گفتم. پیرمرد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام دخترم. تو مال این خونه ای؟

- چطور مگه؟ اتفاق خاصی افتاده؟

پیرمرد - نه، فقط از اینکه کسی مال این خونه باشه تعجب کردم. از خارج برگشتید؟

- نه، من توی تهران زندگی می کنم. یعنی اینجا کسی زندگی نمی کنه.

پیرمرد - توی این یک سالی که من دارم اینجا کار می کنم و هر روز این خیابون رو تمیز می کنم تا به حال ندیدم که
کسی داخل بره یا بیرون بیاد.

- یعنی یک ساله که این خونه خالیه؟

پیرمرد - من که این طوری دیدم.

- شما از صاحبان این خونه خبری ندارید؟ اینکه ممکنه الان کجا باشن؟

پیرمرد - نه دخترم، من بی خبرم.

«تشکر کردم. پیرمرد هم خداحافظی کرد و رفت. مایوس به در تکیه دادم و گفتم:

- خدایا، چرا همش درای بسته رو به رومه؟

«نا امید به سمت خونه حرکت کردم. چند قدم نرفته بودم که ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد. کلیدی که مریم
درموردش حرف زده بود. زمانی که مریم از بیمارستان فرار کرده بود با کلیدی که گوشه ی در قایم شده بود در رو

برای خودش باز کرد. منتظر شدم تا پیرمرد هم بره. به سمت در رفتم. اول اطراف رو خوب چک کردم و بعد آجری که پائین بود رو برداشتم. آجر به راحتی جدا شد و یه پلاستیک مشکی که از خاک شده بود خاکستری رنگ داخل بود. بازش کردم و کلیدی که داخلش بود رو برداشتم. اول بسم الله گفتم و بعد کلید رو چرخوندم. در باز شد. باورم نمی شد که انقدر راحت در باز شده باشه. کلید رو گذاشتم توی پلاستیک و گذاشتم سر جاشو آجر رو هم جاسازی کردم و به داخل خونه رفتم. اما ناگهان با دیدن خونه حالم کمی بد شد. انگار که تمام این خونه رو هاله ای از مرگ گرفته بود. خونه بوی مرگ میداد. غم بود که از سر رو روش می بارید. به قلبم فشار اومده بود. سریع به داخل خونه رفتم و به دنبال اون دفترچه ی کوچکی که مریم بهم داده بود گشتم. روی میز جلوی تلویزیون بود. برش داشتم. دفترچه تلفن بود. قلبم خیلی درد گرفته بود. حالم واقعا بد بود. نمی تونستم نفس بکشم. انگار دیوارای خونه داشتن به هم نزدیک می شدن و لهم می کردن. سریع دفترچه رو گذاشتم توی کیف و اومدم بیرون. اما پاهام سست شده بود. حالم اصلا جالب نبود. انگار که تمام اجزای خونه داشت تکون میخورد. انگار که ساختمان داشت خراب میشد و روی من می ریخت. حالم خیلی بد بود. نمی فهمیدم دارم چکار می کنم، الان کجای خونم، فقط می فهمیدم که باید برم. از اینجا برم بیرون. حیاط خونه مثل گهواره می چرخید و من توانایی راه رفتن نداشتم. حالم بد بود. چشمم سیاهی می رفت. در حیاط باز شد. یک نفر وارد شد. نمی دیدمش. تمام جهان مقابل چشمم سیاه شده بود... پاشو... این جوری میخواستی بهم کمک کنی... چرا فراموشم کردی... وقتی تمام زندگیمو بهت دادم ازت یه قول گرفتم... پاشو و به قولت عمل کن... خدا به همراهات...

تقریبا با فریاد چشمامو باز کردم. نفس نفس میزد. کجا بود. حضورش رو احساس می کردم. یه خانم با روپوش سفید بالای سرم بود. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: به هوش اومد. سریع و با ترس به بیرون رفت و یک دقیقه بعد همون خانم با یه دکتر مرد وارد اتاق شدن. یکیشون به سمت من اومد و یکی دیگه با دستگاهی که بهم وصل بودور میرفت. ترسیده بودم. نمی فهمیدم که کجام. همه چیز برام گنگ بود. خانمی که کنارم بود آروم روی تخت خوابوندم و گفت: بگیر بخواب. تو نیاز به استراحت داری. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. من کجا بودم؟ چرا الآن اینجا؟ چه اتفاقی افتاده؟ این خانم کیه؟ انگار درک و تحلیل همه چیز برام سخت شده بود. با اضطراب پرسیدم:

- اینجا بیمارستانه؟ من چرا اینجا؟ چه اتفاقی برام افتاده؟

خانم - من دکترم. حالت بد شده بود و به قلبت فشار وارد شده بود. انگار یه شوک بد بهت وارد شده بود.

- من چندوقته اینجا؟

پرستار - نگران نباش. یک ساعت و نیمه. باورم نیمشه. آقای دکتر می گفت شاید یه روزی بیهوش باشی. تعجب می کنم که اینقدر زود به هوش اومدی. انگار که یه معجزست.

«پرستار از اتاق رفت بیرون. اون خانم هم که همون اولش کنارم بود ظاهرا پرستار بود. کارش با سیرم و دستگاهی که بهم وصل بود تمام شد. می خواست بره بیرون که ازش پرسیدم:

- کی منو اینجا آورد؟

پرستار - پسر عمو. بیچاره وقتی فهمید یه روز تمام به هوش نمیای حالش بد شد و گریش گرفت.

«با بهت و ناباوری گفتم:

- پسر عمو؟! پسر عمو می من؟! مطمئنید؟!

پرستار - آره دیگه. الآن صداش می کنم.

«از تعجب نزدیک بود دیگه سکنه رو بزnm. چه جوری امکان اشت. یعنی پسرِ عمو عباس؟ مگه میشد؟ اون منو از کجا می شناخت؟ دستگیره ی در چرخید. ضربانم داشت می ایستاد. در باز شد و در کمال تعجب... کسی وارد شد که اصلا انتظارشو نداشتم. با حیرت گفتم:

- آقا آرش شمائید؟ پرستار گفتن که...

آرش - بله، پسرِ عموتون.

- ولی شما...

آرش - چیه؟ کسرِ شأنِ براتون که من از وابستگانتون باشم.

- نه، این چه حرفیه می زنید. ولی آخه... برای یه لحظه شوکه شدم. انتظار هر کسی رو داشتم به جز شما.

آرش - مجبور شدم. ازم نسبت خواستن منم برای اینکه دچار مشکل نشیم گفتم که پسرِ عموتونم. دیگه شما به بزرگواری خودتون ببخشید.

- خواهش می کنم...

«برای یه لحظه متوجه موضوعی شدم. به حالت طلبکارانه و متعجب گفتم:

- شما چه جوری منو آوردید اینجا؟ اصلا از کجا منو پیدا... شما منو تعقیب کردید! آره، شما منو تعقیب کردید و گرنه

چجوری می تونستید منو اونجا پیدا کنید. من که به هیچ کس نگفته بودم. باورم نمی شه. شما به چه حقی منو دنبال

کردید. واقعا که حرکت زشتیه. چه جور به خودتون این اجازه رو دادید؟

«آرش دستاشو برد بالا و به حالت تسلیم یک قدم رفت عقب. گفت:

- آقا من تسلیم. خوب شد؟

- معنی این حرکت چیه؟ نکنه می خواین این کارتون رو توجیه کنید.

«آرش روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- نه خیر، مثل اینکه شما دچار سوء تفاهم شدید. اولاً اینکه اگه من به قول خودتون شما رو تعقیب نمی کردم الان

معلوم نبود شما توی چه وضعیتی بودید و خدایی نکرده امکان هر اتفاقی بود. دوماً من اصلا شما رو تعقیب نکردم.

یعنی تعقیبِ تعقیب هم که نه یه خورده تعقیب کردم.

- منظورتون چیه؟

- من اصلاً قصد و نیتم دنبال کردن شما نبود. من می خواستم به مادرِ بزرگِ پیرم که توی یکی از همون کوچه های

اطراف زندگی می کنه سر بزnm که ناگهان چشمم به یه دختر جوون افتاد که کنار در یه خونه ایستاده و داره مثل

بارون بهار گریه می کنه. کمی که دقت کردم دیدم که اون دختر جوون شمائید. می خواستم به کنارتون پیام و

کمکتون کنم که دیدم کمک اون خانم رو رد کردید و راه افتادید. راستیتش خودم هم نمی دونم که چرا تعقیبتون

کردم ولی صبح کمی بر خوردتون مشکوک بود. کمی هم که دنبالتون کردم دیدم کنار در یه خونه ایستادید و با یه

مأمورِ شهرداری دارید صحبت می کنید. بعد هم با زبلی خیلی خاصی در رو باز کردید و داخل رفتید. داشتم فکر می

کردم که این حرکت چرا برام انقدر آشناست که یادم افتاد امروز توی خاطرات مریم خوندمش. فهمیدم که شما

خونه ی مریم و علی رو پیدا کردید ولی چطوریش رو نمی دونم. اول کمی صبر کردم که خودتون بیاید بیرون ولی

یکهو یه چیزی به دلم افتاد. حس بدی به رفتنتون به داخل داشتم. یه دختر تنها اونم توی یه خونه ی ناآشنا. تازه

خونه ای که انقدر مشکوک بود و ظاهرا یک سال کسی توش نبوده. به دلم بد افتاده بود و خیلی نگرانتون شدم. همون جوری که شما وارد شدید منم وارد شدم که ناگهان دیدم شما وسط حیاط نقش زمین شدید. زنگ زدم به اورژانس و آوردمتون اینجا. دکترتون می گفت که حالتون خیلی بده. ولی خدا رو شکر حالا ظاهرا بهترید. «راست می گفت. اگه پیدام نکرده بود خدا میدونه تا الان زنده مونده بودم یا نه. از اینکه انقدر بد باهاش حرف زده بودم نارحت شدم. گفتم:

- معذرت می خوام. من بد با شما حرف زدم. به خاطر اینکه کمکم کردید ازتون خیلی ممنونم. آرش - خواهش می کنم. انجام وظیفه بود. ولی می مونه سوالایی که شما باید بهشون کامل جواب بدید. «از روی صندلی بلند شد و شروع کرد به راه رفتن توی اتاق. گفت:

- اول اینکه شما خونه ی علی و مریم رو از کجا پیدا کردید؟ دوم اینکه چرا به ما هیچ چیزی نگفتید؟ سوم اینکه چرا تک روی کردید و داستانترو قبل از ما خوندید و چهارم اینکه چرا توی حیاط حالتون بد شد و غش کردید؟ - می شنوم. اگه سوال دیگه ای مونده پیرسید.

آرش - اتفاقا یه سوال خیلی مهم هست که باید بهش جواب بدید. - باید؟!

«آرش خنده ای کرد و گفت:

- فعلا جواب اون سوالارو بدید تا به اون هم برسیم.

- اولاً اینکه لزومی نمی بینم که جواب هر سوالی رو بدم. دوم اینکه من دیشب خواب زده شد بودم برای همین داستان رو خوندم و صبح خواب دیدم که با مریم به این خونه میرم. همن رویای صادقه ای که خودتون میگی. برای همین صبح به اون خونه رفتم تا از صحت خوابی که دیدم مطمئن بشم. دوست نداشتم با یه خواب که معلوم نبود راسته یا دروغ بیخود دلتون رو خوش کنم که سرخ جدیدی پیدا شده. آرش - و دلیل بد شدن حالتون؟

- یه بار گفتم، دلیلی نمی بینم که به همه ی سوالهایی که ازم پرسیده میشه جواب بدم. «آرش باز هم خندید. دلیل خنده هاش رو نمی فهمم. انگار که از بحث کردن خوشش می اومد. یا شایدم از ضایع شدن. در هر صورت وقتی می خندید عصبی می شدم. چون گاهی اوقات آدم احساس می کنه که دارن مسخرش می کنن. گفتم:

- کسی به جز شما هم می دونه که من اینجا؟ به حامد خبر دادید؟

آرش - نه، صبر کردم تا خودتون به هوش بیاید.

- چرا؟

آرش - وقتی که دیدم برای رفتن به اون خونه به کسی چیزی نگفتید فهمیدم که لابد وقتی هم به هوش میاید دوست ندارید که کسی چیزی بدونه. برای همین با خودم گفتم اگه تا یک ساعت دیگه به هوش نیومدید با حامد تماس می گیرم. اتفاقا همین الان هم میخوام با حامد تماس بگیرم.

- نه، این کار رو نکنید.

«خنده ی موزیانه ای به روی لباس نشست. انگار که منتظر همین عکس العمل بود. گفت:

- اونوقت چرا؟

- دلیلش رو همین تازه خودتون گفتید. نمی خوام کسی بدونه. به خصوص عمو عباس و حامد.

آرش - چرا؟

- اصلا دوست ندارم که یه حرف رو چندبار تکرار کنم.

آرش - ولی در هرصورت من باید به خانوادتون بگم. چون اگه برای شما اتفاقی بیفته مسئولیتش با منه.

- شما نیازی نیست نگران باشید. در ضمن مسئولیت هیچی به گردن شما نیست. همه ی مسئولیت به گردن خودمه.

آرش - شما این رو می گید. من که زیر برگه های بیمارستان رو امضا کردم چی؟ سند هست که من شما رو به اینجا اوردم.

«بهبش خیره شدم. به چشماش خوب دقت کردم. تونستم به راحتی روخونیشون کنم. گفتم:

- آقای آرش. نمی خواد الکی بحث رو پیچونید. دقیق بگید چی می خواید؟

«آرش قهقهه ی کوتاهی سر داد و گفت:

- کی گفته که من چیزی می خوام؟

- نیاز نیست که حتما کسی چیزی بگه. چشماتون دارن فریاد می زنن.

«آرش دوباره روی صندلی نشست و به من نگاه کرد. گفت:

- فکر نکنید که آدم بدیم. نه، اصلا این طور نیست. فقط اینکه بحث و صحبت با شما برام شیرینه.

- موضوع اصلیتون لطفاً.

آرش - جواب یه سوال تکراری. من این سوال رو قبلا از شما پرسیدم ولی بیجواب مونده. باور کنید جوابش اونقدر برام مهم هست که تمام شب و روزم بهش فکر میکنم.

- چه سوالی؟

آرش - چرا با شنیدن اون آهنگ حالتون بد شد؟ برای چی اون جوری شدید؟

- قبلا گفتم، حالا هم می گم. یه موضوع کاملا شخصیه.

آرش - ما باهم یه معامله کردیم هانیه خانم. درسته؟

- در مورد یه خاطره. یه خاطره بد که شاید به خاطرش تا به پرتگاه مرگ هم رفتم و برگشتم. یه موضوع وحشتناک که یادآوریش برام دردناکه و...

«دستم گذاشتم روی قلبم و چشمامو روی هم فشردم. آرش ترسید. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- هانیه خانم. حالتون خوبه؟ دکتر رو صدا کنم؟

«چیزی نگفتمو بیشتر توی خودم پیچیدم. آرش از ترس سرخ شده بود. سریع دوید بیرون از اتاق. دستمو برداشتم و

یه نفس راحت کشیدم و لبخندی از سر پیروزی برلبانم نشست. ظاهرا نقشمو خوب بازی کرده بودم. دیگه توی این

حرکات استاد شده بودم. حشش بود. بچه پروو. فکر کرده می تونه از زیر زبون من حرف بکشه بیرون. فکر کنم

تلاش زیادی کرده تا از زیر زبون حامد چیزی بکشه بیرون ولی نتونسته. چون من از حامد قول گرفته بودم که

هیچوقت در این مورد با کسی حرفی نزنه. حامد هم مثل همیشه سر قولش مونده بود. دکتر و پرستار وارد اتاق شدن. دکتر نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟! -

- بله، خوب خوب.

دکتر - جواب آزمایشت رو دیدم. چیزیت نیست. فقط به دکتر خودت حتماً به سر بزنی و سعی کن داروهات رو مصرف کنی. یادت باشه که دچار هیجان نشی. خودت بهتر از من می‌دونی که خدایی نکرده چه اتفاقی برات می‌افته. از اینکه انقدر زود خوب شدی واقعا خوشحالم. ولی خب امشب مهمون خودمونی.

- چی؟! مهمون شما؟! یعنی امشب اینجا موندگارم.

دکتر - دقیقا. انشالله اگه فردا حالت خوب شده بود مرخص میشی.

- ممنون آقای دکتر، ولی من ترجیح میدم توی خونه استراحت کنم تا توی بیمارستان.

«دکتر که سرش توی برگه هاش بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- یعنی انقدر بیمارستان ما بده که دوست ندارید حتی به لحظه هم اینجا بمونید.

- نه، اصلا این طور نیست. من فقط می‌خوام برم خونه.

دکتر - نمیشه.

- ولی من باید مرخص بشم.

«دکتر سرشو آورد بالا و گفت:

- به هیچ وجه. باید حداقل تا شب مهمونمون باشی.

- عمرا. من اگه تا قبل از ساعت دوازده خونه نباشم اون موقع باید جنازم توی سردخونه ی بیمارستان مهمونتون بشه.

دکتر - برای چی آخه دختر خوب.

- در هر صورت آقای دکتر من اینجا بمون نیستم. اگه شما هم منو مرخص نکنید خودم میرم. حتی اگه شده فرار می‌کنم.

«دکتر با تعجب نگام کرد. گفت:

- دلیل اینکه می‌خوای فرار کنی رو نمی‌فهمم ولی بهت پیشنهاد می‌کنم که لااقل یک ساعت اینجا بمون و بعد فرار کن.

- تا همین الانشم خیلی دیر شده. باید برم.

«دکتر خندید و سرشو تکیه داد و توی پوشش چیزی نوشت و گفت:

- به خدا به زمانی ما هم جوون بودیم، ولی اینقدر یکدنده نبودیم.

«از حرفش خندم گرفت. رفت بیرون. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و دیدم که ساعت یازده و نیم شده. روی تخت

نشستم. سرم رو از دستم کشیدم بیرون که دردش تا مغز استخونم کشیده شد. به سختی از روی تخت بلند شدمو با

احتیاط از اتاق رفتم بیرون. داشتم آروم میرفتم تا کسی متوجه ی من نشه که صدایی از پشت سر باعث شد همون جا

خشک بشم. با ناراحتی برگشتم. وقتی آرشو دیدم به نفس راحت کشیدم. فکر کردم دکتری یا پرستاری باشه. گفت:

- سلام، کجا؟ صبر کنید حساب کنم بعد باهم بریم.

«با تعجب پرسیدم:

- مگه مرخصم کردن؟

آرش - بله. یعنی شما نمی‌دونستید؟

- نه، دکتر گفته بود به ساعت دیگه یا شایدم تا شب اینجا.

«این بار آرش با تعجب گفت:

- یعنی شما داشتید فرار می کردید؟!!

- بله، مگه ایرادی داره؟

آرش - چی؟ فرار از بیمارستان همش ایراده!!

- ایراده ولی نه برای من. خودتونم خوب می دنید که دوست ندارم کسی از این موضوع باخبر بشه. در ضمن من تا همین الانم خیلی دیر کردم و باید جواب عمو و حامد رو بدم.

«آرش خندید و سرشو تکون داد و گفت:

- شما برید تو ماشین تا من پیام.

«از آرش دور شدمو به سمت ماشین رفتم. کنار ماشین ایستادم تا آرش بیاد. پنج دقیقه بعد با لبخندی که رو لبهاش بود اومد به سمتمو گفت:

- ببخشید، یادم رفت سوئیچ رو بهتون بدم.

- ایرادی نداره.

«آرش در جلو ماشین رو برام باز کرد ولی من به سمت در عقب ماشین رفتمو و بی هیچ حرفی سوار شدم. آرش لحظه ای مکث کرد و بعد لبخند زد و در ماشین رو بست و سوار شد. چه امروز همش می خنده این بچه سوسول. فکر کنم از چیزی خوشحال باشه. یه سی دی گذاشت توی ضبط و شروع به خوندن کرد. آینه رو طوری درست کرد که بتونه منو توی آینه ببینه و بعد گفت:

- بریم خونه؟

- مگه قراره جای دیگه ای بریم؟!!

«آرش که انگار فهمیده بود متوجه حرفش نشدم باز خندید و گفت:

- منظورم این بود که نمی خواید خریدی کنید و یا جای دیگه ای هم برید.

- نه، ممنون. میرم خونه.

«چند دقیقه به سکوت گذشت که این بار من گفتم:

- راستی، فیش تصویه حساب بیمارستانو میشه ببینم.

آرش - چی؟!!

- فیش بیمارستان.

آرش - برای چی؟!!

- خب باید ببینم که چقدر به شما باید پرداخت کنم. نکنه انتظار دارید که پولشو بهتون برگردونم.

آرش - این چه حرفیه می زنید هانیه خانم. اصلا قابل شما رو نداشت.

- خیلی ممنون، شما لطف دارید. ولی من ترجیح میدم که به کسی بدهکار نباشم.

آرش - بدهکار چیه هانیه خانم. گفتم که اون پول ناچیز اصلا قابل شما رو نداره. هیچ نیازی به برگردوندنش نیست.

«حداقل بگو پول هنگفت که آدم یکم شخصیت بگیره. پسره ی بی نظاکت. بی ادب. اعصابمو کنترل کردم و گفتم:

- خب اگه ناچیزه که چه بهتر. راحت تر می تونم پرداختش کنم.

«این پروو هم خو اصلا انگار نه انگار که فهمیده چی گفته. حداقل معذرت خواهی کن.»

آرش - گفتم که نیازی نیست پشش بدید.

- ولی اگه بی حساب باشیم بهتره. اون فیشو لطف کنید.

«آرش از تو آینه تقریبا با عصبانیت نگام کرد. چه پروو. بابا چرا نمی فهمی، دوست ندارم زیر منت یه بچه پولدار باشم. چه جوریم نگاه می کنه با اون چشاش. آرش از توی جیبش یه برگه درآورد و گفت:

- بفرمائید.

«ازش گرفتم. نگاش کردم. یه لحظه چشمام سیاهی رفت. هزینش واقعا زیاد بود. من که نیم ساعت اونها نبودم. گفتم:

- مگه عمل قلب باز انجام دادم!

آرش - خدا نکنه هانیه خانم. این چه حرفیه می زنی. این پول فدای سرتون. گفتم که قابلتونو نداره. البته باید منو ببخشید. آخه این بیمارستان انتخاب من بود و من فکرشو نمی کردم که شما بخواید منو ناقابل بدونید و درصدد برگردوندن پول باشید. معذرت می خوام.

- ایرادی نداره.

«خب آخه مایه دار من گروه خونیم به بیمارستان خصوصی ای که تو منو بردی توش می خوره یا مثل تو جییم پره. حالا چه غلطی بکنم. همیشه که پولو ندم. ضایع میشم خب. به درک. جییم خالی بشه بهتره تا جلوی این بچه مایه دار کم بیارم. یه جوری میگه ناچیز که انگار پول علف خرسه. به بیرون نگاه می کردم تو دلم غر میزد. ماشین ترمز کرد. کمی ترسیدم. گفتم:

- چی شده؟

آرش - ببخشید من یه لحظه میرم توی فروشگاه و برمیگردم. ضروریه.

«از ماشین پیاده شد و رفت به سمت فروشگاه. چشمم به گوشیش خورد که کنار یه سی دی بود. ناگهان یاد همون سی دی افتادم. به در فروشگاه نگاه کردم. هنوز آرش نیومده بود. سریع به سمت سی دی خیز برداشتم. گوشی رو از روش برداشتم و گذاشتمش روی صندلی. به سی دی نگاه کردم. چیزی روش ننوشته بود. سریع اون سی دی قبلی رو برداشتم و این یکی رو گذاشتم توی دستگاه که یه آهنگ پاپ خارجی با صدای بلند گوشمو کر کرد. حول شدم. صدای بلند باند داشت دیونم میکردو الان بود که آرش بیاد بیرون که اون موقع افتضاح میشد. فکر می کرد ندیدم. چون حول شده بودم با مشت و لگد افتادم به جوش تا باز شد. دیدم آرش اومد بیرون. سریع سی دی رو گذاشتم روی داشبرد و اون یکی رو گذاشتم سرجاش و نشستم روی صندلی و خودمو مشغول به کارکردن با گوشی نشون دادم. آرش در ماشین رو باز کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم می خواد بشینه ولی کمی مکث کرد. دستمو مشت کردم از زیر زدم به صندلی و توی دلم به حواس پرتی خودم فحش دادم. آخه تو گانگستر بازی بلد نیستی چرا الکی دست میزنی به وسایل مردم. یادم رفت گوشیش رو بگذارم سرجاش. آرش به گوشیش نگاه کرد، بعد به داشبرد نگاه کرد. لبخندی از سر بیخیالی زد و شونه هاشو داد بالا. نشست روی صندلی و پلاستیک خریدش رو گذاشت روی صندلی بغل و گفت:

- ببخشید که معطل شدید.

- خواهش می کنم.

«از توی آینه بهم نگاه کرد. برای اینکه ضایع بازی در نیارم متوجه نشه دست زدم به وسایلیش به بیرون نگاه کردم. بعد از گذشت یک دقیقه گفت:

- امیدوارم که منصرف شده باشید.

- از چی؟

آرش - از همین پس دادن پول بیمارستان. میشه بهم برش نگردونید. خواهش می کنم.

«از آینه بهش نگاه کردم. فقط چشماش معلوم بود. توی چشماش التماسی بود که خیلی خنده دار بود. یه بچه مایه دار مغرور بیست و دو ساله داره با التماس نگام می کنه. چه حالی میده ها. لبخندی از سر بی خیالی زدمو گفتم:

- چرا؟!»

آرش - خب... آخه... آخه خیلی ضایست دیگه.

«با تعجب پرسیدم:

- ضایع؟! برای چی؟

«آرش که انگار از حرفی که زده بود پشیمون شده چشماشو روی هم فشار داد و باز کرد و گفت:

- منظورم اینه که بی انصافیه. من شما رو به اون بیمارستان گرون قیمت بردم و اون وقت شما باید جور منو بکشید.

- اشکالی نداره. من که چیزی نگفتم که شما ناراحتید.

«آرش با خوشحالی گفت:

- پس پولو بهم بر نمی گردونید!

- من همچین حرفی زدم؟!»

آرش - پس... یعنی...»

- خب این یه تجربه شد براتون تا دیگه از این کارا نکنید. اگه میشه شماره حسابتونو بدید تا براتون پولو بریزم توی حسابتون.

آرش - هانیه خانم واقعا دارید جدی میگیرید؟

«یه لحظه دیگه بهم بر خورد. این می خواست چی رو ثابت کنه. پولداری خودشو یا بی پولی منو. بابا درست بود مثل

اون پولدار نبودیم ولی گدا هم نبودیم به خدا. خودمو جدی کردم و گفتم:

- من تا حالا با شما شوخی داشتم؟

«آرش از برخورد جاکشور. یکم روی صندلیش جابه جا شد. چقدر طول کشید. چرا نرسیدیم خونه؟ گفت:

- معذرت می خوام.

«دیگه چیزی نگفتم و با ابروهای گره خورده به بیرون نگاه کردم و همش توی دلم گفتم: بچه مایه داره پرووی لوس

مغرور. ازش خواستم که سه تا کوچه قبل از خونه ی عمو نگه داره. آخه نمی خواستم حامد یا عمو منو با آرش ببینن.

حوصله ی جواب پس دادن نداشتم. اگه حامد می فهمید که حالم بد شده و رفتم بیمارستانو بهش نگفتم قشقرق به پا

می کرد. خداروشکر بالاخره رسیدیم. پیاده که شدم به پیش پنجره رفتم و گفتم:

- خیلی ازتون ممنونم. امروز خیلی مزاحمتون شدم.

«آرش لبخندی از سر خوشحالی زد. انگار که خیلی بهش خوش گذشته بود و فکر کرد که قضیه ی شماره حساب رو

فراموش کردم. گفت:

- خواهش می کنم. مزاحمت چیه، شما مراحمید.

- شما امروز جون منو نجات دادید. نمی دونم چطوری تشکر کنم.

«آرش بازهم لبخند زد. حالا چراشو نمی دونم ولی می دونم تقریبا خر ذوق شده بود. دیدم زیادی خوشحاله. موشکمو آماده کردم و زدم تو حالش. گفتم:

- شماره حسابتونو لطف نکردید. یا شاید پول نقد رو بیشتر قبول دارید.

«انقدر واضح طعنه زدم که هرچقدر هم خودشو به نفهمی میزد متوجه میشد. لبخند روی لبای صورتیش ماسید.

اخماش رفت تو هم ولی سریع چهرشو عادی کرد و گفت:

- من همه جوره شما رو قبول دارم. هر جور که راحتید. در هر صورت اینو بدونید که من از اون پول استفاده نمی کنم.

- هر جور راحتید. ثروت خودتونه و هر جور که مایلید می تونید ازش استفاده کنید.

«آرش بهم نگاه کرد. تازه متوجه شدم که چشماش مشکین... نه، نه، آبی تیرن... نه، همون مشکی. آه، چشماشم مثل خودش اعصاب خورد کنن. منم نگاهمو ازش نگرفتم تا کم نیاروده باشم و گفتم:

- شماره حساب.

«آرش چشماشو کمی تنگ کرد و بعد از توی داشبرد یه کاغذ و خودکار در آورد و شماره رو نوشت توی کاغذ و گذاشت لای دوانگشتش و گرفت جلوم و با صدایی که معلوم بود داره با حرص در میاد گفت:

- هانیه خانم...

«برگه رو گرفتم و با لبخندی که می دونستم بیشتر حرصشو در میاره گفتم:

- بله؟

«توی چشمای نمی دونم چه رنگیش عصبانیت و حرص فریاد میزد. عینک آفتابی ریبونش رو گذاشت روی چشمش و به رو به روش نگاه کرد و گفت:

- خدانگه دار.

«حتی منتظر نموند که جوابشو بدمو پاشو گذاشت روی پدال گاز و انقدر سریع با ماشین اسپرتش از جلوم پرواز کرد که انگار اصلا هیچ وقت جلوم نبود. بچه پولدار هر روز با یه ماشین میگرده. خنده ای فاتحانه زدمو گفتم:

- ایول به خودم. بالاخره حال این بچه مایه دار پرو رو گرفتم. صد امتیاز مثبت به خودم که بهترینم.

«یه نگاه به برگه ی توی دستم کردم و گفتم:

- و البته 300 هزار امتیاز منفی به خاطر گندی که بالا آوردم. آخه بگو پسره ی دیونه بیمارستان قحطی بود منو بردی اونجا. حالا من از کجا این همه پول بریزم توی حساب تو. البته حساب این انقدر پر هست که فکر کنم حتی اگه واریز کنم قبول نکنه. بگه پولش کمه، بهم نمیسازه.

«از حرف خودم خندم گرفت. ظاهرا باید از پس اندازم می ریختم تو حسابش. ولی به چزوندن این پسره می ارزید ها. ننه اقدسی در رو برام باز کرد. ساعت دوازده بود. هنوز نه حامد اومده بود و نه عمو. چه بهتر. حوصله ی جواب پس دادن نداشتم. بلافاصله بعد از عوض کردن لباس هام با اینترنت پول این شازده ی شاسی سوار رو براش واریز کردم ولی اصلا حس بدی نداشتم. چون ارزش اینو داشت که زیر منتش قرار نگیرم. بعدش هم خوابیدم.

با صدای حامد از خواب بیدار شدم. سرم درد می کرد و چشمام می سوخت. ای کاش حامد بیدارم نمی کرد، هنوز دوست داشتم بخوابم. دوباره چشمامو بستم و پتو رو کشیدم روی سرم. حامد پتو رو کامل از روم برداشت و انداخت پائین تخت و گفت:

- پاشو دختر، چه معنی داره یه دختر دم بخت تا لنگ ظهر بگيره بخوابه.

- بابا من فقط نیم ساعته که خوابیدم.

حامد - آره ارواح عمت. از ساعت 9 تا 12:30 ظهر خوابیدن فقط نیم ساعته؟

«یادم افتاد که حامد نمی دونه من رفته بودم بیرون. گفتم:

- خب رفتم بیرون تازه برگشتم. می خوام بخوابم.

حامد - کجا رفته بودی بی اجازه ی من. هان؟! بگو تا رگ غیرتم نیوکیده. بگو زود باش. آی آی... داره می ترکه... بگو... آخ... ترکید.

- بشین بینم بابا، تو هم دلت خوشه. بعدا برات میگم. حالا چرا منو بیدار کردی؟

حامد - ننه اقدسی گفت که بریم غذا بخوریم.

«حوصله ی غذا خوردن نداشتم. گفتم:

- من نمی خورم. تو برو.

«دوتا دستمو گرفت و مثل جنازه ها از روی تخت بلندم کرد و انداختم روی زمین. نشستم و گفتم:

- آزار داری حامد. می خوام بخوابم.

«این بار دستامو گرفتو مثل یه تیکه پارچه بلندم کرد و یه نگاه تأسف بار بهم انداخت و گفت:

- نگاه کن این مارملکو. از بس خوابیده و هیچی نخورده شده عینهو مارملکای بیابون. مارملکم شرف داره به تو. مثل چوب کبریت شده.

- چی میگی تو حامد؟ من کجام لاغره. اندام به این قشنگی.

حامد - الان قشنگ و نایسه ولی همین طوری که چیزی نخوری بالاخره که شبیه مارملک میشی یا نه.

- حامد ولم کن تورو خدا. خوابم میاد.

«دوباره خودمو انداختم روی تخت. حامد گفت:

- اون خرسایی که تو داری ازشون تقلید میکنی تابستونا چندتا تریلی آدم میخورن و زمستونا می خوابن.

- چی میگی حامد؟ خرس چیه؟ آدم چیه؟ چرا چرند میگی؟

حامد - گفتمی چرند یاد عباس افتادم. دیشب من نبودم شما دوتا چی می گفتید پشت سرم.

- پشت سر تو. آخه تو چی داری که ما بخوایم وقت گرانبهامونو بگذاریم در مورد تو حرف بزنینم.

حامد - همین حرف تو نشانه ی حسادت نسبت به من بود. حالا زود بگو بینم از نقشه اش چیزی فهمیدی؟

- چه نقشه ای؟

حامد - نقشه ی قتل ما دوتا دیگه. نفهمیدی چطور میخواد بخورتمون.

- وای حامد تورو به جان مامان شروع نکن. هنوز سرم از چرندیات دیشب درد میکنه.

حامد - وقتی استخونات خوراک گربه های توی خیابون شد اون موقع حالت جا میاد. حالا هم زود بگو قضیه چی بود؟

«تا یاد حرفای دیشب عمو افتادم سریع گفتم:

- حامد یه چیزایی فهمیدم شاهکار.

حامد - پس نقشه رو فهمیدی؟

- نقشه چیه، کل داستان زندگی عمو رو فهمیدم. یعنی خودش برام تعریف کرد.

«حامد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چجوری؟ تهدیدش کردی؟!»

- نه، خودش همه رو برام گفت.

«با چشمای از حدقه دراومده نگام کرد و گفت:

- دروغ میگی مَث...»

- باشه حالا که فحش دادی و گفتمی دروغگو ام بهت هیچی نمیگم.

«حامد سریع در اتاقو بست و گفت:

- زود باش بگو.

«همه رو برات تعریف کردم. ولی از اینکه قلبم درد گرفت هیچ چیزی بهش نگفتم. چون اگه می فهمید حتما با عمو عباس برخورد بدی می کرد. حامد خوب به همه ی حرفام گوش کرد. وقتی حرفام تموم شد هر چقدر صداش کردم حواسش نبود. آروم عروسک پشیمی کنارم رو به سمتش پرتاب کردم. گفتم:

- تو عالم هیروت به سر می بری؟ داستان عمو واقعا ناراحت کنندست. نه؟

حامد - هانیه این داستان خیلی برام آشناست.

- یعنی چی؟ از کجا شنیدیش؟

حامد - نشنیدمش. دیدمش. همین دوشب پیش یه فیلم هندی داد به نام در جست و جوی فرزندان.

«با غیظ نگاهش کردم. گفت:

- چیه؟ چرا مثل وزق زل زدی به من! خب داستانش از فیلم هندی های زمان شاه هم تخیلی تر بود. یعنی تو باور می کنی؟

- بله که باور میکنم. دلیلی نمی بینم که عمو بخواد بهم دروغ بگه.

حامد - بابا فیلمشه. خدا میدونه چی تو سرش می گذره. تا دیروز به زور جواب سلاممون رو میداد بعد یه دفعه ای شد خاله خرسه ی مهربونو رستورانو شهربازیو داستان هزار و یک شب و...»

- چرا اینقدر بدبینی حامد؟! من مطمئنم که راست میگه. می دونی حامد. عمو عباس خیلی تنهاست و تنها دلیلی که اونو تبدیل کرده به این کوه یخ همین تنهایی طولانی و عذاب وجدانه. اون نیاز به خانواده داره. یه خانواده گرم و شلوغ. خانواده ای که تنهاییش رو پر کنه و بهش محبت کنه.

«به حامد نگاه کردم تا تأثیر حرفامو روش ببینم. حامد چند لحظه بهم خیره شد و با صدای مسخره ای گفت:

- برو بابا...»

- خیلی ممنون از نظر خرمندانتون.

حامد - باز برو بابا. دیونه، دید گوشات درازه نمی فهمی. تو هم هی دل سوزی کن.

« به عکس بابا خیره شدم. اشک توی چشمام جمع شده بود. گفتم:

- حامد، وقتی دیدم که عمو عباس انقدر بچه هاشو دوست داره و برای رسیدن بهشون آروم و قرار نداره. وقتی دیدم که می تونه چقدر مهربون باشه. وقتی دیدم که بچه هاش چقدر براش مهمن، برای اولین بار توی زندگیم حس حسادت رو درونم احساس کردم. حسادتی که هنوزم توی دلمه. به دختر عمو عباس حسادت کردم. می دونی حامد، اونا هم مثل ما 2 تا الآن بدون پدر بزرگ شدن ولی اونا حالا پدری دارن که حاضره براشون حتی جونشو هم بده ولی ما...

«بغضم ترکید و آروم گریه کردم. حامد هم برای اینکه من اشکاشو نبینم با عصبانیت رفت بیرون. ای کاش این حرف رو نمی زدم. از دستم ناراحت شد. فقط من می دونستم که چقدر برای حامد سخته. کاش لال می شدمو در این مورد با حامد در دو دل نمی کردم. ولی خب دلم خیلی پر بود. سرمو به دیوار تکیه دادمو آروم اشک ریختم. صدای ماشین عمو حواسم رو به سمت پارکینگ خونه برد. ساعت یک ظهر شده بود. صدای حرف زدنش رو با ننه اقدسی شنیدم. از اتاق رفتم بیرون. در اتاق حامد نیمه باز بود. به داخل اتاقش نگاه کردم. کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. وارد شدم و کنارش ایستادم. کمی روشو برگردوند تا صورتش رو نبینم. گفتم:

- گمونم یه دختر لوس و بی جنبه آب پاشیده توی صورت داداشم. اگه دستم بهش برسه حسابش رو میرسم.

«حامد دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

- جرأت داری بهش دست بزنی. اون دختر لوس دماغو تمام زندگی منه.

- تا دلتم بخواد، دماغ به این اُشکیلی.

«حامد نوک بینیمو بوسید و گفت:

- قریبون اون دماغت برم من. خودم هم برات برادر میشم، هم پدر میشم. فقط دیگه وظیفه ی مادری نخواه که دچار اختلال جنسیتی میشم.

- دیونه. تو هنوز تو وظیفه ی برادریت موندی. پدری پیشکشت.

«حامد می خواست حرف بزنه که صدای ننه اقدسی مانع شد. صدامون کرد که بریم پائین و غذا بخوریم. سر میز غذا حواسم به حامد بود که زل زده بود به عمو. دلیل این همه شکش رو به عمو نمی فهمیدم. من که احساس خوبی نسبت به عمو داشتم. از اینکه قرار بود حالا منم یه دختر عمو و یه پسر عمو داشته باشم خیلی خوشحال بودم. بعد از غذا ظرفا رو با هزار التماس از ننه اقدسی شستم. حالا بازم خوب بود ماشین ظرفشویی می شستشون و من فقط می گذاشتم و در می آوردم و خشک می کردم. شاید می ترسید که عمو بهش چیزی بگه. به اتاقم رفتم و چشمم به کیفم خورد. دفترچه تلفن رو برداشتم و نگاه کردم. پر بود از شماره و اسم هایی که خیلی هاش برام آشنا بود. امیر، مسعود، ابولفضل، نرگس، ساناز، خونه ی عمه فاطمه و... عالی بود. مریم کمک بزرگی بهمون کرده بود. حالا با این دفترچه تلفن می تونستیم به اصل موضوع پی ببریم. حامد در اتاقم باز کرد و اومد داخل. گفتم:

- پسر خوب، این در جهت تنوع و زیبایی اونجا نصب نشده.

حامد - تو امروز رفته بودی بیرون؟

«چشمام گرد شد. حامد از کجا فهمید؟! نکنه اون آرش دهن لق بهش گفت. آتش سربازیتو بخوریم. انشالله کچلت کنن دیگه مو درنیاری تا هی مدل مو عوض کنی. مگه قول نداد که به حامد نگه. دارم براش. بگذار دستم بهش برسه. با اون عینکاش. فکر کرده کیه. پسره ی دراز بد قواره. فکر کرده میره باشگاه دوپینگ میکنه من نمی فهمم. نره غول. بی ریخت. تزریقی.»

حامد - هووووووی. هانیه باتوأم. کجایی؟
 - تو از کجا فهمیدی؟
 «حامد با تعجب گفت:
 - مگه رفته بودی بیرون؟!!
 - مگه تو نمی دونستی؟
 حامد - نه.
 - پس چرا پرسیدی؟!
 حامد - هیچی، دیدم جورابات بو میده. گفتم شاید رفتی بیرون.
 «تقریباً با عصبانیت (البته عصبانیت از اون آرش بود). گفتم:
 - جدی باش. چرا پرسیدی؟
 حامد - چته، چرا میزنی؟! باور کن همین جوری پرسیدم. اصلاً من غلط کردم که تو رفتی بیرون. خوب شد؟!
 «یعنی آرش چیزی بهش نگفته بود. نکنه از حامد خواسته که لوش نده. از حامد پرسیدم:
 - راست میگی؟
 حامد - به جون خودت که وقتی هستی می خوام دنیا نباشه راست میگم. حالا واقعا رفته بودی بیرون؟ کجا؟ باز چشم منو دور دیدی کجا رفتی؟
 «دفترچه تلفن رو بهش نشون دادم و همه چیز رو براش تعریف کردم. گفتم:
 - وای حامد، هنوز باورم نمیشه که این یکی خوابم هم درست از آب در اومد.
 حامد - خیلی باحاله ها.
 - ولی یه چیز عجیب حامد! تقریباً 1ساله که هیچ کسی به اون خونه نرفته.
 حامد - یعنی چی؟
 - نمی دونم. به نظر تو چه اتفاقی افتاد. مرگ مریم چه جوری بود؟ یعنی چی به سر علی اومد؟
 حامد - نکنه اونم مرد؟
 - خدا نکنه.
 «حامد دفترچه رو گذاشت روی میز و گفت:
 - حالا باید چکار کنیم؟
 - باهاشون تماس بگیریم.
 حامد - چی بگیریم. بگیریم روح مریم اومده باهامون قایم باشک بازی کنه براش خیرات بدین بیرون. اگه حتی یک دقیقه از تمام واقعیت رو بگیریم چار تا فحش میده و قطع میکنه.
 - نه، اینا رو نمی گیریم.
 حامد - آهان، فهمیدم. میگیریم که خبرنگاریم و می خوایم باهاشون مصاحبه کنیم.
 - یعنی کار درستیه؟
 حامد - فعلاً تنها راهمون همینه. اگه چیز دیگه ای برای پیدا کردن باشگاهشون که حتی اسمشم بلد نیستیم داری بگو.

«یکم فکر کردم. راه دیگه به سرم نزد. گفتم:

- نمیدونم، هر کاری فکر می کنی درسته بکن.

«حامد گوشی رو برداشت و با شماره ی امیر تماس گرفت و نشونی رو گرفت. لامصب چه چاخانای کله گنده ای می

گفت. بعد از اون هم با آرش تماس گرفت و بهش همه چیز رو گفت. قرار شد ساعت پنج بیاد دنبالمون تا بریم

باشگاه. از ساعت چهار آماده شده بودم. دوست داشتم هرچه زودتر برم باشگاه و با علی رو به رو بشم. اصلا ای کاش

شماره ی خود علی هم تو دفترچه بودش تا با خودش تماس می گرفتیم. یعنی قرار بود امروز همه چیز روشن بشه.

ای کاش امروز تموم میشد. بالاخره پنج شد و آرش و آهو اومدن دنبالمون. اضطراب عجیبی داشتم. از هیجان ضربان

قلبم تند شده بود. سعی کردم خودمو آرام کنم تا حالم بد نشه. امروزم به لطف آرش بود که تونستم از زیر دست

حضرت عزرائیل قسر در برم. وای خدا، اگه آرش پیدام نکرده بود حتما تا الان می مردم. خدا رو شکر. ولی واقعا

هیجان انگیز بود که شخصیتی رو که تا به حال ازشون چهر های خیالی ساخته بودم رو ببینم. آرش نگه داشت.

همگی پیاده شدیم و به ساختمون باشگاه خیره شدیم. آهو گفت:

- این همون باشگاهه. باشگاه علی؟!

آرش - باورم نیمشه. یعنی الان می تونیم با تمام کسانی که توی خاطرات مریم بودشون رو در رو بشیم.

حامد - مثل رویاست.

- بریم داخل دیگه.

آهو - آره، بریم. دارم از کنجکاوی منفجر میشم.

«به سمت درب ورودی رفتیم. میخواستیم برم داخل که یه لحظه دودل شدم. انگار که از روبه رو شدن با علی می

ترسیدم. یه حس خاصی داشتم. حامد متوجه ی من شد. برگشت و گفت:

- چی شده هانیه؟ چرا نمیای؟

- میترسم. از رو به رو شدن با علی می ترسم.

«حامد دستمو گرفت و کشیدم داخل و گفت:

- این مسخره بازیا چیه دخیل خوب. بعد از کلی دردسر تازه به جاهای خفنش رسیدیم. اون موقع که روحه می اومد

پخت میکرد نمی ترسیدی حالا از یه زنده ی بی آزار می ترسی.

«وقتی به بچه ها رسیدیم آهو گفت:

- حالا میخواین چکار کنید؟

حامد - هیچی، میریم صندلی ها رو پرت می کنیم تو سر بازیکنان تا جو بازی قشنگ تر بشه. هیجان بگیره.

آرش - اگه اجازه بدید اول من برم و تنهایی صحبت کنم.

- برای چی؟

حامد - چون ما سنمون کمه. ممکنه ببینن چندتا بچه اومدن فکر کنن میخوایم دستشون بندازیم و دروغ میگیم. فعلا

یکی مون بره بهتره.

«خیلی بهم برخورد. خب چرا اون یکی آرش باشه، من نباشم. تمام ذوقم واسه دیدن علی از بین رفت. با اینکه کمی از

دیدنش استرس داشتم ولی واسه دیدنش لحظه شماری می کردم. دوست داشتم هر چه زودتر تکلیف همه مون

روشن بشه. به خصوص مریم. تقریباً ده دقیقه منتظر آرش موندیم. ولی واسه من ده ساعت گذشت. با بی حوصلگی گفتم:

- پس چرا نیومد؟

حامد - چقدر عجولی!

«همون موقع آرش با ناراحتی و عصبانیتی که معلوم بود می خواد پنهانش کنه به سمتون اومد. رفتم جلو شو گفتم:

- چی شد؟ علی رو دیدید؟

«آرش با ابروهای توهم گره خورده گفت: نه.

آهو - چی شد آرش؟ دِ بگو دیگه.

آرش - فقط امیرو دیدم. اونم وقتی فهمید با علی کار دارم کلی سوال پیچم کرد. اسم مریم و علی رو می آوردم عصبانی می شد و اصلاً بهم امون حرف زدن نمی داد. همش ازم می خواست نسبتمو با اونا بهش بگم. خب منم مجبور شدم کمی از حقیقتو بگم ولی متأسفانه عصبی شد و بهم گفت که دروغ میگم و پرتم کرد بیرون. «عصبانی شدم و گفتم:

- مگه الکیه. اون حق نداره این کار رو بکنه.

«با عصبانیت به سمت درب دفتر باشگاه رفتم. حامد داد زد:

- کجا؟!

- من تا علی رو نبینم از اینجا نمیرم بیرون.

«چند نفر از پسرای باشگاه که تازه وارد شده بودن و ماشالله همه اندازه نخل قد داشتن با تعجب داشتن نگامون می کردن. بقیه هم اومدن دنبالم. در دفتر رو باز کردم و با عصبانیت وارد شدم. مردی تقریباً سی و پنج ساله با قد خیلی بلند و هیکلی تقریباً درشت با لباس ورزشی روی صندلی نشسته بود و صورتشو لای دستاش قایم کرده بود. با صدای باز شدن در سرشو بالا آورد و به ما خیره شد. اول از همه چشمش به آرش خورد. ابروهاش توهم گره خورد و گفت: شما که هنوز نرفتی آقای محترم.

«با عصبانیت گفتم:

- چون من نگذاشتم. ما باید آقای علی کیانی رو ببینیم. همین الان.

«مرد که تازه یادم افتاد امیره با دیدنم یه جوری شد. انگار که از چیزی متعجب شده باشه. چشماشو کمی تنگ کرد و گفت:

- شما؟!...

- من از طرف مریم اومدم. باید آقای کیانی رو ببینم.

«تا این حرف رو زدم امیر با ضعف و ناتوانی نشست روی صندلی. چشماشو کمی باز بسته کرد و انگشتاشو گذاشت روی شقیقه هاش. فکر نمی کردم با این حرفم حالش بد بشه. من که فحش نداده بودم بابا. فقط گفتم از طرف مریم اومدم. چقدر خنگم من. خب حق داره بیچاره غش کنه. مریم مرده ها. نکنه فکرده ما روحیم. سریع دست آهو رو گرفتمو گفتم:

- بریم آب قند بیاریم.

«تا میخواستیم بریم امیر گفت:

- صبر کنید خانم. اسمتون چیه؟

- هانیه.

امیر - چرا این حرف رو زدی. مریم که مرده. شما چطوری می تونید از طرف مریم اومده باشید.
نمی دونستم چی بگم. به بقیه هم نگاه کردم. ظاهرا اونا هم زیاد میلی به گفتن حقیقت توی این شرایط نداشتن. امیر بلند شد و به همه مون تعارف کرد که بشینیم. در دفتر رو قفل کرد و کلید رو گذاشت توی جیبش. نشست و گفت:
- حالا جوابمو بدید. اگه هم بخواید دروغ بگید تحویلتون میدم به پلیس.
- باور کنید ما از طرف مریم اومدیم پیشتون. دروغ نمی گیم.

«امیر عصبانی شد و گفت:

- اینو یه دفعه دیگه هم گفتی. جوابمو بده.

«ترسیدمو گفتم:

- مریم تا به حال دوبار به خوابم اومده. من چهره ی پر از خون مریم رو دیدم. با عجز و ناتوانی ازم کمک خواست.
باور کنید شما رو هم از طریق خود مریم پیدا کردیم. حرفامو باور کنید.
«امیر عصبانی از جاش بلند شد و گفت:
- یه مشت بچه دور هم جمع شدید و فکر کردید من هالوام. منو احمق فرض کردید.
حامد - خدانکنه. این چه حرفیه... ما بچه نیستیم.
«آهو که از امیر حسابی ترسیده بود با پاش زد به ساق پای حامد و آروم گفت:

- لال شو چند دقیقه.

آرش - باور کنید داریم حقیقت رو می گیم. اصلا چه دلیلی داره که بخوایم این حرفا رو بزیم. مثلاً چی می خواد عایدمون بشه.

امیر - اینو دیگه شما ها باید بگید نه من.

- شما و آقا مسعود بهترین دوستای علی هستید. چند ماه بعد از ازدواج علی و مریم خانمتون باردار میشه. دقلو. یه دختر و یه پسر. حالا بگذریم از اینکه چرا مادرتون می خواست شما بعد از برادر بزرگترتون بچه دار بشید.
«امیر جا خورد. گفت:

- تو... تو اینا رو از کجا می دونی.

- هنوز مونده. من خیلی چیز ها رو میدونم. مثلاً اینکه شما و همسرتون همراه باباعلی برای خواستگاری علی از مریم به اهواز رفتید. شب خوبی بود ولی ظاهراً جواب رو دو شب بعد گرفتید. میخواید بگم اون شب غذاتون چی بود.
«چشمای امیر از تعجب گرد شده بود. دیگه هیچ ردی از عصبانیت توی صورتش نبود. دهنش وا مونده بود.
- علی زندگی سختی داشت. شما خیلی بهتر از ما می دونید که چقدر سختی کشید. اول مادرش ترکش کرد و بعد هم پدرش. بعد از اون هم بازیچه ی شقایق شد. ولی خودش می گفت که مریم بهش زندگی رو برگردونده. شاید...
«امیر به خودش تکونی داد و ایستاد و با ناباوری گفت:

- تو این چیزا رو از کجا می دونی. شماها کی هستید؟

- گفتم که بهتون. ما رو مریم فرستاده.

آرش - ما همه ی این چیزا رو از طریق مریم فهمیدیم. باور کنید روح مریم در عذاب. مطمئنا اینجا کاری داره که انجام نشده. باید بهمون کمک کنید.

- باور کنید خودم با چشمای خودم صورت پر از خونشو دیدم و شنیدم که چطوری با عجز و ناله ازم تقاضای کمک می کرد.

آهو - خواهش می کنم، مریم به کمک ما و شما نیاز داره.

آرش - اگه هنوزم باورتون نمیشه می تونید برید خونه ی علی و توی اتاق خوابش گوشه ی دیوار کنار میز آرایشی و آخرین کاشی رو بردارید. اگه خود دفتر خاطرات علی رو پیدا نکردید مطمئن باشید جای خالیشو پیدا می کنید.

«امیر سر در گم شده بود. کلافه گفت:

- نمی تونم باور کنم. مگه میشه؟!»

حامد - حالا که شده. کمک مون می کنید؟

امیر - آخه چه کمکی؟

حامد - مثلا اینکه الان علی کجاست؟ ما هیچ نشونی ازش نداریم. برای همین مزاحم شما شدیم. باید ببینیمش و باهاش حرف بزنیم.

«امیر سرشو انداخت پائین و با بغض گفت:

- نمیشه. دیگه نمی تونید با علی حرف بزنید.

آرش - برای چی؟

«حامد آروم گفت: آی بخشکه شانس. این یکی هم که مرد.

امیر - بعد از مرگ مریم شوکه شد. تا الان نه حرفی زده و نه اشکی ریخته.

حامد - خب الان کجاست؟ دست رسی بهش آسونه؟

«امیر با بغض گفت:

- بیمارستان روانی.

«قلبم درد گرفت. چرا؟ چرا اونجا. مگه چی به سر مریم اومد؟ گفتم:

- چرا؟

آرش - مگه چه اتفاقی برای مریم افتاد؟

امیر - سخته، حتی فکر کردن بهش سخته چه برسه به گفتنش. تا به حال توی عمرم عشقی به پاکی و زیبایی عشق علی و مریم ندیده بودم. همه چیز خوب بود. ولی فقط برای دوسال. تازه می خواستن دومین سالگرد ازدواجشون رو جشن بگیرن. دقیقا همون روز همه چیز خراب شد. چند روزی بود که درست باشگاه نمی اومد. با من هم کلی در مورد جشن بزرگی که می خواست بگیره حرف زد. اگه برگزار میشد بهترین جشن میشد. اول فکر می کردم که به خاطر جشنه که چند وقت انقدر کاراش نامنظم شدن ولی بعدا متوجه شدم که داره کارای قانونی برای کسی انجام میده. وقتی هم که باهاش حرف میزدم کارای شرکتو بهونه می کرد. دو هفته ای گذشت. فردا شبش قرار بود که جشنو بگیریم. نمی خواست مریم بدونه. می خواست سوپرایزش کنه. باهام تماس گرفت. گفتم شاید برای هماهنگی بعضی از کارا زنگ زده ولی فقط صدای هق هق گریش می اومد و نمی گذاشت هیچی بفهمم. بالاخره تونستم نشونی جایی که هست رو ازش بگیرم و به اونجا برم. وقتی دیدمش ترسیدم. صورتش مثل گچ سفید شده بود و چشماش از

گریه سرخ. کاملاً بی جون توی خیابون نشسته بود و گریه م به بیمارستان بردمش. حتی توانایی حرف زدن نداشت فقط همش زمزمه می کرد مریم رفت، مریمم باورم نکرد. اون موقع نمی فهمیدم چی میگه. تقریباً یک ساعتی علی بی هوش بود. هرچقدر با بیمارستان تماس می گرفتم مریم جواب نمیداد. خطش هم خاموش بود. گیج بودم. هیچ خبری از اتفاقی که افتاده بود نداشتم. فکر کردم که حتماً دعواشون شده باشه. وقتی که به هوش اومد خیلی مضطرب بود. همش اسم مریم رو می آورد ازم کمک می خواست تا مریم رو بیارم کنارش. از حرفاش چیزی نمی فهمیدم. پر از استرس بود. همون موقع گوشیم زنگ خورد. مهسا بود. چون با ترس و استرس رفته بودم بیرون باید حتماً جوابشو می دادم تا از نگرانی در بیاد. از اتاق رفتم بیرونو یک دقیقه نشده برگشتم که دیدم علی نیست. نفهمیدم کی از اتاق رفت بیرون. تمام بیمارستانو دنبالش گشتم. گوشیشم خاموش بود. رفتم توی حیاط بیمارستان که دیدم ماشینم نیست. با مسعود همه جا رو دنبالش گشتیم. تا صبح تمام بیمارستان ها و کلانتری ها رو گشتیم ولی نه اثری از مریم بود نه از علی. بعد از نماز صبح گوشیم زنگ خورد. از بیمارستان زنگ زده بودن و خواستن برم اونجا. وقتی رفتم گفتن مردی وارد یکی از بخش های آی سی یو شده. نه حرف میزنه و نه میره بیرون. توی گوشیش هم آخرین شماره ای که باهاش تماس گرفته شده شماره ی منه. رفتم اونجا. ولی ای کاش نمی رفتم. ای کاش نمی دیدم. کمرم خرد شد. وقتی علی رو دیدم نابود شدم. مثل یه مرده ی متحرک شده بود. کنار جسد مریم به زانو افتاده بود. با چشمای پر از حسرت زل زده بود به چشمای بسته مریم که دیگه هیچ وقت باز نمی شد. باورم نمیشد که این علی باشه. در عرض همین چند ساعت نصف موهاش سفید شده بود و صورتش کبود بود. پرستار گفت: هیچ عکس العملی نشون نمیده. فقط زل زده به اون دختر. هرکاری کردن که بتونن بلندش کنن نشد. گفتم: چه اتفاقی برای این دختر افتاده؟ پرستار چیزی گفت که داغونم کرد. گفت: طفلی ضربه مغزی شده. متأسفانه بجش هم همون موقع تصادف سقط شده. زدم توی سرم و نشستم. مسعودم حالش بهتر از من نبود. براشون کمی از شرایط علی گفتم که اجازه دادن کمی اونجا بمونه ولی وقتی می خواستن ببرنش بیرون شروع کرد به دیونه بازی. نعره می کشید و همه جا رو به هم می ریخت. انگار که هیچ چیزی رو دراطرافش درک نمی کرد. فقط می خواست کنار مریم باشه و به اون چهره ی معصوم نگاه کنه. همه ی ما می دونستیم مرگ مریم یعنی مرگ هردوشون. بالاخره به زور آمپول بی هوش کننده تونستن علی رو از اونجا خارج کنن. دکتر به خاطر رفتارای علی ازمون خواست که خیلی مراقبش باشیم. ما هم بردیمش خونه ی خودش و اونجا مراقبش بودیم. خیلی سخت تونستم موضوع رو به پسر عمش بگم. خانوادش اومدن تهران. کنترل علی واقعا سخت بود. وقتی به هوش اومدو دید مریم نیستش شروع کرد به دیونه بازی. میخواست بره بیمارستان ولی منو مسعود مانعش شدیم. اونم عصبانی شد و همه جا رو به هم ریخت و همه چیز رو شکست و به سمت ما پرتاب کرد تا بالاخره تونست از خونه بره بیرون. منو مسعود بلافاصله رفتیم بیمارستان ولی وقتی رسیدیم دیدیم علی بیهوشه و دست بند زدن بهش. ظاهراً نگهبان راش نداده اونم باهاش درگیر شده و رفته داخل. پلیس گفت اگر رضایت بدن مشکلی نیست ولی در هر صورت حضور اون در جامعه خطرناکه. این حرف مثل پتک خورد تو سرم. علی ای که بارها مایه ی سرافرازی کشورش توی سخت ترین مسابقات شده بود و مردم دوستش داشتن حالا یه معضل شده بود و حضورش در بین همون مردم خطرناک بود. خواه ناخواه مجبور شدیم علی رو به بیمارستان روانی ببریم. علی مستحق این همه بدبختی و بی کسی نیست.

«شونه های مردانه امیر می لرزید. به صورت حامد و آهو هم خیس شده بود از گریه. آرش پشتشو کرده بود تا گریه شو کسی نبینه. همینه که میگم مغروره دیگه. سکوت غمگین و سنگین فضا رو شکستم و گفتم:

- مریم چی شد؟

امیر - مریم آدم بزرگی بود. قبلا فرم اهدای عضو پر کرده بود. پدرش با دیدن فرم ناراحت نشد و خدارو برای اینکه دخترش داره جون چند نفر دیگه رو نجات میده شکر کرد. آقاحیدر مرد خیلی بزرگ و دوست داشتنی ای بود. ولی خب داغ تنها فرزندش امونش نداد و یک هفته بعد فوت کرد.

«قلبم درد گرفته بود. اصلا انتظار شنیدن این حرف ها رو نداشتم. احساس خفگی می کردم. انگار که توی اتاق هیچ اکسیژنی نبود. سریع از اتاق رفتم بیرون و تا درب خروجی دویدم. به خیابون که رسیدم سعی کردم تا نفس بکشم. هوای آزاد. ولی نه آنچنان هم آزاد با این هوای پاک تهران فقط پوست چیپس نرفت تو حلقم. بعد از چند لحظه حامد سراسیمه رسید و گفت:

- هانیه چی شده؟ حالت خوبه.

«آهو هم همون موقع اومد. اشکامو پاک کردم به زور لبخند زدمو گفتم:

- چیزی نیست. فقط کمی حالم بد شد.

آهو - بریم بیمارستان؟

- نه، بیمارستان برای چی؟ خوبم.

«آرش اومد بیرون و با استرس گفت:

- حالتون خوبه؟

حامد - آره، چیزی نیست. نشونی رو گرفتی.

آرش - آره. ولی گفت وقت ملاقات شنبه ها و چهارشنبه ها صبحه.

آهو - فردا سه شنبه ست.

حامد - چه بد شد. پس یعنی فردا صبح نمیتونیم بریم ملاقات علی.

آرش - انشاالله روز چهارشنبه صبح همه با هم میریم دیگه. حالا بریم سوار بشیم تا هوا تاریک نشده.

«همگی سوار شدیم. تمام مدت ساکت بودم. شاید حرفای امیر رو سی دور با خودم مرور کردم. ولی نمی فهمیدم که چه اتفاقی بین علی و مریم افتاده. چرا علی همش می گفته: مریم رفت، مریمم باورم نکرد. مگه چی شده بود؟ یعنی علی واقعا بهش خیانت کرده بود که مریم ترکش کرد! اما... نمی دونم. دیگه خسته شدم. هر اتفاق جدید یه سیل سوال به همراه خودش داشت. وقتی رسیدیم خونه در کمال تعجب عمو رو ندیدم. یعنی عمو خونه نبود؟! عمو امروز یه جوری شده بود. از ننه اقدسی که داشت گردگیری می کرد پرسیدم:

- عمو خونه نیست؟

ننه اقدسی - نه مادر. یکی بهش زنگ زد اون هم سریع رفت بیرون.

حامد - نفهمیدی کی بود؟

ننه اقدسی - نه ننه، من چه میدونم آخه؟ این عمو ی شما مگه به من جواب درست حسابی میده. مگه چیزی به من میگه که من بخوام بدونم.

«حامد با مشت کوبید رو سینهش و گفت:

- ای زلیل بشه این عباس که...

«زدم تو سر حامدو گفتم:

- ترو خدا باز شروع نکنید.

«ولی مگه این حامد حالیشه. دوباره شروع کرد مثل پیرزنا غر و نفرین. کیفمو زدم تو پهلوشو رفتم بالا. نمی دونم کی می خواد آدم بشه. لباسمو عوض کردم و خودمو ول کردم رو تخت. به عکس مریم و علی نگاه کردم. خدایا، کی این بازی تموم میشه. موقع شام عمو قیافش خیلی توهم بود. انگار که با یکی بحثش شده بود. بعد از شام رفتم تو اتاقم و حامد هم اومد. مامان هم بهمون زنگ زد. صداش خیلی گرفته بود. فکر کنم کارش اونجا خیلی زیاده. ای کاش خیلی بهش بد نگذره اونجا. حامد کلی اذیتم کرد و حرصم داد با این خلو چل بازیاش. بالاخره دیگه مجبور شدم از اتاق بندازمش بیرون. هر کاری می کردم خوابم نمی برد. همش قیافه ی علی و مریم می اومد جلو چشمم. یه ساعت تمام سعی کردم که بخوابم ولی به جز چهره ی علی هیچ چیزی رو ندیدم. وقتی هم خوابم برد همش کابوس میدیدم. کابوسایی که همش در مورد علی مریم بود. بالاخره یه فکری زد به سرم. اینکه خودم فردا برم به همون تیمارستانی که علی توش بستریه. دوست داشتم تنها باهاش حرف بزنم. نمی تونستم تا دو روز دیگه تحمل کنم. متأسفانه نشونی اون تیمارستانی که علی توش بستری بود رو نمی دونستم. اصلا هم حاضر نبودم از آرش بگیرم. یعنی حتی اگه می خواستم هم نمیدادش. آهان، فهمیدم. از آهو می گیرمش. به آهو پیام دادمو نشونی رو خواستم. خدا رو شکر بدون اینکه پیرسه برای چی می خوامش برام فرستادش. بیمارستان جایی بود که من تا به حال اصلا به اونجا نرفته بودم. با فکر اینکه فردا علی رو می بینم خیلی زود خوابم برد. ای کاش زودتر نشونی رو می گرفتم.

از روی تخت محکم افتادم زمین. سرم گیج می رفت. قلبم تند تند میزد. از ترس چشمامو به اندازه ی یه کاسه باز کرده بودم تا اطرافمو کامل بتونم ببینم ولی مگه تاریکی میگذاشت. سریع لامپا رو روشن کردم و کامل اتاقو چک کردم. نه، هیچ کسی این تو نبود. ولی من مطمئنم که حضور کسی رو اینجا احساس کردم. خدایا، عاقبت ما رو تا آخر این قصه به خیر کن. وقتی که مطمئن شدم که کسی توی اتاق نیست چندتا نفس عمیق کشیدم و یه لیوان آب سرد خوردم. به ساعت نگاه کردم. خدا رو شکر زیاد از اذان نگذشته بود. سریع نماز خوندمو و این بار با چراغ روشن خوابیدم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم. باورم نمی شد. چطور کسی منو بیدار نکرده بود. یعنی عمو... مگه میشه اخه؟ برگه ای روی میز بود. نگاش کردم. از طرف حامد بود. نوشته بود:

صبح به خیر و زهرمار... این چه وقت بیدار شدنه یه دختر دم بخته؟ هان... دیدم خوابیدی دلم نیومد خواب نازتو خراب کنم آبجی گلم. نگران نباش، اضافه خدمت نخوردی. رئیس پادگان امروزم ساعت هفت صبح رفت. من با آرش میرم باشگاه، بعدشم با چندتا از دوستانم میرم یه جایی که به تو هیچ ربطی نداره کجا. فقط می خواستم بگم که دیر میام خونه. الهی که فدام شی، برادر عزیزتر از جانم حامد.

چه بهتر، دیگه نه حامد بودش نه آرش که بخوان گیر بدن که چرا میخوام تنهایی برم اونجا. به خدا اگه انقدر زیر فشار نبودم تنهایی نمی رفتم ولی دیشب تا زمانی که مطمئن نشدم که میرم اونجا یه لحظه هم خواب به چشمم نیومد. صبحونه خوردم و ساعت نه تاکسی گرفتم و رفتم به بیمارستان. درش باز بود و توی اتاقک نگهبانی کسی نبود. می خواستم وارد بشم که ناگهان صدایی مانع شد.

- خانم کجا سرتو پائین انداختی داری میری داخل.

«یه مرد حدود چهل و پنج به بالا بود. لباس فرمشم آبی نفتی بود. یه کلاه لبه دار هم روی سرش بود. زیاد چاق نبود، فقط شکمش جلو بود. گفتم:

- داخل کار فوری دارم.

نگهبان - چه کاری؟

- یه کار مهم دیگه...

نگهبان - خانم بفرمائید بیرون. الان وقت ملاقات نیست. فردا تشریف بیارید.

- ولی من کار مهمی دارم. باید حتما انجامش بدم.

نگهبان - کار مهم یا غیر مهم، فردا...

- چندبار بگم، توی کارم ضرورتی هست که شما درکش نمی کنید.

«نگهبان ناراحت شد و گفت:

- باشه خانم، ما نفهم. شعور و درک هیچ چیزی رو هم جز قوانین اینجا نداریم.

- وای، چرا از حرف من منظور بد برداشت کردید؟ منظور من این نبود.

نگهبان - ولی خانم من حرفمو منظورم یکیه، بفرمائید بیرون.

- خواهش می کنم اجازه بدید برم داخل.

نگهبان - نه، نمیشه.

«عصبی شدم. محکم ایستادم و گفتم:

- اصلا من از اینجا نمیرم. میخواید چکار کنید؟

نگهبان - لاله الاالله. خانم لج نکن بیا برو بیرون.

- گفتم که، کار ضروری دارم و از اینجا هم جم نمی خورم.

«در حین بحث کردن بودیم که صدای بوق ماشینی حواس هر دومونو پرت کرد. نگهبان سریع دوید سمت اتاقک و بلند گفت:

- سلام آقای دکتر، حواسم نبود. ببخشید.

«دکمه رو زد و ماشین اومد داخل. نگاه گذرایی به دکتر و ماشین اسپرتش انداختم و دوباره رفتم سراغ نگهبان.

فکر کرده می تونه الکی منو ردم کنه برم. من تا نرم تو هانیه نیستم. نگهبان گفت:

- شما که هنوز نرفتید.

- خواهش می کنم بگذارید برم. بابا کارم مهمه. چه جور بگم آخه.

نگهبان - استغفرالله. از دست شما زنا و دخترا آدم هزارتا درد و مرض میگیره.

-، آقا به ما چه که شما مرض دارید؟!!

نگهبان - از بس که حرصمون میدید دیگه.

- تا شما پا رو دم کسی نگذارید که حرصتون نمیده.

نگهبان - نمیشه خانم، به کی قسم بخورم که اجازه ندارم. مسئولیت داره برام.

«صدای زیبا و مردانه ای از پشت سرم گفت:

- آقای محمدی من مسئولیت این خانم رو قبول می کنم. اجازه بدید بیان داخل.

«آخ جون، فرشته ی نجات. با تعجب برگشتم تا صاحب صدا رو ببینم. ووووو... چه خوشکله لامصب. یه جوون بیست و پنج شیش ساله. قدبلند و جذاب. اندامش هم که مثل این مانکنا بود. موهای مشکی رنگی که پر پشت بودن و موج داشتن. عینک دودی ای که به چشمش زده بود مانع از این شد تا ببینم چشمش چه رنگیه. چه بچه ی خفنی بود. به

قول حامد پیرزن کش بود. البته فکر نکنید این طوری ازش تعریف کردم ازش خوشم اومده، نه، اتفاقا تو دلم جا نشد ولی خب این دلیل نمیشه که خوشکلیشو رد کنم. خب آخه یکی نیست بگه دختر، تو مگه حیا نداری که می خوای ببینی پسر مردم تو دلت جا شده یا نه. آقا اصلا به من چه. فعلا علی رو بچسبم که ظاهرا می تونم امروز ببینمش. نگهبان گفت:

- ولی آقای دکتر...

دکتر - فکر کنید از همون اول همراه من تشریف آوردن اینجا.
نگهبان - پس هرچی که شد مسئولیتش با شماست. خانم بفرمائید داخل.
«از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم. به نگهبان گفتم:

- ممنون.

»به دکتر هم نگاه کردم و گفتم:

- خیلی ممنون.

»لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم. بفرمائید.

»بابا ده امتیاز مثبت دیگه هم واسه دندونای الماسیش. شروع به راه رفتن کردم. اونم همرام اومد. کیف سامسونت دستش بود. کت شلوار مشکیش خیلی شیک و اتو کشیده بود. بوی عطرشم که همه جا رو برداشته بود. نمی دونم اومده بود سرکار یا عروسی که انقدر خوشتیپ بود. حالا ما خوشمون نیومد ازش رو نمی دونم چرا ولی حتما فردا به آهو نشونش میدم. فکر کنم غش و ضعف بره. اصلا تو این نخا نبودم. آدم فضاییه توی کمد دیواری بچه کوچیکا رو قبول داشتم ولی دوست پسر و شوهر رو نه. چقدر خوب بود که می تونستم الآن علی رو از نزدیک ببینم. ای کاش حالش خوب شده باشه و بشه باهاش صحبت کرد. وای اگه بچه ها بفهمن من اومدم اینجا، چه شود؟! دکتر خلوتمو شکست و گفت:

- برای چی انقدر اصرار می کردید که وارد بشید.

»صداش واقعا جذاب و قشنگ بود. باید بهش پیشنهاد بدم یه سر بره واسه خوانندگی یا مثلا بره مجری رادیو بشه. اگه مجری تلویزیون بشه که فکر کنم همه عاشقش بشن. اونم بچه های این دوره زمونه. دل نیست خو، دله ست. گفتم:

- یه کار مهم و ضروری دارم.

دکتر - میتونم بپرسم که اون کار مهم چیه که انقدر به خاطرش پافشاری کردید؟

»ایستادم. کلا آدم طلبکاریم. چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- پس برای فهمیدن جواب سواتون بهم کمک کردید.!!!

»دکتر به حالت تسلیم ایستاد و عینکاشو برداشت و گفت:

- نه، نه، اصلا این طوری نیست.

»باشه بابا، حالا چرا گریه می کنی.، چشمات قهوه این و خوشگل. کلا آدم جنت المنی بود. مبارک صاحبش. ولی حتما یادم نره فردا که اومدیم پیداش کنم و به آهو نشونش بدم. اما نمی دونم چرا احساس می کنم این آدمو قبلا یه جایی دیدم. آشنا میزد. بچه فامیل که مطمئن نبود. چون ما جز دایی رسول و این عموی تازه برگشته به کنعان غم

مخور کسی رو نداشتیم. کلا چون مامان و بابام از شهرستان اومده بودن تهران فامیلی جز دایی نداشتیم. حالا یکی ندونه فکر میکنه از زیر بوته در اومدیم. ولی خدائیش اینو من کجا دیدم که انقدر آشنا میزنه؟! اما یه حس دارم. احساس می کنم جایی که دیدمش بهم زیاد خوش نگذشته بوده که حس آنچنان خوبی نسبت بهش ندارم. مثلا کجا؟! نکنه توی شهر بازی دیدمش؟! نه، فکر نکنم. دکتر گفت:

- ناراحت شدید. باور کنید قصدم فقط کمک بود.

«نه بابا ارزش ناراحت شدن نداره. دارم فکر می کنم. گفتم:

- نه، فقط... ما قبلا هم دیگه رو جایی ملاقات نکردیم. خیلی به نظر آشنا میاید.

«دکتر لبخندی زد که باعث شد جذابیتش بیشتر بشه. آهو کجایی که اگه دیر بجنبی بچه مو می برنش. گفت:

- اتفاقا منم از همون اول فکر کردم که شما رو کجا دیدم که انقدر آشنا میزنید. قبلا کجا افتخار دیدار شما رو داشتم؟! «چقدم باکلاس حرف میزنه. باید این حامدو بیارم یه ده کلاس پیش این آداب معاشرت یاد بگیره. دیدم هنوز نیششو نبسته. پرو چه خوشش اومده. بی اهمیت به سمت ساختمان رفتیم و گفتم:

- از این اتفاقا زیاد می افته. ببخشید، من چطوری می تونم شخص موردنظرمو پیدا کنم.

دکتر - حالا فرد مورد نظر شما کی هست؟

- یعنی اگه من اسمشو بگم شما می شناسیدش؟! دکتر - خب من همه ی دکترای اینجا رو میشناسم. می تونم کمک تون کنم.

- دکتر نیست. مریضه.

دکتر - خب به همکارام میگم تا بفهمم دکترش کیه. اصلا از کجا معلوم، شاید دکترش خودم باشم.

- ولی من می خوام به پیش خودش برم.

دکتر - نکنه یادتون رفته. اینجا یه بیمارستان روانیه.

- علی کیانی اسمشه. می شناسیدش!!!

«چند قدم رفتم جلو که حس کردم کسی همراهم نیست. دیدم دکتر نیستش. به پشت سرم نگاه کردم. دکتر با چشمای گرد از تعجب زل زده بود به من. صداش کردم ولی حواسش نبود. دستمو جلوش تکون دادمو گفتم:

- آقای دکتر، کجائید؟

«سرشو تکون داد و گفت:

- بله؟! چرا... چرا... چرا اتفاقا خوبم می شناسمش. شما بفرمائید به اتاق آخری سمت راست.

- اتاق دکترشه؟! «آره ای گفت و سریع از جلو چشمام دور شد. انگار کم داره بچه م. حالش خوب نیست. روی در اتاق برگه ای زده بود و روش نوشته بود(دکتر مسعود پارسا). وارد اتاق شدم. باورم نمی شد که تا چند قدمی علی هستم. هم خیلی خوشحال بودمو هم کلی ترسیده بودم. وای اگه این سه تا بفهمن بدون اونا اومدم اینجا الم شنگه به پا می کنن. حتما پوست از سرم می کنن. حتی اگر امروز هم با بچه ها می اومدم مطمئنا تا این نگهبان دوبار می گفت نمیشه بیایم داخل سریع منصرف میشدن و برمیگشتن. خب واقعا نمی تونستم منتظر فردا بمونم. اگه می خواستم تا فردا صبر کنم می مردم از بس کابوس می دیدمو چهره ی علی می اومد جلو چشمام. نازی. چقدرم مریمو علی خوشکل و نازنین. ولی حیف که دست روزگار این طوری پرپرشون کرد. باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده. از پنجره به فضای

بیرون نگاه کردم. حس عجیبی داشتم. سردرگم بودم. نمی دونستم وقتی علی رو می بینم باید چه عکس العملی نشون بدم یا چجوری برخورد کنم. دوست داشتم هرچه زودتر ببینمش و باهاش حرف بزنم. احساس می کنم که تنها کسی که می تونه جواب همه ی سوالاتمو بده و مریم براش مهمه فقط علیه. مطمئن بودم که علی کلید تمام سوالاتمه. دربار شد. انتظار داشتم که دکتر علی بیاد داخل ولی باز هم همون دکتراه اومد. چه نیشتم بازه همیشه خدا. گفت: - شما چرا ننشستید. بفرمائید.

- دکتر شون نیومد؟

دکتر - چرا، اومده.

- پس کجاست؟

«دکتر کیفش رو گذاشت روی میز و کتش رو به چوب لباسی آویز کرد و با همون خنده گفت:

- همین جاست. سرو مرو گنده جلوی شما ایستاده.

«با تعجب گفتم:

- یعنی شما دکتر آقای کیانی هستید؟!

«دکتر بهم تعارف کرد که بشینم. نشستم. گفت:

- بله. من دکتر شم.

«باورم نمیشد. نکنه داشت چاخان می کرد. دوباره گفتم:

- یعنی شما واقعا دکتر خود آقای کیانی هستید که من میشناسم؟! باورم نمیشه.

«فکرشو بکن، دکتر علی همینه. اگه این طوری باشه که خیلی خوبه. فکر کنم حالا که از قبل هم دیگه رو دیدیم

راحت تر اجازه بده برم پیش علی. وای یعنی جدی جدی می تونستم ملاقاتش کنم. آخ جون، خدایا شکر. دکتر

خندش گرفت و گفت:

- چیه، بهم نیاد که دکتر باشم؟!!

«از خنگ بازی خودم خندم گرفت. خب آخه چه دلیلی داره که بخواد بهت دروغ بگه. لبخند زدمو گفتم:

- ببخشید، منظورم این نبود. فقط برای دیدن علی کمی ذوق زده هستم.

«تا این حرف رو زدم دکتر یکم کش اومد. خنده رو لبای خوش فرمش محو شد. چرا ناراحت شد از این حرفم. مگه

چی گفتم بهش. گفتم:

- چرا ناراحت شدید؟ حرف بدی زدم؟

«همون موقع یه نفر در زد. سریع با ترس و هیجان گفتم:

- آقای کیانیه؟!!!

«دکتر از حرکت سریع و متعجبم خندش گرفت. نمی دونم چرا یه لحظه احساس کردم علیه. گفت:

- نه، آبدارچی مونه.

دکتر - بفرمائید.

«یه پسر جوون با یه سینی اومد داخل و دوتا فنجان نسکافه گذاشت روی میز. یعنی این آبدارچی شون بود؟! موهاش

فشن بودنو تیپ اسپرت رپری هم زده بود و مچ بند آهنی زده بود به دستش. با تعجب نگاه کردم. انتظار داشتم

که مثل این سریال ایرانیا هست، یه پیرمرد فرسوده و فسیل و درب و داغون با یه سینی استیل و فنجانای چای با

دستای لرزون بیاد داخل، تازه نصف چایی ها هم توی سینی ریخته باشه و اسمش مش حسن باشه. وقتی پسره دید دارم با تعجب بهش نگاه می کنم اونم نگام کرد و لبخند زد. خاک بر سرم. چه بی حیا. ای کاش همون پیرمرده می اومد تو. سرمو انداختم پائین. به دکتر گفتم:

- با من دیگه امری نداری؟

دکتر - نه، ممنون. دستت درد نکنه پوریا جون.

«پسره بازم نگام کرد یه چشمک زدو خندید و بعد رفت بیرون. به خدا اگه این دکتره فیس و افاده ای جلوم ننشسته بود جفت پا می رفتم تو حلقش تا دیگه به دختر مردم نخنده. انگار من دلکشم. پروو. با تعجب به دکتر گفتم:

- آبدارچی تون این بود؟!!

دکتر - بله. پوریا پسر خوبیه. این طوری نگاش نکنید. تو دلش هیچی نیست.

«آره، تو دلش هیچی نبود این طوری نگام کرد اگه بود درسته قورتم میداد. بابا من دخترم می فهمم چی تو نگاه این پسرای مارموز میگذره. پسره ی بی حیا. چه می خنده هم. بذار فردا که با حامد اومدم میدم سرویست کنه. بدبختی

هم نمی تونم به حامد بگم که امروز اینجا بودم. ولش کن بابا، پسره ی قرتی ارزش نداره حرص بخورم. دکتر فنجون رو با کیک گذاشت جلوم و گفت:

- نوش جان کنید.

- ممنون.

- راستی من هنوز افتخار آشنایی با شما رو پیدا نکردم.

- نکونام هستم.

- واقعا از آشنایی با شما خوشبختم خانم نکونام. من هم مسعود پارسا هستم.

- میشه یه سوال بپرسم.

«دکتر با لبخند گفت:

- شما دوتا پیرس.

«هرهرهر. مردم از خنده. چه نیششم باز کرده. یخ نرنی نمک دون. اینقده بدم میاد از آدمای این طوری. دکتر متوجه شد که بهتره نیششو ببنده. گفتم:

- آقای کیانی دقیقا چند وقته اینجا بستری هستن؟

دکتر - میشه اول شما نسبت تون رو با علی به من بگید.

«با قاطعیت گفتم:

- نه، اول جواب من.

«دکتر خندش گرفت و از سر ناچاری گفت:

- خب دوسال و سه ماه. حالا جواب من.

«ای خاک بر سر شدم رفت. حالا چی بگم به این. چه زل زده هم بهم تا جوابشو بدم. حالا چی بگم. واقعا من چه

نسبتی با علی داشتم. گفت:

- جواب ندادید.

«همین طوری دهنمو باز کردم و گفتم:

- خواهرشم.

«دکتر با تعجب گفت:

- خواهرش.

«خاک بر سرم که بلد نیستم دروغ بگم. باید برم به دو کلاس پیش این حامد راز استادیش رو توی دروغ گویی بهم

بگه. لامصب شاه بلف زناس. حالا کمی بهتر شده خدارو شکر. خب چی بگم. اهان.»

- خب، در واقع خواهر زنشم.

«دکتر این بار چشماشو کمی تنگ کرد و گفت:

- خواهر زنش؟!!

«خب آخه به تو چه. اصلا مگه اینجا پاسگاهه یا تو کاراگاه علوی.(بچه های دهه شصت می شناسنش. خب حالا تو

یادت نیست به من چه. عجب گیری کردیما). دیدم نمیشه به این جناب جنتلمن باهوش دروغ بگم. نفسی از سر

بیچارگی کشیدمو گفتم:

- خب بگذارید راستشو بگم. من دوست خانمشون هستم.

«دکتر لبخندی زد و گفت:

- از کجا معلوم این بار راستشو گفته باشید.

«درد، حالا تو روت خندیدم پرو نشو. گفتم:

- باور کنید راست میگم.

«دکتر با خنده گفت:

- خب چرا از اولش راستشو نگفتید؟

- خب فکر کردم اگه نسبتم با آقای کیانی هرچقدر نزدیک تر باشه شما راحت تر اجازه ی ملاقاتش رو بدید.

«بازم خندید. بازم خندید. انگار نشسته تو سیرک منم دارم از تو حلقه های پر از آتیش با دماغ سرخ و کلاه منگوله

دار می پریم بیرون. شاکی گفتم:

- ببخشید مگه من دارم لطیفه تعریف می کنم که شما همش دارید میخندید.

«ا، اینکه باز خندید. شیطونه میگه همین پرونده رو بکنم تو حلقش. دکتر به حالت تسلیم ولی بازم با خنده ای که

نتونسته بود جلوشو بگیره گفت:

- معذرت می خوام. باور کنید منظوری ندارم. عادتمه.

«آره، عادته همیشه نیش تا بنا گوش باز باشه. این چند وقته اعصاب ندارم اصلا. دقیقا هم از زمانی انقدر به همه چیز

گیر میدم که اومدیم خونه ی عمو. دیونه شدم دیگه. دکتر گفت:

- میشه یه سوالی بپرسم؟

- بفرمائید.

دکتر - جسارت نباشه ولی شما چند سال دارید؟

«آخه بچه ی خوشکل مامانی، تو هنوز یاد نگرفتی از یه خانم سنشو نپرسی. با اینکه از این دخترایی نبودم که برام

مهم باشه ولی اینکه این سنمو می خواد واسه چی برام مهم بود. گفتم:

- برای چی؟

دکتر - چون یکم تفاوت سنی تون با خانم آقاي کیانی... چه جور بگم...

- مگه چیه؟ یعنی شما دوست بزرگتر از خودتون ندارید؟ در ضمن سن دلیل نزدیکی و دوری دل ها به هم دیگه نمیشه.

«به، چه جمله ی خفنی. ای کاش از ذهنم نره تا بتونم یه جایی یاد داشتش کنم. دکتر خندید و باز دستاشو به نشانه ی تسلیم برد بالا و گفت:

- ببخشید، ظاهرا من حرف خوبی نزد.

- ببخشید من کی می تونم آقاي کیانی رو ملاقات کنم.

«پارسا از روی مبل بلند شد و به سمت میزش رفت و گفت:

- خیلی کنجکاو که بدونم اون کار مهم تون با ایشون چیه؟

«منم بلند شدمو رو به روش ایستادمو گفتم:

- متأسم، کاملاً شخصیه. جوابم رو ندادید، می تونم ملاقاتشون کنم؟

«عکس العمل خاصی نشون نداد. فقط مثل همیشه همون لبخند مسخرش رو تحویل داد و روی صندلیش لم داد.

انقده بدم میاد از این آدمایی که همش می خندن. اینم دوکلمه حرف میزنه نیم ساعت میخنده. بهش نگاه کردم تا شاید جوابمو بده ولی انگار تو فکر بود. ولی معلوم بود تو چشماش یه چیزایی هست. چه چیزی رو نمی دونم ولی من حس خوبی نداشتم. گفتم:

- جوابمو ندادید؟

دکتر - راستش خانم نکونام، علی تو شرایطی نیست که بشه به این راحتیا ملاقاتش کرد.

- یعنی چی؟ یعنی به هیچ وجه نمیشه؟

دکتر - نه، نمیشه.

«درد و نمیشه. تاعونو نمیشه. یه ساعته داری حرف میزنی. خب همون اولش می گفتمی نمیشه تا این قد دلمو خوش نکنم به ملاقات علی. آه، اینم از شانس من بود. اعصابم خراب شد. با کلافگی گفتم:

- مگه حالش چجوریه که حتی نمیشه ملاقاتش کرد.

«دکتر یه نگاه به صفحه ی گوشییش انداخت و بعد از چند لحظه به من نگاه کرد. خب درد. جوابمو بده به جای اینکه زل زدی بهم. با مکثی تقریباً طولانی گفت:

- تا همین چندوقت پیش حالش بد نبود و پرخاشگری نداشت ولی خب تقریباً یه هفته ای شده که حرکات عصبی پیدا کرده و فریاد میکشه و فقط به کمک داروهای آرام بخش آروم میشه.

«انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم گریه کنم. چرا وقتی پیداش کردم نمی تونم ببینمش. درک این موضوع که نتونم علی رو ببینم برام خیلی سخت بود. گفتم:

- یعنی هیچ راهی برای ملاقاتش وجود نداره. من باید باهاش صحبت کنم. موضوع خیلی مهمیه.

«سروصدایی از بیرون اومد. صدای فریاد یک مرد بود و چندصدای دیگه هم همراهش. مثل این بود که میخواستن کسی رو بگیرن. دکتر بی اهمیت به صداها گفت:

- ولی راهی هست که بتونید ملاقاتش کنید.

- چه راهی؟

دکتر - من می تونم کمکتون کنم ولی...

«ناگهان در اتاق دکتر باز شد و یه دختر جوون که لباس بلند سفید رنگی پوشیده بود با اضطراب وارد اتاق شد و گفت:

- آقای دکتر زود بیاید. حال مریض اتاق 113 بد شده.

«دکتر با تعجب و ترس از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. اما دوباره برگشت و به من گفت:

- شما همین جا می مونید و حق بیرون اومدن ندارید. خب؟

«با استرس گفتم:

- علی؟!!

«با ناراحتی سرشو تکون داد و رفت. حالم بد شده بود. می خواستم به بیرون برم که ناگهان صدای فریادی گفتم:...
مریم... سرجام ایستادم. در واقع میشه گفت میخکوب شدم. قلبم شدید میزد. دیوانه وار جلوی درب اتاق رسیده بود. ایستاد و زل زد به من. توی چشمای بی روحش برقی رو دیدم. برقی که هزاران معنا داشت و اولینش نشانش زنده بودن بود. قد بلند و هیکلش باعث شد که مطمئن بشم خودش. اصلا حال خوبی نداشتم. با صدایی پر از بغض گفتم: مریم؟! نمی دونستم باید چی بگم. تمام بدنم بی حس شده بود. قلبم با شدت میزد. انگار که می خواست منفجر بشه. چند قدم به سمت جلو اومدم. به اطراف نگاه کرد. گفتم: مریم. اینجایی؟ دستم رو گذاشتم روی قلبم. سرم گیج رفت. احساس می کردم که دیوارها دارن به هم نزدیک میشن و الانه که له بشم. داشتم خفه میشدم. نفسم اصلا بالا نمی اومد. دیگه تقریباً نزدیکم رسیده بود که دیگه هیچی نفهمیدم...

از روی تخت محکم افتادم زمین. سرم گیج می رفت. قلبم تند تند میزد. از ترس چشمامو به اندازه ی یه کاسه باز کرده بودم تا اطرافمو کامل بتونم بینم ولی مگه تاریکی میگذاشت. سریع لامپا رو روشن کردم و کامل اتاقو چک کردم. نه، هیچ کسی این تو نبود. ولی من مطمئنم که حضور کسی رو اینجا احساس کردم. خدایا، عاقبت ما رو تا آخر این قصه به خیر کن. وقتی که مطمئن شدم که کسی توی اتاق نیست چندتا نفس عمیق کشیدم و یه لیوان آب سرد خوردم. به ساعت نگاه کردم. خدارو شکر زیاد از اذان نگذشته بود. سریع نماز خوندمو و این بار با چراغ روشن خوابیدم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم. باورم نمی شد. چطور کسی منو بیدار نکرده بود. یعنی عمو... مگه میشه اخه؟ برگه ای روی میز بود. نگاش کردم. از طرف حامد بود. نوشته بود:

صبح به خیر و زهرمار... این چه وقت بیدار شدنه یه دختر دم بخته؟ هان... دیدم خوابیدی دلم نیومد خواب نازتو خراب کنم آبجی گلم. نگران نباش، اضافه خدمت نخوردی. رئیس پادگان امروز ساعت هفت صبح رفت. من با آرش میرم باشگاه، بعدشم با چندتا از دوستان میرم به جایی که به تو هیچ ربطی نداره کجا. فقط می خواستم بگم که دیر میام خونه. الهی که فدام شی، برادر عزیزتر از جانت حامد.

چه بهتر، دیگه نه حامد بودش نه آرش که بخوان گیر بدن که چرا میخوام تنهایی برم اونجا. به خدا اگه انقدر زیر فشار نبودم تنهایی نمی رفتم ولی دیشب تا زمانی که مطمئن نشدم که میرم اونجا یه لحظه هم خواب به چشم نیومد. صبحونه خوردم و ساعت نه تاکسی گرفتم و رفتم به بیمارستان. درش باز بود و توی اتاقک نگهبانی کسی نبود. می خواستم وارد بشم که ناگهان صدایی مانع شد.

- خانم کجا سرتو پائین انداختی داری میری داخل.

«یه مرد حدود چهل و پنج به بالا بود. لباس فرمشم آبی نفتی بود. یه کلاه لبه دار هم روی سرش بود. زیاد چاق نبود، فقط شکمش جلو بود. گفتم:

- داخل کار فوری دارم.

نگهبان - چه کاری؟

- یه کار مهم دیگه...

نگهبان - خانم بفرمائید بیرون. الان وقت ملاقات نیست. فردا تشریف بیارید.

- ولی من کار مهمی دارم. باید حتما انجامش بدم.

نگهبان - کار مهم یا غیر مهم، فردا...

- چندبار بگم، توی کارم ضرورتی هست که شما درکش نمی کنید.

«نگهبان ناراحت شد و گفت:

- باشه خانم، ما نفهم. شعور و درک هیچ چیزی رو هم جز قوانین اینجا نداریم.

- وای، چرا از حرف من منظور بد برداشت کردید؟ منظور من این نبود.

نگهبان - ولی خانم من حرفمو منظورم یکیه، بفرمائید بیرون.

- خواهش می کنم اجازه بدید برم داخل.

نگهبان - نه، همیشه.

«عصبی شدم. محکم ایستادم و گفتم:

- اصلا من از اینجا نمیرم. میخوايد چکار کنید؟

نگهبان - لاله الاالله. خانم لج نکن بیا برو بیرون.

- گفتم که، کار ضروری دارم و از اینجا هم جم نمی خورم.

«در حین بحث کردن بودیم که صدای بوق ماشینی حواس هر دومیونو پرت کرد. نگهبان سریع دوید سمت اتاقک و بلند گفت:

- سلام آقای دکتر، حواسم نبود. ببخشید.

«دکمه رو زد و ماشین اومد داخل. نگاه گذرایی به دکتر و ماشین اسپرتش انداختم و دوباره رفتم سراغ نگهبان.

فکر کرده می تونه الکی منو رد کنه برم. من تا نرم تو هانیه نیستم. نگهبان گفت:

- شما که هنوز نرفتید.

- خواهش می کنم بگذارید برم. بابا کارم مهمه. چه جور بگم آخه.

نگهبان - استغفرالله. از دست شما زنا و دخترا آدم هزارتا درد و مرض میگیره.

- آقا به ما چه که شما مرض دارید؟!!

نگهبان - از بس که حرصمون میدید دیگه.

- تا شما پا رو دم کسی نگذارید که حرصتون نمیده.

نگهبان - نمیشه خانم، به کی قسم بخورم که اجازه ندارم. مسئولیت داره برام.

«صدای زیبا و مردانه ای از پشت سرم گفت:

- آقای محمدی من مسئولیت این خانم رو قبول می کنم. اجازه بدید بیان داخل.

«آخ جون، فرشته ی نجات. با تعجب برگشتم تا صاحب صدا رو ببینم. ووووو... چه خوشکله لامصب. یه جوون بیست و پنج شیش ساله. قدبلند و جذاب. اندامش هم که مثل این مانکنا بود. موهای مشکی رنگی که پر پشت بودن و موج داشتن. عینک دودی ای که به چشمش زده بود مانع از این شد تا ببینم چشمش چه رنگیه. چه بچه ی خفنی بود. به قول حامد پیرزن کش بود. البته فکر نکنید این طوری ازش تعریف کردم ازش خوشم اومده، نه، اتفاقا تو دلم جا نشد ولی خب این دلیل نمیشه که خوشکلیشو رد کنم. خب آخه یکی نیست بگه دختر، تو مگه حیا نداری که می خواهی ببینی پسر مردم تو دلت جا شده یا نه. آقا اصلا به من چه. فعلا علی رو بچسبیم که ظاهرا می تونم امروز ببینمش. نگهبان گفت:

- ولی آقای دکتر...

دکتر - فکر کنید از همون اول همراه من تشریف آوردن اینجا.
نگهبان - پس هرچی که شد مسئولیتش با شماست. خانم بفرمائید داخل.
«از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم. به نگهبان گفتم:

- ممنون.

«به دکتر هم نگاه کردم و گفتم:

- خیلی ممنون.

«لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم. بفرمائید.

«بابا ده امتیاز مثبت دیگه هم واسه دندونای الماسیش. شروع به راه رفتن کردم. اونم همرام اومد. کیف سامسونت دستش بود. کت شلوار مشکیش خیلی شیک و اتو کشیده بود. بوی عطرشم که همه جا رو برداشته بود. نمی دونم اومده بود سرکار یا عروسی که انقدر خوشتیپ بود. حالا ما خوشمون نیومد ازش رو نمی دونم چرا ولی حتما فردا به آهو نشونش میدم. فکر کنم غش و ضعف بره. اصلا تو این نخا نبودم. آدم فضاییه توی کمد دیواری بچه کوچیکا رو قبول داشتم ولی دوست پسر و شوهر رو نه. چقدر خوب بود که می تونستم الآن علی رو از نزدیک ببینم. ای کاش حالش خوب شده باشه و بشه باهاش صحبت کرد. وای اگه بچه ها بفهمن من اومدم اینجا، چه شود؟! دکتر خلوتمو شکست و گفت:

- برای چی انقدر اصرار می کردید که وارد بشید.

«صداش واقعا جذاب و قشنگ بود. باید بهش پیشنهاد بدم یه سر بره واسه خوانندگی یا مثلا بره مجری رادیو بشه. اگه مجری تلویزیون بشه که فکر کنم همه عاشقش بشن. اونم بچه های این دوره زمونه. دل نیست خو، دله ست. گفتم:

- یه کار مهم و ضروری دارم.

دکتر - میتونم بپرسم که اون کار مهم چیه که انقدر به خاطرش پافشاری کردید؟

«ایستادم. کلا آدم طلبکاریم. چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- پس برای فهمیدن جواب سواتون بهم کمک کردید!!!

«دکتر به حالت تسلیم ایستاد و عینکاشو برداشت و گفت:

- نه، نه، اصلا این طوری نیست.

«باشه بابا، حالا چرا گریه می کنی. اِ، چشماش قهوه این و خوشگل. کلا آدم جنت المنی بود. مبارک صاحبش. ولی حتما یادم نره فردا که اومدیم پیداش کنم و به آهو نشونش بدم. اما نمی دونم چرا احساس می کنم این آدمو قبلا به جایی دیدم. آشنا میزد. بچه فامیل که مطمئن نبود. چون ما جز دایی رسول و این عموی تازه برگشته به کنعان غم مخور کسی رو نداشتیم. کلا چون مامان و بابام از شهرستان اومده بودن تهران فامیلی جز دایی نداشتیم. حالا یکی ندونه فکر میکنه از زیر بوته در اومدیم. ولی خدائیش اینو من کجا دیدم که انقدر آشنا میزنه؟! اما به حسی دارم. احساس می کنم جایی که دیدمش بهم زیاد خوش نگذشته بوده که حس آنچنان خوبی نسبت بهش ندارم. مثلا کجا؟! نکنه توی شهر بازی دیدمش؟! نه، فکر نکنم. دکتر گفت:

- ناراحت شدید. باور کنید قصدم فقط کمک بود.

«نه بابا ارزش ناراحت شدن نداری. دارم فکر می کنم. گفتم:

- نه، فقط... ما قبلا هم دیگه رو جایی ملاقات نکردیم. خیلی به نظر آشنا میاید.

«دکتر لبخندی زد که باعث شد جذابیتش بیشتر بشه. آهو کجایی که اگه دیر بجنبی بچه مو می برنش. گفت:

- اتفاقا منم از همون اول فکر کردم که شما رو کجا دیدم که انقدر آشنا میزنید. قبلا کجا افتخار دیدار شما رو داشتیم؟! «چقدم باکلاس حرف میزنه. باید این حامدو بیارم به ده کلاس پیش این آداب معاشرت یاد بگیره. دیدم هنوز

نیششو نبسته. پرو چه خوشش اومده. بی اهمیت به سمت ساختمون رفتم و گفتم:

- از این اتفاق زیاد می افته. ببخشید، من چطوری می تونم شخص موردنظرمو پیدا کنم.

دکتر - حالا فرد مورد نظر شما کی هست؟

- یعنی اگه من اسمشو بگم شما می شناسیدش؟! «دکتر - خب من همه ی دکترای اینجا رو میشناسم. می تونم کمک تون کنم.

- دکتر نیست. مریضه.

دکتر - خب به همکارام میگم تا بفهمم دکترش کیه. اصلا از کجا معلوم، شاید دکترش خودم باشم.

- ولی من می خوام به پیش خودش برم.

دکتر - نکنه یادتون رفته. اینجا به بیمارستان روانیه.

- علی کیانی اسمشه. می شناسیدش!!! «چند قدم رفتم جلو که حس کردم کسی همراهم نیست. دیدم دکتر نیستش. به پشت سرم نگاه کردم. دکتر با

چشمای گرد از تعجب زل زده بود به من. صداش کردم ولی حواسش نبود. دستمو جلوش تکون دادمو گفتم:

- آقای دکتر، کجائید؟ «سرشو تکون داد و گفت:

- بله؟! چرا... چرا اتفاقا خوبم می شناسمش. شما بفرمائید به اتاق آخری سمت راست.

- اتاق دکترشه؟! «آره ای گفت و سریع از جلو چشمام دور شد. انگار کم داره بچه م. حالش خوب نیست. روی در اتاق برگه ای زده بود و روش نوشته بود(دکتر مسعود پارسا). وارد اتاق شدم. باورم نمی شد که تا چند قدمی علی هستم. هم خیلی خوشحال بودمو هم کلی ترسیده بودم. وای اگه این سه تا بفهمم بدون اونا اومدم اینجا الم شنگه به پا می کنن. حتما پوست از سرم می کنن. حتی اگر امروز هم با بچه ها می اومدم مطمئنا تا این نگهبان دوبار می گفت همیشه بیایم

داخل سریع منصرف میشدن و برمیگشتن. خب واقعا نمی تونستم منتظر فردا بمونم. اگه می خواستم تا فردا صبر کنم می مردم از بس کابوس می دیدمو چهره ی علی می اومد جلو چشمم. نازی. چقدرم مریمو علی خوشکل و نازنین. ولی حیف که دست روزگار این طوری پرپرشون کرد. باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده. از پنجره به فضای بیرون نگاه کردم. حس عجیبی داشتم. سردرگم بودم. نمی دونستم وقتی علی رو می بینم باید چه عکس العملی نشون بدم یا چجوری برخورد کنم. دوست داشتم هرچه زودتر ببینمش و باهاش حرف بزنم. احساس می کنم که تنها کسی که می تونه جواب همه ی سوالاتمو بده و مریم براش مهمه فقط علیه. مطمئن بودم که علی کلید تمام سوالاتمه. دربار شد. انتظار داشتم که دکتر علی بیاد داخل ولی باز هم همون دکتره اومد. چه نیششم بازه همیشه خدا. گفت:

- شما چرا ننشستید. بفرمائید.

- دکترشون نیومد؟

دکتر - چرا، اومده.

- پس کجاست؟

«دکتر کیفش رو گذاشت روی میز و کتش رو به چوب لباسی آویز کرد و با همون خنده گفت:

- همین جاست. سرو مرو گنده جلوی شما ایستاده.

«با تعجب گفتم:

- یعنی شما دکتر آقای کیانی هستید؟!

«دکتر بهم تعارف کرد که بشینم. نشستم. گفت:

- بله. من دکترشم.

«باورم نمیشد. نکنه داشت چاخان می کرد. دوباره گفتم:

- یعنی شما واقعا دکتر خود آقای کیانی هستید که من میشناسم؟! باورم نمیشه.

«فکرشو بکن، دکتر علی همینه. اگه این طوری باشه که خیلی خوبه. فکر کنم حالا که از قبل هم دیگه رو دیدیم راحت تر اجازه بده برم پیش علی. وای یعنی جدی جدی می تونستم ملاقاتش کنم. آخ جون، خدایا شکر. دکتر خندش گرفت و گفت:

- چیه، بهم نمیداد که دکتر باشم؟!!

«از خنگ بازی خودم خندم گرفت. خب آخه چه دلیلی داره که بخواد بهت دروغ بگه. لبخند زدمو گفتم:

- ببخشید، منظورم این نبود. فقط برای دیدن علی کمی ذوق زده هستم.

«تا این حرف رو زدم دکتر یکم کش اومد. خنده رو لبای خوش فرمش محو شد. چرا ناراحت شد از این حرفم. مگه چی گفتم بهش. گفتم:

- چرا ناراحت شدید؟ حرف بدی زدم؟

«همون موقع یه نفر در زد. سریع با ترس و هیجان گفتم:

- آقای کیانیه؟!!!

«دکتر از حرکت سریع و متعجبم خندش گرفت. نمی دونم چرا یه لحظه احساس کردم علیه. گفت:

- نه، آبدارچی مونه.

دکتر - بفرمائید.

«یه پسر جوون با یه سینی اومد داخل و دوتا فنجون نسکافه گذاشت روی میز. یعنی این آبدارچی شون بود؟! موهاش فشن بودنو تیپ اسپرتِ رِپری هم زده بود و مچ بند آهنی زده بود به دستش. با تعجب نگاش کردم. انتظار داشتم که مثل این سریال ایرانیا هست، یه پیرمرد فرسوده و فسیل و درب و داغون با یه سینی استیل و فنجونای چای با دستای لرزون بیاد داخل، تازه نصف چایی ها هم توی سینی ریخته باشه و اسمشم مش حسن باشه. وقتی پسره دید دارم با تعجب بهش نگاه می کنم اونم نگام کرد و لبخند زد. خاک بر سرم. چه بی حیا. ای کاش همون پیرمرد می اومد تو. سرمو انداختم پائین. به دکتر گفتم:

- با من دیگه امری ندارید؟

دکتر - نه، ممنون. دستت درد نکنه پوریا جون.

«پسره بازم نگام کرد یه چشمک زدو خندید و بعد رفت بیرون. به خدا اگه این دکتره فیس و افاده ای جلوم ننشسته بود جفت پا می رفتم تو حلقش تا دیگه به دختر مردم نخنده. انگار من دلکیم. پروو. با تعجب به دکتر گفتم:

- آبدارچی تون این بود؟!!!

دکتر - بله. پوریا پسر خوییه. این طوری نگاش نکنید. تو دلش هیچی نیست.

«آره، تو دلش هیچی نبود این طوری نگام کرد اگه بود درسته قورتم میداد. بابا من دخترم می فهمم چی تو نگاه این پسرای مارموز میگذره. پسره ی بی حیا. چه می خنده هم. بذار فردا که با حامد اومدم میدم سرویست کنه. بدبختی هم نمی تونم به حامد بگم که امروز اینجا بودم. ولش کن بابا، پسره ی قرتی ارزش نداره حرص بخورم. دکتر فنجون رو با کیک گذاشت جلوم و گفتم:

- نوش جان کنید.

- ممنون.

- راستی من هنوز افتخار آشنایی با شما رو پیدا نکردم.

- نکونام هستم.

- واقعا از آشنایی با شما خوشبختم خانم نکونام. من هم مسعود پارسا هستم.

- میشه یه سوال بپرسم.

«دکتر با لبخند گفتم:

- شما دوتا پیرس.

«هرهرهر. مردم از خنده. چه نیششم باز کرده. یخ نزنن نمک دون. اینقده بدم میاد از آدمای این طوری. دکتر متوجه شد که بهتره نیششو ببنده. گفتم:

- آقای کیانی دقیقا چند وقته اینجا بستری هستن؟

دکتر - میشه اول شما نسبت تون رو با علی به من بگید.

«با قاطعیت گفتم:

- نه، اول جواب من.

«دکتر خندش گرفت و از سر ناچاری گفتم:

- خب دوسال و سه ماه. حالا جواب من.

«ای خاک بر سر شدم رفت. حالا چی بگم به این. چه زل زده هم بهم تا جوابشو بدم. حالا چی بگم. واقعا من چه نسبتی با علی داشتم. گفت:

- جواب ندادید.

«همین طوری دهنمو باز کردم و گفتم:

- خواهرشم.

«دکتر با تعجب گفت:

- خواهرش.

«خاک بر سرم که بلد نیستم دروغ بگم. باید برم یه دو کلاس پیش این حامد راز استادیش رو توی دروغ گویی بهم بگه. لامصب شاه بلف زناس. حالا کمی بهتر شده خدارو شکر. خب چی بگم. اهان.»

- خب، در واقع خواهر زنشم.

«دکتر این بار چشماشو کمی تنگ کرد و گفت:

- خواهر زنش؟!!

«خب آخه به تو چه. اصلا مگه اینجا پاسگاهه یا تو کاراگاه علوی.(بچه های دهه شصت می شناسنش. خب حالا تو یادت نیست به من چه. عجب گیری کردیما). دیدم نمیشه به این جناب جنتلمن باهوش دروغ بگم. نفسی از سر بیچارگی کشیدمو گفتم:

- خب بگذارید راستشو بگم. من دوست خانمشون هستم.

«دکتر لبخندی زد و گفت:

- از کجا معلوم این بار راستشو گفته باشید.

«درد، حالا تو روت خندیدم پرو نشو. گفتم:

- باور کنید راست میگم.

«دکتر با خنده گفت:

- خب چرا از اولش راستشو نگفتید؟

- خب فکر کردم اگه نسبتم با آقای کیانی هرچقدر نزدیک تر باشه شما راحت تر اجازه ی ملاقاتش رو بدید.

«بازم خندید. بازم خندید. انگار نشسته تو سیرک منم دارم از تو حلقه های پر از آتیش با دماغ سرخ و کلاه منگوله دار می پرم بیرون. شاکی گفتم:

- ببخشید مگه من دارم لطیفه تعریف می کنم که شما همش دارید میخندید.

«ا، اینکه باز خندید. شیطونه میگه همین پرونده رو بکنم تو حلقش. دکتر به حالت تسلیم ولی بازم با خنده ای که نتونسته بود جلوشو بگیره گفت:

- معذرت می خوام. باور کنید منظوری ندارم. عادتمه.

«آره، عادته همیشه نیش تا بنا گوش باز باشه. این چند وقته اعصاب ندارم اصلا. دقیقا هم از زمانی انقدر به همه چیز گیر میدم که اومدیم خونه ی عمو. دیونه شدم دیگه. دکتر گفت:

- میشه یه سوالی بپرسم؟

- بفرمائید.

دکتر - جسارت نباشه ولی شما چند سال دارید؟

«آخه بچه ی خوشکل مامانی، تو هنوز یاد نگرفتی از یه خانم سنشو نپرسی. با اینکه از این دخترایی نبودم که برام مهم باشه ولی اینکه این سنمو می خواد واسه چی برام مهم بود. گفتم:

- برای چی؟

دکتر - چون یکم تفاوت سنی تون با خانم آقاي کیانی... چه جور بگم...

- مگه چیه؟ یعنی شما دوست بزرگتر از خودتون ندارید؟ در ضمن سن دلیل نزدیکی و دوری دل ها به هم دیگه نمیشه.

«به، چه جمله ی خفنی. ای کاش از ذهنم نره تا بتونم یه جایی یاد داشتش کنم. دکتر خندید و باز دستاشو به نشانه ی تسلیم برد بالا و گفت:

- ببخشید، ظاهرا من حرف خوبی نزد.

- ببخشید من کی می تونم آقاي کیانی رو ملاقات کنم.

«پارسا از روی مبل بلند شد و به سمت میزش رفت و گفت:

- خیلی کنجکاوم که بدونم اون کار مهم تون با ایشون چیه؟

«منم بلند شدمو رو به روش ایستادمو گفتم:

- متأسم، کاملاً شخصیه. جوابم رو ندادید، می تونم ملاقاتشون کنم؟

«عکس العمل خاصی نشون نداد. فقط مثل همیشه همون لبخند مسخرش رو تحویل داد و روی صندلیش لم داد.

انقده بدم میاد از این آدمایی که همش می خندن. اینم دوکلمه حرف میزنه نیم ساعت میخنده. بهش نگاه کردم تا شاید جوابمو بده ولی انگار تو فکر بود. ولی معلوم بود تو چشماش یه چیزایی هست. چه چیزی رو نمی دونم ولی من حس خوبی نداشتم. گفتم:

- جوابمو ندادید؟

دکتر - راستش خانم نکونام، علی تو شرایطی نیست که بشه به این راحتیا ملاقاتش کرد.

- یعنی چی؟ یعنی به هیچ وجه نمیشه؟

دکتر - نه، نمیشه.

«درد و نمیشه. تاعونو نمیشه. یه ساعته داری حرف میزنی. خب همون اولش می گفتمی نمیشه تا این قد دلمو خوش نکنم به ملاقات علی. آه، اینم از شانس من بود. اعصابم خراب شد. با کلافگی گفتم:

- مگه حالش چجوریه که حتی نمیشه ملاقاتش کرد.

«دکتر یه نگاه به صفحه ی گوشییش انداخت و بعد از چند لحظه به من نگاه کرد. خب درد. جوابمو بده به جای اینکه زل زدی بهم. با مکثی تقریباً طولانی گفت:

- تا همین چندوقت پیش حالش بد نبود و پرخاشگری نداشت ولی خب تقریباً یه هفته ای شده که حرکات عصبی پیدا کرده و فریاد میکشه و فقط به کمک داروهای آرام بخش آروم میشه.

«انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم گریه کنم. چرا وقتی پیداش کردم نمی تونم ببینمش. درک این موضوع که نتونم علی رو ببینم برام خیلی سخت بود. گفتم:

- یعنی هیچ راهی برای ملاقاتش وجود نداره. من باید باهاش صحبت کنم. موضوع خیلی مهمیه.

«سروصدایی از بیرون اومد. صدای فریاد یک مرد بود و چندصدای دیگه هم همراهش. مثل این بود که میخواستن

کسی رو بگیرن. دکتر بی اهمیت به صداها گفت:

- ولی راهی هست که بتونید ملاقاتش کنید.

- چه راهی؟

دکتر - من می تونم کمکتون کنم ولی...

«ناگهان در اتاق دکتر باز شد و یه دختر جوون که لباس بلند سفید رنگی پوشیده بود با اضطراب وارد اتاق شد و

گفت:

- آقای دکتر زود بیاید. حال مریض اتاق 113 بد شده.

«دکتر با تعجب و ترس از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. اما دوباره برگشت و به من گفت:

- شما همین جا می مونید و حق بیرون اومدن ندارید. خب؟

«با استرس گفتم:

- علی؟!

«با ناراحتی سرشو تکیه داد و رفت. حالم بد شده بود. می خواستم به بیرون برم که ناگهان صدای فریادی گفت:...

مریم... سرجام ایستادم. در واقع میشه گفت میخکوب شدم. قلبم شدید میزد. دیوانه وار جلوی درب اتاق رسیده بود.

ایستاد و زل زد به من. توی چشمای بی روحش برقی رو دیدم. برقی که هزاران معنا داشت و اولینش نشانش زنده

بودن بود. قد بلند و هیکلش باعث شد که مطمئن بشم خودش. اصلا حال خوبی نداشتم. با صدایی پر از بغض گفت:

مریم؟! نمی دونستم باید چی بگم. تمام بدنم بی حس شده بود. قلبم با شدت میزد. انگار که می خواست منفجر بشه.

چند قدم به سمت جلو اومد. به اطراف نگاه کرد. گفت: مریم. اینجایی؟ دستم رو گذاشتم روی قلبم. سرم گیج

رفت. احساس می کردم که دیوارها دارن به هم نزدیک میشن و الانه که له بشم. داشتم خفه میشدم. نفسم اصلا بالا

نمی اومد. دیگه تقریبا نزدیکم رسیده بود که دیگه هیچی نفهمیدم...

همه جا سفید بود. هیچ چیزی رو نمی دیدم. صداها نامفهوم و مبهمی به گوشم می خورد. چشمم از نور اذیت بود.

نور آروم آروم کمتر میشد. سرم درد می کرد. صداها کمی بهتر شده بود. حالا تقریبا می تونستم بفهمم که چی

میگن. صدای آشنای دو مرد بود. خیلی هم آشنا. سعی کردم که چشممو باز کنم. یکی از صداها گفت: ای آقای پارسا

چشماتو باز کرد. دونفر رو به صورت تار می دیدم که به من نگاه میکردن. چشممو کمی باز و بسته کردم که

تونستم واضح بینمشون. با دیدن شخصی که کنار آقای دکتر بود شوکه شدم. با بهت و تعجب گفتم:

- شما اینجا چکار می کنید؟

«آرش لبخند زد و گفت:

- قصه ش مفصله. شما فعلا استراحت کنید.

«آرش از کنارم بلند شد و به سمت آقای دکتر که کنار میز بود رفت. سرم درد می کرد ولی با دیدن آرش بیشتر درد

گرفته بود. چرا اینجا اومده بود. اصلا از کجا می دونست من اینجا. از روی تخت بلند شدم ولی سرم گیج رفت و

نزدیک بود بیفتم. آقای پارسا و آرش سریع به سمت اومدن ولی من زود خودمو جمع و جور کردم. آرش و پارسا هر

دو به بلند شدنم اعتراض کردن ولی من بی اهمیت به حرفاشون که اصلا نمی فهمیدم چی میگن گفتم:

- علی کجاست؟ حالش خوبه؟

«توی صورت پارسا خشمی رو دیدم که تقریباً ازش ترسیدم. با عصبانیت گفت:

- شما به خاطر اون دیونه ی روانی به این روز افتادید اون وقت براش نگرانید.

«اصلاً از کلمه ای که به کار برد خوشم نیومد. با عصبانیت گفتم:

- بهتون اجازه نمیدم که علی رو اینطوری خطاب کنید.

«پارسا از برخوردم جا خورد. تا بنا گوش سرخ شده بود و توی چشمش عصبانیت و ناراحتی موج میزد. لباسو تگون

داد تا حرف بزنه اما ظاهراً خودشو کنترل کرد و چیزی نگفت و با ناراحتی و سریع به سمت میزش رفت و نشست.

آرش هم از برخوردم ناراحت شد. ظاهراً برخوردم با پارسا بد بود. کیفم رو گذاشتم رو شونم و به سمت پارسا رفتم.

پارسا دستاشو به میز تکیه داده بود و سرشو گذاشته بود لای دستاش. گفتم:

- از برخوردی که باهاتون داشتم معذرت می خوام. به خاطر لطفی هم که بهم کردید واقعا ازتون متشکرم. خدانگه

دار.

«دست خودم نبود. اشک توی چشمم جمع شده بود. بی اهمیت به نگاه های متعجب پارسا و حضور آرش از اتاق

اومدم بیرون. گریم گرفته بود. تا چند قدمی علی بودم ولی نمی تونستم باهاش حرف بزنم. دیگه از پی گیری این

داستان خسته شدم. هر سرنخی که پیدا می کنم تا می خوام به جواب سوالاتم برسم می بینم همون سرنخ آغازیه سیل

جدید از سوالاتی جدید و پیچیده تره. نفهمیدم کی به بیرون از بیمارستان رسیدم. اشکامو پاک کردم و رفتم. حتی نمی

دونستم به کجا دارم میرم. تنها چیزی که می دیدم علی بود. قدی بلند ولی خمیده. اندام زیبایی که از ضعف

استخوانی شده. موها و صورت زیبایی که مریم همیشه ازش تعریف کرده بود تبدیل شده بود به صورتی کبود

وموهای سفید. واقعا چه اتفاقی افتاده بود. چرا علی به این روز افتاده بود. مگه چه به سر مریم اومد. اصلاً چرا وقتی

علی به داخل اتاق اومد دنبال مریم می گشت. اون که می دونست مریم رفته. اون که میدونست مریمی دیگه وجو

نداره. احساس می کنم که یه بمب ساعتی توی سرمه و هر لحظه ممکنه منفجر بشه. از صدای بوق ماشینی که کنارم

زده شد ترسیدم و یک قدم به عقب رفتم. دستمو روی قلبم گذاشتم و به ماشین نگاه کردم. آرش بود. با عصبانیت

کیفم رو از روی شونم انداختم پایین و به نشانه ی اعتراض بلند گفتم:

- آه.

«از ماشین پیاده شد. اهمیتی بهش ندادم و به راهم ادامه دادم. آرش پشت سرم بود و چندبار صدام کرد ولی من محل

نگذاشتم. حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم. به خصوص این گنه ی مزاحم رو. آرش سریع اومد جلوم و گفت:

- هانیه خانم، سوار شید تا برسونمتون.

- خیلی ممنون. دوست دارم پیاده برم.

« به راهم ادامه دادم. اما یه لحظه سرم گیج رفت و نزدیک بود که بیفتم. خودمو به دیوار گرفتم. چشمامو باز و بسته

کردم و برای اینکه آرش بهم نرسه دوباره حرکت کردم. آرش اومد دنبالم و گفت:

- ولی شما حال خوبی ندارید. صورتتون زرد شده. خواهش می کنم سوار شید.

- گفتم که، سوار نمیشم. خواهش می کنم تنهام بگذارید.

آرش - برای چی سوار نمی شید؟

- چون که گفتم می خوام پیاده برم. شما با این موضوع مشکلی دارید؟

«آرش دوباره اومد جلوم و این بار با عصبانیتی که برای اولین بار میدیدمش گفت:

- من نمی فهمم دلیل این همه لج بازی و خود خواهی شما چیه؟ نمی فهمم چرا دوست دارید توی کارایی که گروهی هستن تک روی کنید. چرا فقط خودتون رو می بینید. دلیل این همه خودخواهی تون رو متوجه نمیشم.

« تازه متوجه شده بودم که چشمای نمی دونم چه رنگی آرش چقدر قشنگ تر از چشمای آهونه. با اینکه حال زیاد خوبی نداشتم ولی از عصبانیت آرش خندم گرفت که سعی کردم پنهانش کنم. من هم با عصبانیت گفتم: - اتفاقا من فکر می کنم که این شمائید که خیلی متکبر و از خودراضی هستید. در ضمن، من هم نمی فهمم که چرا هرجایی هستم شما هم اونجائید. شما به چه حقی به خودتون اجازه میدید که منو تعقیب کنید.

آرش - کی؟! من؟! من همه جا دنبالتون راه افتادم؟! به هیچ وجه

- پس الان اینجا چکار می کنید؟ توی بیمارستان چکار می کردید؟

آرش - فکر می کنم هنوز یک روز کامل از اتفاق دیروز نگذشته باشه. یادتون رفته که اگه همین مزاحم نبودش شما الان معلوم نبود در چه حالی بودید؟

«از اینکه آرش انقدر با طعنه واژه ی مزاحم رو گفت کمی جا خوردم. ولی من که تا حالا بهش نگفته بودم مزاحم. نمی دونستم اینقدر باهوشه ها. قاطعانه جواب دادم:

- حاضر بودم الان مرده بودم ولی زیر منت شما قرار نمی گرفتم.

آرش - اشتباه نکنید. من سر شما منت نگذاشتم بلکه بهتون یادآوری کردم که دارید چه کار اشتباهی می کنید.

«خودم می دونستم کارم زیاد درست نبود ولی حرصم می اومد که جلوی این بچه پروو کم بیارم. گفتم:

- من هرکاری بکنم به خودم ربط داره نه دیگران.

آرش - یادتون نره که ما این کارو همه باهم شروع کردیم و حالا هم باید باهم باشیم و باهم تمومش کنیم. باید بین ما محبت و اعتماد و احترام وجود داشته باشه.

- فکر نمی کنم با این کار من، به احترام شما خدشه ای وارد شده باشه.

آرش - چرا، وارد شده. شما هم به منو آهوی بی احترامی کردید هم به برادرتون.

- اصلا خود شما امروز اینجا چکار می کنید. هان؟ خود شما هم تک روی کردید بعد اون وقت دارید سر من غر میزنید.

آرش - من تک روی نکردم. اومدم دنبال شما.

- چی؟

آرش - من دیشب فهمیدم که اهو نشونی اینجا رو برای شما فرستاده. مطمئن بودم که میاید اینجا. هنوز یک روز هم از کار دیروزتون نگذشته. دلیل این کاراتونو نمی فهمم.

- نیازی نیست که من هرجایی میرم شما هم اونجا باشید. در ضمن، نتونستم جلوی حس کنجکاویمو بگیرم.

آرش - نه، اصلا این طور نیست. شما نمی تونید تک رویی تون رو با گفتن حس کنجکاوی پنهان نکنید. همه ی ما به یک اندازه کنجکاویم و دوست داریم آخر این قصه ی مسخره رو بدونیم.

«دیگه واقعا ناراحت و عصبی شدم.»

- اولاً که این یه قصه ی مسخره نیست و یه واقعیه تلخه. دوما، می خوام بدونم که همه ی شما هر شب کابوس می بینید؟ همه ی شما در هر لحظه و در هر مکانی حضور یه شخص دیگه رو کنارتون احساس می کنید؟ همه ی شما

صورت پراز خون مریمو با چشمتون دیدید؟ همه ی شما توی خواب باهاش حرف زدید؟ تا به حال مستقیم ازتون کمک خواسته؟ همه ی شما تا به حال مخاطب اصلی یه روح سرگردون قرار گرفتید؟ آره؟ جوابمو بدید
«همه ی این حرفا رو با عصبانیت گفتم و محکم کیفمو انداختم روی زمین و با گریه گفتم:

- هیچ کدوم از اون اتفاقی که برای من افتاده برای شما نیفتاده و اون وقت شما...

«خیلی عصبانی بودم. انگار می خواستم همه ی فشارهای زیاد و غیر قابل تحملی که توی این بیست روز به طور فشرده بهم وارد شده بود رو خالی کنم. تقصیر خود آرش بود که این طوری سرش داد می زدم. خدارو شکر توی خیابون نه کسی بود و نه هیچ خونه ای. همون جایی که ایستاده بودم نشستمو گریه کردم. دلم خیلی پر بود. از همه چیز و همه کس. توی این مدت بیشتر از ده بار به قلبم فشار اومده بود. قلبی که نیاز به مراقبت داشت. صدای آرش رو بالای سرم شنیدم اما سرمو بالا نیاوردم. آرش با بغض گفت:

- هانیه خانم منو ببخشید. معذرت می خوام که یک طرفه به قاضی رفتم و فقط خودمو دیدم. تروخدا گریه نکنید.

«اشکامو پاک کردم سرمو آوردم بالا. چشمای آرش سرخ شده بود. با ناراحتی و طعنه گفتم:

- هر چیزی که دوست داشتید بهم گفتید و نسبت دادید. حالا هم میخواید با یه ببخشید سر و تهش رو هم بیارید.

«آرش با بغضی که نزدیک به ترکیدن بود گفت:

- شما که نمی دونید وقتی حالتون بد میشه من چندبار می میرمو زنده میشم. نمی دونید که وقتی می بینم قلبتون درد می گیره چه جوری نابود میشم. نمی دونید که وقتی دیروز توی حیاط خونه ی علی با اون وضعیت بیهوش دیدمتون چه حالی شدم و وقتی امروز به اینجا اومدم با اون حال دیدمتون چندبار به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر حرکت نکردم. نمی دونید که چقد نگرانتونم... نمی دونید که چقدر برام باارزش و مهمید وگرنه هیچ وقت این قدر بهم بی اهمیتی نمی کردید و باهام این طوری برخورد نمی کردید.

«توی تمام مدتی که آرش داشت با بغض حرفای عجیب دلش رو میزد من با چشمای از حدقه دراومده بهش نگاه می کردم. باورم نمی شد کسی که جلوم نشسته آرشه و این حرفا از دهن اون بیرون میاد. آرش با چشمایی که پر بود از اشک بهم نگاه کرد و برای اینکه اشکاشو نبینم به سمت ماشینش رفت و سوار شد. خشکم زده بود. هنوز حتی یه کلمه از حرفایی که زده بود رو نتونسته بودم هضم کنم. برای مغز مشغول و هنگ من این حرفا خیلی درشت بود. ویریه ی گوشتیم تکون محکمی بهم داد. حامد بود. حوصله ی جواب دادن نداشتم ولی چون می دونستم نگران میشه به سختی صدامو درست کردم و جوابشو دادم.»

حامد - علیک سلام

- سلام

حامد - الان کجایی؟

- توی خیابون. برای چی؟

حامد - دختر مگه تو صاحب نداری که تو خیابونا ول می گردی؟ کجایی الان؟

- دارم میام خونه. اگه کاری نداری قطع کنم.

حامد - چه بد اخلاق.

- خداحافظ.

«حتی منتظر نمودم که حامد حرف بزنه و گوشی رو قطع کردم. به آرش نگاه کردم. سرشو گذاشته بود روی فرمون و حواسش به من نبود. کیفم رو برداشتم و بدون اینکه متوجه بشه به سمت خونه حرکت کردم. تا خونه راه زیادی بود ولی انقدر هضم اتفاقای امروز سنگین بود که نفهمیدم کی رسیدم به خونه، اونم با پای پیاده. دیگه پاهام نای ایستادن نداشتن. ننه اقدسی در حال چایی خوردن بود و بلند به حرفای حامد می خندید.

آروم سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم. حامد گفت:

- وایسا ببینم. تا این موقع کدوم جهنمستونی بودی؟

- حامد خستم و حوصله ی شوخی هم ندارم.

«حامد با ناراحتی گفت:

- بد اخلاق بوگندو.

- من خوابم میاد و غذا هم نمی خورم. خواهشا مزاحم نشید.

حامد - خاک به گورم، بچه معتاد شده.

«وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم. حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسی رو نداشتم. دوست داشتم بخوابم. خوابی که دیگه هیچ بیداری ای نداشته باشه. سرم خیلی درد می کرد. دوتا مسکن خوردمو با شالم سرمو محکم بستم. چشمامو بستم تا شاید خوابم ببره ولی خواب که نبود. از اول تا آخرش همه کابوس بود. چشمامو باز کردم. تب بدی داشتم. تمام بدنم داغ بود. صدای محکم کوبیده شدن مشت به در اتاق می اومد. صدام به زور بلند میشد. به زحمت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. صدای غر و داد و بیداد حامد بود. در رو باز کردم. حامد قیافشو پیچونده بود توی هم و با اخم زل زده بود بهم. گفتم:

- بله؟

حامد - بله و درد بی بلا. چرا در رو بستی؟

«جوابشو ندادم و دوباره روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم. حامد کنارم نشست و گفت:

- هانیه صورتت زرد شده. خوبی؟

- چیزیم نیست. فقط نیاز دارم که کمی بخوابم، همین.

حامد - امروز کجا رفته بودی؟

- برای چی؟

حامد - یعنی من نباید به عنوان یه برادر بزرگتر بدونم که تو کجا بودی؟ چرا الان حالت انقدر بد شده؟

«حامد تنها زمانی جدی میشد که من حالم خوب نبود و من هم اصلا دوست نداشتم که حامد رو ناراحت ببینم. به زور لبخند زدم و برای اینکه ناراحتیش رفع بشه گفتم:

- اولاً که تو فقط دو دقیقه بزرگتری پس الکی جوگیر نشو. دوما حالم به خاطر کابوسایی که دیدم انقدر بده.

حامد - چه کابوسی؟

- خوابای عجیب و پریشونی بود. حامد بعد از مدت ها دوباره خواب شایسته رو دیدم. خواب قدیما. قبلا که باهم توی حیاط خونشون بازی می کردیم.

«قطره اشکی از چشمم به روی بالش افتاد. حالم هنوز خوب نشد بود. حامد دستشو گذاشت روی صورتم تا اشکمو پاک کنه ناگهان فریاد زد و گفت:

- چه خبرته دختر؟! تو چرا انقدر داغی؟!

- سرم درد می کنه.

حامد - پاشو بریم بیمارستان. حالت خیلی بده

- دیگه از هرچی بیمارستانه متنفرم. حامد می خوام بخوابم. اگه میشه برو بیرون.

حامد - مگه دست خودته که خوشت بیاد یا بدت بیاد. پاشو ببینم.

- ترو خدا انقدر گیرنده حامد. می خوابم اگه خوب نشدم اون موقع باهات میام. ولی بذار بخوابم.

«حامد نگام کرد. دو دل بود. دوست نداشت اتفاقی برام بیفته. گفت:

- اگه بدتر شدی چی؟

- نمیشم. قول میدم. نگران نباش.

حامد - قرصاتو خوردی؟

- اونا رو هم می خورم.

حامد - غذا که نخوردی. لا اقل پاشو غذا بخور.

- وقتی بیدار شدم می خورم. حالا اجازه میدی دو ساعت بخوابم؟

«حامد بلند شد و به سمت در رفت ولی دوباره برگشت و گفت:

- به این ارواحم بگو یه ده دقیقه برن خون چند نفر دیگه رو بکنن تو شیشه تا حداقل یه خواب راحت داشته باشی.

«در رو بستو رفت. از حرفش خندم گرفت. طفلی راست هم می گفت. از وقتی که اومده بودیم اینجا تا دورو برم بود روح بود. حتی توی خوابم رهام نمی کردن. نمی دونم چی داشتم که هر چیز عجیب و وحشتناکی آخرش به منه بیچاره ختم میشد. ولی خواب شایسته واقعا لذت بخش بود. قرصامو خوردم و دوباره خوابیدم.»

- حامد ولم کن می خوام بخوابم.

حامد - پاشو ببینم. پنج ساعت خوابیدی.

- ولی هنوز خوابم میاد.

حامد - اگه پا نشدی منم بهت اون خبر خوبه رو در مورد علی نمیدما.

«تا اسم علی رو آورد چشمم باز شد. سریع گفتم:

- چه خبری؟

حامد - اول باید بلند بشی و دست و صورت رو بشوری.

«با اینکه خوابم می اومد ولی مجبوری بلند شدم و به حمام رفتم و دوش گرفتم. حالم واقعا بهتر شد. گفتم:

- خب حالا بگو دیگه.

حامد - تا غذا نخوری هیچ خبری در کار نیست.

«بازم به اجبار حامد مجبور شدم غذا بخورم. اصلا گرسنم نبود ولی مجبورم کرد که تمام غذامو بخورم. گفتم:

- حامد بگو دیگه.

حامد - بگم؟ باشه، آرش زنگ زد و گفت فردا ساعت 9 میاد دنبالمون تا همگی باهم به بیمارستانی بریم که علی اونجا بستریه.

- این خبر خوبت بود؟!!!

حامد - دیگه بهتر از این چی می خوام؟

- می دونم خبر خوبی بود ولی این رو که خودم هم می دونستم و تکراری بود.

حامد - چه پروو شدی ها. می خوام مفتی مفتی پیام خبرای جدید و ناب و بگذارم کف دستت. خبر می خوام باید هزینه شم پرداخت کنی. در ضمن تنها راهی که میشد تورو از تو اتاق کشید بیرون همین بود.

- مگه خبر دیگه ای هم هست.

حامد - فراوان... فقط یکم گرونن.

- هزینش چقدر میشه تا پرداخت کنم؟

حامد - یه ماچ آبدار بدی به دادش گلت که خیلی دوست داره.

- آآآی. برو ببینم. لوس.

حامد - بزور ازت می گیرما؟

- جمع کن خودتو. بچه ننه. فکر کردی یادم رفته؟ آخرین بار جای دندونات تا یه هفته روی گونم باقی مونده بود.

آبروم رفت جلوی دوستانم. مجبور شدم دروغ بگم گربه گازم گرفته. دیگه گولتو نمی خورم.

حامد - به خدا ایندفعه دیگه سرت کلاه نمیذارم و گازت نمی گیرم.

- اصلا.

حامد - پس خودت خواستی.

«حامد از روی مبل بلند شد و اومد طرف من. با اینکه هنوز خستگی توی بدنم بود ولی از دستش فرار کردم. توی آشپزخونه مثل بچه ها افتاده بودیم دنبال همدیگه و صدای غر و فریاد ننه اقدسی هم بلند شده بود و می گفت که الآن همه چیز رو می شکنید و خراب می کنید. یاد زمانی افتادم که توی خونه وقتی سر به سر هم می گذاشتیم مامان هم دقیقا مثل الآن ننه اقدسی شروع می کرد به غر زدن. وای که چقدر دلم براش تنگ شده. نای دویدن نداشتم ولی همش تقصیر این حامد بود که دست بردار نبود. دیدم آشپزخونه کوچیکه برای همین به سمت در خروجی دویدم تا برم توی حیاط که ناگهان با صورت رفتم توی یه چیز تقریبا نرم. تا به خودم اومدم دیدم سرم تو سینه ی عمو عباسه. با خجالت و شرمندگی یه قدم رفتم عقب. سرخی صورتمو احساس می کردم. گفتم:

- ببخشید عمو جان. اصلا شما رو ندیدم.

«توی صورت عمو فقط خشم و عصبانیت بود. وقتی عصبانی دیدمش خیلی ترسیدم. با عصبانیت گفت:

- مگه شما دوتا بچه اید؟

حامد - معذرت می خوام عمو. تقصیر من بود.

«معلوم بود که عصبانیتش از چیز دیگه ایه ولی بازم با عصبانیت بلند گفت:

- اصلا مهم نیست که تقصیر چه کسی بوده. توی خونه ی من حق ندارید از این شوخیای مسخره انجام بدید.

فهمیدید؟

«حامد عصبانی شد و می خواست حرف بزنه که برگشتم و براش چشم غره رفتم تا با عمو دعوا نکنه و صداشو بلند نکنه. حامد دستاشو کمی آورد بالا و چشماشو بستو یه نفس عمیق کشید. هر وقت می خواست جلوی عصبانیتش رو بگیره این کار رو می کرد. من هم سعی کردم که ساکت بمونم. عمو هم با همون عصبانیت به اتاقش رفت و در رو محکم بست. ننه اقدسی هم به آشپزخونه رفت و چیزی نگفت. حامد سرخ سرخ شده بود. آروم گفتم:

- حامد جان اگه میشه بیا توی حیاط.

«به حیاط رفتم و منتظر حامد موندم. درسته شاید حرکت منو حامد خیلی بچگانه بود ولی برخورد عمو هم خیلی بد بود. منو حامد از همون بچگی تا به همین الان همیشه باهم شوخی داشتیم و مامان هم همیشه شاید کمی غر میزد و گلایه می کرد که دیگه بزرگ شدیم ولی همیشه می خندید و از دعوای بچگانه مون لبخند به روی لبهاش می اومد. گاهی اوقات بی دلیل و بی جهت هم که شده بود باهم بحثای خنده دار می کردیم تا فقط مامان بخنده. نه من و نه حامد اصلا انتظار این برخورد رو نداشتیم. کنار گُلای رنگارنگ باغچه ی بزرگ حیاط ایستاده بودم. بوی عطر گلای متفاوت بهم کمی آرامش داد. حضور حامد رو کنارم احساس کردم. چیزی نگفتم. اون هم ساکت مونده بود و با ابروهای گره خورده به یه گوشه از باغچه زل زده بود. گفتم:

- قبول داشته باش که عمو عباس مامان نیست که بتونه به دعوای بچه گانه ما لبخند بزنه و هیچی نگه. عمو عباس همون روز اول هم به ما شروط موندن توی این خونه رو گفته بود.

حامد - فکر کرده بی کس و کاریم و فقط اونه که توی این دنیا به این بزرگی می تونه به ما کمک کنه. اگه به خاطر اصرارهای بی دلیل مامان نبود هیچ وقت اینجا نمی موندم. فکر کرده کیه؟ چون کمی ثروت منده می تونه هر جور که خواست برخورد کنه.

- به نظر خود تو عمو عباس دقیقا کیه؟

حامد - اتفاقا دیگه باید بفهمم کیه!!

«تا نزدیک غروب همون جا ایستادیم و باهم حرف زدیم. موقع شام هم عمو باز نیومد غذا بخوره. نمی فهمیدم دلیل برخوردای عمو از اون شب تا الان چیه؟ از اون آدم خشک و جدی به یه آدم خشک تر و جدی تر تبدیل شده بود. شاید از خانوادش ناراحت بود. نکنه بچه هاش نپذیرفتنش. وای اگه این جور ی شده باشه پس معلومه که خیلی داغونه. در مورد این موضوع با حامد حرف زدم ولی حامد اصلا قانع نمیشد و می گفت باید از تمام زندگی واقعی عمو عباس سر در بیاره. می گفت که عمو در مورد زندگیش دروغ گفته. فکر می کرد که عمو راز بزرگی توی زندگیش داره که باید ازش خبردار بشه. بعد از شام مامان تماس گرفت و گفت که قراره زودتر برگرده. هردومون کلی خوشحال شدیم ولی اصلا دلیل بغضی که همیشه توی صدای مامان بود رو نمی فهمیدم. هروقت زنگ میزد با اینکه می خندید ولی ناراحتی ای توی صداش بود که می گفت از دوری ما دوتاست. ما هم از دوریش ناراحت بودیم ولی با این اتفاقای اخیر دیگه ذهنمون جایی برای فکر به دلتنگی نداشت.

آخر شب موقع خواب توی اتاقم تنها بودم. می خواستم بخوابم که تلفن همراهم زنگ خورد. در کمال تعجب و ناباوری دیدم که شماره ای نیفتاده ولی تلفنم داره زنگ می خوره. ترسیدم. نمی دونستم باید چکار کنم. انگار قفل شده بودم و نمی تونستم به پیش حامد برم. جرئت کردم جواب دادم ولی حرفی نزد. کسی هم که پشت خط بود حرفی نزد. بالاخره گفتم: تو کی هستی؟ باز هم جواب نداد. گفتم: خواهش می کنم جوابمو بده. تنها جوابی که بهم داد فقط صدای بوق بود. هنوز توی شُک بودم. به سمت اتاق حامد رفتم و بدون در زدن وارد شدم. حامد روی تختش دراز کشیده بود و با لب تاب کار می کرد. وقتی رفتم داخل گفت:

- خجالت بکش. اگه داشتتم عوض می کردم و لخت بودم چی؟

- حامد... بهم زنگ زد... اون به من زنگ زد... مطمئنم خودش بود حامد... من مطمئنم...

«حامد وقتی قیافم رو دید از روی تختش بلند شد و گفت:

- کی بهت زنگ زد؟

- همون... همون کسی که به مریم زنگ میزد... همونی که وقتی باهاش تماس می گرفت شمارش نمی افتاد...

حامد - دروغ میگی!

- باور کن. ولی هیچی نگفت. ازش پرسیدم تو کی هستی ولی جوابم رو نداد.

«همون موقع برام پیام اومد. بازش کردم. بازم شماره ای نبود. پیام خالی بود. منو حامد با تعجب و ترس به هم دیگه نگاه کردیم. هردومون ترسیده بودیم. حامد با استرس گفت:

- هانیه این قضیه داره بو دار میشه ها. بیا دیگه قیدشو بزنیم.

- می ترسم حامد. ولی با روح مریم چه کنیم. با داستان ناتمومش چه کنیم.

حامد - گور هر چی داستانه. اگه کسی که با ماشین زد به مریم کارش عمدی بود چی؟ اگه همینی بود که بهش زنگ میزد چی؟ اگه بخواد همون بلا رو سرما هم بیاره چی؟

- یعنی می خواد ما رو هم بکشه.

حامد - یا خدا. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. یکی میخواد باهامون خورش درست کنه و بخورمون یکی دیگه هم می خواد مثل سیب زمینی لهماون کنه.

«تا ساعت سه شب از ترس خواب به چشم هردومون نیومد. ساعت 7 صبح از خواب بیدار شدم. حامد هنوز خواب بود. به طبقه ی پائین رفتم. ننه اقدسی داشت صبحونه رو آماده می کرد. به پیشش رفتم و گفتم:

- سلام. عموعباس رفته؟

ننه اقدسی - نه مادر، هنوز نرفته. توی اتاقشه.

«به توی حیاط رفتم و کمی قدم زدم. از بوی گلا و طراوت درختا حالم به کل جا اومد و تمام خستگی دیروز از تنم خالی شد. متوجه ی عمو شدم که سوار ماشینش شد. سریع به سمتش دویدم. می خواست حرکت کنه که صداش کردم. منتظرم موند. کنار ماشین ایستادم و باهاش سلام کردم. زیر چشماش تیره شده بود. انگار که این مدت مشغله ی زیادی داشت. بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب سلامم رو با سردی داد. گفتم:

- چرا این قدر ناراحتید. هنوز از اتفاق دیروز عصبی هستید؟

عمو - نه، مهم نبود.

- عمو اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر این چند روزه گرفته و عصبی هستید؟

عمو - اگه سوال دیگه ای داری پرس چون باید برم.

- این یعنی اینکه نمی خواید جوابمو بدید.

عمو - خدا نگه دار.

«عمو می خواست حرکت کنه که پرسیدم:

- با بچه هاتون صحبت کردید؟ چه عکس العملی نشون دادن؟

«وقتی این حرف رو زدم عمو به لحظه جاخورد ولی دوباره به بی خیالی زد و گفت:

- راه ما از همون اولم از هم جدا بود. اونا بدون حضور من هم خوشبختن.

«ماشین حرکت کرد و عمو رفت. دلم خیلی براش سوخت. فکر کنم خیلی خورد شد وقتی که بچه هاش بهش گفتن که نمی خوانش. یعنی واقعا سرنوشت عمو همیشه تنها بوده...

- آآآ آی ی ی ی... دیوونه چکار می کنی؟ چرا اینطوری می دوی؟

«بازومو گرفتم و با اخم به حامد نگاه کردم. حامد با عجله و پیر پیر کردن کفششو کرد پاشو گفت:

- من دارم میرم کاراگاه بازی در بیارم. ساعت 9 با آرش میام دنبالت.

«همون موقع یه تاکسی جلوی در خونه نگه داشت. حامد سوار شد و ماشین هم حرکت کرد. سریع به داخل خونه رفتم و گوشی رو برداشتمو به حامد زنگ زدم.»

- داری کجا میری حامد؟!

حامد - دنبال عمو عباس.

- برای چی؟ فکر می کنی این طوری می تونی چیزی بفهمی؟

حامد - حتی اگه یه کلمه ی جدید هم در مورد این آدم مشکوک بفهمم برام کافیه. نمی گذارم هرکاری دلش می خواد بکنه.

- دیوونه بازی در نیاری ها. یه جوری برو که متوجت نشه.

حامد - ...داداش، گمش نکنی...

- چیه گم نکنم؟!

- آخه تو داداشی؟ خب با راندم دیگه. باشه بابا. یه جوری حالشو میگیرم که نفهمه کدوم وری خورده.

- حامد اگه بفهمه قیامت به پا می کنه ها.

حامد - قربون دستت با این همه انرژی مثبتت. قطع کن بابا هرچی انرژی منفی بود فوت کردی تو گوشم. خداحافظ.

- الو حامد...

«صدای بوق اومد. پسر ی دیوونه. اگه عمو بفهمه دمار از روزگار هردومون درمیاره. تا ساعت هشت و نیم کمک ننه اقدسی کردم و بعد هم آماده شدم و به توی حیاط رفتم تا حامد بیاد دنبالم. حس بدی داشتم. دوست نداشتم دیگه با آرش مواجه بشم. نمی دونستم وقتی دیدمش چه جوری باهاش برخورد کنم. اونم با اون دعوایی که کردیم و حرفای آخر آرش. پسر ی احمق. نمی دونم در مورد من چی فکر کرده که این حرفا رو زده. توی فکر بودم که صدای ماشین از بیرون اومد و بعد هم صدای در. در رو باز کردم. حامد بود. گفتم:

- سلام، چی شد؟ چیزی فهمیدی؟

حامد - نه زیاد. فعلا سوار شیم بعد برات تعریف می کنم.

«آرش مثل همیشه پشت فرمون بود و آهو هم صندلی عقب نشسته بود. سوار شدم و سلام کردم. آرش آروم جواب سلام رو داد. آهو مثل همیشه گرم باهام سلام و احوال پرسی کرد. با آهو کمی حرف زدیم که بحث کشیده شد به امروز و هیجانی که ظاهرا همگی برای دیدن علی داشتن. حامد گفت:

- به نظرتون علی حرفامونو باور می کنه. من کلی دعا کردم تا امیر باورمون کرد.

آهو - اگه باور نکرد چی؟ ما در نظر اونا چندتا بچه ایم.

«به یاد اتفاق دیروز افتادم و متأسفانه فکرم رو بلند گفتم:

- باور می کنه. من مطمئنم.

آهو - آخه از کجا انقدر مطمئنی؟

«یه لحظه گیج شدم که چی بگم که آرش متوجه شد و سریع گفت:

- من هم مطمئنم که باور می کنه. به نظر من دلیلی نداره که قبول نکنه. وقتی امیر رو راضی کردیم علی هم بی شک همه چیز رو باور می کنه.

حامد - اینم حرفیه. ولی به نظرتون با حرف زدن با علی مشکلمون حل میشه؟

آرش - معلوم نیست. امروز همه چیز معلوم میشه.

آهو - قبل از اینکه به پیش خود علی بریم باید به پیش دکترش بریم.

«وقتی گفت دکترش انگار بهم برق وصل کرده بودن. گفتم:

- دکترش برای چی؟

آهو - چون باید در مورد شرایطش خبر داشته باشیم. اومدیم و اصلا شرایطش طوری نبود که بشه ملاقاتش کرد.

ناسلامتی اون توی بیمارستان روانی بستریه و بیمارستان هم که از اسمش معلومه چه جور جاییه.

«دیگه هیچ نگفتم. به آینه ی ماشین نگاه کردم که متوجه شدم آرش هم داره نگاه می کنه. ولی لبخندی روی لبهاش

بود که اصلا ازش خوشم نیومد. احساس می کردم داره با تمسخر بهم نگاه می کنه و می خنده. دوست داشتم خفش

کنم. ولی حالا دکتر رو چکار می کردم. اگه بچه ها می فهمیدن حتما مثل دیروز آرش کلی شاکی میشدن و عصبی.

حتما حامد هم به خاطر اینکه تنها به همچین جایی اومده بودم کلی سرزنشم می کرد و یه دعوای حسابی. دوست

داشتم چشمای آرشو دریارم تا دیگه نگاه نکنه. انگار که توی نگاهش پر از تمسخر بود و داشت بهم میگفت: بگیر،

حقته. بالاخره رسیدیم به بیمارستان. از ماشین پیاده شدیم. ای وای حالا این نگهبانو کجای دلم جا بدم. الان بود که

همه چیز برملا بشه. همه به سمت درب ورودی رفتن ولی من دوست نداشتم برم اما اگر نمی رفتم هم باز بدتر

میشد. من هم به دنبالشون رفتم. انتظار داشتم تا نزدیکش شدیم شروع کنه به حرف زدن که چرا صبر نکردم مثل

بقیه امروز پیام ولی نگهبان هیچ حرفی نزد و فقط لبخند زد. در کمال تعجب نگاهش کردم و آروم سلام کردم. اون

عادی جوابمو داد. خیلی خوشحال شدم که نگهبان جلوی بچه ها طوری برخورد نکرد تا متوجه ی چیزی بشن. روی

نیمکتا بعضی از بیمارها با خانوادشون و بعضی هم تنها نشسته بودن. عده ای هم همراه بیمارشون توی حیاط راه می

رفتن ولی بازم تعداد بیمارهایی که تنها بودن خیلی بیشتر بود. بیمارهایی که سختی روزگار اونا رو به اینجا کشیده

بود. بهشون نگاه کردم. هرکدوم برخورد خاصی از خودش نشون میداد. بعضی ها بلند با خودشون حرف میزدن و

میخندیدن. مرد پیری کنار یکی از درختها ایستاده بود و به پرنده ها خیره بود و لبخند میزد و باهاشون حرف میزد.

پسر جوونی رو دیدم که روی یه نیمکت نشسته بود و طوری رفتار می کرد که انگار واقعا داره با گیتار موزیک میزنه

و آروم زیر لب ترانه ای رو میخوند. انقدر با حس این کارو میکرد که یه لحظه جذبش شدم. احساس میکردم که

واقعا انگار داره با سازش میزنه. انقدر جذب آهنگی که واقعیت نداشت شدم که از بچه ها عقب موندم. به خودم

اومدم و سریع رفتم دنبالشون. حیاط وسیع و فراخی داشت. پر بود از گل و چمن و درختای بلند. به ساختمون نزدیک

شدیم. هرچقدر که بین بیمارها گشتم که علی رو ببینم نشد. انگار که اصلا نبودش. ولی مگه میشد. الان همه ی بیمارها

بیرون بودن.

به داخل ساختمان رفتم ولی بازم ندیدمش. آرش به سمت یکی از منشی هایی که پشت میز نشسته بودن رفت و

چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- دکترش اومده. بریم پیشش.

«شاید اگه حامد و آهو نبودشون حتما خفش می کردم ولی حیف که نمی شد. دوست داشتم سرشو از تنش جدا کنم. پسره ی دراز. آرش در زد و دکتر گفت: بفرمائید تو... حامد و آهو رفتن داخل. دوست نداشتم برم. آرش عمدی موند و گفت:

- هانیه خانم چرا دو دلید. چرا نمی رید داخل؟

- شما نیازی نیست به فکر من باشید. بهتره یه فکری به حال خودتون بکنید.

«رفتم داخل و آروم سلام کردم و نشستم. آرش هم اومد داخل ولی ابروهاش توی هم گره خورده بود. معلوم بود که منظور بد گرفته بود. چه بهتر. جیگرم حال اومد. یه نفس عمیق کشیدم و خودمو برای هر گونه برخوردی از دکتر آماده کردم و تصمیم گرفتم که همه ی حقیقت رو برای حامد و آهو تعریف کنم که هم خودم دیگه نترسم و هم آتویی برای مسخره شدن دست این پسره نداشته باشم. به دکتر نگاه کردم. امروز لباس آبی روشنی پوشیده بود که به کت و شلوار مشکی رنگش می اومد. مدل موهاش رو هم تغیر داده بود و خیلی خوش تیپ تر از دیروز شده بود. کلا جنت المن بود. به آهو نگاه کردم. به به، باور کن پسندید. آقای دکتر با همون لبخندی که همیشه به روی لبهاش داشت به هممون نگاه کرد و گفت:

- خب، بفرمائید.

«یعنی نمی دونست برای چی اینجایم؟!»

آرش - آرش راد هستم. برای ملاقت آقای کیانی اومدیم.

«مگه آرشو نمی شناخت؟!»

دکتر - از بستگانشون هستید.

حامد - از دوستان نزدیکشون هستیم.

«اینجا چه خبره آخه؟! دکتر خودشو با پرونده های روی میزش مشغول کرد و گفت:

- چرا بعد از این همه مدت حالا به ملاقاتشون اومدید؟

آهو - آخه مدت زیادی نیست که باخبر شدیم.

دکتر - خب میشه شما سه نفر هم خودتون رو معرفی کنید.

«تازه دستم اومده بود که امروز چه خبره. حالم از این دسته آدما به هم می خوره. حالا با هم دیگه هماهنگ می کنید

و به من چیزی نمی گید. آه، آه. بدم اومد ازش.»

حامد - حامدم، از نوع نکونامش.

آهو - آهو هستم. خواهر آرش.

«دکتر به من نگاه کرد. چشمامو تنگ کردم و فقط بهش نگاه کردم. دکتر بازم لبخند زد. انگار که از نقشی که داشت

بازی می کرد خوشش اومده بود. مطمئن بودم که آرش دیروز بهش گفته بود طوری وانمود کنه که ما رو نمیشناسه تا مثلا آهو حامد چیزی نفهمن. گفت:

- و شما...

«بازم حاضر نشدم جواب بدم که حامد گفت:

- خواهر بنده هستن.

«دکتر دوباره لبخند زد و این بار به حامد نگاه کرد. ببند نیش‌تو. نمی‌دونم چرا ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم. به حس بد. شاید چون دیروز اینجا بودمو و حالم بد شده بود. شاید چون دیروز به علی گفت دیونه‌ی روانی. شاید چون دیگه از همه چیز و همه کس بدم می‌اومد. فقط و فقط دوست داشتم هرچه زودتر قصه‌ی مریم تموم بشه. آهو لبخند زد و گفت:

- آقای دکتر شما هم خودتون رو معرفی کنید.

«خندم گرفت. احسنت دارم من بابا. درست حدس زدم. پسندید. فقط غش نکنه خیلیه. وقتی آهو این طوری حرف می‌زد معلوم بود که از طرف مقابلش خوشش اومده. بیچاره حق هم داشت. دکتر خیلی زیبا بود. دکتر گفت:

- مسعود پارسا هستم.

«حامد آرام کنار گوش من گفت:

- چه جلف.

«بعد بلند به آهو گفت:

- آهو خانم اگه اجازه بدید از بازی اسم و فامیل کناره بگیریم و به بحث شیرین خودمون بپردازیم.

آرش - آقای دکتر ما می‌خوایم بدونیم که مریضمون در چه حالیه و می‌تونیم ملاقاتش کنیم؟

دکتر - متأسفانه مدتی که آقای کیانی حال خوبی ندارن. تا همین چند وقت پیش عکس‌العمل خاصی نداشتن و از آرام‌ترین بیمارها محسوب میشدن. ولی جدیداً پرخاشگر شدن و حرکات عصبی از خودشون نشون میدن. حامد - آقای دکتر... اصل کلام.

دکتر - متأسفانه امکان ملاقات وجود نداره و نمیشه ایشون رو ملاقت کرد.

- آخه برای چی؟

دکتر - چون دیروز شخصی به ملاقات ایشون اومدن که باعث شد حالشون بیشتر بد بشه.

«شیطونه میگه دندونای صاف و یه دستشو تو دهنش خورد کنم تا از غصه دق کنه و بمیره. از طعنه‌ای که زد اصلاً خوشم نیومد. آرش هم کمی ناراحت شد. آهو گفت:

- پس کی می‌تونیم ایشون رو ببینیم؟

دکتر - متأسفانه معلوم نیست.

«ولی من باید امروز حتماً علی رو می‌دیدم. وقتی دیدم بخاری از اینا بلند نمیشه تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشم. آرش بلند شد و گفت:

- خب آقای دکتر ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم. خیلی ممنون. فقط اگه میشه شمارتون رو به من بدید تا پیگیر باشم. «آرش بلند شد و به سمت میز دکتر رفت. حامد و آهو هم بلند شدن ولی من مواظب بودم که کسی حواسش به من نباشه و بدون اینکه جلب توجه کنم کیفم رو انداختم پشت مبل. همه خداحافظی کردن و رفتیم بیرون. تقریباً نزدیک به در خروجی رسیده بودیم که گفتم:

- وای... من کیفم رو توی اتاق آقای دکتر جا گذاشتم. شما برید سوار بشید تا من سریع برگردم.

حامد - بگذار من میرم.

- خودم میرم دیگه.

آرش - می‌خواید من برم؟

«چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- خیلی ممنون. شما بفرمائید.

«دیگه منتظر نمودم و به سمت ساختمون رفتم. حتی اگه یه لحظه بیشتر می موندم تمام نقشم خراب می شد. به کنار

یکی از پرستارا رسیدم و گفتم:

- ببخشید من چجوری می تونم اتاق 113 رو پیدا کنم.

پرستار - طبقه دوم، پنجمین اتاق از سمت چپ.

«تشکر کردم و سریع به بالا رفتم. اگر می خواستم به راز زندگی مریم و علی پی ببرم باید خودم دست به کار میشدم.

اون موقع آرش بهش بر می خوره و میگه من تک رویی می کنم. نمیگه که خودش بی عرضه ست. اتاق رو پیدا

کردم. روی درفش نوشته بود 113. یعنی خودش بود؟! یعنی واقعا علی توی این اتاق بود. دستمو به سمت دست

گیره بردم. دستم لرزید. ناگهان اون قسمت از خاطرات مریم به ذهنم رسید که علی اومده بود خونشون برای

خواستگاری. اشک توی چشمام جمع شد. گاهی اوقات باورم نمیشد که اینا واقعیت باشه. ولی حالا با رفتن به داخل

این اتاق شاید خیلی چیزا برام روشن میشد. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاق تاریک بود. جسم بی حرکت و بی

جون مردی رو دیدم که آرام رو تخت خوابیده بود. چنان سکوتی توی اتاق وجود داشت که فکر می کردی شاید اون

مرد مرده. در رو بستم و آرام به سمت تخت رفتم. دستاش به تخت بسته شده بود و سِرْمُ بهش وصل بود. به

چهرش نگاه کردم که ناخودآگاه اشک هام سرازیر شد. توی قلبم غوغا شده بود. باور اینکه علی داستان مریم انقدر

بیچاره شده خیلی سخت بود. اون صورت بشاش و زیبایی که توی عکسش دیده بودم حالا کبود شده بود. موهای

خاکستری و خوش رنگش تقریبا همه سفید شده بودن. یه اندام ضعیف و استخوانی که معلوم بود قبلا چی بوده ولی

حالا دیگه هیچی ازش باقی نمونده. به چهره ی مظلوم علی خیره شده بودم که ناگهان قطره اشکی به روی گونه ی

علی افتاد. ترسیدم. سریع با دست اشکامو پاک کردم. می خواستم برم که ناگهان حس کردم کسی مچ دستمو گرفته.

از ترس جیغ خفه ای کشیدم و به دستم نگاه کردم. علی دستم رو گرفته بود. بهش نگاه کردم که دیدم چشماش

بازن. باز جیغ زدم. خیلی ترسیده بودم. می خواستم دستم رو از توی دستش بیرون بیارم فرار کنم. داشتم از ترس

سکته می کردم. ناگهان صدایی آرام و زیبا ولی با ضعف گفت:

- ترو خدا نرو.

«با تعجب بهش نگاه کردم. توی صدای خستش چه آرامش خاصی بود. آرامشی که باعث شد دیگه ازش نترسم.

همون جا ایستادم و مات نگاش کردم. دوباره گفت:

- بهم بگو کی هستی؟ کی هستی که انقدر بوی مریم رو میدی؟ کی هستی که وقتی میای اینجا انقدر مریم رو به

خودم نزدیک احساس می کنم؟ بگو کی هستی که انقدر یاد مریم رو زنده می کنی.

«دوباره گریم گرفت. گفتم:

- اگه بگم مریم خودش منو پیش تو فرستاده باور می کنی؟ بگم مریمت ازم کمک خواسته باور می کنی؟ بگم از تمام

زندگی تو و مریم خبر دارم باور می کنی؟

«علی آرام اشک ریخت و گفت:

- آره... باور می کنم!

«همون موقع در اتاق باز شد و کسی اسم منو صدا زد. برگشتم که دیدم دکتر و آرش و حامد و آهو همگی جلوی در ایستادن و با تعجب به من خیره شدن. دکتر عصبانی شد و با عصبانیت داد زد:

- خانم نکونام از این اتاق بیاید بیرون.

«دوباره به چشمای علی نگاه کردم. مریم حق داشت که می گفت توی چشماش همیشه معصومیت هست. معصومیتی که حالا منم با چشمای خودم دیده بودمشون. با لبخند بهش گفتم:

- دوباره میام. دیگه تنها نیستی.

«علی هیچ نگفت و فقط چشمای گریونش رو بست. دستم رو از دست علی رها کردم ولی انگار علی دلش نمی اومد دستمو ول کنه. به در رسیدم ولی دوباره برگشتم و بهش نگاه کردم. دوست نداشتم حالا که دیگه پیداش کردم ولش کنم. مطمئن بودم که میتونه کمکم کنه. به سختی از اتاق اومدم بیرون.»

حامد - هانیه این کی بود؟!

آهو - علی بود؟!

«دکتر با عصبانیت در رو بست. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. گفت:

- شما به چه حقی به اینجا اومدید؟ مگه نگفتم که حق ملاقات ندارید.

«من هم کاملاً عصبانی گفتم:

- شما به ما دروغ گفتید. گفتید که اون پرخاشگره ولی اون از یک جسم بی جون هم بی آزار تره. شما واقعا سنگ دلید. چطور به خودتون اجازه دادید که دستای اونو ببندید.

«دکتر واقعا عصبانی شده بود. چشماش از عصبانیت سرخ شده بود. گفت:

- به اتاقم بیاید. من باید تکلیفم رو با شما روشن کنم.

«با عصبانیت به سمت اتاقش رفت. من هم خیلی مصمم به دنبالش رفتم. بقیه هم به دنبال ما اومدن. دکتر وارد اتاقش شد و در رو باز گذاشت. من به در رسیدم و به بچه ها با همون عصبانیت گفتم:

- اگه میشه شما نیاید داخل.

«منتظر جواب یا عکس العملی نمودم و در رو محکم بستم. به سمت دکتر که داشت از پنجره به بیرون نگاه می کرد رفتم و گفتم:

- حالا جوابمو بدید. چرا وقتی که اون انقدر بی آزاره شما به ما اجازه ی ملاقات ندادید.

«دکتر برگشت و نگام کرد. من هم بی ترس و طلبکارانه همون طور بهش خیره شدم. اونم به چشمام خیره شد و چند لحظه ای فقط سکوت کرد. با لحن آرومی گفت:

- چرا به اونجا رفتی؟ چرا اون انقدر برات مهمه؟ تو کی هستی؟

«مصمم تر از قبل گفتم:

- این جواب من نبود. خواهشا جواب منو بدید.

«دکتر کمی عصبی شد و گفت:

- مثل اینکه یادتون رفته که دیروز چه اتفاقی افتاد و چطوری نزدیک بود بهتون آسیب برسونه.

- اگه اون می خواست به من آسیب برسونه الان می رسوند.

دکتر - در هر صورت من دکترشم و منم که میگم مریضم در چه حالیه.

- ولی اون حالش خوب بود و هیچ موردی هم نداشت.

دکتر - چرا داره. اگه نداشت الآن اینجا نبود.

- هست چون به زور فرستادنش. هست چون کسانی هستن که نمی خوان علی اون بیرون باشه. در هر حال من باید اون رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

«دکتر عصبانی به سمت قفسه ی کتاب ها رفت و برای چند لحظه سرشو لای دستاش قرار داد ولی دوباره برگشت و گفت:

- ولی تا وقتی که من نخوام و اجازه ندنم نمی تونید ملاقاتش کنید.

- من نمی فهمم شما چرا در مورد علی این طوری برخورد می کنید و چرا وظیفه ی یه دکتر رو به درستی انجام نمی دید؟!»

دکتر - واقعا خنده داره که شما بخواید به من بگید باید چطوری با مریضم برخورد کنم. ببخشید که برای گرفتن مدرکم از شما اجازه نگرفتم.

- من اونو می بینم و باهاش حرف میزنم. بهتون قول میدم.

دکتر - من نمی گذارم.

«با قاطعیت بهش نگاه کردم و تقریبا تهدید آمیز گفتم:

- فکر کنم اگه دوستاش بفهمن که بعد از دوسال و سه ماه بهترین دوستشون به حرف اومده خیلی خوشحال میشن و حتما به ملاقاتش میان. مگه نه آقای دکتر؟ فکر نمی کنم بتونید به اونا هم مثل ما جواب سربالا بدید.

«دکتر سرخ شد. مثل لبو. معلوم بود که حسابی از دستم عصبانی شده. یا خدا، وحشی نشه چیزی پرت کنه سمتم ناکار بشم. چشماشو تنگ کرد و با عصبانیت گفت:

- داری تهدیدم می کنی؟

«واسه اینکه بتونم بعد از حرفم سریع فرار کنم به سمت در اتاق اومدم و درو باز کردم و گفتم:

- هرچی که دوست دارید برداشت کنید. حالا که وقت ملاقات تمام شد، ولی من حتما دوباره میام. البته این بار با دوستان و خانواده ی آقای کیانی. به شما هم اجازه نمیدم که با مریضاتون مثل موش آزمایشگاهی رفتار کنید و هر بلایی که دلتون خواست سرشون بیارید.

«از اتاق اومدم بیرون و بی اهمیت به نگاه های متعجب بچه ها رفتم. حامد سریع خودشو رسوند به منو گفت:

- چی شد هانیه؟ چرا اینجوری بچه مردمو شستی؟

- هیچی نپرسید. سوار که شدیم براتون تعریف می کنم.

«توی حیاط برگشتم و به سمت پنجره ی اتاق دکتر نگاه کردم. دکتر کنار پنجره ایستاده بود و به من نگاه می کرد. رفتم بیرون. فشارم تقریبا افتاده بود. تا به حال انقدر جسورانه توی روی هیچ کسی نایستاده بودم. نمی دونم چرا انقدر جدیدا دیونه شده بودم. دیروز اون طوری با آرش بحثم شده بود و حالا هم این طوری با دکتر. سوار ماشین شدم. آهو هنوز سوار نشده بود که گفت:

- زود بگو چی شد؟

- اگه میشه حرکت کنید. اینجا نمونیم بهتره.

«آرش از آینه به من نگاه کرد و حرکت کرد. توی صورتش عصبانیت و ناراحتی ای بود که نمی دونستم برای چیه ولی از طرز نگاهش فهمیدم به خاطر منه. مگه باز چکار کرده بودم که به نظر این بچه پولدار خودخواه بد بود. توی راه تمام قضیه رو گفتم و با طعنه آخرش گفتم که با بی عرضگی و ساکت بودن همیشه به راز این قضیه ی عجیب پی برد. آرش دقیقا متوجه شد که منظورم اونه. وقتی به خونه رسیدیم و با هم خداحافظی کردیم چهره ی آرش هنوز عصبی و در هم بود. مطمئن بودم که از من عصبیه. اتفاقا دلم خنک شد. حرفای دیروزش واقعا برام سنگین بود. دوست داشتم یه جوری تلافیشو سرش دریارم. هیچ کس خونه نبود. نه عمو و نه ننه اقدسی. فقط یه قابلمه روی فرگاز بود. گفتم:

- ننه اقدسی کجاست؟

«حامد به سراغ قابلمه رفت و درش رو باز کرد و رو به من گفت:

- اینجاست.

«به آشپزخونه نگاه کردم ولی هیچی کسی رو اونجا ندیدم. گفتم:

- کو؟ نیستش که!

حامد - بیا اینجا.

«به پیش حامد رفتم و دوباره از اون زاویه هم همه جا رو نگاه کردم. گفت:

- ایناهاش.

«به اشاره ی دستش نگاه کردم که دیدم منظورش پلو عدس توی قابلمست.

- دیوونه. فکر کردم داری جدی میگی.

«حامد صداش رو بم و ترسناک کرد و شروع کرد به آروم راه رفتن و گفت:

- اتفاقا کاملا هم جدیم. نکنه یادت رفته اینجا کجاست! اینجا خانه ی وحشت است. اینجا کلبه ی شکلاتی جادوگر

دماغ دراز است و منتظر دوظفل صغیر و حقیر و علیل و ذلیل بی کس و کار است که مادرشان آنها را مثل دوتا سیب

زمینی رها کرده تا جادوگر آنها را بخورد. همان طور که مادر بزرگ را قطعه قطعه کرد و او را در قابلمه جای داد

خواهد توانست ما را هم به عنوان یک صبحانه ی لذیذ نوش جان کند.

- تو باز شروع کردی به هذیون گفتن. اصلا خودت معنی حرفایی که زدی رو فهمیدی.

- طفل صغیر و علیل و حقیر و ذلیل بی کس من. شاید سخنان گرانهای من معنا نداشته باشد ولی پر است از مفهوم

هایی که درکش برای عقل ناچیز تو به دور است.

- ای عالم بزرگ. مفهوم سخنان با ارزش تو چیست؟ لابد بازم آخرش به خورده شدنو کاراگاه گجت ختم میشه

دیگه.

«حامد دستاش نیم دایر کرد و برد بالا و مثل حالت هجوم آروم آروم به سمت من اومدو گفت:

- ای طفل حقیر و ذلیل و علیل و بی کس و کار من. تو الآن داغی و هیچ نمی فهمی. اگر همین الآن آن جادوگر خبیث

وارد شود...

«تا حامد این حرف رو زد ناگهان در باز شد و عمو جلوی رومون ظاهر شد. خندم گرفته بود ولی خندمو خوردمو با

عمو سلام کردم. حامد دستاشو آورد پائین و آروم سلام کرد. عمو هم جواب سلاممون رو داد و به اتاقش رفت. ولی

هنوز بغض توی صداش بود. حامد اومد پیشم و آروم گفت:

- خاک به گورم. تا اسمشو آوردم مثل جن ظاهر شد.

- باید با عمو حرف بزنم.

«به سمت اتاق عمو رفتم. در زدم. عمو گفت:

- بله؟

- می تونم چند لحظه مزاحمتون بشم.

«برای چندثانیه هیچ صدایی نیومد ولی بعدش عمو گفت:

- بیا داخل.

«به داخل اتاق عمو رفتم. تا به حال اتاق عمو رو مستقیماً ندیده بودم. اتاق تمیز و قشنگی داشت. تابلوهای زیبایی به

دیوار اتاقش نصب بود. تخت بزرگ و دونفره ای وسط اتاق بود و سمت چپ اون میز مطالعه ی عمو قرار داشت و

سمت راست اون یه شومینه بود که معلوم بود سالهاست ازش استفاده ای نشده. روی شومینه دوقاب عکس بود که

یکیشون خوابیده شده بود و عکسش معلوم نبود ولی اون یکی عکس چندبچه ی آفریقایی بود که همه اندامی لاغر

داشتن و لباسهای کهنه و پاره ای به تن کرده بودن. بیشتر به عکس خیر شدم. مرد جوانی هم با پیرهن و شلواری

کهنه کنارشون ایستاده بود. فضای پشتشون بیابون بود...»

عمو - با من چه کار داشتی هانیه؟

- می خواستم باهاتون کمی صحبت کنم.

عمو - در موردِ؟

- شما. عمو چرا شما چند وقته که اینطوری شدید؟ چرا انقدر بد اخلاق شدید؟ چرا انقدر سرد و ناراحتید؟

عمو - مگه قبلاً نبودم؟

- نه، نبودید. شاید کمی جدی بودید ولی بد اخلاق نبودید. شاید کم حرف بودید ولی توی حرفاتون بغض به این

سنگینی وجود نداشت.

«دوباره چشمم به قاب عکس افتاد. درست که به مرد خیره شدم در کمال تعجب متوجه شدم خود عمو عباسه. کمی

جلوتر رفتم که عمو گفت:

عمو - چرا بودم. از همون اولش بد بودم. بد بودم که بد دیدم. بد بودم که بچه هام در مورد این طوری فکر می کنن.

- مگه بچه هاتون در مورد شما چطوری فکر می کنن. مگه بهتون چی گفتن که چندوقته اینطوری بهم ریختید.

عمو - مطمئنم که اونا بدون من هم می تونن زندگی کنن و شاد باشن. مثل قبلاً.

- یعنی چی؟ یعنی به همین راحتی می خواید قید زن و بچه هاتون رو بزنید.

عمو - وقتی اون این طوری می خواد یعنی باید همین کار رو بکنم.

- منظورتون از اون کیه؟ زنتون؟!!

«با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم:

- عمو شما اصلاً با خود بچه هاتون صحبت کردین؟! اونا دقیقاً بهتون گفتن نه؟!!

«عمو اخم کرد و گفت:

- میشه تنهام بگذاری؟

- تا وقتی که جوابمو ندید نه.

«عمو با تعجب نگام کرد. معلوم بود که اصلاً توقع نداشت که بهش نه بگم. گفت:

- ولی من دوست ندارم در مورد این موضوع بحث کنم. خواهش می‌کنم تنهام بذار.

- چرا؟ یعنی از هم صحبتی با من ناراحتید؟

عمو - نه، اصلاً اینطور نیست.

- آهان، فهمیدم. می‌ترسید که جلوی دیگران خودتون رو شکست خورده نشون بدید. بله دیگه، مهندس نکونام همیشه دوست دارن پیروز باشن و هیچ وقت هم نمی‌خوان که نه بشنون. حتی اگه شادی بچه هاشون ازشون گرفته بشه حاضر نیستن که غرورشونو زیرپا بگذارن.

«عمو عصبانی شد. بلند گفت:

- هانیه، بهت اجازه نمیدم که با من اینطوری صحبت کنی.

«تا صدای عمو بلند شد حامد سریع در رو باز کرد و اومد داخل. بی توجه به حامد و قیافه ی غضبناک عمو خیلی خونسرد گفتم:

- شما خیلی مغرورید و فکر نمی‌کردید که جواب منفی از خانوادتون بگیرید چون همه دورو برتون همیشه گفتن بله قربان. به خاطر همین غرورتونه که انقدر تنها شدید. شما تنهایی رو جزئی از خودتون کردید. مثل یکی از اعضای بدنتون.

«عمو بیشتر عصبانی شد. گفت:

- هانیه...

- و شما هم با یک بار شنیدن نه زود خودتون رو باختید و زانوی غم بغل گرفتید که انگار دنیا دیگه تموم شده. ولی این طوری نیست...

«عمو دستشو به سمت بیرون کشید و گفت:

- از اتاق من برو بیرون.

- باشه میرم. ولی وجدانتون رو چی؟ اونو چطور می‌خواید خفه کنید؟ اونم می‌خواید مثل من و بچه هاتون از زندگی تون بندازید بیرون؟! نه، نمی‌تونید. مطمئنم که تا آخر عمرتون به خاطر ندادن یه فرصت دیگه به خودتون و خانوادتون حسرت بخورید.

«با عصبانیت اومدم بیرون و در رو محکم بستم. حامد با تعجب زل زده بود به من. از ترس نزدیک بود سخته کنم. با ضعف گفتم:

- حامد... شکلات داری؟!

«با فشارم بازی شده بود. نمی‌دونم چطوری تونستم به عمو اون حرفا رو بزنم. باورم نمیشد که اون حرفا از زبون من بیرون اومده بود. حامد در اتاق رو باز کرد و به ستم اومد و لیوان رو بهم داد. همش زدم و خوردم که حالم بد شد و قیافم پیچید توی هم. گفتم:

- روانی، اینکه آب نمک بود نه آب قند.

حامد - خب تو گفتی فشارم افتاده منم برات آب نمک آوردم تا بیاد بالا. بد کردم؟!

«لیوان آب نمک رو گذاشتم روی میز و توی کیفم دنبال شکلات گشتم. حامد گفت:

- هانیه چرا اینکار رو کردی؟ جانی، با این کاری که تو کردی الان انگیزش برای خوردن ما بیشتر میشه.

- باورم نمیشه. اصلا نمیدونم این حرفا چه جوری اومد روی زبونم. انگار که کنترل خودمو رو نداشتم.

حامد - من فکر کردم ایکسی، میکسی زدی که داری اینطوری حرف میزنی.

- خودمم نمی دونم چم شده. جدیدا تو روی همه می ایستم.

حامد - اون از چند ساعت پیش که اون طوری دکتر مملکتو با اون همه دک و پُز شستی و خشک نکردی، اینم از الانت که با دم خر... ببخشید، شیر بازی کردی.

- حامد میترسم. از عکس العمل عمو می ترسم. دیگه حتی نمی تونم تو چشماش نگاه کنم. همین که نزد تو صورتم خیلی بود.

حامد - بابا مراقب خودت باش. یه دفعه می بینی یه کاری میدی دستمونا.

- یه لحظه احساس کردم که قضیه ی عمو و بچه هاش بهم ربط داره. احساس کردم که عمو نیاز به یه تلنگر داره.

گاهی اوقات احساس می کنم که هنوز تو سن بیست سالگیشت مونده. از اینکه می خواست به این راحتی داشتن نعمت پدر رو از بچه هاش بگیره حرصی شدم.

حامد - مگه بچه هاش بهش چی گفتن؟

- نمی دونم. درست حرف نمیزد. حامد احساس می کنم که با بچه هاش حتی حرف نزده. از حرفاش متوجه شدم که فقط با زنش حرف زده و اون هم که از همون اول مخالف بوده.

حامد - دارم از فضولی منفجر میشم. باید بفهمم این عباس داره چکار می کنه.

- راستی امروز که تعقیبش کردی چیزی فهمیدی؟ تونستی نشونی ای از زن و بچه هاش گیر بیاری؟

حامد - نه، فقط تونستم شرکتش رو با خونه ی یکی از دوستاش رو یاد بگیرم. تصمیم دارم فردا هم برم دنبالش. باید همه چیز رو بفهمم.

- که چی بشه؟!

حامد - که آبشو بکشیم عدس پلوی روی گاز بشه. راستی میگم این ننه اقدسی کجاست. نکنه جدی جدی عمو عباس خورده باشتش.

- وای حامد بس کن.

- باشه بابا. ولی اگه آخرش اونی شد که من می گفتم هی تو سرم غر نذنی ها.

- حامد... حالا به نظرت چی میشه. با امیر تماس بگیریم و همه چیز رو بهش بگیریم.

حامد - چی بگیریم؟! بگیریم عمو مون می خواد بخورتمون؟! نه، باور نمی کنه.

- نه بابا، منظورم اتفاق امروزه. باید یه فکری بکنیم. نمیشه که همین جوری دست روی دست بگذاریم. باید تا قبل از اومدن مامان راز مریم رو بفهمیم.

حامد - نمی دونم. به نظرت اگه بهش بگیریم فایده ای هم داره؟

- معلومه که داره. امیر بهترین دوست علیه. تازه اگه بهش بگیریم به نظر من کار اشتباهی کردیم.

«همون موقع گوشی حامد زنگ خورد. آرش بود. حامد باهاش کمی حرف زد و قطع کرد و گفت:

- آرش بود. می گفت دکتربه باهاش تماس گرفته.

- دکتر پارسا؟ برای چی؟ برای علی اتفاقی افتاده؟

حامد - نه، اتفاقا یه خبر خوب بود. گفت که دکتر اجازه داده تا فردا به ملاقات علی بریم.

- چی؟ دکتر پارسا خودش زنگ زده و اجازه داده؟

حامد - آرش که اینجوری گفت.

- خیلی عجیبه! چطوری راضی شد؟!

حامد - طوری که تو امروز بیچاره رو با زبونت خوردی اگه من به جاش بودم اجازه ی ملاقات که سهله کلا علی رو مرخص می کردم.

- نمی دونی چقدر حرص خوردم وقتی فهمیدم داره دروغ میگه. به ما میگه علی پرخاشگره در صورتی که اون بیچاره آروم و بی حرکت بود. نمی دونی وقتی فهمید که من از طرف مریم به پیشش اومدم چه برقی از توی چشمش گذشت. انگار که یه روح تازه گرفته بود.

حامد - از کجا فهمیدی که علی تو کدوم اتاقه؟

- مثل اینکه...

«ببند دهننتو دختر، نزدیک بود گندش بیاد بالا. یادم افتاد که حامد از قضیه ی دیروز خبر نداره. موندم چی بگم. حامد گفت:

- چی شد؟ بگو دیگه.

- خب... از پرستار پرسیدم دیگه.

حامد - گاهی باورم نمیشه که این اتفاقا واقعیت داشته باشه.

- منم تا همین امروز و تا قبل از اینکه وارد اتاق علی بشم همین حس رو داشتم. ولی امروز تونستم واقعی بودنش رو لمس کنم. حامد میشه شماره ی دکتر پارسا رو از آرش بگیری.

حامد - برای چی؟

- می خوام مطمئن بشم که دلیلش چیه؟ واقعا برام عجیبه. کسی که مخالف سرسخت ملاقات علی بود حالا خودش اجازه داده که بریم پیشش. یه جوری نیست؟!

حامد - حرفت درسته. ولی می ترسم که اگه تو با دکتره حرف بزنی منصرف بشه. از خیرش بگذر.

- یعنی زنگ نزنم؟

حامد - خواهشا.

«خیلی دوست داشتم دلیلش رو بدونم. واقعا برام سوال بود ولی خب دیگه به خاطر حامد منصرف شدم.»

«گوشی رو گذاشتم روی میز و روی لبه ی پنجره نشستم و به ستاره ها خیره شدم. آسمون پر بود از ستاره های ریز و درشت. ماه کامل بود و آسمون هم صاف صاف. عکس مریم و علی رو از روی میز برداشتم و بهشون خیره شدم. هر دو زیبا و تک. هردو عاشق و دوست داشتنتی... ولی جدا از هم. هردو توی یه دنیای جدا. علی این دنیا و مریم اون دنیا. وقتی یاد حال و روز علی افتادم بغض گلومو گرفت. تن نحیف و ضعیف علی قلب آدم رو می رنجوند. به آسمون نگاه کردم و گفتم:

- مریم، علی، قول میدم که تا آخرین نفسم کمکتون کنم. تا آخرین لحظه.

فصل پنجم

- حامد تو رو خدا مراقب باش که عمو چیزی نفهمه.

حامد - بابا تو هم که منبع انرژی منفی ای. زنگ نزدی مثل دیروز هی انرژی منفی تف کنی تو گوشم. خداحافظ.

- بی تربیت. از من که گفتن، شنیدنش با خودت. راستی من امروز میرم بیرون.

حامد - کجا؟ یه وقت نری دوباره با اون دکتره دعوا کنی؟

- نه، اونجا نمیرم. می خوام برم پیش شایسته. دلم براش خیلی تنگ شده.

حامد - قرارمون ساعت نه یادت نره. خدانگه دار.

- باشه. خدا به همراهت.

«حامد سوار تاکسی شد و رفت دنبال عمو. منم به داخل رفتم و آماده شدم. چند دقیقه ای هم با ننه اقدسی صحبت

کردم و بعد از خونه اومدم بیرون و با تاکسی به بهشت زهرا رفتم. جایی که خیلی وقت بود پاتوق من و بهترین

دوستم شده بودم. یه دسته گل خریدم و به پیش شایسته رفتم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. برای تمام لحظاتی که

هفت سال باهم داشتیم. وقتی به یاد شایسته می افتادم از تمام مردای دنیا متنفر میشدم. به کنار آرامگاه شایسته

رسیدم ولی دسته گلی رو روی آرامگاهش دیدم. دسته گل تازه بود و دقیقا شبیه به دسته گلی بود که من برای

شایسته خریده بودم. یعنی این موقع صبح که اینجا تقریبا خلوت بود این دسته گل رو چه کسی آورده بود. وقتی که

آشنایی ندیدم بی اهمیت نشستم و دسته گل رو به روی آرامگاه شایسته گذاشتم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

چشماتو بستم و یاد شایسته رو زنده کردم. تمام خاطرات تلخ و شیرینی که با شایسته داشتم. خاطرات مهدکودک،

دبستان، راهنمایی... می تونستیم سالهای خوبی هم توی زمان دانشگاه داشته باشیم. حتی شاید تا سالهای خیلی بیشتر

ولی اون پدر و پسرعموی و پسر دایی لعنتیش نگذاشتن و همه چیز رو نابود کردن. منو، شایسته رو. شایسته خیلی

پسردایش رو دوست داشت. این واقعا نامردی بود که این بلا سرش بیاد...

- ببخشید. شما...

«سرمو آوردم بالا که از تعجب و حیرت مثل فتر بلند شدمو ایستادم. اونم دست کمی از من نداشت. ابروهای

هردومون توی هم گره خورد و کاملاً اتفاقی با هم گفتیم:

- شما اینجا چکار می کنید؟

«هردومون خندمون گرفته بود ولی هیچ کدوم حاضر نشدیم که حتی نیشخندی بزنینم. این بار من گفتم:

- شما اینجا چکار می کنید؟

آرش - مثل اینکه این سوال من هم بود.

- ولی این شمائید که باید جواب منو بدید.

آرش - اولاً که دلیلی برای جواب دادن نمی بینم و دوماً فکر می کنم اونی که اینجا باید جواب گو باشه شمائید نه من.

پیش این آرامگاه چکار می کنید؟

- تا شما جوابمو ندید من هیچ حرفی نمی زنم.

«آرش حرصش گرفت و گفت:

- دیگه از دست این لج بازیاتون کلافه شدم. چرا اینقدر با من بحث می کنید؟ از حرص خوردنم لذت می برید؟ آره؟

«خیلی دوست داشتم بگم آره، ولی گفتم:

- برام مهم نیست که چی درمود برخورد من فکر می کنید. حالا هم زود جوابمو بدید. بازم داشتید تعقیب می کردید.

نترسید دیگه تک رویی نمی کنم.

آرش - چی؟ من شما رو تعقیب کنم؟ عمرا
«طلبکارانه گفتم:

- پس دلیل حضورتون در اینجا چیه؟

آرش - این آرامگاهی که شما الان کنار اون ایستادید متعلق به دختر عمه ی منه. شایسته ی کمالی.
«برای یه لحظه گیج شدم. احساس کردم که دنیا واقعا سر ناخوشی با من داره. چرا حرفهای این پسر انقدر سنگین و غیر قابل هضم شده بود. مثل اینکه یه دفعه ای فشارم افتاده باشه همون جا کنار آرامگاه شایسته نشستم و با بی توانی و صدایی که با ضعف از گلویم می اومد گفتم:

- شایسته... پس عشق تو...

«آرش کنارم نشست و با نگرانی گفت:

- هانیه خانم، چرا این طوری شدید دوباره. من که دیگه حرفی نزدم بهتون.

- باورم نمیشه که تو آرش شایسته باشی.

آرش - شما شایسته رو از کجا می شناسید؟ خواهش می کنم حرف بزنید.

- من و شایسته بیشتر از نصف زمان زندگیمون رو باهم گذروندیم. از همون هفت سالگی. ما مثل دوتا خواهر بودیم. دوتا دوست جدا نشدنی که روزگار نامرد بالاخره ما رو از هم دیگه جدا کرد.

«این بار آرش با تعجب به من گفت:

- پس اون خواهری که همیشه شایسته ازش دم میزد شما بودید.

- هنوز هم هستیم. هنوز هم ما با هم خواهیم و دوست. فقط فاصله مون کمی زیاد شده.

آرش - باورم نمیشه. حالا جواب خیلی از سوالامو به دست آوردم. سوالایی که خیلی وقت بود اذیت می کرد.

- وجدانتون چی؟ اون شما رو اذیت نمی کنه؟ فکر کنم بدونید که شما اصلی ترین دلیل رفتن شایسته بودید. فکر کنم بدونید که به خاطر سهل انگاری شما بود که شایسته خودشو کشت.

«آرش انگشتاشو گذاشت روی شقیقه هاش و گفت:

- بس کنید، تو رو خدا بس کنید. تو رو به روح شایسته شما دیگه نمک به زخمم نپاشید هانیه خانم. کم عذاب نمی کشم که شما هم بخواید با حرفاتون عذابم بدید. پشیمونم. از تمام کرده ها و ناکرده هام پشیمونم.

- فکر نمی کنید برای پشیمون شدن یکم دیر شده. پشیمونی شما فایده ای نداره. حالا که دیگه شایسته نیست و رفته. پشیمونی شما اونو برمی گردونه؟

آرش - ای کاش خدا منو می برد و این اتفاق برای شایسته نمی افتاد.

«آرش سرشو گذاشت روی سنگ قبر شایسته و گریه کرد. گریه ای از تمام وجود. من هم گریه گرفته بود. عامل

اصلی مرگ شایسته و مریضی من جلوم نشسته بود و من فقط گریه می کردم. همیشه آرزو می کردم تا یه روز بینمش و انگشتامو دور گلوش حلقه کنم و بکشمش و ازش انتقام بگیرم ولی حالا که جلوم نشسته بود فقط داشتم نگاش می کردم. آرش سرشو آورد بالا و اشکاشو پاک کرد. باورم نمیشد که این موجود مغرور جلوی من اشک بریزه. به قبر شایسته خیره شد و گفت:

- من عاشق شایسته بودم. از دوسال قبل از اینکه حتی بهش بگم. اولش فکر می کردم که یه حس زودگذره. چون تازه دارم پا به جوونی میگذارم این طوری شدم. ولی هرچقدر که بیشتر می گذشت میدیدم که شبا با یاد شایسته می

خوابم، صبحها با یاد اون بلند میشم و تمام روزم رو با عشق اون سپری می کنم. به هر بهونه ای به خونشون میرفتم تا بینمش. دوسال گذشت که دیگه طاقت نیاوردم و بهش گفتم.

«آرش لبخند شیرینی زد گفت:

- وقتی بهش گفتم سیلی محکمی خوابوند توی گوشم که هنوز دردشو احساس میکنم. شیرین ترین درد زندگیم بود و هست. وقتی اینکار رو کرد تصمیم گرفتم حتی دیگه اسمشم نیارم، ولی مگه میشد. انقدر پاپچیش شدم و قسم خوردم که دوسش دارم تا بالاخره باور کرد. توی اون یک سالی که باهم دیگه بودیم تازه داشتم معنای واقعی عشق رو می فهمیدم. دقیقا یادمه، همه چیز عالی بود ولی فقط برای یه مدت کوتاه. همه ی بدبختی ما دقیقا از زمان دعوای خانوادگی شروع شد. دعوا سر ارث و میراث بود. دعوای پدر من و پدرو مادر شایسته باهم دیگه. توی همین زمان بود که پسرعموی شایسته به خواستگاریش اومد. عمه و شوهر عمه هم بدون خواستن نظر شایسته و فقط و فقط برای پول و لج بازی با بقیه قبول کردن. طاقت هردومون تموم شده بود. تا اینکه شب قبل از اون اتفاق از شایسته خواستم که باهم به بیرون بریم. به یه کافی شاپ رفتیم و با هم حرف زدیم و کلی هم گریه کردیم. بهش قول دادم که نمیگذارم فدای پول دوستی دیگرون بشیم. رسوئدمش خونه و خودم هم رفتم خونه. ساعت ده شب شایسته بهم زنگ زد و با گریه بهم گفت که فردا میخوان عقدش کنن. گفتم مگه قرار نبود دو هفته ی دیگه عقد کنید. گفت که دوست پدرش اون شب توی کافی شاپ دیدمون و به پدرش گفته. پدرش هم توی اتاق زندانش کرده بود و گفته بود همین فردا عقدش می کنه. فقط برای انتقام از پدرم میخواست دختر خودشو با اون پست فطرت بدبخت کنه. منم بهش گفتم که آماده بشه تا فردا هردومون فرار کنیم. اونم قبول کرد. ولی ازش خواستم که به هیچ کس نگه تا وقتی که فرار کردیم. اون اصرار داشت که به شما بگه ولی من نگذاشتم. چون دیگه از همه چیز می ترسیدم. هنوز باورم نمیشه که به خاطر یه لج بازی ساده بین بزرگا ما دوتا نابود شده باشیم. تا تماس تلفنیم با شایسته تمام شد پدرم با عصبانیت وارد اتاق شد. پدر شایسته زنگ زده بود و همه چیز رو برای پدرم با کلی بد و بیراه گفته بود. برای اولین بار از پدرم سیلی خوردم من هم مثل شایسته توی اتاق حبس شدم. همه ی وسایلم رو جمع کردم و فقط منتظر فردا شدم. شب اصلا خواب نبرد. دوست نداشتم چشم رو هم بگذارم تا زمانی که همه چیز درست بشه. یعنی از استرس کاری که می خواستیم بکنیم خوابم نمی برد. صبح به شایسته زنگ زدم و کلی برای فرارمون برنامه ریختیم. ظاهرا همه چیز خوب بود ولی فقط توی رویا. شایسته بهم حرفی زد که باعث شد توی تصمیم مصمم تر بشم. گفت که اگه تا قبل از عقد نرسم خودشو می کشه. میگفت یا تو یا مرگ. صبح که پدرم رفت بیرون سوئیچ ماشین آرزو و تمام پولای نقد تو خونه و کارت بانکی خودم رو برداشتم و از خونه فرار کردم. در حین رانندگی زنگ زدم به شایسته و بهش گفتم که دارم میام دنبالش. در حال حرف زدن بودم که با یه عابر تصادف کردم. خشکم زد. مگه چندسالم بود؟ وقتی که خون روی شیشه رو دیدم خشکم زد. مردم ریختن دورمون و منو گرفتن تا فرار نکنم. ولی من باید می رفتم. می رفتم چون شایسته منتظرم بود. هرچقدر اصرار و التماس وزاری کردم فایده ای نداشت. بردنم به کلانتری و رفتم به بازداشتگاه. با پدرم تماس گرفتن تا بیاد و آزادم کنه ولی هرچقدر خواهش و تمنا کردم که بگذارن زنگ بزنم به شایسته قبول نکردن. انگار که تمام دنیا دست به دست هم دیگه داده بودن تا شایسته رو ازم بگیرن. تا دورمون کنن از هم دیگه. تا نابودمون کنن. وقتی که پدرم اومد دنبالم چشماش سرخ بود. ازش پرسیدم که چی شده. تنها جوابش گریه بود. فهمیدم که دیگه تمام شد. فهمیدم که دیگه جایی توی دنیا ندارم. راهمو گرفتم و رفتم تا به پل رسیدم. دلم برای شایسته تنگ شده بود. دلم بدجور هواشو کرده بود. چقدر دوست داشتم که منم به کنارش

برم. وقتی که شایسته تونسته بود پس منم می تونستم. دستامو باز کردم و خودمو به آغوش مرگ سپردم. چهار ماه تمام توی کما بودم. همه می گفتن برگشتم یه معجزه بود. ولی من می گفتم معجزه نبود بلکه عذاب بود. چون دوباره به جایی برگشتم که شایسته اونجا نبود. افسرده شده بودم. با هیچ کس حرف نمی زدم تا اینکه به اصرار آرزو و آهو به باشگاه اومدمو اونجا با حامد آشنا شدم. حامد تنها کسی بود که تونسته بود بعد از اون همه مدت گاهی خنده به روی لبهام بیاره. اما وقتی شما رو دیدم همه چیز برام عوض شد. نمی دونم چرا با وجود اون همه دخترایی که می دیدم فقط شما برام انقدر خاص بودید. همه ی حرکات و رفتاتون منو به یاد شایسته مینداخت. وقتی هم که فهمیدم شما از قبل با آهو آشنائید بیشتر خوشحال شدم. امید به زندگی پیدا کردم ولی از اون روز تا به الآن فقط با پدرم چند کلمه حرف زدم: از همه تون متنفرم. پدرم خیلی تلاش کرد تا بتونه جبران کنه ولی مگه می تونست شایسته رو زنده کنه. یه روز انتقام شایسته رو از همشون میگیرم. اون فدای پول دوستی و خود خواهی عده ای شد که جز خودشون به هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردن.

«آرش دوباره شروع به گریه کرد. با دستمال اشکامو پاک کردم و گفتم:

- باورم نمیشه. یعنی همه ماجرا این بود. من از شما متنفر بودم. آرزو می کردم که روزی برسه که بتونم با دستای خودم خفتون کنم. شاهرگتون رو بزنم تا بفهمید که شایسته چه دردی کشید تا جون داد. ولی ظاهرا در موردتون اشتباه می کردم. اشتباه محض. ظاهرا باعث مرگ اون کسای دیگه ای بودن.

«آرش دستی به سنگ قبر شایسته کشید. قطره اشکی از روی گونش به روی سنگ افتاد. آروم زیر لب گفت:

- دلم برای هوای با تو بودن تنگ شده است

برای دستهایت

برای چشمهایت

برای حرف هایت

برای گفته هایت

برای ناگفته هایت

برای خودت...

و فقط برای خودت

دلم تنگ شده است...

حتی خدا هم نخواست که ما کنار همدیگه باشیم.

«از کنار قبر شایسته بلند شدم. تحمل دیدن گریه و بی قراری آرش رو که قبر شایسته رو به بغل گرفته بود نداشتم.

چند دقیقه بعد آرش هم کنارم ایستاد. تقریباً چند دقیقه ای هر دومون ساکت بودیم. باور این موضوع برام خیلی سخت بود. بالاخره آرش گفت:

- به اندازه ی تمام دنیا از تون ممنونم. این اولین باری بود که بعد از اون همه بدبختی برای کسی درد دل کردم.

احساس سبکی می کنم.

«نه، نمی تونم باور کنم که واقعیت داشته باشه. یعنی آرش واقعا کسی بود که شایسته به خاطرش خودکشی کرده

بود. حالا می فهمم که چرا از همون اولین باری که دیدمش یه حسی نسبت بهش داشتم. آرش گفت:

- معذرت می خوام. من شما رو توی این مدت خیلی اذیت کردم. منو ببخشید.

- شما هم منو ببخشید که انقدر نسبت بهتون بدبین بودم.

آرش - امیدوارم بابت حرفای دو روز پیش از من دلگیر نباشید.

- من اون حرفا رو نشنیده گرفتم و اون روز رو به فراموشی سپردم.

آرش - پس...

- منو شایسته باهم بزرگ شده بودیم و مسلمه که همه ی حرکات و رفتار و گفتارمون کاملاً شبیه به هم دیگه باشه.

تنها دلیل این حس پوچ شما همینه.

« از شنیدن این حرف ناراحت شد و رفت تو خودش ولی بعد از چند لحظه سعی کرد خودشو عادی جلوه بده. همون موقع حامد بهم زنگ زد. جواب دادم:

- الو سلام. چی شد؟

حامد - هیچی فعلاً. کجایی تو؟ ده دقیقه دیگه ساعت نه میشه ها.

- هنوز پیش شایستم.

حامد - خب مرض داری دودستی می چسبی به مرده ها که بعد یقتو بگیرن و تو خواب و بیداری هم ولت نکن؟! همون جا بمون میایم دنبالت. خداحافظ.

- خدا نگه دار.

آرش - دیگه وقت رفتنه.

«همون موقع تلفن همراه آرش زنگ خورد. جواب داد:

- الو سلام حامد... ممنون، تو خوبی... نه... خب تو کجایی... اول پیام دنبال تو یا برم خونه... خب من به اونجا نزدیکترم، اول میرم دنبال آهو و خواهرت و بعد میام دنبال تو... قربانت... خدانگه دار.

آرش - حامد بود. قرار شد اول پیام دنبال شما بعد اون. بریم سوار بشیم.

- چرا بهش نگفتی منو شما کنار همدیگه ایم.

آرش - خب فکر کردم که شاید دوست نداشته باشید که حامد اینو بدونه.

- فکر کنم شما درمورد من دچار اشتباه شدید. اگه من ازتون خواستم که شما در مورد بیمارستان به حامد حرفی ننزید به خاطر این بود که دوست نداشتم حامد بدونه که قلبم درد گرفته، به طوری که کارم به بیمارستان کشیده شد. چون می دونم که در این مورد حساسه وگرنه من قضیه ی خونه ی علی رو بهش گفتم و ما هیچ وقت از هم دیگه چیزی رو پنهان نمی کنیم.

آرش - معذرت می خوام. من فکر می کردم که... هیچی، ممنون که روشنم کردید.

«به سمت آرامگاه شایسته رفتیم و باهاش خداحافظی کردیم. سوار ماشین شدیم. آرش ضبط ماشین رو روشن کرد و آهنگ زیبایی پخش شد. اول به دنبال آهو رفتیم و بعد هم به دنبال حامد. احساس می کردم که دیگه اون حس بد رو نسبت به آرش ندارم و دیگه به اون به چشم کسی نگاه می کردم که قلب بهترین دوستم متعلق به او بود. به کسی که مدت ها بود به خاطر دوری شایسته عذاب می کشید. نمی دونم چرا توی این مدت که آرش با حامد دوست بود هیچ وقت متوجه نشدم که این آرش همون پسردایی شایسته ست. به بیمارستان رسیدیم.

- حامد تو رو خدا مراقب باش که عمو چیزی نفهمه.

حامد - بابا تو هم که منبع انرژی منفی ای. زنگ نزدی مثل دیروز هی انرژی منفی تف کنی تو گوشم. خداحافظ.

- بی تربیت. از من که گفتن، شنیدنش با خودت. راستی من امروز میرم بیرون.

حامد - کجا؟ یه وقت نری دوباره با اون دکتره دعوا کنی؟

- نه، اونجا نمیرم. می خوام برم پیش شایسته. دلم براش خیلی تنگ شده.

حامد - قرارمون ساعت نه یادت نره. خدانگه دار.

- باشه. خدا به همراهت.

«حامد سوار تاکسی شد و رفت دنبال عمو. منم به داخل رفتم و آماده شدم. چند دقیقه ای هم با ننه اقدسی صحبت کردم و بعد از خونه اومدم بیرون و با تاکسی به بهشت زهرا رفتم. جایی که خیلی وقت بود پاتوق من و بهترین دوستم شده بودم. یه دسته گل خریدم و به پیش شایسته رفتم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. برای تمام لحظاتی که هفت سال باهم داشتیم. وقتی به یاد شایسته می افتادم از تمام مردای دنیا متنفر میشدم. به کنار آرامگاه شایسته رسیدم ولی دسته گلی رو روی آرامگاهش دیدم. دسته گل تازه بود و دقیقا شبیه به دسته گلی بود که من برای شایسته خریده بودم. یعنی این موقع صبح که اینجا تقریبا خلوت بود این دسته گل رو چه کسی آورده بود. وقتی که آشنایی ندیدم بی اهمیت نشستم و دسته گل رو به روی آرامگاه شایسته گذاشتم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. چشمامو بستم و یاد شایسته رو زنده کردم. تمام خاطرات تلخ و شیرینی که با شایسته داشتم. خاطرات مهدکودک، دبستان، راهنمایی... می تونستیم سالهای خوبی هم توی زمان دانشگاه داشته باشیم. حتی شاید تا سالهای خیلی بیشتر ولی اون پدر و پسرعموی و پسرדایی لعنتیش نگذاشتن و همه چیز رو نابود کردن. منو، شایسته رو. شایسته خیلی پسرداییش رو دوست داشت. این واقعا نامردی بود که این بلا سرش بیاد...»

- ببخشید. شما...

«سرمو آوردم بالا که از تعجب و حیرت مثل فنر بلند شدمو ایستادم. اونم دست کمی از من نداشت. ابروهای

هردومون توی هم گره خورد و کاملا اتفاقی با هم گفتیم:

- شما اینجا چکار می کنید؟

«هردومون خندمون گرفته بود ولی هیچ کدوم حاضر نشدیم که حتی نیشخندی بزیم. این بار من گفتم:

- شما اینجا چکار می کنید؟

آرش - مثل اینکه این سوال من هم بود.

- ولی این شمائید که باید جواب منو بدید.

آرش - اولاً که دلیلی برای جواب دادن نمی بینم و دوما فکر می کنم اونی که اینجا باید جواب گو باشه شمائید نه من.

پیش این آرامگاه چکار می کنید؟

- تا شما جوابمو ندید من هیچ حرفی نمی زنم.

«آرش حرصش گرفت و گفت:

- دیگه از دست این لج بازیاتون کلافه شدم. چرا اینقدر با من بحث می کنید؟ از حرص خوردنم لذت می برید؟ آره؟

«خیلی دوست داشتم بگم آره، ولی گفتم:

- برام مهم نیست که چی درمود برخورد من فکر می کنید. حالا هم زود جوابمو بدید. بازم داشتید تعقیب می کردید.

نترسید دیگه تک رویی نمی کنم.

آرش - چی؟ من شما رو تعقیب کنم؟ عمرا

«طلبکارانه گفتم:

- پس دلیل حضورتون در اینجا چیه؟

آرش - این آرامگاهی که شما الان کنار اون ایستادید متعلق به دختر عمه ی منه. شایسته ی کمالی.

«برای یه لحظه گیج شدم. احساس کردم که دنیا واقعا سر ناخوشی با من داره. چرا حرفهای این پسر انقدر سنگین و

غیر قابل هضم شده بود. مثل اینکه یه دفعه ای فشارم افتاده باشه همون جا کنار آرامگاه شایسته نشستم و با بی

توانی و صدایی که با ضعف از گلویم در می اومد گفتم:

- شایسته... پس عشق تو...

«آرش کنارم نشست و با نگرانی گفت:

- هانیه خانم، چرا این طوری شدید دوباره. من که دیگه حرفی نزدم بهتون.

- باورم نمیشه که تو آرش شایسته باشی.

آرش - شما شایسته رو از کجا می شناسید؟ خواهش می کنم حرف بزنید.

- من و شایسته بیشتر از نصف زمان زندگیمون رو باهم گذروندیم. از همون هفت سالگی. ما مثل دوتا خواهر بودیم.

دوتا دوست جدا نشدنی که روزگار نامرد بالاخره ما رو از هم دیگه جدا کرد.

«این بار آرش با تعجب به من گفت:

- پس اون خواهری که همیشه شایسته ازش دم میزد شما بودید.

- هنوز هم هستم. هنوز هم ما با هم خواهریم و دوست. فقط فاصله مون کمی زیاد شده.

آرش - باورم نمیشه. حالا جواب خیلی از سوالامو به دست آوردم. سوالایی که خیلی وقت بود اذیتم می کرد.

- وجدانتون چی؟ اون شما رو اذیت نمی کنه؟ فکر کنم بدونید که شما اصلی ترین دلیل رفتن شایسته بودید. فکر کنم

بدونید که به خاطر سهل انگاری شما بود که شایسته خودشو کشت.

«آرش انگشتاشو گذاشت روی شقیقه هاش و گفت:

- بس کنید، تو رو خدا بس کنید. تو رو به روح شایسته شما دیگه نمک به زخمم نپاشید هانیه خانم. کم عذاب نمی

کشم که شما هم بخواید با حرفاتون عذابم بدید. پشیمونم. از تمام کرده ها و ناکرده هام پشیمونم.

- فکر نمی کنید برای پشیمون شدن یکم دیر شده. پشیمونی شما فایده ای نداره. حالا که دیگه شایسته نیست و رفته.

پشیمونی شما اونو برمی گردونه؟!!

آرش - ای کاش خدا منو می برد و این اتفاق برای شایسته نمی افتاد.

«آرش سرشو گذاشت روی سنگ قبر شایسته و گریه کرد. گریه ای از تمام وجود. من هم گریه گرفته بود. عامل

اصلی مرگ شایسته و مریضی من جلوم نشسته بود و من فقط گریه می کردم. همیشه آرزو می کردم تا یه روز

بینمش و انگشتامو دور گلوش حلقه کنم و بکشمش و ازش انتقام بگیرم ولی حالا که جلوم نشسته بود فقط داشتم

نگاش می کردم. آرش سرشو آورد بالا و اشکاشو پاک کرد. باورم نمیشد که این موجود مغرور جلوی من اشک

بریزه. به قبر شایسته خیره شد و گفت:

- من عاشق شایسته بودم. از دوسال قبل از اینکه حتی بهش بگم. اولش فکر می کردم که یه حس زودگذره. چون

تازه دارم پا به جوونی میگذارم این طوری شدم. ولی هرچقدر که بیشتر می گذشت میدیدم که شبا با یاد شایسته می

خوابم، صبحها با یاد اون بلند میشم و تمام روزم رو با عشق اون سپری می کنم. به هر بهونه ای به خونشون میرفتم تا بینمش. دوسال گذشت که دیگه طاقت نیاوردم و بهش گفتم.

«آرش لبخند شیرینی زد گفت:

- وقتی بهش گفتم سیلی محکمی خوابوند توی گوشم که هنوز دردشو احساس میکنم. شیرین ترین درد زندگیم بود و هست. وقتی اینکار رو کرد تصمیم گرفتم حتی دیگه اسمشم نیارم، ولی مگه میشد. انقدر پاپچیش شدم و قسم خوردم که دوسش دارم تا بالاخره باور کرد. توی اون یک سالی که باهم دیگه بودیم تازه داشتم معنای واقعی عشق رو می فهمیدم. دقیقا یادمه، همه چیز عالی بود ولی فقط برای یه مدت کوتاه. همه ی بدبختی ما دقیقا از زمان دعوای خانوادگی شروع شد. دعوا سر ارث و میراث بود. دعوای پدر من و پدرو مادر شایسته باهم دیگه. توی همین زمان بود که پسرعموی شایسته به خواستگاریش اومد. عمه و شوهر عمه هم بدون خواستن نظر شایسته و فقط و فقط برای پول و لج بازی با بقیه قبول کردن. طاقت هردومون تموم شده بود. تا اینکه شب قبل از اون اتفاق از شایسته خواستم که باهم به بیرون بریم. به یه کافی شاپ رفتیم و با هم حرف زدیم و کلی هم گریه کردیم. بهش قول دادم که نمیگذارم فدای پول دوستی دیگرون بشیم. رسوئدمش خونه و خودم هم رفتم خونه. ساعت ده شب شایسته بهم زنگ زد و با گریه بهم گفت که فردا میخوان عقدش کنن. گفتم مگه قرار نبود دو هفته ی دیگه عقد کنید. گفت که دوست پدرش اون شب توی کافی شاپ دیدمون و به پدرش گفته. پدرش هم توی اتاق زندانش کرده بود و گفته بود همین فردا عقدش می کنه. فقط برای انتقام از پدرم میخواست دختر خودشو با اون پست فطرت بدبخت کنه. منم بهش گفتم که آماده بشه تا فردا هردومون فرار کنیم. اونم قبول کرد. ولی ازش خواستم که به هیچ کس نگه تا وقتی که فرار کردیم. اون اصرار داشت که به شما بگه ولی من نگذاشتم. چون دیگه از همه چیز می ترسیدم. هنوز باورم نمیشه که به خاطر یه لج بازی ساده بین بزرگا ما دوتا نابود شده باشیم. تا تماس تلفنیم با شایسته تمام شد پدرم با عصبانیت وارد اتاق شد. پدر شایسته زنگ زده بود و همه چیز رو برای پدرم با کلی بد و بیراه گفته بود. برای اولین بار از پدرم سیلی خوردم من هم مثل شایسته توی اتاق حبس شدم. همه ی وسایلم رو جمع کردم و فقط منتظر فردا شدم. شب اصلا خواب نبرد. دوست نداشتم چشم رو هم بگذارم تا زمانی که همه چیز درست بشه. یعنی از استرس کاری که می خواستیم بکنیم خوابم نمی برد. صبح به شایسته زنگ زدم و کلی برای فرارمون برنامه ریختیم. ظاهرا همه چیز خوب بود ولی فقط توی رویا. شایسته بهم حرفی زد که باعث شد توی تصمیم مصمم تر بشم. گفت که اگه تا قبل از عقد نرسم خودشو می کشه. میگفت یا تو یا مرگ. صبح که پدرم رفت بیرون سوئیچ ماشین آرزو و تمام پولای نقد تو خونه و کارت بانکی خودم رو برداشتم و از خونه فرار کردم. در حین رانندگی زنگ زدم به شایسته و بهش گفتم که دارم میام دنبالش. در حال حرف زدن بودم که با یه عابر تصادف کردم. خشکم زد. مگه چندسالم بود؟ وقتی که خون روی شیشه رو دیدم خشکم زد. مردم ریختن دورمون و منو گرفتن تا فرار نکنم. ولی من باید می رفتم. می رفتم چون شایسته منتظرم بود. هرچقدر اصرار و التماس وزاری کردم فایده ای نداشت. بردنم به کلانتری و رفتم به بازداشتگاه. با پدرم تماس گرفتن تا بیاد و آزادم کنه ولی هرچقدر خواهش و تمنا کردم که بگذارن زنگ بزنم به شایسته قبول نکردن. انگار که تمام دنیا دست به دست هم دیگه داده بودن تا شایسته رو ازم بگیرن. تا دورمون کنن از هم دیگه. تا نابودمون کنن. وقتی که پدرم اومد دنبالم چشماش سرخ بود. ازش پرسیدم که چی شده. تنها جوابش گریه بود. فهمیدم که دیگه تمام شد. فهمیدم که دیگه جایی توی دنیا ندارم. راهمو گرفتم و رفتم تا به پل رسیدم. دلم برای شایسته تنگ شده بود. دلم بدجور هواشو کرده بود. چقدر دوست داشتم که منم به کنارش

برم. وقتی که شایسته تونسته بود پس منم می تونستم. دستامو باز کردم و خودمو به آغوش مرگ سپردم. چهار ماه تمام توی کما بودم. همه می گفتن برگشتم یه معجزه بود. ولی من می گفتم معجزه نبود بلکه عذاب بود. چون دوباره به جایی برگشتم که شایسته اونجا نبود. افسرده شده بودم. با هیچ کس حرف نمی زدم تا اینکه به اصرار آرزو و آهو به باشگاه اومدمو اونجا با حامد آشنا شدم. حامد تنها کسی بود که تونسته بود بعد از اون همه مدت گاهی خنده به روی لبهام بیاره. اما وقتی شما رو دیدم همه چیز برام عوض شد. نمی دونم چرا با وجود اون همه دخترایی که می دیدم فقط شما برام انقدر خاص بودید. همه ی حرکات و رفتاتون منو به یاد شایسته مینداخت. وقتی هم که فهمیدم شما از قبل با آهو آشنائید بیشتر خوشحال شدم. امید به زندگی پیدا کردم ولی از اون روز تا به الآن فقط با پدرم چند کلمه حرف زدم: از همه تون متنفرم. پدرم خیلی تلاش کرد تا بتونه جبران کنه ولی مگه می تونست شایسته رو زنده کنه. یه روز انتقام شایسته رو از همشون میگیرم. اون فدای پول دوستی و خود خواهی عده ای شد که جز خودشون به هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردن.

«آرش دوباره شروع به گریه کرد. با دستمال اشکامو پاک کردم و گفتم:

- باورم نمیشه. یعنی همه ماجرا این بود. من از شما متنفر بودم. آرزو می کردم که روزی برسه که بتونم با دستای خودم خفتون کنم. شاهرگتون رو بزخم تا بفهمید که شایسته چه دردی کشید تا جون داد. ولی ظاهرا در موردتون اشتباه می کردم. اشتباه محض. ظاهرا باعث مرگ اون کسای دیگه ای بودن.

«آرش دستی به سنگ قبر شایسته کشید. قطره اشکی از روی گونش به روی سنگ افتاد. آروم زیر لب گفت:

- دلم برای هوای با تو بودن تنگ شده است

برای دستهایت

برای چشمهایت

برای حرف هایت

برای گفته هایت

برای ناگفته هایت

برای خودت...

و فقط برای خودت

دلم تنگ شده است...

حتی خدا هم نخواست که ما کنار همدیگه باشیم.

«از کنار قبر شایسته بلند شدم. تحمل دیدن گریه و بی قراری آرش رو که قبر شایسته رو به بغل گرفته بود نداشتم.

چند دقیقه بعد آرش هم کنارم ایستاد. تقریباً چند دقیقه ای هر دومون ساکت بودیم. باور این موضوع برام خیلی سخت بود. بالاخره آرش گفت:

- به اندازه ی تمام دنیا از تون ممنونم. این اولین باری بود که بعد از اون همه بدبختی برای کسی درد دل کردم.

احساس سبکی می کنم.

«نه، نمی تونم باور کنم که واقعیت داشته باشه. یعنی آرش واقعا کسی بود که شایسته به خاطرش خودکشی کرده

بود. حالا می فهمم که چرا از همون اولین باری که دیدمش یه حسی نسبت بهش داشتم. آرش گفت:

- معذرت می خوام. من شما رو توی این مدت خیلی اذیت کردم. منو ببخشید.

- شما هم منو ببخشید که انقدر نسبت بهتون بدبین بودم.

آرش - امیدوارم بابت حرفای دو روز پیش از من دلگیر نباشید.

- من اون حرفا رو نشنیده گرفتم و اون روز رو به فراموشی سپردم.

آرش - پس...

- منو شایسته باهم بزرگ شده بودیم و مسلمه که همه ی حرکات و رفتار و گفتارمون کاملاً شبیه به هم دیگه باشه.

تنها دلیل این حس پوچ شما همینه.

« از شنیدن این حرف ناراحت شد و رفت تو خودش ولی بعد از چند لحظه سعی کرد خودشو عادی جلوه بده. همون موقع حامد بهم زنگ زد. جواب دادم:

- الو سلام. چی شد؟

حامد - هیچی فعلاً. کجایی تو؟ ده دقیقه دیگه ساعت نه میشه ها.

- هنوز پیش شایستم.

حامد - خب مرض داری دودستی می چسبی به مرده ها که بعد یقتو بگیرن و تو خواب و بیداری هم ولت نکن؟! همون جا بمون میایم دنبالت. خداحافظ.

- خدا نگه دار.

آرش - دیگه وقت رفتنه.

«همون موقع تلفن همراه آرش زنگ خورد. جواب داد:

- الو سلام حامد... ممنون، تو خوبی... نه... خب تو کجایی... اول پیام دنبال تو یا برم خونه... خب من به اونجا نزدیکترم، اول میرم دنبال آهو و خواهرت و بعد میام دنبال تو... قربانت... خدانگه دار.

آرش - حامد بود. قرار شد اول پیام دنبال شما بعد اون. بریم سوار بشیم.

- چرا بهش نگفتی منو شما کنار همدیگه ایم.

آرش - خب فکر کردم که شاید دوست نداشته باشید که حامد اینو بدونه.

- فکر کنم شما درمورد من دچار اشتباه شدید. اگه من ازتون خواستم که شما در مورد بیمارستان به حامد حرفی ننزید به خاطر این بود که دوست نداشتم حامد بدونه که قلبم درد گرفته، به طوری که کارم به بیمارستان کشیده شد. چون می دونم که در این مورد حساسه وگرنه من قضیه ی خونه ی علی رو بهش گفتم و ما هیچ وقت از هم دیگه چیزی رو پنهان نمی کنیم.

آرش - معذرت می خوام. من فکر می کردم که... هیچی، ممنون که روشنم کردید.

«به سمت آرامگاه شایسته رفتیم و باهاش خداحافظی کردیم. سوار ماشین شدیم. آرش ضبط ماشین رو روشن کرد و آهنگ زیبایی پخش شد. اول به دنبال آهو رفتیم و بعد هم به دنبال حامد. احساس می کردم که دیگه اون حس بد رو نسبت به آرش ندارم و دیگه به اون به چشم کسی نگاه می کردم که قلب بهترین دوستم متعلق به او بود. به کسی که مدت ها بود به خاطر دوری شایسته عذاب می کشید. نمی دونم چرا توی این مدت که آرش با حامد دوست بود هیچ وقت متوجه نشدم که این آرش همون پسردایی شایسته ست. به بیمارستان رسیدیم.

آرش به پیش نگهبان رفت و چند لحظه بعد نگهبان با تلفن با کسی صحبت کرد و بعد اجازه ی ورود داد. رفتیم داخل. سکوت خاصی توی حیاط بود. به جز یک باغبان که در حال آب دادن به بوته ها بود هیچ کسی توی محوطه ی

حیات نبود. دوست داشتم بازم اون پسر رو میدیدم. هنوز صدای آهنگ رویائیش که زیر لب زمزمه می کرد توی گوشم بود. وارد شدیم. خانمی به سمتمون اومد. جثه ی ریز و چهره ی بانمکی داشت که توی دل جا میشد. روی دماغش چسب زده بود و با صدای توی دماغی و آرومی گفت:

- شما مهمونای دکترپارسا هستید؟

«حامد صداشو تقریباً تو دماغی کرد و طوری حرف زد که انگار اونم صداش اینجوریه. گفت:

- بله، اون وقت شما بانوی محترم کی هستید؟

«دختر خندید و گفت:

- من منشی پارسا هستم.

«حامد آروم گفت: ای کوفتت شه پارسا.

منشی - بله؟ چیزی گفتید؟

آرش - گفتن که آقای پارسا الان کجا تشریف دارن؟ توی اتاقشون؟

منشی - بله. اتفاقاً از صبح منتظرتون هستن. بفرمائید.

«منشی پارسا جلوتر از ما حرکت کرد. حامد گفت:

- هانیه تروخدا برو اون دماغتو عمل کن. دیدی چه باحال حرف میزد.

- چرا؟

حامد - اون موقع تو هر روز حرف میزنی و موجب شادی همه میشی. به خصوص برادر از جون عزیزترت.

«ادای دختره رو آروم در آورد و گفت: آقای پارسا منتظرتون هستن.

«هممون خندیدیم. دقیقاً مثل دختره حرف زد. گفتم:

- حالا که اینطوری گفتمی عمراً این کار رو بکنم.

حامد - بروبابا. تو بدرد نمی خوری. گوزن خانم توروخدا شما یه فکری برای دماغتون بکنید.

آهو - وا، برای چی؟ مگه دماغ چشمه؟

حامد - دماغ نیست که، به اندازه ی چماغه. اگه همین طوری بذاریش ور دلِ باباجونت می مونی ها. از من به تو نصیحت.

آهو - اِ، آرش... یه چیزی به این بگوها... دوباره داره شروع میکنه.

«آرش لبخند زد و به حامد گفت:

- حامد تو رو خدا باز شروع نکن. حوصله ی ناز کشیدن خانم رو ندارم.

«این آرشم توی این مدت یکم راه افتاده بود. قبلاً از عمو هم خشک تر بود حالا یکم بهتر شده بچم. همون موقع به

در اتاق دکتر رسیدیم. منشی دکتر به داخل اتاق رفت و چندثانیه بعد اومد بیرون و از ما خواست که بریم داخل.

دوست نداشتم برم داخل. هم اینکه دلم برای دیدن علی بی تاب بود و هم اینکه دوست نداشتم با اون بحثی که

دیروز با دکتر داشتم الان باهاش رو به رو بشم. حامد گفت:

- هانیه نگران نباش. تا منو داری غم نداری. اگه یه نگاه چپ بهت کرد یه کف گرگی با چارتا نروماده حرومش می کنم.

«چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. پشت سر بقیه رفتم داخل. دکتر پشت میز کارش نشسته بود و منشی‌ش هم کنارش به فاصله‌ی یک بند انگشت ایستاده بود و با هم به صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کردن و مشغول صحبت بودن. دکتر با دیدن ما بلند شد و بهمون تعارف کرد که بشینیم. سعی کردم جایی بشینم که با دکتر چشم تو چشم نشم ولی بتونم زیر نظر داشته باشمش. دکتر امروز هم تیپش رو عوض کرده بود. تیپ اسپرت. لامصب هر تیپی میزد بهش می‌اومد. به قول یکی ازدوستانم خوشکلو هر کاریش کنی خوشکله. حتی اگه کچلش کنی. فکرشو بکن. آقای دکتر با این همه دک و پُز و فیس و افاده کچل بشه. آخ که چقدر خنده دار بشه. میشه عکس سال. یه بلوز خاکستری رنگ چهارخونه و یه شلوار کتون سفید و کفش‌های اسپرت خاکستری. موهاش رو هم کمی از جلو آورده بود روی پیشونیش. میشه گفت هر روز خوش تیپ تر از دیروز بود. آهو که چشماش دراومده بود. آروم زیر گوشش گفتم:

- بپا نیفته رو زمین.

آهو - چی؟!!

- چشماتو میگم...

آهو - وای هانیه، این چرا اینقدر خوشکله. آدم هز میکنه نگاش کنه.

- پس تا وقت هست هز کن.

آهو - چقدم قشنگ میخنده.

«آه آه، حالم به هم خورد. آخه دخترم اینقدر بی‌حیا، اینقدر هیز، دخترای قدیم پسره نگاشون میکرد شیش تا رنگ عوض میکردن ولی دخترای الآن چی! حیا رو خوردن یه آبم روش. دکتر با همون لبخندای همیشگی‌ش که انگار عادتش بود گفت:

- ببخشید، اگه میشه شما از خودتون پذیرایی کنید تا من به کارم برسم.

حامد - شما راحت باشید، ما هم بالاخره مجبوریم یه جوری خودمون رو مشغول کنیم.

«حامد در حین حرف زدن به سمت ظرف میوه خم شده بود و میوه بر میداشت. یه خیار و یه پرتقال و یه سیب و یه نارنگی و... زدم به پاشو براش چشم غره رفتم. همه‌ی میوه‌ها رو گذاشت سر جاشو آروم بهم گفت:

- تو همیشه مانع پیشرفت من میشی.

«آهو خندید. حامد آروم به آهو گفت:

- گوزن بخنده.

«لبخند آهو روی لباش ماسید و با اخم به حامد نگاه کرد. به آرش نگاه کردم. اونم مثل من خندش گرفته بود. به دکتر و منشی‌ش نگاه کردم. فهمیدم که خیلی زیاد تو نخ دکتره. انگاری که ظاهر جذاب و زیبای دکتر دل منشی‌ش رو هم برده بود. خنده‌ای به روی لبهام نشست که آرش متوجه شون شد و اون هم به دکتر و منشی‌ش نگاه کرد. منشی بیچاره ظاهرا سعی می‌کرد با نازک کردن صدا، تکون دادن دستاش با حالت عشوه، چسبوندن خودش به صندلی دکتر و خلاصه از هر چیز دیگه‌ای که توجه‌ی دکتر رو به خودش جلب کنه، استفاده کنه. اما دکتر با جدیت تمام فقط به مانیتور خیره بود و کار خودش رو انجام میداد. بالاخره بعد از دو الی سه دقیقه کارشون تمام شد و منشی تقریباً به زور از اتاق رفت بیرون. آروم به آهو گفتم:

- آهو، دیر بجنبی بردنش بچمو ها.

«آهو با غیظ به منشی نگاه کرد و گفت:

- بله، معلومه.

«دکتر لب تابش رو بست و با لبخند به ما نگاه کرد و گفت:

- خوش اومدید. ببخشید که معطل شدید. کار اضطراری بود.

«آهو انگار قند آب کرده بودن تو دلش. همین که غش نکرد خیلی بود. لبخند زد و گفت:

- خواهش می کنیم.

«دکتر از روی صندلی بلند شد و به سمت ما اومد و به روی یکی از میله‌ها نشست. به طوری که به همه ی ما اشراف

داشته باشه. گفت:

- خب، از خودتون پذیرایی کنید بچه ها... البته ببخشید که من انقدر زود باهاتون راحت شدم ولی خب شما جو

صمیمی ای دارید و منو به یاد خاطرات زیبایی میندازید. ایرادی نداره که من هم توی گروهتون باشم؟! «آهو نگذاشت حرف

دکتر تموم بشه. سریع گفت:

- نه، چه ایرادی.

«به آرش نگاه کردم. از حرکت آهو خیلی بدش اومد و اخم کرد ولی سرشو انداخت پائین و خودخوری کرد. بابا بچه

عاشقه دیگه، چکارش داری. حامد متوجه ی آرش شد و یه خیار و یه سیب گذاشت جلوی آهو گفت:

- شما فعلا مشغول باش.

«آهو اخم کرد و برای حامد خط و نشون کشید. حامد بی توجه گفت:

- ایراد که نه ولی شرایطی داره که شما ندارید.

«حامد کاملا منظور دار حرفش رو زد. انگار که میخواست چیزی رو به دکتر بفهمونه. این بار دکتر بر خلاف همیشه

لبخند نزد و جدی گفت:

- مثلا چه شرایطی؟

«حامد به دکتر خیره شد و کاملا جدی بهش زل زد. توی چشمش حرفی بود که من نمی فهمیدمش. احساس کردم

که الآن حرف درشتی بهش میزنه و باز بحث علی رو می کشونه وسط. حامد هم از قضیه ی دیروز خیلی توپش پر

بود. از برخورد حامد خیلی خوشم اومد. احساس می کردم که حرف چشمای حامد رو فقط و فقط خود دکتر می فهمه.

بعد از چند لحظه گفت:

- کارت عضویت می خواد. باید ثبت نام کنید.

«دکتر که ظاهرا انتظار شنیدن حرف دیگه ای رو داشت وقتی حامد این حرف رو زد تقریبا به اجبار لبخند زد که

بیشتر شبیه دهن این آدم سخته ای ها شده بود تا لبخند. بلند شدو به سمت میزش رفت. آرش هم که ظاهرا متوجه

ی منظور حامد شده بود برای اینکه رفع دلخوری بشه گفت:

- آقای دکتر، حامد شوخی می کنه.

«دکتر بازم خندید و گفت:

- بله، متوجه هستم.

آرش - آقای دکتر اگه میشه بهتره به موضوع اصلی خودمون بپردازیم.

«دکتر این بار پشت میزش نشست. برگه های روی میزش رو مرتب کرد و گفت:

- بله خب، شما امروز برای همین اینجائید.

«دکتر به من که هنوز هیچ کلمه ای نگفته بودم نگاه کرد و با لبخند گفت:

- بعد از گفتگوی دوستانه ای که با خانم نکونام داشتم خب اولش کمی عصبانی بودم ولی بعد با کمی فکر کردن متوجه شدم که ایشون درست می گفتن و من داشتم در برخورد با آقای کیانی زیاده روی می کردم. به سراغ ایشون رفتم و آزمایشی انجام دادم و با دو متخصص دیگه هم مشورت کردم و متوجه شدم که آقای کیانی تغییراتی کردن. میشه گفت تقریباً دارن به حالت هوشیاری برمی گردن. خب این باعث حیرت همه ی ما شده بود و اتفاق جالبی بود. بیماری که با هیچ چیز عکس العملی نشون نمی داد و به دنیای اطرافش بی اهمیت بود یه دفعه برگشته بود و از مقداری هوشیاری برخوردار شده بود. راستش من خانم نکونام رو دلیل این اتفاق جالب می دونستم و به پیشنهاد همکارانم شما رو به اینجا دعوت کردم که اگه میشه در انجام بعضی از کارها کمکمون کنید. ما باید بفهمیم که آقای کیانی هوشیاری کاملشون رو به دست آوردن یا نه. البته احتمال فراموشی هم وجود داره و نباید ازش انتظار داشت که همه چیز رو بدون و یا حتی بفهمه. می خوایم از جواب آزمایش ها مطمئن بشیم و بعد به خانواده شون خبر بدیم. حامد - اینکه عالیه. ماهم همین رو می خواستیم.

آرش - یعنی امروز دیگه میتونیم آقای کیانی رو بدون هیچ مشکلی ملاقات کنیم؟
«دکتر بدون توجه به حرف آرش به من نگاه کرد و گفت:

- خانم نکونام من احساس می کنم که شما هنوز از اتفاق دیروز ناراحت هستید.
«دوست نداشتم حرف بزnm ولی ظاهراً باید میزدm. لبخندی از سر اجبار به روی لبهام آوردم ولی به دکتر نگاه نکردم و گفتم:

- نه، ناراحت نیستم.

دکتر - یعنی من مطمئن باشم؟

- گذشته ها گذشته آقای دکتر. الان مهمه.

«دکتر منظورم رو فهمید. دوست داشتم هرچه زودتر به پیش علی برم. حوصله ی این جمع خسته کننده رو نداشتم.

دلم برای شنیدن حقیقت بال بال میزد. دکتر به سمت در اتاق رفت و گفت:

- اگه امکان داره چند لحظه اینجا منتظر باشید تا بعد به پیش آقای کیانی بریم.

«دوست داشتم بلند بخندم و هورا بکشم. دوست داشتم هرجوری شده خوشحالیم رو بروز بدم ولی فقط لبخند زدم و

عکس العمل دیگه ای نشون ندادم. دکتر رفت بیرون. آهو به حامد گفت:

- تو خجالت نمی کشی منو همیشه ضایع میکنی؟ مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که انقدر با من لجی؟ هان؟!

حامد - به زور خودتو راه دادیم بیای اینجا حالا می خوای یکی دیگه رو هم بندازی توی این ماجرا. این ماجرای

عجیب و غریب که نه سر داره و نه ته. تازه این دکتره انقدر با روانیا سروکار داشته که خودش یه پا روانی شده.

آهو - مگه چیه بابا. تازه این طوری یکی دیگه هم به جمع مون اضافه میشه که می تونه خیلی کمکمون بکنه. هم دکتر

علی و هم اینکه چون بزرگتره تجربش خیلی از ما بیشتره. به نظر من حضور همچین آدمی برای حل این ماجرا خیلی خوبه.

«آره جون عمت، واسه این ماجرا یاواسه اون ماجرا. ای بسوزه پدر خوشکلی که دختر مردم این طوری شیفته شده.

گفتم:

- تو درست میگی آهو ولی آقای دکتر کسی نیست که به درد این موضوع بخوره.

آهو - چرا؟

- نچسبه. یه جوریه.

حامد - مگه آدامسه بنده خدا. در هر صورت شما دیگه سعی کنید بدون مشورت کاری نکنید.

آرش - حامد و هانیه خانم راست میگن آهوجان. ما نباید نسنجیده عمل کنیم. ما یه گروهیم و باید با هم مشورت کنیم.

آهو - یعنی من حرف خیلی بدی زدم؟!

حامد - بد؟!... اصلا افتضاح بود.

- در هر صورت از اینکه نظر و پیشنهادتو گفتم خیلی ممنون.

آهو - خواهش می کنم.

«همون موقع دکتر وارد اتاق شد و گفت:

- ببخشید که طول کشید. بفرمائید.

«خیلی خوشحال شدم. می خواستم بال در بیارم. باورم نمیشد. یعنی واقعا می خواستیم بریم پیش علی. ای کاش حرف دکتر درست نبوده باشه و علی همه چیز رو یادش بیاد. اگه چیزی یادش نیاد یعنی تمام تلاش هامون بی فایده بود. تمام سوالامون بی جواب می موند. به در اتاق علی رسیدیم. دکتر در رو باز کرد و بهمون تعارف کرد که بریم داخل. حامد و آهو و آرش رفتن داخل ولی من هنوز دم در ایستاده بودم. فکر کنم هنوز باورم نشده بود که دارم میرم پیش علی. دکتر گفت:

- نکنه منصرف شدی؟

«مصمم بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم و به داخل اتاق رفتم. علی آروم و بی حرکت نشسته بود جلوی پنجره و پشتش به ما بود. دکتر گفت:

- آقای کیانی. مهموناتون تشریف آوردن.

«علی هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد.

دکتر - هر جور که راحتی. من تنهاتون می گذارم. ولی یادتون باشه که فقط نیم ساعت وقت دارید. خدانگه دار.

«دکتر ایستاد جلوم و بهم خیره شد. گفت:

- خانم نکونام، یادتون نره که کار من هنوز با شما تموم نشده.

«چیزی نگفتم و نگاهمو از نگاه عجیب و مرموزش دزدیم. رفت بیرون.

هر چهارتامون ایستاده بودیم یه گوشه و فقط به اندام علی خیره بودیم. اندامی که شونه هاش خمیده بود از خستگی. تقریبا یک دقیقه ای نه ما حرف زدیم و نه اون. بالاخره حامد گفت:

- سلام...

علی - هیس... هیچی نگید.

«همگی با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. ولی ما که نیومده بودیم برای شنیدن سکوت. اومده بودیم تا حقیقت رو بشنویم. ناگهان علی گفت:

- گاهی اوقات سکوت فریادی از حقیقته!

«چشمام از تعجب گرد شد. علی برگشت و به ما نگاه کرد. لبخندی به روی لبهاش بود. هنوز همون طوری بود. خسته و رنجیده. هنوز توی صداش خشی بود که نشون از سالها سکوت بود. توی چشماش برق خاصی بود. گفت:

- بفرمائید بشینید. همگی به روی صندلی هایی که علی بهشون اشاره کرده بود نشستیم. آرش گفت:

- دوست ندارم سریع برم سر اصل مطلب ولی فکر میکنم با این وقتی که دکتر به ما داد زیاد فرصت برای پیچ و تاب دادن موضوع نداشته باشیم. آقاعلی، ما امروز اومدیم تا باشما حرف بزنیم.

آهو - در مورد موضوعی که فکر می کنیم حرف زدن درموردش براتون خیلی سخت و غم انگیز باشه ولی خب، چاره ای نیست.

حامد - ای بابا. لااقل یه فرصت بدید خودمونو به آقا علی گل و گلاب معرفی کنیم.

«حامد بلند شدو به سمت علی که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود رفت و با علی دست داد و گفت:

- حامد هستم. نکونام. اون شاخ شمشاد آقا آرشه، اوشون هم خواهرشون آهو خانم هستن و اون دختر خانم نازنین هم خواهر بنده هستن. هانیه خانم. ما به قول دکتر یه گروه هستیم. یه گروه که تو کاره...

«حامد مکث کرد و یه نگاه به آرش کرد و گفت:

- یادم رفت باید چی میگفتم. بقیشو تو بگو.

«علی لبخند زده بودو به حامد نگاه می کرد. آرش هم خندید و گفت:

- راستیتش من نمی تونم بگم چون همه چیز از هانیه خانم شروع شد. ایشون بود که اول روح مریم رو...

«ناگهان خنده ی علی محو شد و صورتش سرخ شد. آرش پائین لبش رو گاز گرفت. انگار که از دهنش پریده باشه. گفت:

- آقای کیانی. شما حالتون خوبه.

«علی فقط به من نگاه می کرد و هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد. حامد گفت:

- داداش شما خوبی؟ حالت خوبه؟ بگم دکترت بیاد.

«علی باشنیدن اسم دکتر سریع گفت:

- نه، اون نه. اگه بیاد بازم به شما میگه برید.

- اگه فکر می کنید که حالتون بد میشه می خواید امروز درموردش حرف نزنیم.

علی - بگید. همین امروز همه چیز رو بگید. بگذارید من هم بگم. بگم تا خالی بشم. تمام این حرفا توی دلم رسوب شده. دارم منفجر میشم. دارم میترکم. نمی دونم چرا هنوز نمردم. من که با نبود مریم جون میدادم چرا نمردم. من که طاقت دوریشو حتی برای دو روز هم نداشتم چرا هنوز نمردم. راستی، شما نمی دونید که من چند ماهه اینجام؟

«اشک تو چشمام جمع شده بود. گفتم:

- دوسال و سه ماه.

«چشمای علی از تعجب گرد شده بود. گفت:

- یعنی به سال کشیده شد. یعنی دوسال و سه ماهه که من... دروغه. باورم نمیشه... امکان نداره.

«حامد که روی تخت نشسته بود گفت:

- متأسفانه واقعیت داره. شما تمام این مدت اینجا بودید.

آهو - یعنی واقعا یادتون نیاد که چند وقت اینجا بستری بودید.

«علی رفته بود توی فکر. هنوز سرخ بود. اشک توی چشماش جمع شده بود. انگار که تمام اتفاقای بد قدیم داشت یادش می اومد.»

- آقای دکتر گفتن که امکان داره چیزایی یادتون نیاد. درسته؟!

«علی بهم خیره شد. انگار که اصلا نفهمید چی گفتم. فقط داشت بهم نگاه می کرد. ناگهان اشکش جاری شد. یه لحظه قلبم سیخ کشید ولی برای اینکه کسی متوجه نشه پنهانش کردم و فقط پائین ماتوم رو محکم توی مشتم فشار دادم. علی از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به ما ایستاد. با اینکه خیلی خمیده شده بود ولی هنوز بلند بود. برگشت و با التماس نگامون کرد و گفت:

- میشه برام تعریف کنید که چی شد؟ شما کی هستید؟ چرا مریم رو میشناسید؟ منو از کجا پیدا کردید؟ درمورد منو مریم چی می دونید.

آرش - هانیه خانم فکر می کنم فقط شما بتونید به سوالای آقا علی جواب بدید.

«به علی که ملتمسانه بهم نگاه می کرد خیره شدم. همه ی اتفاقای که افتاده بود رو برای علی تعریف کردم و اون فقط گوش کرد و گریه کرد. وقتی گریه می کرد خیلی ناراحت می شدم. دوست نداشتم این چشما انقدر بی تابی کنن. همه چیزو گفتم. حرفام تموم شد ولی اشکای علی، نه. همگی ساکت بودیم تا علی حرفی بزنه ولی سرشو گذاشته بود لای دستاش و فقط گریه می کرد. بالاخره طاقتم تموم شد و گفتم:

- حالا نوبت شماست. حالا شما باید برای ما حرف بزنید. بگید که چی شد. بگید که چه اتفاقی افتاد.

«علی هیچ عکس العملی نشون نداد و بازم گریه کرد. گفتم:

- اون دختر کی بود؟ اون کی بود که باعث شک کردن مریم به شما شد؟ بگید که حرفاش دروغ بود، که مریم راست می گفت و شما پای عشقتون ایستادید، که شما اون روز توی اون رستوران نبودید. بگید دیگه آقای کیانی.

«علی بهم نگاه کرد. با صدایی که به زور از ته گلوش در می اومد گفت: - بودم، من اون روز توی رستوران بودم. - دروغ میگوید. نبودید.

علی - ولی بودم. هم من بودم و هم اون...

«علی دوباره سرشو برد لای دستاش و شونه هاش لرزید. با ناراحتی گفتم:

- یعنی شما به مریم...

«علی عصبانی شد و بلند گفت:

- عشق من پاک بود و هیچ خیانتی در کار نبود.

«از برخوردش کمی جاخوردم. علی با صدای آرومی گفت:

- بخشید که داد زدم.

- من معذرت می خوام. ظاهرا من حرف مسخره ای زدم.

«علی با صدایی که پر بود از عشق و حسرت گفت:

- باور کنید توی تمام زندگیم فقط و فقط عاشق مریم بودم. مریمی که براش می مردم. کسی که به زندگیم معنا داده بود و تنها دلیلی بود که باعث شده بود توی این دنیای بی رحم شاد باشم و خوشبخت. حالا هم نمیدونم چرا زنده ولی می دونم که هنوز کار نیمه تمامی هست که باید انجامش بدم. دلیل مرگ مریم. تنها دلیلی که باعث شده هنوز

توی این دنیا بمونم و دور از مریم و بچم باشم فقط فهمیدن راز مرگشونه. من مطمئنم که اون با یه تصادف عادی این طوری نشده. مطمئنم.

حامد - مگه شما رازشو نمی دونید؟

علی - اگه می دونستم اینجا نبودم.

آهو - پس یعنی بازم تلاشمون بی نتیجه موند؟!

- بگید چی شد؟ مریم فقط تا اونجایی نوشت که شما رو با یه دختر توی رستوران دید. بعد هم نوشت که می خواد بیاد پیشتون و همه چیز رو ازتون پیرسه.

«علی با بغض گفت:

- یعنی مریم از قبلش هم بهم شک داشت؟!

- باور کنید اون همه جای خاطراتش نوشته بود که شما امکان نداره بهش خیانت کنید.

«علی با گریه گفت:

- اگه شک نمی کرد تعجب داشت. من لیاقت مریمو نداشتم. مریم یه فرشته بود و حالا هم با فرشته کوچولومون

پیش فرشته هاست. ولی من...

«علی روشو برگردوند و گریه کرد. من هم گریه کردم. برای علی، برای مریم، برای بچه شون. یک دقیقه گذشت،

اشکش رو پاک کرد و گفت:

- احساسم بهم میگه که مریم هنوز اینجاست، کنار من. حضورش رو احساس میکنم. بوی تنش رو می فهمم. صدای

نفس هاش تو گوشمه. مریم هنوز کنارمه. بهم قول داده بود. قول داده بود که هیچ وقت تنهام نگذاره ولی رفت. رفت

و تنهام گذاشت. برای همیشه. به قولش عمل نکرد چون من هم عمل نکردم. شاید اگه عمل می کردم...

«بازم گریه کرد. از این همه گریه کردن علی حالم بد میشد. ای کاش انقدر گریه نمی کرد. قلبم حسابی درد می

گرفت. بی تاب بود. بی تابی عجیبی که دوست داشتم هرچه زودتر هم اون و هم اشکای علی تموم بشه. علی با

حسرت بهم نگاه کرد. انگار می دونست که من نسبت به اونو مریم حس دیگه ای دارم. به هممون نگاه کرد و گفت:

- شما چرا گریه می کنید؟

آهو - به همون دلیلی که شما گریه می کنید.

«علی به عکس مریم که تو دستش بود نگاه کرد و گفت:

- می دونستید که من بعد از مریم اصلا گریه نکردم و هیچ حرفی نزد. با تعجب گفتم:

- چرا؟ حتی برای خالی شدن هم گریه نکردید.

«علی بهم خیره شد. انگار که میخواست با چشماش چیزی رو بهم بفهمونه. توی نگاهش پر بود از عشق و حسرت.

عشقی که میشد به راحتی احساسش کرد. گفت:

- شوک بزرگی بود و هست. ولی از وقتی که با شما مواجه شدم از این رو به اون رو شدم. انگار که خواست خدا بوده.

«علی آهی از حسرت کشید و گفت:

- زندگی خوبی داشتیم. من در کنار مریم خوشبخت ترین مرد دنیا بودم ولی ظاهرا مریم ... من لیاقت مریمو نداشتم.

نباید خودمو وارد زندگی مریم می کردم. نباید به خاطر خودخواهی خودم هم زندگی مریمو و هم بچه مون رو نابود

می کردم. من باعث مرگ مریمم. من بچه مونو با خودخواهی هام کشتم. من قاتلشون بودم.

«علی بلند گریه می کرد و می گفت که قاتل عشقش بوده. همگی با تعجب بهش نگاه کردیم. یعنی راست میگفت. یعنی واقعا اون مریمو بچشو کشته بود. نه، دروغه. یعنی اون خودش... باور نکردنیه.»

علی - اون لعنتی همه ی زندگیمونو خراب کرد. همه ی چیزایی که برای آیندمون بافتیم رو نابود کرد و سوزوند. چه نقشه هایی که نکشیده بودیم برای آیندمون، برای آینده ی بچه مون...

«باز هم شونه های مردانه ی علی لرزید و صدای گریش قلبم رو رنجوند. تا علی گریه می کرد منم گریه می گرفت. انگار که با تمام وجود درکش می کردم ولی باز نمی تونستم درست بفهمم که چی توی دل خسته ی علی میگذره.

علی با سوز گفت:

- حتی اسمشم انتخاب کرده بودیم، لیلا...

«و باز هم گریه ی سوزناک علی که تا ته دلم رو می سوزوند. دیگه طاقتم تموم شد. قلبم واقعا درد گرفته بود. بلند شدمو به سمت در رفتم. بچه ها همه تعجب کردن.»

حامد - هانیه...

علی - تو رو خدا نرو. مگه نگفتی که کمکمون می کنی. مگه نمی خواستی که همه چیزو بدونی. تو رو خدا شما دیگه تنهام نگذارید. خواهش می کنم بشین.

«نشستم روی صندلی. گفتم:

- خواهش می کنم دیگه اینطوری گریه نکنید. هر قطره ی اشکتون قلب آدمو هزار بار می سوزونه.

«علی لبخند تلخی زد و گفت:

- معذرت می خوام. یه لحظه احساس کردم باید الآن به جای این همه مدت خودمو خالی کنم.

«نگاش کردم. کودکی شش ساله رو در قالب یک مرد رنجیده دیدم. کودکی که انگار تازه مادرشو پیدا کرده بود و برای آغوشش بی تاب میگرد. کودکی که دیگه از تنها شدن می ترسید.»

علی - گفتید که همه ی خاطرات مریم رو خونیدید؟

آرش - بله.

علی - پس خونیدید چه اتفاقاتی افتاد که بعدش فهمیدیم مریم باردار شد.

آهو - بله. دقیقا همه یادموئه.

علی - بعد از اون روز خودم شده بودم پرستار مریم. نمی گذاشتم دست به سیاه و سفید بزنه. با اینکه مخالفت می کرد ولی من نمی خواستم حتی یه لحظه اذیت بشه. همه چیز خوب بود تا اون شب که دوباره پای اون لعنتی به زندگیم باز شد. یه شب توی عروسی یکی از دوستانم دعوت بودیم. ماهم به عروسی رفتیم ولی به طور کاملا اتفاقی پریسا رو توی اون جشن دیدم. فکر نمی کنم که پریسا رو بشناسید. چون...

- چرا، میشناسیمش. مریم تمام خاطرات شما رو توی تب لتش نوشته بود.

علی - خاطرات من؟!!

- بله، بعد از ازدواجتون اولین باری که شما به مسابقات رفته بودید، مریم به طور کاملا اتفاقی دفتر شما رو پیدا کرده بود.

«علی لبخند شیرینی زد و آروم زیر لب چیزی گفت. انگار که خاطرات شیرینی به یادش اومده بود. سرشو آورد بالا گفت:

- من توی دفترم از پریسا چی نوشته بودم.

«آهو تعریف کرد که در مورد پریسا چی می دونیم. علی هم گفت:

- پس ظاهرا خوب می شناسیدش. برای اینکه پریسا متوجه من نشه از مریم خواستم که برگردیم خونه و خستگی کار و باشگاه رو بهونه کردم. مریم هم مخالفتی نکرد و برگشتیم. اما فردا صبحش پریسا بهم زنگ زد. خیلی اصرار کرد تا به دیدنم بیاد. میگفت که کارم داره ولی من با تندی جوابشو دادم و قطع کردم. ظهر همون روز زمان برگشتن از شرکت متوجه شدم که ماشینی دنبالمه که فهمیدم پریساست. یه گوشه نگه داشتم و اون هم پیاده شد و به سمت اومد. باهاش کلی دعوا کردم تا حالیش بشه که ازدواج کردم دست از سرم برداره ولی اون فقط حرف خودشو می زد. وقتی دیدم که خیلی اصرار می کنه با خودم گفتم که بگذار حرفش رو بزنه و بره. به حرفش گوش کردم. می گفت که پدرش ورشکست شده و مجبورش کرده با پسر یکی از دوستای میلیاردرش ازدواج کنه. می گفت شوهرش دست به زن داره و قماربازه. می گفت که اذیتش می کنه و حرمت زن و مرد حالیش نیست و خیلی بلا سرش میاره. همه چیز گفت. حتی عینکش رو هم برداشت و بهم چشمای کبودش رو نشون داد. می گفت که دیگه طاقتش تموم شده. منم بهش گفتم که این چیزا به من ربطی نداره ولی اون باز التماس کرد و گفت که هیچ کسی رو توی ایران نداره که کمکش کنه. می خواست که من کمکش کنم تا بتونه طلاق بگیره و از ایران بره. بهم قول داده بود که وقتی طلاق گرفت برای همیشه از ایران بره و پاشو از زندگی من بکشه بیرون. من احمق هم باور کردم و پی گیر کارای طلاقش شدم. تونستم یه وکیل خوب براش گیر بیارم و همه ی کارای سفرش رو انجام دادم تا هرچه زودتر از ایران بره ولی کلمه ای به مریم نگفتم. می ترسیدم ازم ناراحت بشه. می ترسیدم دلخور بشه. دوست نداشتم دومین سالگرد ازدواجمون که حالا سه نفر شده بودیم خراب بشه. می دونستید فردای اون شبی که مریمو از دست دادم جشن سالگرد ازدواجمون بود...

«علی سرشو برد پائین تا اشکش معلوم نباشه. اما چند لحظه بعد با چشمای سرخش سرشو آورد بالا و گفت:

- فکر کردم سکوت کنم بهتره و اینجوری هم مریم هیچ چیز درمورد پریسا و من نمی فهمه. اون روز به اصرار پریسا به اون رستوران رفتم. همه ی چیزایی که به پریسا مربوط میشد بهش دادم و بهش گفتم که دیگه هیچی از اون پیشم نیست و منو اون باهم هیچ کاری نداریم. براش خط و نشون کشیدم که دیگه بره و پیداش نشه. ولی پریسا خنده ای موزیانه زد و گفت ولی هنوز یه کار دیگه مونده. گفتم: چه کاری؟! گفت: خودت می فهمی. اون لحظه واقعا نمی دونستم پشت اون لبخند لعنتی چه آتیش خانمان سوزیه. پریسا هر دوی ما رو نابود کرد... زندگی مونو آتیش زد... تنها دلیل مرگ مریم و بچه ی توی شکمش حسادت بود... توهم بود... نفرت بیجا بود... خودخواهی بود... یه عشق کذایی بود...

«علی ساکت شد. دیگه واقعا نتونسته بود جلوی اشکاشو بگیره. اما سریع پاکشون کرد و گفت:

- اون روز توی شرکت روز خسته کننده ای بود. وقتی هم رفتم خونه حال بدی داشتم. با اینکه فردا جشن داشتیم و همه چیز رو سفارش داده بودم و می خواستم با جشنی که میگیرم مریمو غافلگیر کنم ولی یه حس بدو دلشوره داشتم. انگار به این قلب لعنتی الهام شده بود که قراره نابود بشه. بی تابی هام برای چیزی بود که ازش خبر نداشتم. با هر اتفاق بیخود سریع عکس العمل نشون میدادم. حتی شام هم نتونستم بخورم که باعث شد مریم هم ناراحت کنم. مریم هم مثل من کسل بود. ناراحت بود. دوست داشتم با مریم حرف بزنم. نمی خواستم ناراحتیشو ببینم. می خواستم برم پیشش توی اتاق که گوشیم زنگ خورد. پریسا بود. با صدای بلند گریه می کرد و ازم کمک می

خواست. می گفت که شوهرش تا حد مرگ زدتش و تهدیدش کرده که می کشش. نمی دونستم باید چکار کنم. کاملاً گیج و منگ بودم. به سراغ مریم می رفتم که ناراحت بود یا پریسا که تقریباً در حال مرگ بود. سریع لباس پوشیدمو به مریم گفتم که برای یکی از دوستان مشکلی پیش اومده و باید برم. مریم روی تخت نشسته بود. هیچی نگفت. گفتم: شنیدی عزیزم. زود برمی گردم. مریم با بغض گفت: علی باید باهات حرف بزنم. باید بهت یه چیزی رو بگم. یه چیز مهم. کنارش نشستم و دستمو دور کمرش پیچوندمو گونشو بوسیدم و گفتم: فدات شم، کار دوستم اضطراریه. باید برم. بلند شدم که مریم گفت: شام می خوری؟ گفتم: آگه گرسنم بود آره. ای کاش نمی رفتم و تنهاش نمی گذاشتم. ای کاش آشیونمو خودم ویرون نمی کردم. ای کاش کنارش می موندم و به اون جهنم نمی رفتم. جهنمی که همه چیزمو سوزوند و نابود کرد. با عجله به سمت خونه ی پریسا حرکت کردم و خودمو برای هر دعوایی آماده کردم. وقتی رسیدم دیدم در خونش بازه. رفتم داخل که دیدم لامپای داخل خاموشن و نور کم سویی می اومد. هیچ صدایی از داخل خونه نمی اومد. ترسیدم. با خودم گفتم نکنه بلایی سر پریسا اومده. به گوشی پریسا زنگ زدم که صدای گوشیش از داخل اومد. دلمو زدم به دریا و رفتم داخل. پریسا رو صدا زدم ولی هیچ کس جوابمو نداد. صدای موزیک آرامش بخشی توی فضای اتاق می پیچید. ترس به دلم افتاده بود. نمی دونستم که قراره چه اتفاقی بیفته. همه جا تاریک بود. درست جلوی پامو نمی دیدم. نگران پریسا شدم. چندبار صداش کردم که ناگهان صدای کلید از سمت در اومد و بعدش لامپا روشن شدن. با صحنه ای مواجه شدم که هیچ وقت انتظارشو نداشتیم. و هنوزم وقتی بهش فکر می کنم حال بد میشه. پریسا با لباس مجلسی و آرایش فجیهی کنار در ایستاده بود و یه دسته کلید توی دستش بود. با بهت و حیرت زل زده بودم بهش. انقدر گیج شده بودم که نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته. مدل موی عجیبی زده بود و بیشتر از نصف بدنش عریان بود. با کلی عشو و ناز به سمتم اومد. حتی نمی فهمیدم که اینجا چکار می کنم. عطر خاصی توی فضا بود. توی شوک بودم. هنوز هیچ حرکتی نکرده بودم. مثل چوب خشکم زده بود. دیدم داره به سمتم میاد. به زحمت یه قدم به عقب رفتم. احساس می کردم که فضای خونه سنگینه و خفه. انگار که پر از گاز باشه و آروم آروم خوابت ببره. سرم گیج رفت و خودمو به میز گرفتم. پریسا دستشو به سمت آورد تا کمکم کنه که نیفتم. محکم دستش رو زدم عقب و سرش فریاد زدم. چشمم به میز خورد. پر بود از غذاهای رنگارنگ و یه دسته گل و چندتا شمع و دوتا بشقاب. پریسا خندید و گفت: حالت به نظر خوب نیاد عزیزم. وقتی این حرف رو زد عصبانی شدم با فریاد گفتم: تو به من رکب زدی. پریسا بی اهمیت روی صندلی نشست و گفت: بهت نیاد که غذا خورده باشی. گفتم: لعنتی تو به من گفته بودی که شوهرت داره می کشتت. گفت: شوهر خره کیه؟ من مثل تو رذل و پست نبودم که با کسی که نیمه ی من نیست ازدواج کنم. من مال توأم و خودتم خوب می دونی که مریم هم مال کس دیگه ایه. داد زدم: خفه شو لجن. چرا اینکارو کردی. برای چی منو بازی دادی؟ پریسا عصبانی شد و گفت: مگه تو منو بازی ندادی؟ مگه تو احساسات منو به تمسخر نگرفتی؟ تو منو خورد کردی. نابودم کردی با ازدواجت. وقتی فهمیدم که ازدواج کردی پنج بار خودکشی کردم. علی می فهمی، پنج بار. اونم به خاطر تو. توئی که حتی یه بار هم سراغمو نگرفتی. گفتم: راه ما دوتا از همون اول هم جدا بود. این تو بودی که زده بودی به بیراهه. خودکشی کردن تو به خاطر حماقت و جهالت بود نه من. مگه من به تو گفتم که خودکشی کن. تو خودت این عشق یه طرفه رو شروع کردی ولی من تمومش کردم. خانم غیرمحترم، من ازدواج کردم. با کسی هم ازدواج کردم که عاشقشم و حاضرم تمام زندگیمو به خاطرش بدم. با کسی که نفسمه. همه کسمه. منو شما هم هیچ نسبتی با هم نداریم و نداشتیم و نخواهیم داشت. با عصبانیت به سمت در رفتم و دستگیره رو تگون دادم ولی در قفل بود.

پریسا داد زد و گفت: حتی اگه نفستم باشه می گیرمش ازت. نمی گذارم که اون سرنوشت منو خراب کنه. فریاد زدم: تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. این کلید لعنتی رو بده به من. پریسا گفت: نمیدم. نمی گذارم بری علی. چرا نمی خوای بفهمی که من عاشقتم. چرا این بلا رو سرم میاری. تا کی باید تو آتیش عشقت بسوزم. گفتم: تو داری تو آتیش عشق دروغی ای که خودت ساختی می سوزی. گفتم کلیدو بده. پریسا عصبی شد و گفت: مثلاً اگه ندیدم چکار می کنی؟ منم با عصبانیت به سمتش رفتم و دستمو بردم بالا و فریاد زدم: بدش پریسا وگرنه مجبور میشم که به زور ازت بگیرمش. پریسا فرار کرد و یه دفعه شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن. داد زدم: خفه شو. کلیدو بده... هنوز حرفم تموم نشده بود که ناگهان در باز شد و مریم حراسون وارد شد. با بهت بهش نگاه کردم. نفهمیدم که اطرافم داره چی میگذره. سرم گیج رفت. چشمام همه چیز رو تار میدید. احساس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه. هم من خشکم زده بود هم مریم. با بهت و ناباوری بهش نگاه می کردم. ناگهان پریسا سکوت وحشتناک و عجیب فضا رو شکست و گفت: خانم کمکم کنید. مریم فقط نگاه کرد. ناگهان چشمش به پریسا، غذای روی میز، شمعها و همه چیز خورد. همه ی چیزایی که داشت حرف چشمام رو رد می کرد. آسمون چشماش ابری شد. تنها کاری که تونستم بکنم فقط این بود که صداش کنم و اسمشو بگم. نمی فهمیدم اینجا کجاست، مریم الان اینجا چکار می کنه، چرا پریسا این حرف رو زد، چه اتفاقی افتاده. تنها چیزی که می دیدم و می فهمیدم این بود که مریم داره گریه می کنه. دوست داشتم برم کنارش و اشکاشو پاک کنم. به اغوشم بکشمش و ازش بخوام که گریه نکنه. گفتم: مریم... چشماشو بست و با گریه گفت: ساکت شو، ساکت شو علی، نمیخوام صداتو بشنوم. نمی خوام هیچ صدایی رو بشنوم. گریه گرفته بود. با اینکه هیچ گناهی نداشتم ولی از بدبختی خودم گریه گرفتم. از گریه کردن مریم گریه گرفتم. از ته این قصه و آینده ی ویرونی که جلوی پامون بود گریه گرفتم... باباحیدر کجایی که ببینی داغ نوازش دستای ظریف دخترم تو دلم مونده...

«علی سرشو گذاشت لای دستاش و گریه کرد. گریه ای که تمام وجودم رو سوزوند. سرشو آورد بالا و بازم با گریه بقیه ی حرفشو زد:

- گفتم: مریمم. باور کن که دروغه. مریم با عصبانیت و گریه گفت: اینا دروغه، عکسات دروغه، تلفنا دروغه، قرارای بی وقت دروغه، لابد می خوای بگی رستوران امروزتم دروغه، الان دروغه، این دختر و این خونه و این غذاها هم دروغه. وقتی مریم اینا رو بهم گفت خورد شدم. مریم رو صدها کیلومتر از خودم دور دیدم. مریمی که توی قلبم بود حالا خودشو ازم دور کرده بود. باورم نمی شد که این حرفا از دهان مریم بیرون اومده. از سنگینی حرفاش سرم گیج رفت و به صندلی تکیه دادم و خودمو بهش گفتم تا نیفتم. گفتم: یعنی تو باور می کنی؟ گفت: نه، باور نمی کردم تا همین الان. الانم تو بهم بگو چی راسته تا قانع بشم. اگه می تونی بگو علی. بگو که اینا همش فقط یه کابوسه. بگو چی راسته. بگو که امروز با این خانم توی رستوران نبود. بگو که این خانم جای همیشگی من ننشسته بود. موندم چی بگم. آتش نخورده و دهن سوخته. عصبانی شدم و سر اون لعنتی فریاد زدم: همش تقصیر تو بود. تو این نقشه ی پست رو کشیدی. تو یه لجنی، زندگیمو به آتیش کشیدی. پریسا هم داد زد: خفه شو هوس باز. خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی. تقریباً با گریه گفتم: دِ آخه نامرد، این خربزه ها رو تو گذاشتی زیر بغلم و دستامو بست. مریم عصبی شد و داد زد: هردوتون بس کنید. صدای هق هق گریش هنوزم گوشمو کر می کنه. تمام وجودم با هرقطره اشکش آتیش می گرفت. می سوختم وقتی می دیدم اون طوری داره گریه میکنه. دوست داشتم می مردمو و اون لحظه رو نمی دیدم. به سمتش رفتم تا آرومش کنم ولی سرم فریاد زد و گفت: به من نزدیک نشو علی. دستت به من

بخوره هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. حلقشو از دستش آورد بیرون و گذاشت روی یه پاکت و گذاشتشون روی زمین و با حق هق گریه بهم آخرین حرف زندگیشو زد. بهم گفت: یادته قول داده بودی که عشقت رو بهم ثابت می کنی؟ زل زدم به چشمای زیباش. به چشمای خدائیش. چشمایی که زود نورشون خاموش شد. رفت. به پاکت نگاه کردم. بازش کردم که با چیزای عجیبی رو به رو شدم. توش عکس بود. عکس منو پریسا توی مهمونیایی که من هیچ وقت حضور نداشتم. نمی دونم چرا همه چیز علیه من شده بود. همون جا به زانو افتاده بودمو نمی دونم چقدر به اون حالت مونده بودم. وقتی به خودم اومدم پاکتو حلقه رو برداشتم و دویدم بیرون. ولی دیگه دیر شده بود. مریم نبودش... دیگه مریمی برام نمونده بود... مریم رفت... تنهام گذاشت... ولم کرد و رفت... حالا اونو بچه مون توی بهشتن و من توی این برزخ گیر کردم... خدا... حتی یادگاریشم ازم گرفت... حتی بچه رو... تنها امیدمونو... ای خدا دلم برای مریم تنگ شده... دلم برای حرفاش و خنده های قشنگش تنگ شده... دلم برای چشمای نازنیش تنگ شده...

«علی دیگه به حق هق افتاده بود و نمی تونست درست حرف بزنه و من نمی تونستم درست نفس بکشم. احساس می کردم قلبم داره منفجر میشه. درد شدید قلبم داشت نفسو ازم می گرفت. دیگه نتونستم اونجا بمونم و سریع از اتاق اومدم بیرون و به دیوار تکیه دادم. احساس می کردم دارم خفه میشم. قلبم انقدر محکم میزد که فکر می کردم الانه که دیگه از کار بایسته. به زحمت قرصم رو گذاشتم زیر زبونم که در اتاق باز شد و حامد و آرش و آهو اومدن بیرون. آرش با چشمای سرخ از گریه گفت:

- هانیه خانم حالتون خیلی بده.

حامد - هانیه بهم نگاه کن. خوبی؟

«چشمامو بستم و با نفس نفس گفتم:

- میخوام از اینجا برم... برم بیرون... جایی که... هوا باشه...

«حامد سریع زیر بغلم رو گرفت و آهو هم اون طرفم رو و کمکم کردن که به بیرون برم. دکتر سریع به سمتمون اومد و گفت:

- چی شده؟

«آرش کنارش موند و براش توضیح داد و ما به سمت ماشین رفتیم. دوست داشتم برم پیش علی و ازش خداحافظی

کنم ولی نمی تونستم دیگه بهش نگاه کنم. هنوز صدای زجه زدنهایش توی گوشم داشت ذره ذره نابودم می کرد.

سوار ماشین شدیم. آرش با اضطراب رانندگی می کرد و چندبار نزدیک بود تصادف کنیم. فهمیدم به خاطر من داره

این طوری می رونه. می خواست هر چه زودتر به بیمارستان برسیم. نزدیک به یه پارک بودیم. گفتم:

- نگه دارید آقا آرش.

حامد - برای چی هانیه؟!

آرش - ولی شما...

- خواهش می کنم نگه دارید.

« آرش نگه داشت و پیاده شدم. به سمت آبشار وسط پارک رفتم و چند مشت آب خنک پاشیدم به صورتم.

هر سه نفر دورم جمع شده بودن. برای اینکه از حالت نگرانی دربیان به زور لبخند زدمو گفتم:

- چرا این طوری دارید نگام می کنید. به خدا هنوز زندهم.

حامد - تو با این حالت از یه مرده هم اوضاعت خراب تره.

- اگه فقط یه آبمیوه و کیک بهم بدین مطمئنم که حالم جا میاد. فقط کمی فشارم جابه جا شده، همین.

«تا این حرف رو زدم آرش سریع از کنار ما دور شد. حامد دستشو گرفت به سمتم و گفت:

- بگو یا علی

« دست حامد رو گرفتم و با آرامش بلند شدم. حامد کمکم کرد که روی نیمکت بشینم. آرش بعد از چند دقیقه با یه پلاستیک پر از تنقلات به سمتمون اومد. حامد پلاستیک رو ازش گرفت و برام یه کیک و آبمیوه باز کرد. کمی که ازش خوردم حالم تقریبا جا اومد. تقریبا چند دقیقه ای هیچ کدوممون هیچ حرفی نزد. هرچهارتامون تو فکر بودیم. آرش گفت:

- بریم سوار ماشین بشیم.

«همگی به سمت ماشین رفتیم. تنها صدایی که توی ماشین می اومد صدای آهنگ غم انگیز مازیار فلاحی بود.

قلب من میگه که هستی، اما چشمم میگه نیستی
خیلی سخته باورم شه، که تو پیشم دیگه نیستی
بگو که هنوز چشاتو، رو به عشق من نبستی
چشم من میگه تو رفتی، اما قلبم میگه هستی

یعنی واقعا چطوری تونست به خاطر غرورش مریمو علی رو نابود کنه. می دونست که علی به خاطر مریم به همچین روزی افتاده؟

حالا که همش خیاله، بزار دستاتو بگیرم
بزار تو فرض محالم، باتو باشم تا بمیرم
بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم

مریم بیچاره، حق داشت که به علی شک کنه. اما علی از همه جا بی خبر بود. شاید اگه همه چیز رو بهم دیگه می گفتن هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد.

حالا که همش تو رویاست، نزار دلتنگت بمونم
مرگ بیداری واسه من، اینو خیلی خوب می دونم
بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم
باورم نیمشه که واقعا مریم مرده باشه. یعنی به همین آسونی....

مگه میشه تو نباشی، تو مثِ نفس می مونی
دستای گرم تو کاشکی، تو به دستم برسونی
بی تو قلبم بی پناهه، می میرم وقتی که نیستی
مگه میشه باورم شه، که تو پیشم دیگه نیستی

قطره اشکی از گوشه ی چشمم اومد پائین. سریع پاکش کردم که متوجه ی نگاه آرش از آینه شدم. نمی دونم این موقع امتحان رانندگی هم همش پشت سرش رو نگاه می کرد یا جلوشو. به بیرون نگاه کردم. بالاخره آهو سکوت غمگینی که بین هرچهار نفرمون بود رو شکست و گفت:

- فکر نمی کردم که قصه ی مریم و علی این بوده باشه.

حامد - یعنی همش این بود؟! تمام شد؟!
 - نه، فکر نمی کنم که اینطوری تموم بشه.
 آرش - چرا این فکر رو می کنید؟
 - احساس می کنم که یه چیز دیگه هم هست.
 آرش - به نظر من باید دوباره با علی ملاقات داشته باشیم.
 آهو - ولی من فکر نمی کنم که چیز دیگه ای بوده باشه.
 حامد - مثلاً چه چیزی مونده که نفهمیده باشیم. بیشتر زندگی مریم و علی رو که با خاطرات مریم فهمیدیم، شقایق و سامان هم توی این ماجرا نقشی نداشتن، باعث و بانی مرگ مریم هم که الآن علی بهمون معرفی کرد، پریسا.
 - احساس می کنم یه چیزیش کمه.
 حامد - فهمیدم، اینکه چی به سر پریسا اومده! اینکه الآن کجاست و داره چکار می کنه!
 آرش - ولی نگفت که مریم چه جوری کشته شد.
 آهو - خب معلومه دیگه. مریم از خونه میاد بیرون. چون حالش خیلی بد بود حواسش نیست و در حین عبور از خیابون یه ماشین میزنه زیرش و اونم ضربه مغزی میشه و بعدشم که دیگه خودتون میدونید.
 آرش - اصلاً از کجا معلوم که اون کسی که مریم رو زیر کرد عمداً بهش نزده باشه. از کجا معلوم که کار همون پریسا نبوده باشه.
 - ولی من احساس می کنم که چیز دیگه ای هم باشه. چیزی که هنوز ازش خبر نداریم.
 آهو - مثلاً چه چیزی؟
 - نمی دونم. شایدم چون داستانش رو خوندم و با موانع زیادی رو به رو شدیم حالا باورم نمیشه که همه چیز تموم شده.
 آرش - ولی من پیشنهاد می کنم که بازم به ملاقات علی بریم. ما بهش فرصت تمام شدن همه ی حرفاشو ندادیم.
 حامد - یعنی هنوز چیز دیگه ای هم برای گفتن داره؟
 آرش - شاید.
 «حامد به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 - بهتره بریم خونه. الآنه که این عباس پیداش بشه. جدیداً هم خیلی گیر شده.
 - گیر شده چیه حامد؟!
 حامد - چیه؟ دروغ می گم. مشکلات شخصی خودشو سر ما خراب می کنه.
 آهو - ولی من احساس می کنم که عموتون آدم خوبی. من که خیلی ازش خوشم اومده. آدم متشخص و محترمی.
 حامد - شما خواهشا احساساتتون رو برای خودتون نگه دارید آهو خانم.
 آهو - ای بابا، این که باز شروع کرد.
 حامد - من شروع نکردم. خودت شروع می کنی بعد میگي این شروع کرد. اصلاً مگه من درختم که به من میگي این.
 آهو - بابا منظوری نداشتم. فقط نظر خودمو نسبت به عموتون گفتم. اصلاً من دیگه با شما حرف نمیزنم.
 حامد - قربون آدم چیز فهم. وقتی می بینی حرفات حرص آدمو در میاره دیگه حرف نزن.
 آهو - چی؟ حرفای من حرص دراره. مگه من چی گفتم.

حامد - از همین الان به صورت رسمی اعلام می کنم. هرکس از عمو عباس دفاع کند منافق و دشمن محسوب می شود و اعلان جنگ کرده است.

آهو - ببخشید. من و تو در حالت عادی باهم دعوا مون میشه حالا رسمی هم شد. من دیگه حرف نمی زنم.

حامد - ای کاش زودتر می گفتم. لا اقل دیگه مخمون رو نمی خورد.

آهو - آخرش می فهمم چرا اینقدر با من لجی آقا حامد.

حامد - هروقت خودم فهمیدم تو هم می فهمی.

«منو آرش فقط به بحث کردن حامد و آهو نگاه می کردیم. تا موقع رسیدن به خونه و حتی خداحافظی یکی این می گفت، یکی اون. متوجه ی آرش شدم که همش منو زیر نظر داشت. صورتش پر بود از اضطراب و ترس. می ترسید

باز حالم بد بشه. توی این چند وقت انقدر بهم فشار اومده بود و حالم بد شده بود که دیگه عادت کرده بودم به

مریض شدن. فکر کنم اگه مامان می فهمید حالمو جا می آورد. وای که چقدر دلم براش تنگ شده.

حالا که دیگه داستان مریم تمام شده، ای کاش هرچه زود تر بر می گشت تا منو حامد هم بر می گشتیم خونه. دلم

برای اتاق و دوستانم تنگ شده بود ولی از یه نظر هم دوست نداشتم برم خونه. دلم نمی اومد که عمو عباس رو توی

این شرایط سخت تنها بگذارم. عمو الان در شرایط بحرانی ای بود. شرایطی که خیلی داشت اذیتش می کرد. بعد از

سالها خانوادش رو پیدا کرده بود ولی اونا دست رد به سینش زدن. خیلی دوست داشتم که باهاش صحبت کنم و

تشویقش کنم که هرجور شده رضایت خانوادش رو به دست بیاره ولی عمو همش با بد اخلاقی و عصبانیت منو از

خودش دور می کنه. انگار که دوست داره هرچه زودتر از منو حامد راحت بشه. گاهی احساس می کنم که اینجا

اضافی هستیم. صدای حامد رشته ی افکارمو پاره کرد. گفتم:

- چی گفتی؟

حامد - گفتم داری به چی فکر می کنی؟

- راستی حامد امروز چی دستگیرت شد. از عمو چیزی فهمیدی.

حامد - از خونه به شرکت، از شرکت به کارخونه، از کارخونه به کارخونه ی بغلی، از کارخونه ی بغلی به کارخونه

اونور بغلی. بابا یه گوشه نمیشینه. همش در حال رفت و آمده.

- حیف شد. دوست داشتم قبل از رفتن از این خونه کمکش می کردم ولی مامان تا چند وقت دیگه برمیگرده ایران.

«حامد رفت توی فکر و آروم گفت: مامان!

- آره، مامان. چیزی شده؟

حامد - نه، نه. چیزی نیست. مامان گفت دقیقا کی برمی گرده؟

- دقیق نگفت. فقط گفت تا دو سه روز دیگه. چطور مگه.

حامد - ها... هیچ. فقط می خواستم بدونم کی از اینجا میریم.

- شنبه هم دوباره بریم ملاقات علی؟

حامد - چرا که نه. اتفاقا برای اونم بهتره.

«حامد دوباره رفت تو فکر و بعد از چند لحظه گفت:

- میگم هانیه، علی که از منو تو هم سالم تر بود. یعنی تا کی اونجا می مونه؟!

- نمی دونم. به نظر دکترش بستگی داره که اونم... یه جوریه.

حامد - نه، اتفاقاً من امروز متوجه شدم که دکتر خویبه. اگه مورد دار بود اجازه نمی داد با علی ملاقات کنیم.

- خب اینم حرف درستیه. شاید من چون باهاش بحث کردم هنوز ازش ناراحت باشم. فکر کنم الکی دارم بزرگش می کنم. خب اونم دکتره و نگران مریضش. شاید اون موقع واقعا نمیشد ملاقاتش کرد.

حامد - ای کاش هرچه زودتر حال علی خوب بشه. امروز وقتی گریه هاشو می دیدم می سوختم. بیچاره خیلی عاشق بود، این پریسای نامرد همه ی هست و نیستشو به باد داد.

- حامد باورم نمیشه، اصلاً نمی تونم باور کنم که یه نفر به خاطر یه عشق کاذب و یه طرفه حاضر بشه که زندگی دونفر رو از هم بپاشه. به خاطر عشقی که فقط خودش قبولش داشت عشق پاک دونفر رو به راحتی نابود کنه. یعنی یه آدم چقدر می تونه سنگ دل باشه. چقدر می تونه رذل باشه که انقدر راحت تمام لحظات خوش دونفر رو به خاطره تلخ تبدیل کنه.

حامد - علی راست می گفت، عشق پریسا یه عشق دروغی بود.

- یعنی این انصافه که یه عشق پاک به خاطر یه عشق دروغی فنا بشه؟!!

حامد - نه، نیست. توی این دنیا هیچ چیزی بر سر انصاف نیست.

«حامد باز رفت توی فکر. احساس کردم که از چیزی ناراحته. گفتم:

- حامد امروز ناراحت به نظر میای؟ اتفاقی افتاده؟ حرفات پر از ناراحتیه.

حامد - نه، چیزی نیست.

- مگه میشه چیزی نباشه. امروز چرا اینقدر با آهو بحث میکردی. احساس می کنم که بی حوصله ای.

حامد - گفتم که چیزی نیست.

«حامد بلند شد و به سمت در اتاق رفت. گفتم:

- چیزی هست که من نباید بدونم یا از گفتنش خجالت می کشی؟

«حامد برگشت و با لبخندی که معلوم بود به زور به روی لبهاش آورده گفت:

- گفتم که، چیزی نیست.

«از اتاق رفت بیرون. مطمئن بودم که داره چیزی رو ازم پنهان می کنه. نمی فهمیدم چرا این طوری شده. اگر به خاطر علی بود مطمئناً بهم می گفت ولی هیچی نگفت. به پیش پنجره ی اتاقم رفتم. عمو روی تاب کنار باغچه نشسته بود و کتابی توی دستش بود ولی معلوم بود که کتاب نمیخونه و تو فکره. دوست داشتم کمی باهاش حرف بزنم تا ببینم دعوای دیروزم باهاش کارساز بوده یا نه. ولی می ترسیدم. هنوز هم باورم نشده که اونجوری باهاش صحبت کردم. ای کاش لااقل کمی کارساز بوده باشه و عمو دوباره با بچه ها حرف زده باشه. نمی فهمیدم دلیل مخالفت کردناش چیه. ناگهان فکر شومی به سرم زد. فکری که اگه درست از آب در نمی اومد مطمئناً سر هر دومون به باد می رفت. به سمت اتاق حامد رفتم. در زدم و وارد شدم. حامد روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می خوند. گفتم:

- حامد فکری به سرم زده که می دونم کمی احمقانه ست ولی خیلی درموردش کنجکاوم.

حامد - تو همه ی فکرات احمقانه ست خواهر گلم. این یکی هم روش.

- ا... حامد، خیلی بدی. منظورم این بود که کمی خطرناکه.

حامد - باز می خوام کدوم لونه ای رو آتیش بزنی آتیش پاره.

- می خوام برم توی اتاق عمو عباس.

«حامد باچشمای از حدقه در اومده نگام کرد و روی تخت نشست. گفت:

- دیونه شدی؟

- نه، فقط می خوام بدونم چرا وقتی من رفتم داخل اتاق اون عکس رو پوشونده بود که من نبینمش.

حامد - بابا مگه از جونت سیر شدی. الان سر میرسه به بدبختی تازه پیدا می کنیم. اونم عباس که اصلا اعصاب نداره و منتظره تا به ما گیر بده.

- خب شرایطش ایجاب می کنه که اعصاب نداشته باشه. خواهش می کنم حامد.

حامد - نه خواهر من، من نیستم.

- حامد، جونِ هانیه بیا دیگه. گفتم مرگ هانیه...

«حامد با عصبانیت بهم نگاه کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

- بار آخر ته ها.

- چشم، دیگه نمیگم. حالا میای؟!

حامد - به شرط اینکه تو کشیک بدی، من برم داخل.

«با اینکه برخلاف میلم بود ولی قبول کردم. اول بیرون رو چک کردم و مطمئن شدم که عمو هنوز بیرونه. حامد دستگیره ی در اتاق رو چرخوند. در باز بود. رفت داخل. دل تو دلم نبود. اگه عمو می فهمید خون به پا می کرد. کلی عصبانی میشد و حسابی دعوامون می کرد. طوری که عمو متوجه نشه مراقبش بودم. یک دقیقه ای گذشته که حامد از اتاق اومد بیرون و صدام کرد. رفتم پیشش و گفتم:

- چی شد؟ عکس کی بود؟ خانوادش؟

حامد - نه، عکسِ بابا بود. همونی که مامان بزرگشو زده به دیوار اتاقش.

- پس چرا از من قایمش کرد.

حامد - می شناسیش که، قاطیه.

- دیگه چی پیدا کردی؟

حامد - توی گنجینه ی اسرارش که نرفته بودم. رفته بودم به عکس بینم و برگردم.

«حامد اینو گفت و رفت. همش احساس می کردم داره چیزی رو مخفی می کنه. آخه این چی بود که حامد نمی خواست من بدونمش. به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. تمام امروزم رو دوره کردم. امروز چقدر عجیب و به یاد موندنی بود. بعد از مدتها نیمه ی گمشده ی بهترین دوستم رو پیدا کرده بودم و تمام حرفاشو شنیدم. امروز دیگه به آرش به یه چشم دیگه نگاه می کردم. دیگه برام اون موجود مزاحم و عصبی کننده نبود. بلکه کسی بود که با دیدنش شایسته برام زنده میشد. حالا احساس می کردم که آرش تنها چیزیه که از شایسته باقی مونده و خیلی هم خوشحال بودم که به عشق شایسته خیانت نکرده بود. دوست داشتم حالا دیگه راحت بخوابم. یه خواب شیرین و بی کابوس. چون امروز دیگه همه چیز معلوم شده بود. دیگه راز مرگ مریم رو فهمیده بودم ولی هنوز برام مبهم بود. یعنی تمام اصرار مریم برای همین بود. ولی این چه سودی برای ما و اون داشت. لبخند شیرینی بر روی لبهام نشست. آره... تنها دلیلش علی بود. مریم فقط برای دوباره برگشتن علی به زندگی از ما خواسته بود که کمکش کنیم. بچه ها راست می گفتن. این داستان دیگه تمام شده بود.»

با صدای غار غار کلاغ ها از خواب بیدار شدم. به اتاق حامد رفتم که دیدم نیستش. به ساعت نگاه کردم. ساعت 8 بود. فهمیدم بازم رفته کاراگاه گجت بازی... ولی امروز که جمعه بود و عمو اصلا جمعه ها بیرون نمیره. به طبقه پائین رفتم. ننه اقدسی، هم زمان در حال پاک کردن برنج بود و به تلویزیون که برنامه ی خانوادگی داشت نگاه می کرد. رفتم کنارش و کمی باهاش صحبت کردم که فهمیدم عمو مثل همیشه ساعت 7 رفته بیرون و حامد هم بلافاصله بعدش رفته بیرون. بازم خداروشکر به خاطر تعقیب کردن عمو هم که شده صبحا زود پامیشد. ولی حتما چیزایی داره می فهمه که این طوری هر روز صبح داره عمو رو تعقیب می کنه. فقط امیدوارم که عمو چیزی نفهمه. صبحونه رو کنار ننه اقدسی خوردم و باهم دیگه صحبت کردیم. دو هفته دیگه جشن عروسی پسرش بود. کلی از عمو تعریف و تشکر کرد و گفت که بیشتر خرج عروسی رو عمو داده و براشون هم یه خونه خریده. برام عجیب بود. خصوصیات عمو خیلی جالب بودن. یه آدم بد اخلاق و قانون مند و منطقی که خیلی احساساتی و لطیف و درست کار بود. همین خصوصیاتش باعث شده بود که انقدر تو دلم جا بشه و دوستش داشته باشم که حد نداره. احساس می کردم حالا که عمو هست تکه گاه محکمی پیدا کردیم. یک ساعت بعد اهو باهام تماس گرفت و گفت که می خواد بره بازار ولی تنهاست. از من می خواست که همراهش برم. منم بدم نمی اومد که برم بیرون و بعد از این همه ماجراجویی و اتفاقای عجیب و خارق العاده یه هوایی تازه کنم. آماده شدم و آهو با تاکسی اومد دنبالم و به بازار رفتیم. می خواست برای عروسی پسر خاله اش لباس بخره. کلی توی بازار گشتیم تا بالاخره وارد یه فروشگاه شدیم که توش لباس مردانه هم بود. یکی از پیرهن هایی که تن یکی از مانکن ها بود خیلی قشنگ بود. یه پیرهن توسی با طرح های عجیب و غریب که مطمئن بودم به حامد میاد. می خواستم پیرهن رو بخرم که چشمم به یه پیرهن دیگه خورد. اون هم خیلی قشنگ بود. یه پیرهن عسلی که به کت قهوه ای روشن عمو خیلی می اومد. آهو چشمش به چندتا لباس مجلسی خورد و رفت به سراغشون. من هم به سمت فروشنده رفتم تا پول پیرهن ها رو حساب کنم که یه صدای آشنا حواسم و به سمت خودش جلب کرد. بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-!... سلام آقای دکتر.

دکتر - سلام خانم نکونام. شما اینجا چکار می کنید؟

- مثل بقیه، برای خرید اومدم.

دکتر - تنهائید؟!

- نه، با خانم راد اومدم. الآن میان.

«دکتر به قسمتی که اشاره کردم نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد و بازم با همون لبخند همیشگی گفت:

- خانم نکونام، من به شما یه معذرت خواهی و یه تشکر بدهکارم. با اینکه گفتنشون واقعا برای شما خیلی کم و بی

ارزش به نظر می رسه ولی تنها راهش همینه.

- برای چی؟

دکتر - معذرت خواهی به خاطر اون روزیه که با هم بحثمون شد. من واقعا با شما بد صحبت کردم.

- اتفاقا من هم به خاطر اون روز شرمندم. راستش اوضاع روحی خوبی نداشتم و شما باعث شدید که حالم بدتر بشه و

همه رو سر شما خالی کنم. معذرت می خوام

دکتر - نه، شما حق داشتید. من در حق علی کوتاهی کردم.

- همین که شما بهش اجازه ی برگشت دوباره رو دادید یعنی بیشترین کمک رو بهش کردید. راستی، الان حالش چطوره؟!

دکتر - خیلی جواب داد. کسی که مثل یه مرده ی متحرک بود حالا تونسته بود انقدر راحت برای شما حرف بزنه و گریه کنه. کاری که ما خیلی تلاش کردیم که علی انجام بده و انجام نداد شما در عرض دو روز انجامش دادید. شما مثل یه معجزه اید.

- نه، این طوری هم که شما میگرد نیست. اون فقط تو شوک از دست دادن مریم بود و نیاز به یه تلنگر داشت تا دوباره به زندگی برگرده که خدا روشکر برگشت. خب اینم خواست مریم بود.

«دکتر چشماشو تنگ کرد و صاف زل زد تو چشمام. برای یه لحظه ترسیدم. گفتم:

- چیزی شده آقای دکتر؟!

دکتر - من هنوز درست متوجه ی نسبت شما با علی نشدم.

- من... خب... منو و بقیه...

«نمی دونستم چی بگم. طوری بهم زل زده بود که انگار قفل شده بودم. حول شدم. همون موقع صدای اهو بهم یه جون تازه داد. با خوشحالی به آقای دکتر گفت:

- سلام آقای دکتر. شما کجا؟! اینجا کجا؟!

«دکتر ناچار شد نگاهشو از من برداره و به آهو نگاه کنه. گفت:

- سلام خانم راد. اومده بودم برای خرید که خانم نکونام رو دیدم.

- آهو جان لباسو پیدا کردی؟

آهو - نه، بهتره بریم جاهای دیگه رو هم یه نگاه بندازیم.

- باشه.

دکتر - از دیدنتون خوشحال شدم. راستی، اگه امکانش هست روز دوشنبه به بیمارستان بیاید.

- با کمال میل.

آهو - فردا هم که وقت ملاقاته.

دکتر - درسته، ولی هنوز آزمایشای علی تکمیل نشدن. خدانگه دار. از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. به حامد جانو

آرش جانم سلام برسونید.

- خیلی ممنون. خدا نگه دار.

آهو - خداحافظ آقای دکتر.

«دکتر از پاساژ بیرون رفت و من هم لباس ها رو خریدم و اومدیم بیرون. بعد از یه ساعت بالاخره آهو لباسش رو

انتخاب کرد و خریدش. یه دکولته ی بنفش که پائینش پراز چین بود. به تن خودش که خیلی می اومد. موقع

برگشت گفت:

- راستی، وقتی من نبودم چی میگفتی با دکتره.

- چیز خاصی نگفتم. کمی باهم سلام و احوال پرسی کردیم که تو اومدی.

- هانیه، فکر می کنم که این دکتره گلوش پیش تو گیر کرده ها. فکر کنم از تو خوشش اومده.

-!... آهو، اصلا خوشم نیاد از این حرفا بزنی. الکی هم پشت سر بچه ی مردم صفحه ننداز.

آهو - باور کن هانیه راست میگم. اصلا از نگاهاش و طرز برخوردش باهات میشه متوجه شد. فکر نکنی شورشو درآوردم ولی وقتی باهات حرف میزنه تو چشمات راحت میشه دوست داشتن رو دید.

- ولی من هیچ رفتاری که نشون دهنده ی این موضوع باشه ازش ندیدم. دوستم ندارم که تو این طوری حرف بزنی.

آهو - ولی من مطمئنم که حرفم درسته. تا دلتم بخواد. بچه به این خوشکلی.

- ولی من مطمئنم که تو زده به سرت و حالت خرابه. خواهشا دیگه در مورد این موضوع حرف نزن و به کسی هم در مورد این تخیلات عجیب چیزی نگو.

آهو - باشه حرف نمی زنم ولی حس دخترنم بهم میگه که مطمئنم. بابا از تو چشمات می شه فهمید. یه جور خاص بهت نگاه میکنه. از همون روز اول متوجه شدم.

- خواهش می کنم تمومش کن آهو. تنها چیزی که بین منو اقای دکتر هست فقط موضوع مریم و علی.

«آهو دیگه چیزی نگفت. وقتی این حرف رو زد یاد آرش افتادم. ای کاش شایسته هم بودش. ای کاش هیچ وقت فدای خودخواهی دیگران نمیشد. فدای پول دوستی دیگران نمی شد. با آهو خداحافظی کردم و وارد خونه شدم. هنوز نه عمو اومده بود و نه حامد. به حامد زنگ زدم ولی میگفت که در دسترس نمی باشد.

تقریبا ساعت دو ظهر بود که حامد اومد خونه و یه سر رفت تو اتاقش و در رو بست. در زدم و اجازه ی ورود خواستم. حامد با صدای گرفته ای گفت:

- یه لحظه صبر کن.

«بعد از چندثانیه خودش اومد و در و برام باز کرد. رفتم داخل. روی تختش دراز کشیده بود و ساق دستش رو روی چشمات گذاشته بود. کنار تختش نشستم و لباسی که براش هدیه خریده بودم رو گذاشتم روی شکمش و گفتم:

- بفرمائید، اینم برای داداش خنگول خودم.

«حامد نشست و به لباس نگاه کرد و گفت:

- مگه امروز روز جهانی کودک؟

- نه، روز جهانی عطیقه هاست. روزت مبارک عطیقه ی با ارزش.

«حامد سرمو بوسید و گفت:

- فدات شم که از همون اولش عطیقه شناس قهاری بودی.

- ما هرچی داریم از شماست خان داداش.

حامد - بابا یکم جلوی بقیه از این حرفا بزن و ازم تعریف کن. یکم به این داداشت کلاس بده.

- شما همین جوریشم باکلاسی کاراگاه گجت. امروز چکار کردی؟

«حامد رفت تو فکر، گفتم:

- حامد، چی شد؟ چیزی ازش فهمیدی؟

- ها؟!... نه بابا، این عباس دیونه ست. اصلا نمیشه از کاراش سر درآورد. هرچقدر دارم زور خودمو می زنم نمیشه.

نمی دونم چکار می کنه. راستی هانیه، می دونستی که به جز این شرکت و کارخونه دوتا کارخونه ی دیگه هم داره.!!!

- خب مبارکش، خدا بیشترش کنه. از خانوادش چیزی فهمیدی؟

«حامد دوباره رفت تو فکر و آروم گفت: خانواده؟!

- آره، خانواده. تو امروز چرا این طوری شدی؟

حامد - چیزی نیست. دیگه قاطی کردم از بس دارم دنبالش می کنم. از خانوادش چیزی نفهمیدم. ولی خدائیش چقدر تیز و زرنگه. مجبور می شدم که هر دفعه یه تاکسی جدید بگیرم که متوجه نشه. نمی دونم چرا اینقدر رفت و آمدش زیاده!

- حامد، میشه یه روز من هم باهات پیام. خیلی دوست دارم که محل کارشو ببینم.
حامد - چی؟! عمرا... دارم میگم خیلی زرنگه. نمی دونی چقدر باید تیز بازی دریاری تا متوجه نشه.
- خواهش می کنم حامد.
حامد - نمیشه، دست و پاگیر میشی برام.
- حامد...

حامد - هرچقدر مظلوم بازی دریاری میگم نه. پس هدف این هدیه این بود. آره؟!
- نه به خدا. فقط خواستم برات خریده باشم. راستی حامد یکی هم برای عمو خریدم.
حامد - چی؟! برای عباس!! چرا؟!
- مگه چیه؟ خب عمو، دوستش دارم.
حامد - بیخود کردی. بار آخرته واسه مرد غریبه هدیه می خری ها.
- باز قاطی کرد. دارم میگم عمو. مرد غریبه چیه دیگه.
حامد - هر عمویی که عمو نمیشه. این الان بفهمه براش لباس خریدی پروو میشه. فردا میگه برام شلوارشم بگیر، بعدش میشه کمر بندشو اخر سر باید رخت دامادیشم ما کنیم تنش.
- حامد فکر کنم تو باز زده به کلت.
حامد - معلومه؟!!

- داری هذیون میگی دیگه. بگیر استراحت کن. خسته ای.
حامد - شوخی کردم هانیه. کار خوبی کردی. به نظرم باید به خاطر اینکه باهاش بد حرف زدی یه جوری ازش معذرت خواهی کنی.
- ممنون. تو بهترین داداش دنیایی.
- خودمم می دونستم نیازی نبود که تو بگی.

«از اتاق حامد اومدم بیرون و رفتم پیش ننه اقدسی و با اون صحبت کردم. عمو که اومد خونه می خواستم برم پیشش و ازش معذرت خواهی کنم ولی خیلی پکر و به هم ریخته بود برای همین دیگه جرئت نکردم برم جلو. رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. ده دقیقه ای چشمامو بستم که صدای زنگ گوشی از فکر این چند وقتی که خونه ی عمو بودیم درم آورد. گوشی رو برداشتم و بهش نگاه کردم. شماره ناآشنا بود. جواب دادم ولی هیچ صدایی نیومد. گفتم:
- الو... بفرمائید... الو...»

«وقتی دیدم جوابی نداد قطعش کردم. می خواستم دوباره روی تختم دراز بکشم که دوباره گوشیم زنگ خورد. وقتی به صفحه ی گوشی نگاه کردم ترسیدم. هیچ شماره ای نبود ولی گوشیم داشت زنگ می خورد. خشکم زد. می خواستم به پیش حامد برم که ترسیدم قطع کنه. با اینکه از جواب دادن بهش می ترسیدم ولی احساس می کردم که شاید بتونم بفهمم گیر داستان مریم کجاست. با اینکه داستان مریم با تمام قواعدهش تمام شده بود ولی مطمئن بودم

که یه جانشین می لنگه. جواب دادمو گوشه رو گذاشتم کنار گوشم ولی هیچ حرفی نزد. صدای موزیکی توی گوشم می پیچید. موزیکی که عجیب برام آشنا بود و خیلی آزار دهنده. وقتی که دیدم هیچ صدایی نمیداد بالاخره تصمیم گرفتم که خودم حرف بزنم. به زحمت ترس رو توی صدام مخفی کردم و گفتم:

- الو...

«فقط صدای موزیک بود که توی گوشم می پیچید. گفتم:

- الو... چرا حرف نمی زنی؟ تو کی هستی؟

« ناگهان صدایی به گوشم رسید که تمام بدنم رو مور مور کرد.

- کنار مشتی خاک

در دور خودم، تنها، نشسته ام.

نوسان ها خاک شد

و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فرو ریخت.

شبیه هیچ شده ای.

چهره ات را به سردی خاک بسپار.

اوج خودم را گم کرده ام.

می ترسم

از لحظه ی بعد

و از این پنجره ای که به روی احساسم گشوده شد.

برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ افاقا!

بوی ترانه ای گمشده می دهد، بوی لالایی که رو چهره ی مادرم نوسان می کند.

از پنجره

غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم.

بیهوده بود، بیهوده بود.

این دیوار، روی درهای باغ سبز فرو ریخت.

زنجیر طلایی بازی ها، و دریاچه روشن قصه ها، زیر این آوار رفت.

آن طرف، سیاهی من پیداست:

روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده ام، شبیه غمی.

«دقیقا همون شعر. همون شعر سهراب سپهری»

-

پیوند رشته ها با من نیست.

من هوای خودم را می نوشم.

و در دوردست خودم، تنها، نشسته ام.

انگشتم خاک ها را زیر و رو می کند.

و تصویرها را بهم می پاشد، می لغزد، خوابش می برد.

«همون شعری که پریسا برای مریم فرستاده بود. با ترس گفتم:

- پریسا؟! توئی؟!!!!

«صدا بی اعتنا به من باز هم خوند. صداش تا عمق وجودم رو می سوزوند. گفتم:

- نخون، خواهش می کنم نخون.

«ولی صدا باز هم خوند. دیگه طاقتم سر اومد و گفتم:

- دِ بس کن دیگه، زندگی مریمو علی رو نابود کردی بس نبود. دیگه چته؟ شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟ از من

چی می خوای؟

«ناگهان هم صدای موزیک قطع شد و هم صدای پریسا. برای چندثانیه سکوت سنگین و هولناکی بین من به وجود

اومد که ناگهان پریسا به طرز ترسناکی گفت:

- جونتو... یانه، بهتره بگم... قلبتو...

«سرم گیج رفت و چشمم سیاهی. خودمو به گوشه ی تخت گرفتم. حالا دیگه تنها صدایی که توی گوشم می پیچید

صدای مرگ بود. گوشی از دستم افتاد. نشستم روی زمین و کاملاً بدون توان بودم. میخواستم حامدو صدا کنم ولی

فقط لبام تکون می خورد و هیچ صدایی از گلویم در نمی اومد. داشتم از ترس سکنه میزد. ای کاش حامد الان کنارم

بود و بهم قرصمو میداد. نفسم داشت به شماره می افتاد. تنها صدایی که تونسته بودم از گلویم در بیارم فقط یه کلمه

بود. یه کلمه ی معجزه آسا. (خدا). در اتاق باز شد و حامد اومد داخل و گفت:

- میگم هانیه گوشیت...

«وقتی که اونجوری دیدم یه لحظه ایستاد و نگام کرد و بعد سریع دوید سمتم و گفت: چی شده؟

- قرصم.

«سریع قرصامو از توی کیفم در آورد و بهم داد. قرصم رو خوردم و به دیوار تکیه دادم و گریه کردم. حامد که

ترسیده بود گفت:

- هانیه تو رو جون مامان بگو چی شده؟ چرا این طوری شدی؟

- حامد... بهم زنگ زد... میخواد منو بکشه... اون گفت میخواد منو بکشه... گفت جنمو میگیره...

حامد - کی اینو گفته؟!!

- پریسا... خودش بهم زنگ زد... گفت که جونمو می خواد... منظورش اینه که... منو می کشه...

حامد - غلط کرده. مگه الکیه.

- وقتی تونست مریم رو به راحتی از سر راهش برداره پس کشتن من براش کاری نداره.

«خودمو انداختم تو بغل حامد و گریه کردم. حامد کمی نوازشم کرد و وقتی که کمی آرام تر شدم اشکامو پاک کرد و

گفت:

- بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاد هانیه.

«همه چیز رو براش تعریف کردم. حامد عصبانی شده بود. صورتش سرخ شده بود. برای این که به عصبانیتش دامن

نزنم سعی کردم دیگه گریه نکنم. گفتم:

- من می ترسم حامد.

حامد - تا وقتی که من کنارتم نمی خواد از هیچ چیزی بترسی. خودم مراقبتم.

- حامد، حالا چکار کنیم؟ مگه همه چیز تموم نشده بود.

حامد - چرا، ولی ظاهراً فقط از نظر ما تموم شده بود.

- بهتره به پیش دکتر و علی بریم و براشون همه چیز رو تعریف کنیم. فکر کنم اونا بتونن کمکمون کنن.

«حامد عصبانی شد و گفت:

- بس کن دیگه هانیه. ولی کن این علی رو.

- آخه چرا. شاید بتونه کمکمون بکنه.

حامد - مریم مرده هانیه، اینو بفهم. این یه داستان خیالی نیست، یه واقعیه که در اون یه شخص بی گناه کشته شده. چیز کمی نیست هانیه، بحث مرگ و زندگی توه. این موضوع دیگه از نظر همه ما بسته شدست و تو هم تا بیشتر از این توی محصه نیفتادی باید تمومش کنی. تا به حال هر چقدر حالت بد شد چیزی نگفتم و صبر کردم ولی دیگه نمی تونم هیچی نگم. دیگه باید تمومش کنی.

- ولی مریم که نمی خواسته ما فقط قصه ی زندگیشو بدونیم. می خواست که کمکش کنیم.

حامد - کمکش کنیم که چی بشه؟

- تا اون نامردی که زندگیشونو از هم پاشید رو پیدا کنیم. تا قاتلش رو پیدا کنیم.

حامد - نه به قیمت کشته شدن خودمون. هانیه تو چرا این طوری شدی؟ اگه به فکر خودت نیستی لااقل به فکر ما باش.

- ولی حامد...

حامد - هیچی نگو هانیه. از این به بعد هم نه حق داری در مورد این موضوع حرفی بزنی و نه پیش علی بری.

- اما آقای دکتر گفت که...

حامد - لج نکن هانیه. همین که گفتم. آقای دکتر هم هرچی گفته برای خودش گفته. اگه همین تماس با اون گرفته می شد بهت قول میدم واسه ی نجات جونش هم که شده از تهران که هیچ، از ایران فرار می کرد.

- شاید فقط خواسته منو بترسونه.

حامد - که چی بشه. ترسوندن تو برای یه همچین دیونه ی قاتلی هیچ دردی رو دوا نمی کنه.

- حامد، یعنی از کجا همه چیزو فهمیده؟! شماره ی منو از کجا گیر آورده.

حامد - نمی دونم هانیه، به خدا نمی دونم. فقط اینو می دونم که دیگه حق نداری بدون اجازه ی من و تنها جایی بری. کم پرپر شدننتو ندیدم. خواهش می کنم که دیگه مریم و علی و رها کن. نمی گم فراموش کن ولی دیگه پی گیرشون نشو. دیگه کاری به کار علی و اون دیونه خونه مسخره نداشته باش.

«سرمو انداختم پائین. نمی تونستم همین طور علی و مریم رو رها کنم در صورتی که می دونستم توانایی کمک کردن بهشون رو دارم. نمی تونستم به چشمای معصوم علی نه بگم و کمکش نکنم. اشک تو چشمای حامد جمع شده بود.

گفت:

- هانیه باید بهم قول بدی.

- چشم، قول میدم.

حامد - ممنونم. هانیه باور کن هرچی که میگم فقط به خاطر خودته. خوب میدونی که اولین کسی که تو دنیا برام عزیزه تویی، نه می خوام و نه می گذارم که یه تار مو از سرت کم بشه.

- ممنون که همیشه پشتیبانی.

«حامد لپمو کشید و گفت:

- بیا بریم تو حیاط، هوا خیلی خوبه.

«هر دو بلند شدیم و رفتیم توی حیاط. حامد به آرش زنگ زد همه چیز رو تعریف کرد و گفت که به دکتر زنگ بزنه و بگه که دیگه به اونجا نمیریم.»

«نمی دونم چرا حامد با اینکه همش داره میگه هیچ چیز مهمی از عمو نفهمیده ولی باز داره دنبالش می کنه. امروز هم دوباره رفت دنبالش تا شاید چیزی بفهمه. یا عمو رازی برای فاش شدن نداشت یا حامد به من چیزی نمی گفت. که البته حرفای حامد نشون دهنده ی اصل دوم بودم و حرکاتش نشون دهنده ی اصل اول.

امروز حس عجیبی داشتم. یه جور اضطراب و بی قراری. انگار که همش منتظر چیزی بوده باشم. مثل مرغ سرکنده توی حیاط دور خودم تاب می خوردم که اهو باهام تماس گرفت و ازم خواست که برم پیشش و بهش ریاضی درس بدم تا برای شهریور ماه آماده باشه. به حامد چندبار زنگ زدم ولی جواب نداد. بهش پیام دادم و همه چیز رو نوشتم. اونم برام فرستاد یا باتاکسی برو یا بگو آرش بیاد دنبالت. تاکسی گرفتم و به سمت خونه ی آهو رفتم که یادم افتاد جزوه هام توی خونه ی خودمون. اول به خونه ی عمو برگشتم و کلید ها رو برداشتم و بعد به سمت خونه ی خودمون رفتم. وقتی به محله مون نزدیک میشدیم حس خوبی بهم دست داد که زود تبدیل شد به دل شوره.

اضطراب خیلی عجیبی داشتم که تا به حال بهم دست نداده بود. راننده جلوی خونمون ایستاد. به سمت در خونه مون رفتم و آروم در رو باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم و آروم گفتم: هیچ جایی خونه ی خود آدم نمیشه. حالا هر چقدرم کوچیک و نقلی باشه. هنوز به درب ورودی خونه نرسیده بودم که ناگهان صدای فریاد پسری رو از داخل خونه شنیدم. از ترس نزدیک بود پس بیفتم. خشک شده بودم. با صدای فریاد دوم که خیلی هم اشنا به نظر می اومد سریع به سمت گوشه پنجره خزیدم. از اینکه دزد باشه مرده بودم از ترس. از گوشه ی پنجره به داخل نگاه کردم که در حین ناباوری حامد رو دیدم که از عصبانیت سرخ شده. ولی مگه حامد نگفت که میره دنبال عمو! پس اینجا چکار میکرد؟! کمی سرمو بردم جلوتر که دیگه چشمم در اومده بود از حلقه. عمو روی مبل نشسته بود و سرشو لای

دستاش گرفته بود. باورم نمی شد. عمو و حامد اینجا چکار می کردن. می خواستم برم داخل تا بفهمم که اوضاع از چه قراره که این بار کسی رو دیدم که به هیچ عنوان انتظار دیدنش رو نداشتم. برای یه لحظه به بیدار بودنم شک کردم. ولی کمی که دقت کردم متوجه شدم که نه، ظاهراً بیدار بیدارم. چرا هیچ کدوم چیزی به من نگفته بود. مامان اینجا چکار میکرد؟ مگه الآن نباید توی آمریکا باشه و دنبال تحقیقش. حامد با عصبانیت لیوان آب قندی که مامان گرفته بود جلوش رو گرفت و محکم پرت کرد به سمت دیوار و لیوان با صدای مهیبی شکست و صدای گریه ی مامان بلند شد. حامد هم گریه میکرد، حتی عمو. خدایا چه اتفاقی افتاده بود که اینجا همه داشتن گریه می کردن. می خواستم برم داخل ولی نرفتم. چون این موضوعی بود که از من مخفی کرده بودن و اگه میرفتم داخل امکان داشت بازم ازم مخفیش کنن. مامان با همون حق حق گفت:

- فدات شم، بذار برات توضیح بدم. خواهش می کنم انقدر عصبانی نباش.

«حامد مثل مرغ سرکنده پرید تو هوا و با فریاد و گریه گفت:

- عصبانی نباشم. دارم دیونه میشم. دارم خفه میشم از غبار این دروغ بزرگ. دارم سخته می کنم. حالا می گی عصبانی نباش؟!»

«از گریه کردنای حامد بغض گلومو گرفته بود.»

مامان - ترو خدا آروم باش حامد، همه چیز رو برات توضیح میدم. فقط تو آروم باش.

«حامد داد زد:

- می خوامی برای من توضیح بدی. چطور می خوامی این موضوعو به هانیه بفهمونی. هان؟! چطور می خوامی بهش بگی...

«حامد بلند بلند گریه میکرد. صورتش خیس شده بود. مامان همون جا روی زانو نشست و گریه کرد. حامد دوباره با

فریاد گفت:

- می خوامی منو راضی کنی، چطور اون دختر بدبخت رو راضی می کنی. چطور دلت اومد آخه، چطور تونستید انقدر

سنگ دل باشید و فقط به خودتون فکر کنید. چرا هیچ وقت به امروز فکر نکردید و فقط تو دیروز موندید. چرا با این

کارتون با 18 سال زندگی دونفر بازی کردید؟ چطور فقط خودتو دیدی. خودتو و عشقتو، انتقام و کینه ی مسخرتو،

منو هانیه هم لابد فقط یه وسیله بودیم برای سرگرمی و عذاب هم دیگه، آره؟!...

«حامد با عصبانیت گلدون روی میز رو شکست و فریاد زد. دوست داشتم برم داخل و آرومش کنم. ای خدا، نمی

فهمیدم که این چه موضوعیه که انقدر حامد رو عصبانی و ناراحت کرده که داره این طوری سر مامان فریاد می کشه.

حامد که انقدر گستاخ نبود. عمو بلند شد و سعی کرد تا حامد رو آروم کنه ولی حامد محکم دستشو کنار زد و گفت:

- اون موقع که باید می بودی نبودی. حالا اومدی چی رو ثابت کنی؟ مردیتو؟ به کی؟ به کسایی که سالهاست با قاب

عکس و ربان مشکیت دارن زندگی میکنن. با کسایی که یه عمره دارن غصه ی بی پدریشونو همه جا با خودشون

حمل میکنن؟

«عمو عصبانی شد و گفت:

- ولی من نمردم و زندهم.

«حامد نیش خندی زد و گفت:

- خوب شد که گفتی، وگرنه هنوز پنج شنبه ها برات خیرات می فرستادم.

«عمو سیلی محکمی به صورت حامد زد که من به جای اون دردم گفت و اشکم سرازیر شد. پاک گیج شده بودم.

هنگ کرده بودم. حرفاشون عجیب و غریب بود. حامد با صورت سرخ و خیس از گریه گفت:

- بزن، بازم بزن تا شاید کمی خالی بشی. بزن تا بهم ثابت بشه که حضور داری.

«عمو روشو برگردوند و سرشو انداخت پائین. معلوم بود که گریش گرفته. مامان با حق هق گریه گفت:

- حامد تو رو خدا یه لحظه به ما هم فرصت بده تا برات توضیح بدیم.

حامد - 18 سال وقت داشتی برای توضیح دادن و هیچ نگفتی جز دروغ. باورم نیمشه کسی که صادق بزرگمون کرده

خودش یه دروغگوی بزرگ باشه. توی تمام این مدت بازیچه تون بودیم. اون هانیه بیچاره چقدر دلش می خواست

که عموش تو رنج و عذاب نباشه و کنار خانوادش خوش باشه. نمی دونست که همون شخص با مادرش دارن حق

زندگی رو از خودش میگیرن.

عمو - تو داری اشتباه می کنی پسرم. من نمی خواستم زندگیتون رو خراب کنم. فکر می کردم که با اومدنم بتونم

جبران کنم. ولی نمی دونستم که من تو زندگی شما جز روح هیچ چیز دیگه ای نیستم. برای همین بود که باهاتون

این طوری برخورد میکردم تا راحت از همدیگه دل بکنیم و حسین هنوز قهرمان زندگیتون باقی بمونه. من میخواستم

که زندگی شما دوتا خراب نشه.

حامد - تو می دونستی ما بچه هاتیم و این طوری با ما برخورد می کردی. به جای اینکه مثل غول باهامون رفتار می کردی، یکم سعی می کردی رئوف و مهربون باشی. کسی باشی که ما تو خیالمون ازت ساخته بودیم. انقدر خوب باشی که به راحتی بتونیم این مسئله ی سنگین و پیچیده رو هضم کنیم و به عنوان پدر قبولت کنیم. ولی تو نخواستی، نه تو و نه همسرت. هیچ کدوم نخواستید که از خودتون حتی ذره ای بگذرید تا ما دوتا شاد باشیم.

«قلبم حسابی درد گرفته بود. هضم حرفایی که داشت زده میشد برام خیلی سنگین بود. نمی تونستم درست نفس بکشم. احساس می کردم که قلبم الانه که دیگه از کار بیفته. به زحمت خودمو به دیوار گرفتم و با آخرین توانم به سمت در رفتم. می خواستم برم. برم به جایی که بتونم نفس بکشم. قلبم انقدر محکم میزد که احساس می کردم الان قفسه ی سینمو خورد میکنه. افتادم روی زمین. برای نفس کشیدن تقلا می کردم...

فقط سفیدی. همین.

چندبار چشمامو باز و بسته کردم که شاید بهتر ببینم. صدای کسی رو شنیدم که صدام کرد. با ناتوانی گفتم:

- حامد...

حامد - جانم.

- تشنمه.

«کمی لبامو تر کرد. گفتم:

- حامد، اونجا چه خبر بود؟ شما چی می گفتید به همدیگه.

«چشمای سرخ حامد بازم خیس شد. گفتم:

- چرا به من هیچی نگفتی. یعنی من انقدر غریبه بودم که نباید چیزی می فهمیدم.

حامد - من میخواستم که این اتفاق برات نیفته که متأسفانه افتاد. می خواستم حالت بد نشه که شد.

- یعنی همش راسته. یعنی عمو عباس واقعا...

«حامد سرشو برگردوند. گفتم:

- حامد به من نگاه کن. بگو که همه ی این حرفا دروغ بوده. بگو که همش یه کابوسه.. بگو که مامان هیچ وقت بهمون دروغ نگفته. بهم نگاه کن.

«گریه ی حامد بیشتر شد. می خواستم دستمو به سمتش ببرم ولی حتی توانایی این کارو نداشتم. گفتم:

- ترو به خدا، ترو به جون هانیه بگو بهم حامد. مامان اونجا چکار میکرد. مگه نباید الان آمریکا باشه.

حامد - یه روز داشتم از کنار اتاق مامان رد میشدم. داشت با تلفن صحبت می کرد که صداشو شنیدم که گفت: بعد از

این همه سال اومدی چی رو بگی. به حامد و هانیه چی بگم؟ حتی اگه بگم عموشونی باور نمی کنن. همون موقع متوجه ی من شد. گفتم: مامان تو الان گفتی عمو ی منو هانیه؟ اون لحظه دلیل زرد شدن مامانو اشکی که تو چشماش جمع شده بود رو نمی فهمیدم ولی حالا که اشک همه مون در اومده به راحتی دلیلش رو می فهمم. مامان بهم گفت: تو داشتی به حرفای ما گوش می کردی؟ گفتم: نه، فقط این جمله ی آخرتو شنیدم که به منو هانیه و عمو ربط داشت.

اتفاق خاصی افتاده. گوشه ی هنوز دم گوشش بود ولی داشت با من حرف میزد. گفتم: خوبی هدی؟! اصلا این موقع روز

داری با کی حرف میزنی؟ چه معنی داره الان تنها توی اتاق پشت تلفن ویز ویز می کنی؟ تعجب کردم که هیچ

عکس العملی از خودش نشون نداد. بعد از چند لحظه بعد گفت: حامد برو پیش هانیه من پنج دقیقه ی دیگه میام

پیشتون. که بعدش اومد و بهمون گفت که یه موجودی به اسم عمو از زیر بوته در اومده و حالا هم خیلی دلش برای

بچه های برادرش تنگ شده. باورم نمیشه که انقدر راحت بهمون دروغ گفتن. نقشه ی مامان بود. می خواست که هم ما بیشتر با... پدر... پدرمون آشنا بشیم و هم اون بیشتر با ما. باورم نمیشه که انقدر خودخواه بوده باشن. حتی حاضر نشدن که از خودمون چیزی پرسن. همه تصمیم هایی که در مورد منو تو بود اونا گرفتن. نمی تونم باور کنم که کسی که سالها برامون یه مرده بود حالا زنده شده و ادعای چیز بکنه... پدری بکنه. اون همه سال کجا بوده که الان پیداش شده.

«سرم گیج می رفت. یعنی واقعیت داشت. یعنی واقعا پدر ما... زنده بود؟! مگه میشد. چطوری امکان داشت. ولی مامان که گفته بود اون غرق شده. گفته بود که کشتیش غرق شده. اما...

- حالا فهمیدم حامد. مامان به ما گفته بود که بابا غرق شده و برای همیشه ما رو تنها گذاشته. ولی بابا نجات پیدا کرده بوده، با این تفاوت که مریض میشه و همه چیز رو فراموش می کنه. ولی چرا وقتی که اومد به ما چیزی نگفتن. چرا نگفتن که پدرمون زندست و نمرده. چرا به جای یه شخصیت دیگه جاش زدن. چرا مامان این دروغ رو گفت. دارم خفه میشم حامد. دوست دارم جیغ بزنم. نمی دونم از خوشحالیه یا از ناراحتی. فقط دوست دارم یه جوری خودمو خالی کنم. ای کاش از همون اولش بهمون همه چیز رو گفته بودن.

حامد - هانیه، با اینکه از دستشون عصبانیم ولی از اینکه حس می کنم که سایه ی پدر بالا سرمونه دوست دارم از خوشحالی فریاد بزنم. ولی اصلا خوشحالیمو جلوشون بروز ندادم. چون باید تنبیه بشن. باید یه تنبیه بزرگ بشن تا دستشون بیاد که ما بچه نیستیم. الانم کلی التماس کردن تا باهات حرف بزنم که تو اجازه بدی بیان پیشت.

- مامانو... با... بابا؟!!

حامد - من سخته صداس کنم بابا. بگذار امتحان کنم. بابا... نه، بگذار دوباره بگم. بابا، پدر، باباجون... آه، سخته، همون عباس بهتره. نه، حسین.

«هر دو بلند زدیم زیر خنده که حامد سریع گفت:

- هیسس... صدامونو می شنون.

- نکنه یادت رفته که رفتارعمو... بابا چجوریه؟

حامد - هنوز خیلی سخته که عادت کنیم بهش. نه؟!!

- حامد، خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم که بالاخره همه چیز انقدر خوب شده. هم قصه ی مریم تموم شد و هم ما به چیزی که همیشه حسرتشو داشتیم رسیدیم.

حامد - هر چیزی آخرش خوبه، اگه دیدی خوب نشده بدون هنوز آخرش نشده.

- یعنی اینم آخر داستان ما بود؟ اگه این طوری باشه که خیلی خوب میشه. حامد دوست دارم به مامان و بابا بگم بیان پیشم.

حامد - الان صداشون می کنم بیان ولی نباید رضایتمونو نشون بدیم. یکم باید تنبیه بشن بعد بهشون رو بدیم. این شیوه ی تربیتیه خود مامانه.

- حالا باید سر خودش اجراش کنیم؟!!

حامد - هانیه اخم میکنی و اصلا هم خوشحالیتهو بروز نمیدی. بهشون هم زیاد نگاه نکن که یه دفعه ضایع بازی در نیاری.

- همه چیزو برای تو گفتن.

حامد - من توی این چند وقت حتی باهاشون یه کلمه هم حرف نزد. همش پیش تو بودم.

- بیچاره ها. فکر کنم خیلی اذیت شدن تو این چند وقت.

حامد - حقشونه. حالا هم ما باید حالشونو بگیریم.

- حامد زیاد اذیتشون نکنیم. خب؟!

حامد - باشه بابا.

- راستی چند ساعته اینجا بستریم؟

حامد - چند ساعت چیه؟ بگو چند روزه. سه روزه که اینجا یی. هدی ده بیست باری غش و ضعف رفت. عباس...

حسینم یه سه چهار باری سخته زد. منم که اینجا مرده بودم.

- چی؟! سه روز؟! میگم حالم خیلی خوب شده ها!

حامد - اتفاقا خیلی خوب شد که اینجا استراحت کردی. آخه توی این یه ماه خیلی اذیت شده بودی و کلی به قلبت فشار اومده بود.

«حامد بلند شد و به سمت در رفت. می خواست در رو باز کنه که برگشت و گفت:

- اخم کن دیگه. میخوام قیافتو مثل شمر کنی. عصبی باش. خودتو شبیه خونخوارا کن. شبیه آدم گرگایی که چندماهه هیچ غذایی نخوردن. اصلا شبیه دراکولا.

«خندیدم. حامد اخم کرد و گفت:

- هانیه نخند. اخم کن. اگه اومدن داخل و دیدم نیش بازه می کشمت.

- باشه. من دیگه نمی خندم.

«قیافمو جدی کردم. حامد رفت بیرون. بعد از چند ثانیه در باز شد. قیافمو جدی کردم و با اخم به رو به روم خیره شدم. متوجه ی مامان شدم. سریع اومد سمتمو و با گریه بغلم کرد. دوست داشتم دستامو دور کمرش قفل کنم و هزارتا ببوسمش. دلم برایش به اندازه ی یه نخود شده بود. ولی به خاطر نگاه خشمگین حامد که زل زده بود به من هیچ اقدامی نکردمو همون طور اخم و مثلاً بی اهمیت به رو به روم نگاه کردم. نگاه پر غیظ حامد روی من ثابت بود که مبادا بندو آب بدم. بالاخره مامان ولم کرد و با چشمای سرخ از گریش بهم نگاه کرد و صدای پر از غمش گفت:

- هانیه، چقدر لاغر شدی؟

«دوباره بغلم کرد و زد زیر گریه. اتفاقا این مامان بود که کامل آب رفته بود. فکر کنم توی این چندوقت خیلی اذیت شده بود. صورتش هم کمی تیره شده بود. انگار کبود بود. زیر چشماش سیاه بود و موهایش از زیر روسریش از جلو آشفته بالای پیشونیش خودنمایی می کردن. با مظلومی به حامد نگاه کردم با نگاهم بهش فهموندم که چقدر دلم برایش تنگ شده و دوست دارم بغلش کنم. حامد با دستاش موهایش کشید و دستاشو مشت کرد و لب خونی تهدیدم کرد. فحش آخری هم که داد رو متوجه شدم. این بار من با غیظ نگاش کردم که باز بهم فحش داد. مامان از تو بغلم اومد بیرون و گفت:

- هانیه. خوبی مامان؟ بهتر شدی؟

«تمام اشتیاقمو سرکوب کردم و با سردی و بی اهمیتی گفتم:

- ممنون.

مامان - خیلی خوشحالم که به هوش اومدی. منو ببخش عزیز دلم. منو ببخش.
«مامان مثل بارون اشک می ریخت. انگار که اصلا قرار نبود اشکاش بند بیان. دوباره گفت:
- هانیه، مادرتو نمی بخشی؟ حق هم داری. حق داری که نگام نمی کنی. حق داری که جوابمو نمیدی. من مقصرم. نباید این کار رو می کردم.

«سرشو گذاشت لای دستاشو بازم گریه کرد. با ناراحتی نگاش کردم. حامد برام اشاره داد و بعد اخماشو کرد توهم و طلبکارانه به رو به روش خیره شد. فهمیدم که این اداهش برای کسیه که بیرون ایستاده. همون موقع عمو عبا... نه نه، حالا دیگه باید میگفتم((بابا حسین)) اومد داخل. یه لحظه کنترلمو از دست دادم. با بهت و خوشحالی و ناراحتی و شگفت و هر حالتی که بگید بهش خیره شدم که با نگاه پر از ناسزای حامد مجبور شدم باز حس عجیب و غریمو سرکوب کنم و قیافه ی الکی بگیرم. ولی من می خواستم هردوشونو بغل کنم و به اندازه ی تمام عمرم ببوسمشون و حسشون کنم. ولی این حامد دیونه اگه بگذاره من یکم خوش باشم. بابا به من که با خشم الکی داشتم بهش نگاه می کردم نگاه کرد. فکر کنم قیافه ی الکیم خیلی واقعی به نظر می اومد. چون سریع سرشو انداخت پائین. انگار که ترسید. رفت و روی مبل کنار دیوار نشست. حامد با عصبانیت و قدم های سنگین به سمت در رفت و در رو بست.
مامان سرشو آورد بالا. متوجه ی بابا شد و اون هم رفت و روی مبل کناری نشست و دم گوش بابا چیزی گفت و باز رفت تو خودش و زد زیر گریه. بابا هم ناراحت سرشو انداخت پائین. سکوت مزخرف و سنگینی تو اتاق بود. حامد طوری ایستاد که مامان و بابا نبیننش و واسه من ابروهاشو موج میداد نیشش تا لاله ی گوشش رسیده بود. نزدیک بود از خنده منفجر بشم که دوباره با عصبانیت اخم کرد و زیر لب یه چیزی گفت که جلوی خندمو گرفتم. اومد کنار من نشست. هیچ کسی حرف نمی زد. بالاخره بابا سکوت مسخره ی اتاقو شکست و با صدای خش داری که نشون میداد از غم این چند روز به زور داره در میاد گفت:

- بچه ها... منو مادرتون... باید در مورد این موضوع با شما حرف بزنیم.
«منو حامد بازم با قیافه ی ساختگیمون که معلوم بود کلی هم خنده دار شدیم بهشون نگاه کردیم. قیافه ی طلبکارانه ی حامد برای منی که می دونستم الکیه کلی خنده دار بود. خدا می دونست قیافه ی من واسه اون چه شکلی شده بود. حامد با همون قیافه ی مثلاً عصبی نگاشو از بابا گرفت و گفت:
- ما هم برای همین خواستیم که اینجا باشید.
«عمو به مامان نگاه کرد و بعد به ما گفت:

- من قبلاً حرفای شنیدنی رو برای هانیه گفتم و مطمئنم که حامد هم همه چیز رو می دونه. بنابراین فکر می کنم که این بار نوبت مادرتون باشه که حرفشو بزنه. فقط امیدوارم که بعد از تموم شدن این حرفا همه چیز اون طوری تموم بشه که به صلاح هممون باشه.

«مامان هم در حال فین فین کردن شروع کرد به حرف زدن. چشمای هردوش سرخ و خیس بود. وای خدا که چقدر حال میده یه خانواده ی کامل داشتن. حتی با وجو این حامد خل و چل و مشنگ.»
مامان - زندگی ساده ای داشتیم. یه خونه ی اجاره ای که یه اتاق کوچیک داشت. یه فر گاز دست دوم، یه یخچال که رسول خریده بود و چندتا قاشق چنگال و بشقاب استیل و یه ماهیتابه و دوتا قابلمه. نصف زندگیمون شده بود اینا و نصف دیگش رو صداقت و وفاداری و عشق و اعتماد کامل کرده بود. من دانشگاه رو ول کردم و چسیدم به کار مورد علاقم. خبرنگاری. حسین هم توی یه کارخونه ی ماکارونی سازی کار پیدا کرده بود و با داشتن مهندسی معماری اونجا

یه کارگر ساده بود. ولی اینا اصلا مارو ناراحت نمی کرد. ما دوتا همین که هم دیگه رو داشتیم برامون به اندازه ی به دنیا بود. ما بهترین و عاشقانه ترین زندگی رو داشتیم. من عاشق اون بودمو و اونم عاشق من. همیشه با خودم فکر میکردم که هیچ چیزی نمی تونه این زندگی ساده و زیبا رو خراب کنه. دو سال گذشت و من سر شما دوتا حامله شدم و دیگه نتونستم کار کنم. خب فشار زیادی به اوضاع اقتصادی وارد شده بود. حسین هم دوشیفت کار میکرد تا بتونه تا جایی که می تونه به زنو بچش خدمت کنه. البته خدارو شکر خانوادم هیچ وقت تنهامون نگذاشتند و برای حسین هم خانواده بودن. همون روزی که شما دوتا به دنیا اومدید حسین تونسته بود به کمک دوستش یه کار توی یه شرکت خصوصی پیدا کنه. کاری که به رشته ی تحصیلیش هم ربط داشت. خدا رو شکر حقوقش نسبت به کار قبلی خیلی خوب بود. شما دوتا هم داشتید بزرگ می شدید و این باعث دلگرمی ما بود. گاهی اوقات با خودم فکر می کردم که من چقدر خوشبختم. تقریبا شما دوتا دوسالتون بود که دیگه تونستیم با گرفتن وام صاحب یه خونه ی نقلی بشیم. کم کم هم شروع کردیم به خرید قسطی وسایل خونه. ولی باز هم هنوز زندگی مون قشنگ بود. خیلی هم قشنگ. هنوز منو حسین عاشق هم بودیم و ذره ای هم از عشقمون کم نشده بود. دوست دارم زمانو برگردونم به همون موقع و نگهش دارم و نگذارم دوباره بیاد جلو. صاحب شرکتشون می خواست برای مریضیش بره لندن و یک سال هم قرار بود اونجا بمونه. حسین به خاطر اعتمادی که جلب کرده بود شده بود مدیر عامل شرکت و شرکت دست خودش بود. چندماهی گذشت که رئیس شرکت فوت می کنه و توی وصیت نامش شرکت رو به حسین داده بود. خب وارثی نداشت و هیچ کسی هم که مخالف باشه وجود نداشت. همه از این موضوع خوشحال بودن. منم خوشحال بودم ولی تا یه مدت کم. زندگی مادیمون از این رو به اون رو شده بود و این خوب بود. ولی متأسفانه عشقمون هم از این رو به اون رو شده بود و این بد بود. تمام زندگی حسین شده بود پول، شرکت، کار. تمام فکر و ذکرش این شده بود که چطوری باید کار کنه که بتونه بیشتر پولدار بشه. حتی منو داشت فراموش می کرد. صبح هوا روشن نشده بود می رفت شرکت و شب تا دیروقت بر نمی گشت. این رفتارش رو تا قبل از مرگ پدرم تحمل کردم ولی بعد از اون خیلی کم طاقت و عصبی شده بودم. هر روزمون شده بود دعوا. یا خونه نمی اومد یا وقتی می اومد بی توجه به ما میرفت تو اتاق و می خوابید. انگار که دیگه خانواده ای نداشت. خیلی باهاش حرف زدم، بحث کردم، دعوا کردم ولی حسین دیگه عوض شده بود. تنها چیزی که میدید پول بود. باورم نمیشد که حسین رو این قدر راحت از دست داده باشم. تا اینکه یه روز می خواست با کشتی بره به خارج از کشور برای انجام چندتا از کاراش. قبل از رفتنش دعوی شدیدی بینمون افتاد. به حسین گفتم که اگر بخواد بره باید قید ما رو بزنه. یا منو این دوتا بچه، یا کار و شرکت. حسین هم بدون اینکه چیزی بگه ساکشو برداشت و با عصبانیت رفت بیرون. دلم شکسته شد. صدای شکسته شدنشو شنیدم. دیگه از همه چیز بدم می اومد. وسایلمو جمع کردم و شما دوتا رو برداشتم و رفتم بیرون و رفتم به همون خونه ی کوچیکی که اون اوایل خریده بودیم. انتظار داشتم که حتی بهم زنگ بزنه ولی نزد. چندروز از برگشتش گذشت ولی هیچ خبری از حسین نشد. ازش عصبانی بودم ولی باز رفتم دنبالش. حس می کردم که اتفاق بدی براش افتاده. هرچقدر بهش زنگ زدم می گفت خاموشه. تو خونه هم منتظرش موندم ولی نیومد. به شرکتش هم رفتم که گفتن از همون روز اول ازش خبری نشده. نگرانم شدم. به رسول زنگ زدم و خواستم که بریم دنبالش. رسول به بندر رفت و وقتی برگشت خبر بدی با خودش آورد. گفت که کشتیشون غرق شده و خیلی ها هم مردن و هنوز جنازه ی بیشتری پیدا نشده. ولی رسول گفته بود که حسین اون روز سوار کشتی نشده. اما هیچ خبری

هم ازش نبود. نمی فهمیدم که چرا غیبتش زده. خیلی دنبالش گشتیم. همه جا رو گشتیم ولی پیدا نشد. حالا بعد از گذشت چهارده سال برگشته و داره میگه که زندست.

- یعنی خود شما هم فکر می کردید که مرده.

مامان - آره.

حامد - ولی همین تازه گفتی که دایی گفته بود بابا سوار اون کشتی نشده.

مامان - اولش شک کردم که شاید درست باشه ولی بعد از اون همه گشتن دیگه باورم شده بود که...

«مامان آه بلندی کشید. بابا به یه گوشه خیره بود. انگار که داشت فکر میکرد. حامد گفت:

- پس چرا بهمون حقیقت رو نگفتی. چرا نگفتی که چه اتفاقی افتاده.

«همون موقع بابا با چشمایی که اشک توشون جمع شده بود گفت:

- چون فکر می کرد که یه پدر مرده ی مهربون خیلی بهتر از یه پدر بی وفا و بی مسئولیت زندست.

مامان - دوست داشتم حسین رو همون جوری که واقعا هست تو ذهنتون بسازم. نه اونی که پول ازش ساخته بود.

- برای همین اونو گشتی تا همیشه تو یادمون زنده باشه. اشتباه کردی مامان، یه اشتباه بزرگ.

«مامان سرشو انداخت پائین و آروم گریه کرد. دلم گرفته بود. توی این هجده سال چقدر دوست داشتم که منم مثل

بقیه ی بچه ها گاهی به جای مامانم بابامو به مدرسه بیارم. روپاش دراز بکشم تا اونم قربونو صدقه م بره. نوازشم کنه

و بهم بگه که تنها دخترش رو چقدر دوست داره. دوست داشتم که وقتی بچه ها از پدرشونو شغلش حرف میزنن و

میگن که چقدر پدرشونو دوست دارن تو جمعشون شرکت کنم و منم بگم که چقدر پدری رو که هیچی ازش یادم

نمیاد رو دوست دارم. پدری که حالا جلوم نشسته بود. چشمم به ساعت بابا خورد. همون ساعت چرم قهوه ای رنگ.

حالا یادم افتاد. همون ساعتی بود که مامان توی یکی از عکسا بهمون نشونش داده بود. توی اون عکس بابا و مامان

خیلی جوون تر از اینی که هستن بودن. الآن هردوشون شکسته شدن و معلوم بود از دوری هم دیگست که اینقدر

شکسته شدن. اون ساعت رو مامان برای سالگرد ازدواجشون برای بابا خریده بود. یعنی بابا هنوز ازش استفاده می

کرد. حامد گفت:

- خب... بقیش.

مامان - بقیه ی چی؟!

حامد - بقیه ی زندگیتون. اونو می خواهید بعدا چطوری تعریف کنید.

«بابا بلند شد و گفت:

- که حسین هنوز مرده.

«بابا به سمت در اتاق رفت. گفتم:

- شما همیشه عادت دارید برای بقیه تصمیم بگیرید یا جدیدا این طوری شدید.

«بابا ایستاد. حامد گفت:

- نه، فکر می کنم که آقا دارن ناز می کنن. زیر میزی میخوای پدر من؟ تعارف نکن.

«وقتی حامد گفت: پدر من، بابا برگشت و بهش خیره شد. با حسرت به حامد و بعد به من نگاه کرد. اشک تو

چشماش جمع شده بود. گفتم:

- بابا، ما کم از نبود شما عذاب نکشیدیم. حالا که می دونیم هستید بگذارید رنگ شادی رو ببینیم.

«بابا با حسرت بهمون زل زده بود. انگار که اون بیشتر به ما نیاز داشت تا ما به اون. سرشو انداخت پائین و به در نگاه کرد. مامان بلند شد و کنار بابا ایستاد. گفت:

- حسین. شاید وقتی اومدی از اومدن شوکه بودم و خیلی هم عصبانی که چرا این چندسال بی خبر غیبت زده بود ولی هیچ وقت قلبم برای کس دیگه ای نتپید و هیچ وقت فراموش نکردم. وقتی بهت گفتم که می خوام ازت طلاق بگیرم تا با کس دیگه ای ازدواج کنم بهت دروغ گفتم. چون می خواستم ازت انتقام بگیرم. می خواستم بجزونمت تا کمی خنک بشم. اما بعدش دیدم بهونه ی خوبی هم هست تا تو و بچه هات برای مدتی پیش هم باشید و از حضور هم دیگه لذت ببرید. درسته کار احمقانه ای کردم که بهشون دروغ گفتم و تو رو جای کس دیگه ای جا زدم ولی حالا همه چیز تموم شده. منو و بچه ها بیشتر از هر لحظه ای بهت نیاز داریم. من هنوز عشقم رو به تو از دست ندادم. ولی اگر تو...

«بابا با تعجب زل زده بود به مامان که داشت باهاش حرف میزد. حالا که بهشون نگاه میکردم میدیدم که چقدر بهم دیگه میان ها! قد مامان با کفشای پاشنه بلند پنج سانتیش هنوز تا گردن بابا بود و اندامش نسبت به هیکل پر و ورزیده بابا خیلی ظریف به نظر می اومد. بابا با تعجب به مامان گفت:

- هدی، یعنی هنوزم منو...

«خنده و گریه تو صورت مامان قاطی شد. دست بابا رو گرفت و با لبخند گفت:

- آره حسین. من هنوزم دوست دارم. اون روز که زدم تو صورتت و گفتم ازت متنفرم خیلی ازت عصبانی بودم. خب حق داشتم.

«بابا لبخند زد. وقتی لبخند میزد چقدر خوشگل تر میشد. با دستش اشک صورت مامانو پاک کرد که حامد گفت:

- عه عهم... ببخشید، اینجا بیمارستانه ها. اینم که اینجا افقی شده مریضه.

صدای خنده ی همه مون بلند شد. خنده ای که بعد از سالها همگی داشتیم از ته دل می زدیم. خنده ای که با هیچ چیزی عوضش نمی کردیم. بابا و مامان به سمت ما دوتا اومدن. بابا خم شد و پیشینمو بوسید. گرمای محبتش توی ذره ذره وجودم نفوذ کرد. گفت:

- خیلی خوشحالم که خدا دختری مثل تو بهم داده. یه دختر عاقل و فهمیده.

حامد - نه خیر. نمیشه... از همین الان بین ما فرق گذاشته شد. همین کارا رو کردید که سر دایی رسول رفتم دیگه.

«بابا خندید و به سمت حامد رفت و محکم بغلش کرد. بهشون نگاه کردم. اشک توی چشم هردوشون بود. ولی اشک

حامد سرازیر شد. حامدی که سالها حسرت این آغوش گرم رو داشت. کسی که نیاز به همچین تکیه گاه محکمی

داشت برای استوار بزرگ شدن. بابا آروم زیر گوش حامد چیزی گفت و حامد هم لبخند زد و اونم آروم حرفی زد.

خیلی کنجکاو شدم که متوجه بشم چی میگن ولی نشد. حامد از آغوش بابا اومد بیرون. گفتم:

- پدر و پسر چی میگن به هم دیگه. منم میخوام بدونم.

حامد - بحث مردونه بود. خانما روسری کنده وارد نشن.

- باشه اقا حامد، حالا که نمیگی، منم میگم که اون روز توی...

حامد - نه... باشه میگم. ولی بعدا.

- اگه نگفتی میرم به همه میگم که اون روز چطوری داشتی...

حامد - بگذار بریم خونه. بهت نشون میدم.

بابا - آهای آهای آقا حامد، اگه یکی از گل نازک تر به دخترم بگه دیگه با من طرفه.

«حامد با غیظ بهم نگاه کرد. گفتم:

- سوختی عزیزم؟!

بابا - قابل توجه هانیه خانم، اگه کسی هم پسر مهربونمو اذیت کنه اونم با من طرفه.

«حامد برام ابروهاشو بالا پائین داد و نیشش تا اخر باز شد. مامان و بابا خندشون گرفته بود. گفتم:

- ببند نیشتو. انقد بازش کرده که دیگه می تونه لاله ی گوششم گاز بگیره.

حامد - چیه؟ الآن زورت اومده بهم گفته شده مهربون. اشکال نداره. به حساب حسادت زنانه میگذارم.

- چی؟ من به تو حسودی کنم. اونم به تو؟! عمرا. خواب دیدی خیره.

حامد - تا دلتم بخواد. شازده پسر به این گلی تا به حال تو عمرت دیدی. شاخ شمشاد.

- نه خیر، شاخ گوزن.

حامد - گوزن که دوست تو بود. ا، راستی هانیه به گوزن خانم و آرشم خبر دادم قراره بیان ملاقات.

مامان - دکترش گفت اگه حالت خوب بشه فردا مرخصی. بگید بیان خونه برای ملاقات.

«همون موقع یه پرستار اومد داخل و گفت:

- وا، شما که هنوز تو اتاقید. وقت ملاقات نیم ساعته تموم شده. بفرمائید بیرون.

«حامد گفت:

- خانم پرستار، ما از فامیلای درجه یکشیم.

پرستار - بفرمائید بیرون آقا، مریض باید استراحت کنه. بفرمائید.

«مامان و حامد رفتن بیرون. بابا اومد کنارم و گفت:

- هانیه، مادرت در مورد مریضیت چیزی به من نگفته بود. یعنی میخواست بگه ولی فرصت نشده بود. اگر می

دونستم که این اتفاق برات افتاده هیچ وقت توی پارک اون طوری نمی ترسوندتم.

- ایرادی نداره. خودتونو نگران نکنید. من زیاد این طور شدم.

بابا - هانیه، به جز آرش و آهو دیگه چه کسایی منو به عنوان عموتون می شناسن؟

- هیچ کس.

بابا - حالا چطوری می خواید این موضوع رو به اونا بگید. مشکلی بینتون پیش نیما؟

- نه بابا، اونا بچه های فهمیده این. همون طور که ما با این موضوع کنار اومدیم مسلما اونا هم می پذیرنش.

بابا - هانیه، من به داشتن بچه هایی مثل شما افتخار می کنم.

«گونمو بوسید و رفت بیرون. با حسرت بهش نگاه کردم. خدایا! هنوز گیجم. هنوز نمی تونم باور کنم که پدرم توی

تمام این سالهایی که ما با یادش زندگی میکردیم زنده بوده. چشمام سنگین شده بود. انگار که هنوز بعد از این همه

بی هوش بودن هنوز خوابم می اومد. حالا بعد از یه ماه سخت و پر از هیجان می تونستم به راحتی بخوابم. چشمامو

بستم و خوابیدم. احساس می کردم که دیگه هیچ چیز و هیچ کسی نمی تونه خوشبختی ای که به ستم اومده رو ازم

بگیره.»

فصل ششم

«سوزشی رو توی دستم احساس کردم. چشمامو باز کردم اتاق کاملا تاریک بود و نمی تونستم به راحتی چیزی رو بینم. خیلی بی حال بودم. انگار که تمام بدنم تر شده بود. کسی رو کنارم احساس کردم. بهش نگاه کردم. یه مرد قدبلند که نمی تونستم درست ببینمش. سعی کردم حرف بزنم ولی حتی توانایی باز کردن دهنمو نداشتم. سعی کردم که بهتر ببینمش. داشت با دم و دستگاهی که بهم وصل بود کار می کرد. فهمیدم که حتما قراره مرخصم کنن که سرم رو از دستم خارج کرده. ولی مگه مامان نگفته بود که قراره فردا مرخص بشم. پس چرا این آقا داشت الآن مرخصم می کرد. ولی من که هنوز حالم خوب نشده بود. هنوز بی حال بودم. حتی نمی تونستم درست حرف بزنم چه برسه به مرخص شدن. کمی ترسیدم. به کسی که کنارم بود نگاه کردم. لباس سفید و بلندی تنش بود و یه ماسک روی صورتش بود. ولی چرا ماسک زده بود. مگه بیماری من ویرووسی بود! نکنه اشتباهی داشتن مرخصم می کردن. ای کاش الآن کسی می اومد داخل...»

- آآآآه.

«تمام بدنم با فرو رفتن نوک تیز سوزن درد گرفت. به زحمت صدایی از گلویم دادم بیرون و گفتم:

- داری... چکار...»

«احساس کردم که بدنم سست تر از قبل شده. انگار که کامل بی اراده شده بودم. فکر کنم که به خاطر اون آمپولی بود که بهم زد. صورتشو نزدیکم آورد. حالا بهتر می تونستم ببینمش ولی چون صورتشو پوشونده بود نفهمیدم کیه. خوابم می اومد. انگار که سالهای طولانی ای بود که نخوابیده بودم. هرچقدر تلاش کردم که چشمامو باز نگه دارم نشد. پلکام روی هم رفت و صدای مردانه و زیبایی بهم گفت:

- آروم بخواب عزیزم.

- مریم... ما الآن کجائیم؟! من چرا اینقدر احساس خفگی می کنم؟!

مریم - بهتر بهش نگاه کن.

- بیمارستان؟! ولی اینجا که اصلا شبیه بیمارستان نیست.

مریم - چون تو توی بیمارستان نیستی عزیزم.

- یعنی چی؟ من کجام؟

مریم - جایی که یه خودخواه خواسته.

- یه خودخواه؟! منظورت کیه؟

تقریبا با جیغ از خواب پریدم. ولی هیچ جایی رو نمی دیدم. همه جا تاریک بود. احساس کردم که چشمام بسته شدن. می خواستم به چشمام دست بزنم که اگر بسته شدن بازشون کنم که حس کردم نمی تونم دستامو تکیه بدم. بیشتر تلاش کردم که فهمیدم دستام هم بسته شدن، مثل پاهام. کاملا بسته بندی شده بودمو و هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم. از ترس داشتم سخته می کردم. همه چیز ترسناک بود. اصلا چرا دست و پای من بسته شده بود؟ یعنی من

کجا بودم؟ کاملاً گیج بودم. نمی فهمیدم اطرافم چی میگذره و کجا هستم. نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. یعنی به اون کسی که توی بیمارستان بود ربط داشت؟ اون کسی که توی بیمارستان بود کی می تونست باشه. نکته که من... نکته که دزدیده شده بودم. ولی برای چی؟ چرا باید به نفر منو بدزده. یعنی کار پریسا بود. یعنی پریسا جدی جدی می خواست منو بکشه. باورم نمیشد. ترسیدم و شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن. شاید کسی صدامو میشنید و کمکم می کرد.»

- کمک... یکی به من کمک کنه... منو دزدیدن... نجاتم بدید... کمک...

«هیچ صدایی رو در اطرافم احساس نکردم. باز هم داد زدم و با فریاد خواستم که کسی کمک کنه اما با صدای باز شدن در ساکت شدم. قلبم اومده بود توی دهنم. مثل بید می لرزیدم. یعنی واقعا پریسا می خواست منو بکشه. ولی چرا. کشتن من به چه درد اون می خورد. مگه با مرگ من چی بدست می آورد. شاید از اینکه همه چیز رو می دونستم ناراحت بود. ولی سه نفر دیگه هم به جز من همه چیز رو می دونستن. نکته اونا هم اینجا بودن. صدای قدم زدن کسی توی فضای اتاق پیچید. مرگ رو کنارم احساس می کردم. دوست داشتم گریه کنم و ازش بخوام که منو نکشه ولی نه می خواستم و نه می تونستم. هیچ حرفی نزد و منم جرئت حرف زدن نداشتم. شاید خیلی عصبانی بود که چرا دهنمو نبسته. ای کاش کسی صدامو شنیده بود و می اومد کمکم...»

- تترس، هیچ کسی صداتو نمی شنوه. به جز منو تو هیچ کسی اینجا نیست.

«تعجب کردم. صدای یه مرد بود. صدایی بسیار آشنا. کمی فکر کردم ولی انقدر ترسیده بودم که یادم نمی اومد قبلاً کجا شنیدمش؟ به خودم جرئت دادمو گفتم:

- کی هستی؟!... چرا منو دزدیدی؟!

- یه آشنا!

- شما اسم ندارید آقای آشنا برای چی منو به اینجا آوردی؟

- خیلی دوست داری جوابتو بدم؟

- دوست ندارم، بلکه باید جواب بدید. شما حق نداشتید که منو بدزدید و به اینجا بیارید. شما کی هستید؟ از طرف

پریسا اومدید؟ خودشم اینجااست؟!

«مرد خنده ای از ته دلش زد و گفت:

- پریسا؟!

«صداش خیلی نزدیک بود. حس کردم که رو به روم نشسته. چرا اینقدر این صدا برام آشنا بود. گفتم:

- آره پریسا. مگه اون نخواست که منو بدزدیو...؟

- پریسا مرده. یعنی خودکشی کرد. بعد از دیونه شدن علی.

«یه لحظه خشکم زد. یعنی چی؟ چطور امکان داشت. گفتم:

- ولی... ولی اون خودش به من گفت که می خواد منو بکشه... پس تو کی هستی؟

- نه، بهتره اول تو بگی که کی هستی؟ اما نیازی نیست که جواب بدی. چون من خودم در موردت کلی تحقیق کردم

فهمیدم که تو کی هستی؟ یه دختر جوون که تقریباً دوسال و هفت ماه پیش به خاطر مرگ دوستش مریضی قلبی

میگیره و بعد از چند وقت مریضیش اوت می کنه و به خانوادش میگن باید قلبشو عمل کنه. همون موقع هم یه خانم

جوون دیگه به خاطر تصادفی که داشته مرگ مغزی میشه و خانوادش قلبشو به تو می دن ولی هیچ اسم و هیچ نشونی

ای ازخودشون به خانواده هایی که بهشون اعضای دخترشون رو اهدا می کنن نمیدن. اون دختری که صاحب قلب اون خانم جوون میشه بعد از مدت ها توی جریاناتی قرار میگيره که متوجه میشه پدرش زندست و الان هم مثل بقیه از گم شدن یه دفعه ای دخترش ناراحت...

- تو کی هستی؟ تو کی هستی که از همه ی زندگی من خبر داری؟

«صدا تقریباً با عصبانیت گفت:

- من کسی هستم که عاشق مریم بود. اون کسی که به خاطرش دست به هرکاری زد. کسی که همه جور پای عشقش موند ولی جز بی مهری و بدبختی هیچ ندید. من عاشق مریم بودمو و براش می مردم ولی اون هیچ وقت عشقمو ندید. منم تصمیم گرفتم تا به عشقم برسم ولی اون عوضی مانع شد. اون علی نامرد مریمو ازم گرفت... «فکر کردم! یعنی کی می تونست باشه... نکنه سامان بود. مریم بیچاره از همون اول هم به اون نامرد شک داشت. یعنی واقعا سامان مریمو کشته بود. پس یعنی منم می کشه. آره، وقتی تونسته بود یکی رو به اون راحتی با ماشین زیر کنه کشتن من براش دیگه کاری نداشت. گفتم:

- عشق تو به مریم به من چه ربطی داره. چرا منو دزدیدی؟

- چون اون قلبی که الان توی سینه ی تو داره می تپه یه زمانی متعلق به کسی بود که من عاشقش بودم و هستم. اون قلب مریمه که تو رو زنده نگه داشته.

- قلب مریم؟! باورم نمیشه. داری دروغ میگی.

- دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم. فکر کنم الان فهمیدی چرا اینجا. تنها دلیلش همینه. نمی دونی وقتی فهمیدم که قلب مریم پیش توئه چه حالی شدم. اون موقع تازه فهمیدم که چرا وقتی دیدمت حالم عوض شد. تمام این مدت زیر نظر داشتمت. حتی خیلی از برخوردها شبیه به اونه. انگار که خدا مریمو توی یه جسم دیگه بهم بخشیده. ولی دیگه نمیگذارم کسی اونو ازم بگیره.

«بیشتر فکر کردم. سامان نمی تونست وارد ایران بشه، چون تحت تعقیب بود. ولی شاید با یه شناسنامه ی جعلی وارد شده بود. اون سامانی که مریم ازش حرف زده بود خیلی هفت خط تر از چیزی بود که من بخوام فکرشو بکنم.»
- چی شد؟ هنوز نفهمیدی که من کیم؟ تو که همه ی قصه ی زندگی مریمو می دونی. نکنه می خوای بگی از من چیزی نگفته.

- چرا اتفاقاً از تو خیلی حرف زده بود. ولی نمی گفت سامان، همیشه تو رو با لقبت یاد می کرد. لاشخور!

«صدا خنده ای کرد. خیلی آشنا بود ولی چون اون لحظه ذهنم درگیر شده بود هر چقدر فکر می کردم که یادم بیاد نمیشد. انگار که مغزم قفل شده بود. گفت:

- نه خیر، بهم برخورد. فکر می کردم که مثل خود مریم باهوش باشی. تو واقعا فکر می کنی که اون آشغال عرضه ی انجام این کار رو داشته. یکم بیشتر فکر کن.

- مگه داری بیست سوالی بازی میکنی؟ مریم توی داستانش تنها شخصیت آشغالی که داشت سامان بود.

- شخصیت عاشق چی؟ شخصیت عاشقم داشت؟

- جز علی هیچ عاشق دیگه ای...

«باورم نمیشد. نه، اشتباه میکردم. اون نمی تونست باشه.»

- نه، تو اون نیستی. تو اونی که من فکر میکنم نیستی.

- اگه منظورت سهيله، چرا، خودشم.

- دروغ ميگي. سهيل عاشق مريم بود. هيچ وقت اين كارو باهاش نميكنه.

- سهيل اون كارو با مريم نكرد. اين خودشو علي بودن كه زندگي همه رو به آتيش كشيدن.

- دروغ ميگي. تو هر كسي كه باشي سهيل نيستي. سهيل بعد از ازدواج مريم و علي ازدواج كرد. خواهرش ميگفت كه زنشو دوست داره.

- سهيل بعد از ازدواج مريم و علي نابود شد و خودشو سوزوند. ديونه شد. اين چهره اي كه همه جا دارم به همه نشونش ميدم مال من نيست. ميدوني چند وقت توي بيمارستان و بعدش توي تيمارستان بودم. من كنار كسايي بودم كه توي دنيا بدشانسي آورده بودنو اسمشونو گذاشته بودن ديونه، و مريم كنار كسي بود كه بزرگترين و بهترين خوش شانسي با ازدواج با مريم نصيبش شده بود. من طوري خودمو سوزوندم كه ديگه زنده نباشم ولي زنده نگهم داشتم. كلي عملم كردن تا زنده موندم. اولش نمي خواستم كه ديگه نفس بكشم. فكر اينكه مريمو از دست داده باشم داشت ذره ذره ي وجودمو مي سوزوند ولي وقتي فكر مي كردم كه به جاي من دست كس ديگه اي تو دست مريمه از همه چيز متنفر ميشدم. وقتي كه انتقام جلوي چشمامو گرفت ديگه هيچ چيز جلو دارم نبود. بعد از اون همه سختي بالاخره جون گرفتم. تا اون موقع فقط عشق مريم زنده نگهم داشته بود و بعد از اون تنفر از علي و انتقام. اومدم ايران، خونه ي مريمو علي رو پيدا كردم. تا يه هفته فقط مثل ديونه ها مي افتادم دنبال مريم. هر جا مي رفت، مي ايستادم از دور بهش خيره ميشدم. مثل يه تشنه كه يه چشمه ي زلال جلوشه ولي دستوپاشو بستن. اون علي نامرد دست و پامو بسته بود. من سالها تشنه مونده بودم تا بالاخره يه روز از اون چشمه سيراب بشم ولي علي نگذاشت. علي مريمو ازم گرفت. وقتي كه مرد با خودم قسم خوردم كه ذره ذره نابودش كنم. گشتم تا بتونم نقطه ضعفي از علي پيدا كنم. انقدر گشتم تا پريسا رو پيدا كردم. اونم مثل من كارش به خودكشي كشيده بود. همدیگه رو درك ميكرديم. اولش كه نقشه مو بهش گفتم قبول نمي كرد. مي گفت كه اگه علي خوش باشه واسش كافيه ولي من کوتاه نيومدم و انقدر تو گوشش خوندم تا بالاخره راضيش كردم. پريسا بهترين وسيله بود براي رسيدن من به هدفم. - اشتباه مي كني. مريم خودش علي رو انتخاب كرد. مريم بهت گفت كه بهت علاقه نداره. چرا نميخواي متوجه بشي. «هيچ حرفي نزد. چند ثانيه گذشت كه گفتم:

- اينجايي؟ شنيدی چی گفتم؟

سهيل - تمام بچه گيمون باهم بوديم. من و سهيلا و ابولفضل و مريم. دقيقا مثل گروه شما. كاملا جدانشدني. تا اينكه ما از اون محل رفتيم و از هم جدا شديم. پنج سال بعد به ايران برگشتيم. توي تمام اون مدت وقتي به دختری نگاه مي كردم مريمو جلوم ميديدم. براي برگشتن لحظه شماری مي كردم. فهميده بودم كه چقدر بهش وابسته شدم. مي دونستم كه قلبم ديگه مال خودم نيست و پيش مريم جا مونده. تا دانشگاه قبول شدم رفتم پيش خود مريمو همه چيز رو بهش گفتم. سرخ شد و هيچ نگفت و رفت. قبل از اينكه براي ادامه تحصيل دوباره برگردم به ايتاليا بازم رفتم پيشش. بهش گفتم و اونم گفت كه منو مثل ابولفضل ميبينه و الان براي فكر كردن به اين چيزا خيلي بچه ست. خيلي بهش اصرار كردم كه بالاخره گفت فكراشو ميكنه. رفتم به ايتاليا با اينكه مي دونستم قلبم اينجاست و براي اونه كه ميتپه. بعد از سه سال برگشتم تا جواب نهايي رو از مريم بگيرم. وقتي رفتم پيشش خيلي سرد باهام حرف ميزد. كمي كه حرف زدیم احساس كردم كه انگار حرف مريم چيز ديگه ايه. من سه سال توي غربت به اميد جواب اون داشتم نفس مي كشيدم و اون مي گفت كه بهم علاقه نداره. خورد شدم. نابود شدم. از اون روز حتي يه لحظه هم

نخندیدم. همیشه یه خنده ی مصنوعی و دائمی روی لبهام می گذاشتم تا هیچ کس به راز این دل خرد شدم پی نبره. نمی دونی وقتی فهمیدم که مریم عقد کرده چه بلایی به سرم اومد. شب عروسیشون دعوتمون کرده بودن. خانوادم بهم نگفتن تا بلایی سر خودم نیارم ولی ابولفضل همون روز بهم زنگ زد و بهم تأکید کرد که برای جشن حتما برم. همون موقع چندکیلویی کم کردم. با تمام ضعف و ناتوانی ای که داشتم به جشنش رفتم ولی خودمو نشون ندادم. از دور نگاش میکردم. چقدر زیبا شده بود. وقتی که لبخند میزد انگار که دنیا رو بهم میدادن ولی دنیایی که مریم دیگه توش نبود به چه دردم می خورد. وقتی که دیدم با لباس عروسی کنار مرد دیگه ای ایستاده دوست داشتم بمیرم و نباشم و رفتم تا نباشم. خودمو که سوزوندم دکتر خیلی تلاش کرد تا چهره ی اصلیم رو بهم برگردونه ولی نتونست. «دلم به حالش سوخت ولی نمی تونست برای این اشتباهی که کرده بود خودشو بی تقصیر بدونه و علی رو باعث مرگ مریم بدونه. سهیل گفت:

- نمی دونی چقدر سخته که نیمه ی پازلت دست کسی باشه که خودش نیمه ی کس دیگه ای بود. مریم و علی نیمه ی هم نبودن. باور کن علی با پریسا هم خوشبخت میشد. پریسا هم عاشق علی بود.

- نه، این بده که کسی قبل از اینکه همه جا رو برگرده فکر کنه که نیمه ی پازلتش دست دیگریه. مریم و علی مکمل هم دیگه بودن. این هم به خودشون و هم به دیگران ثابت شده بود. خودشون که از کنار هم بودن راضی بودن. اونی که زندگی همه رو داغون کرد تو بودی. هم عشق تو یه طرفه بود و هم عشق پریسا. چطور می تونید انقدر خودخواه باشید که بخواید به خاطر شما کسایی که انقدر همدیگه رو دوست داشتن از هم جدا بشن. تو خیلی خودخواهی سهیل. مریم همیشه برای تو آروزی خوشبختی می کرد و دوست داشت که تو هم مثل اون طعم یه عشق واقعی رو بچشی ولی تو با نامردی هر سه نفرشون رو سوزوندی. حتی بچه شون رو فدای خودخواهی خودت کردی. هنوز باورم نمیشه که تو اون سهیلی باشی که مریم ازش حرف زده بود.

- پس اگه چهره مو ببینی چی میگی؟

«همون موقع سهیل پارچه ای رو که باهاش چشمامو بسته بود باز کرد. کمی چشمامو باز و بسته کردم تا بتونم بهتر ببینم. به سهیل که جلوم نشسته بود نگاه کردم. هنوز چشمام نمی تونست درست ببینه. بازم کمی بازو بسته شون کردم که جا خوردم. با بهت و ناباوری گفتم:

- شما؟!...»

سهیل - چیه؟ فکر نمی کردی که دکتر علی دشمنِ خونیش باشه.

- باورم نمیشه که تو سهیل باشی. یعنی تو تمام این مدت بازیمون دادی؟ حالا می فهمم چرا وقتی میدیدمت حس خوبی نداشتم. این قلب بیچاره بهم اشاره می کرد که کنار چه نامردی ایستادم ولی من اهمیت نمی دادم. سهیل - اون نامردی که تو داری باهاش حرف میزنی از همون اولش نامرد نبود. نامردی دید که نامرد شد. از کسی که عاشقش بود نارو خورد. رو دست خورد. مریم به من گفت که قصد ازدواج نداره ولی با علی ازدواج کرد. - نکنه انتظار داشتی تا آخر عمرش به خاطر توی بد ذات مجرد می موند و به قلبش که هیچ احساسی نسبت به تو نداشت نه می گفت. اینو بدون سهیل، مریم خودش توی خاطراتش نوشته بود که فقط یه بار عاشق شده و اونم عاشق علی. خودش بهت گفت که هیچ حسی نسبت به تو نداشته. چرا میخواستی خودتو به زور بهش تحمیل کنی. «سهیل عصبانی شد و گفت:

- خفه شو، مریم هم عاشق من بود. این علی نامرد بود که مریمو ازم گرفت.

- نه، این تو بودی که مریمو هم از خودت و هم از علی گرفتی. چطور می تونی انقدر راحت در مورد مریم دروغ بگی. مریم فقط و فقط عاشق علی بود. اینو خودتم خوب میدونی سهیل. ولی چون فقط به خودت فکر می کردی هیچ وقت نتونستی عشق پاک مریم و علی رو به هم دیگه ببینی. تو توی عشق دروغی ای که برای خودت ساختی هم خودتو غرق کردی هم بقیه رو.

«سهیل نشست جلوم و زل زد بهم. ترسیدم. فکر کردم از حرفایی که بهش زدم عصبانی شده. ای کاش انقدر زود از کوره در نمی رفتم. سهیل بعد از یک دقیقه گفت:

- می دونی اون روز وقتی که توی دفترم حالت بد شد و غش کردی چی منو عجیب برد توی فکر. آرش! وقتی که تو بیهوش بودی چیزی رو توی چشمای آرش دیدم که ده سال بود توی وجود من هم خورد و داغون شده بود. برقی که ده سال توی چشمام بود و همه دیدنش به جز مریم. همون طوری که تو برق چشمای آرش رو ندیدی. همون طوری که مریم نسبت به من بی تفاوتی نشون میداد تو هم به احساس آرش بی تفاوت بودی. وقتی بهت نگاه میکنم احساس میکنم که مریم جلوم ایستاده. اولین بار که جلوی در داشتی با نگهبان صحبت میکردی احساس کردم که آشنایی، ولی وقتی کامل بهت نگاه کردم برای چند لحظه فکر کردم که مریم زنده شده. جلبم کردی. دوست داشتم بدونم که کی هستی که انقدر مثل مریمی. حتی طرز حرف زدن هم مثل خودش بود. نمی دونی وقتی فهمیدم که تو امانت دار قلب مریمی چقدر خوشحال شدم. با خودم گفتم که خدا یه شانس تازه بهم داده. ولی دیگه نمیگذارم که کسی تو رو ازم بگیره.

«عصبانی شدمو سرش داد زدم:

- خفه شو، چی می خوای از جونم. ولم کن، بگذار برم خونمون.

«سهیل لبخند زدو گفت:

- عصبانیت هم مثل مریم شیرینه.

«دیگه گریم گرفته بود. اون واقعا دیونه بود. با بغض گفتم:

- تو دیونه ای. یه دیونه که وجودش برای همه خطرناکه.

سهیل - آره، من یه دیونم. این مریم بود که منو دیونه کرد. منم تصمیم گرفتم که همون بلایی رو که علی سرم آورد سر خودش بیارم. داشتم کارمو می کردم. علی داشت نابود میشد. ذره ذره. همون طوری که اون باعث نابودی من شده بود ولی حالا نوبت من بود. ولی تو نگذاشتی. تو اومدی و با اومدن علی رو زنده کردی. همون جور که برای من مریمو زنده میکردی برای علی هم نمادی از اون بود. ولی فکرشو نمی کردم که این طوری معجزه کنی و علی رو که یه مرده بیشتر نبود از جا بلند کنی.

- این معجزه ی عشق بود. این عشق علی به مریم بود که باعث شد جون دوباره بگیره نه من. سهیل چرا متوجه

نمیشی که داری چکار میکنی؟

«سهیل بلند شد و کمی توی اتاق با عصبانیت راه رفت و گفت:

- همه ی حرفات مثل حرفای مریمه. حالمو بهم زدی از بس گفتم عشق مریمو علی.

- چون حقیقته برات انقدر تلخه. چرا دلتو به شیرینی دروغ خوش کردی؟

«سهیل به سمت در اتاق رفت تا بره بیرون که گفت:

- من انتقاممو از علی میگیرم.

«عصبانی شدم از بس که باهاش حرف زدم و نتیجه ای نداد. با عصبانیت بلند گفتم:

- فکر کردی با این کارات مریم زنده میشه. تو خودت باعث مرگ اونو بچش شدی. اگه تو این حماقت رو نمی کردی هیچ وقت مریم نمی مرد.

«سهیل هم مثل من عصبانی شد و فریاد زد:

- نه، نه، نه... من باعث مرگ مریم نیستم. اون علی لعنتی بود. اگه علی سراغ مریم نمی رفت هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد. من هنوز فرصت داشتم تا مریمو راضی کنم ولی اون پست فطرت به من فرصت نداد.

«سهیل دوباره برگشت و باز رو به روم نشست. انگار که می خواست حرف خودشو بهم ثابت کنه. بهم خیره شد. انگار که داشت به چیزی فکر می کرد. با حسرت و بغض گفت:

- منم عاشق بودم. منم دلداه بودم. منم سوخته بودم. همه از عشق من به مریم خبر داشتن. همه می دونستن که حاضرم براش بمیرم ولی متأسفانه تنها کسی که این عشق رو نفهمید مریم بود. اون بود که منو درک نکرد. اون بود که منو دور انداخت. فرق منو علی چی بود؟ از هر نظر که حساب کردم از علی بهتر و بالاتر بودم. حتی عاشق تر.

«حسابی عصبانی شده بودم. بعد از این همه بحث کردن همش حرف خودشو می زد. کلافه شدم و گفتم:

- تو عاشق بودی، ولی نه عاشق مریم بیچاره. بلکه عاشق خود لعنتیت. عشق تو همش یه دروغ بود. یه عشق دروغی. چرا با خودخواهیت این همه آدم رو آزار میدی؟

«سهیل صورتشو بهم نزدیک تر کرد و زل زد تو چشمام. لبخند شیرینی به لبش بود ولی توی چشماش پر بود از غم. با لبخند و خیلی آروم گفت:

- همین حرف رو یه روز مریم بهم گفت. اونم ادعا می کرد که عشق من یه عشق دروغیه. ولی نبود و نیست. من مریمو ندزدیدم. اون مال من بود. حق من بود. من فقط می خواستم حقمو به دست بیارم.

- اونی که همش ادعاست تویی نه منو مریم. تو چرا ادعا می کنی که عشقت پاکه؟ چه چیزی برای اثبات این ادعات داری؟ نمی فهمم چه جوری هنوز از عذاب وجدان مرگ مریم و بچش نمردی! تو سنگ دل ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم.

«سهیل باز لبخند زد و گفت:

- بهت حسودیم میشه هانیه.

«از اینکه اسممو روی زبون کثیفش آورد عصبی شدم. گفتم:

- اسم منو روی زبونت نیار.

«سهیل بی تفاوت به عصبانیت من گفت:

- ای کاش به جای تو من مریض میشدم. ای کاش لااقل قلب مریم مال من بود.

«از اینکه اصلاً به اتفاقای دورو برش اهمیت نمی داد حرصم گرفت. گفتم:

- حتی اگه قلب مریم توی سینت بود این رو بدون که اون باز هم برای کس دیگه ای می تپید. در ضمن تو هم به جای قلبت این عقلته که مورد داره و مریضه.

«سهیل با چشمای آبی رنگش با عصبانیت بهم خیره شد. تازه بهش توجه کرده بودم. پس لنز می گذاشت. باورم نمیشد که همه چیز این آدم دروغ باشه. خودمم نمی دونم چرا وقتی توی همچین موقعیت حساسی قرار گرفتم انقدر با این آدم خطرناک بحث می کردم ولی نمی تونستم جواب حرفای ناحقشو ندم. نگاهمو ازش دزدیدم چون با

عصبانیت بهم خیره شده بود. از ترس نزدیک بود سگته کنم ولی قیافه ای طلبکار و حق به جانب به خودم گرفتم تا فکر نکنه که کم آوردم. سهیل بلند شد و رفت بیرون و در رو محکم بست. با صدای بسته شدن در اشکای منم سرازیر شد. زدم زیر گریه، گریه ای از ته دل. دلی که متعلق به من نبود. دلی که به زمانی مال مریم بود. باورم نمیشد که این قلب مریم باشه که منو زنده نگه داشت. شاید اگه موقع اهدا قلب خانوادش می گذاشتن که باهاشون ارتباط داشته باشیم همون اول همه چیز رو می فهمیدم ولی حالا از زبون کسی داشتم می شنویدم که خودش باعث مرگ مریم و زنده بودن من شده بود. برام خیلی جالب بود که من دقیقا برم توی خونه ای که مریم به زمانی اونجا بود. فکر کنم سهیل وقتی مریم رو دزدید توی خونه ی عمو... بابا برد. آره، درسته. آخه ننه اقدسی می گفت یک ساله که بابا به این خونه اومده. با حسرت آهی کشیدمو بلند گفتم بابا. هجده سال حسرت گفتن این کلمه توی دلم مونده بود و حالا به دیونه ی زنجیری داشت از تمام آرزوهام دورم می کرد. یعنی کسی می تونست منو پیدا کنه. مطمئن بودم که هرچقدر هم بگردن و پی گیر بشن نمی تونن کاری بکنن چون هیچ کسی به همچین دکتر متشخص و دلسوزی شک نمی کنه. کی فکرشو می کرد که دکتر علی قاتل مریم باشه. حالا می فهمم که از همون اولش چرا اصلا ازش خوشم نیومد. این دل بیچاره می دونست که با کی طرفه ولی من نه. حالا توی کل دنیا فقط سه نفر بودن که از این موضوع خبر داشتن. منو سهیل و خدا. سهیل که باعث همه ی این بدبختیا بود و انتظاری ازش نمیشد داشت. من هم که کاملا دست و پا بسته بودم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. می موند خدا. کسی که از حال همه خبر دار بود. کسی که شاهد همه ی این اتفاقای عجیب و پیچیده بود. فقط اون بود که می تونست نجات بخش باشه. چقدر خوبه که خدا همه چیز رو می بینه و از همه چیز خبر داره. خدایا خواهش می کنم کمکم کن. نگذار که منم عاقبتم مثل مریم بشه. دلم برای مریم می سوخت. چرا هم خودش و هم بچش باید برای یه عشق دروغی و توخالی و خودخواهی دوتا آدم روانی فدا میشدن. چرا علی برای عشق پاکش باید محکوم به تحمل این زجر میشد. چرا بعضیا از عشق برداشت اشتباه میکنن. چرا عشق رو با عادت اشتباه میگیرن. حالا هم به خانواده برای این اشتباه نابوده شده بود و هرچقدر که بیشتر پیش می رفت به نابود شدن یه خانواده دیگه نزدیک میشد. ای کاش می تونستم به جوری از اینجا فرار کنم. به اطرافم نگاه کردم. هیچ چیز تیز و برنده ای ندیدم. چشمم به میله ی گازی خورد که تقریبا دو متر باهام فاصله داشت. اگه می تونستم خودمو به اون میله برسونم شاید می تونستم کاری بکنم. به زحمت خودمو تکون دادم. بدنم کامل کوفته بود. هنوز اثر قرصا و سرم نرفته بود. فکر کنم که به ده دقیقه ای رسیدن به میله با این پاهای بسته زمان می برد. بنابراین به سمت میله خزیدم. وقتی بهش رسیدم سعی کردم که به کمکش بایستم که برام کمی سخت بود ولی به هرجون کندن بود تونستم بایستم. به اطرافم بهتر نگاه کردم. چیز زیادی ندیدم. به جز چندتکه چوب و یه مقدار پارچه و یه صندلی قراضه ی چوبی چیز دیگه ای نبود. یه ردیف کمد دیواری اونجا بود که در همه شون باز بود خالی بودن. همه جا پر از گرد و خاک بود. انگار سالها کسی اونجا زندگی نکرده بود. ناگهان چشمم به لبه دیوار خورد. به نظر تیز می اومد. سعی کردم که آروم بپریم تا سهیل متوجه نشه. سخت بود ولی برای رهایی یافتن از همچین دیونه ای آسون ترین کار بود. فکر کنم اگه حامد اینجا بود و میدید که دارم چطوری بالا و پائین میپریم از خنده غش می کرد. وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود. یعنی می تونستم بازم بینمش؟! ... باید بتونم. اجازه نمیدم که سهیل هربلایی که به سر مریم آورد سر منم بیاره. به دیوار که رسیدم شروع کردم به سائیدن طناب با دیوار. ولی انگار کوبیدن هاون روی آب بود. طناب محکم بود و تنها راه چارش چاقو بود. ولی حالا چاقو از کجا گیر می آوردم. اطرافم همه چیز بود جز یه شیء تیز. با عجز و ناتوانی سرم رو به دیوار تکیه دادم و قطره اشکی

ریختم. سرم داغ شده بود. دوست داشتم بلند بزنم زیر گریه که صدای پای سهیل مانع شد. سریع به همون جایی که قبلش نشسته بودم پریدم که افتادم زمین. پاهام درد گرفت ولی بهتر از این بود که سهیل متوجه بشه. خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم جلوی نفس زدنم هام رو بگیرم و عادی جلوه کنم. در اتاق باز شد.

سهیل با دوتا جعبه پیتزا و یه بشکه نوشابه و دوتا لیوان وارد اتاق شد. با لبخند و خوشحالی جلوی روم نشست و گفت:

- یه چیزی آوردم که با هم دیگه بخوریم. فکر کنم که خیلی گرسنت باشه. آخه چند روزی هست که هیچی نخوردی. ببخشید که غذا مقوی نیست.

«واقعا نمی فهمیدم که توی این شرایط چطور میتونه بهم بگه غذا بخور. کوفت بخورم تو این شرایط بهتره تا غذا. با اینکه واقعا گرسنم بود و یکی از دلایل ضعفم همین گرسنگی بود ولی هیچی از گلوام پائین نمی رفت. با نفرت نگاش کردم و گفتم:

- من گرسنه نیستم.

سهیل - ولی تو چند روزه که هیچی نخوردی.

- گفتم که، گرسنه نیستم. اینارو بردا از جلوم.

«سهیل با عصبانیت بهم نگاه کرد. توی دریای چشماش طوفانی به پا شده بود. زد زیر بشکه ی نوشابه و بلند شد و فریاد زد:

- چرا، گرسنه ای. ولی خیلی یکدنده و مغروری. درست مثل اون مریم لعنتی. با همین یکدنده بازی هاش زندگی همه رو خراب کرد.

«منم عصبانی شدم. از این که نمی دونستم قراره هر لحظه چه اتفاقی برام بیفته داشتم کلافه میشدم. با عصبانیت گفتم:

- این تو بودی که با حماقتت زندگی خیلی ها رو نابود کردی و عذابشون دادی. تو یه آشغالی سهیل. یه آشغال که بجز خودشو منافعش هیچ چیز دیگه ای رونمی بینه و فقط...

«هنوز حرفم تمام نشده بودم که دست سهیل محکم به روی گونم نشست و تن بی جون و نحیفم بی هیچ دفاعی پرت شد روی زمین. از درد فریاد بلندی کشیدم و گریه کردم. گونم سوز میداد و دندونام درد گرفته بود. سرم تیر می کشید. احساس میکردم که سرم داره منفجر میشه. ضربان قلبم تند شده بود. صدای هق هق گریه تمام فضا رو پر کرد بود. سهیل میخواست کمکم کنه تا بشینم ولی خودمو کشیدم کنار و پش زدم. اما این بار محکم تر گرفتم و کمکم کرد تا بشینم. به دیوار تکیه کردم ولی صورتم رو ازش برگردوندم تا نبینمش و گریه کردم. گریه ای از سر عجز و خستگی. دوست داشتم برگردم خونه مون. دوست داشتم هرجایی باشم به جز اینجا. سهیل با ناراحتی و بغض گفت:

- ببخشید هانیه، تقصیر خودت بود. چرا منو عصبانی می کنی؟

«هیچی نگفتم و فقط گریه کردم. با دستش صورتم رو گرفت و می خواست به سمت خودش برگردونه. از حرکتش عصبی شدم و سرم رو محکم از دستش آوردم بیرون و بلند با گریه گفتم:

- به من دست نزن کثافت.

«دوباره سرم رو برگردوندم و گریه کردم. سهیل عصبانی شد و محکم یکی از لیوانا رو زد تو دیوار روبه رویی و

شکست. بلند شدو به سمت در رفت ولی برگشت و گفت:

- قلب سنگ مریم تو رو هم سنگ کرده.

«بهش نگاه کردم. از عصبانیت سرخ شده بود. اشک توی چشماش جمع شده بود. به دستش نگاه کردم. می لرزید.

هیچی نگفتم و رومو ازش برگردوندم و به اشکام مجال آزادی دادم. سهیل رفت بیرون و چنان در رو محکم بست که

فکر کردم الان از جا در میاد. گریم بیشتر شد. دوست داشتم بمیرم ولی توی این وضعیت نباشم. حتی برای یه لحظه

هم فکر نمی کردم که آخرش این بشه. فکر نمی کردم که زندگیم همچین پایان دردناکی داشته باشه. پایانی که حتی

معلوم نبود چیه؟ مرگ یا... تازه متوجه وجه مشترک زندگی خودمو مریم شده بودم. زمانی که مریم سر قبر مادرش

به علی کمی رو داد و من هم سر قبر شایسته دیگه از آرش متنفر نبودم. زمانی که پدرش بهش دروغ گفت و مادر

ماهم بهمون نارو زد. زمانی که مریم... ولی من نمیذارم این وجه اشتراک آخر ما باشه مریم. من زنده می مونم و بهت

قول میدم که سهیل به سزای اعمالش برسه. در باز شد و سهیل با یه سطل اومد داخل و به سمت شیشه خورد شده ها

رفت. چشماش سرخ بودن. بهش نگاه کردم. دستش به شدت داشت می لرزید و با عصبانیت شیشه ها رو مینداخت

توی سطل. انقدر می لرزید که دستاش از شیشه ها خونی شده بود. سی ثانیه نگذشته بود که سطل رو پرت کرد روی

زمین و به دیوار تکیه داد و گریه کرد. انقدر باسوز گریه کرد که با اینکه ازش متنفر بودم ولی دلم براش سوخت. یه

لحظه احساس کردم که بدبخت ترین آدم دنیاست. باورم نمیشد که داره جلوم گریه می کنه. یه لحظه یاد آرش

افتادم. تا به حال گریه ی دو تا آدم مغرور رو دیده بودم. ای کاش مثل دو دفعه ی قبل باز هم آرش یه دفعه پیداش

میشد و کمکم می کرد. حالا فهمیدم که اون آدم مزاحم اونقدرها هم مزاحم نبود. اگر زنده می موندم حتما هم ازش

تشکر می کنم و هم معذرت خواهی. راست میگن که ادم وقت مرگش که نزدیک میشه دوست داره دوباره یه

فرصت پیدا کنه. ولی ظاهرا فرصت من تمام شده بود. باید خودمو برای مرگ توسط یه دیونه ی زنجیری آماده می

کردم. چه غریب کش میشدم. ای کاش قبل از مردنم می تونستم باز خانوادمو ببینم. خانواده ای که دیگه تمام شده

بود. دلم بیشتر از همه برای حامد تنگ شده بود. تازه فهمیدم که چقدر این موجود دیونه رو دوست دارم. تو افکار

خودم غوطه ور بودمو هیچی نگفتم و گذاشتم خوب گریه کنه. صدای هق هقش توی فضای اتاق پیچیده بود. گریم

بند اومده بود و فقط داشتم به گریه کردن سهیل نگاه می کردم. اون از عشق بدشانسی آورده بود ولی راهشو بد

انتخاب کرد. شاید اگه بهتر به همه چیز نگاه می کرد حالا این اتفاقا براش نمی افتاد. اشکاشو پاک کردو به من نگاه

کرد. چشماش هنوز خیس بودن. گفت:

- توی این دنیای لعنتی هیچ وقت به چیزی که میخواستم نرسیدم. توی تمام زندگیم فقط از خدا یه چیز رو خواستم.

گفتم خداجون، هیچی ازت نمیخوام. نه الان و نه هیچ وقت دیگه. فقط بگذار به عشقم برسم، همین. حتی همین یه

خواسته رو برام برآورده نکرد. مگه من چکار کرده بودم که خدا دست رد به سینه م زد.

«چند لحظه سکوت کرد و به من زل زد ولی من نگاهمو ازش دزدیدم. گفت:

- توی تمام دنیا هیچ وقت هیچ کسی حرف دلمو نفهمید. هر وقت هر حرفی زدم گفتن صبر کن. انقدر صبر کردم تا

عشقمو ازم گرفتن. با خودم گفتم حالا که مریم نیستش و رفته، تو هستی. شاید تو بتونی جای خالی مریمو برام پر

کنی ولی تو از مریم هم بدتری.

تو هم مثل مریمی. منو نمی فهمی. درکم نمی کنی. عشقمو دروغی می دونی. به کی قسم بخورم که باور کنی. چکار کنم باور کنی که اگه تو رو از دست بدم، این بار بدون حضور نفت و کبریت می سوزم و آتیش می گیرم. «هیچ نگفتم. چون می دونستم که فایده ای نداره. این همه با هم بحث کردیم و حرف زدیم ولی آخرش اون حرف خودشو می زد. تصمیم گرفتم سکوت کنم چون مطمئن بودم اگه حرف بزنم بازم همون آشه و همون کاسه. هم اونو عصبانی می کنم و هم خودمو داغون. هنوز سرم به خاطر سیلی محکمی که ازش خورده بودم درد می کرد. با عجز به یه گوشه نگاه کردم. حتی دیگه نمی خواستم ببینمش. سهیل با بغض گفت:

- هانیه! تو هم ازم متنفری؟ تو هم مثل مریم فکر می کنی؟

«بازم هیچی نگفتم. چون جوابم بله بود و اگه می گفتم جونم در خطر بود. سهیل بلند شدو به سمتم اومد. کمی ترسیدم. رو به روم نشست. سرشو آورد نزدیکم و با خواهش گفت:

- هانیه بهم نگاه کن.

«رومو برگردوندم تا نگاهم بهش نخوره. ترسم ازش بیشتر شده بود. می ترسیدم توی چشمم ترس رو ببینه. دوباره دستشو به طرفم آورد تا صورتمو به سمت خودش برگردونه. برای اینکه دستش بهم نخوره سریع خودم سرمو به طرفش برگردوندم و بهش نگاه کردم. از حرکت لبخند به روی لبهاش اومد و سرشو برد عقب تر و گفت:

- هانیه. تورو به جان عزیزترین کست منو ببخش. باور کن کنترلمو از دست دادم. به خدا اگه تو بخوای دستمو می شکنم که خورد به صورتت و اشکتو در آورد.

«بش خیره شدم. باورم نمی شد این آدم باعث مرگ مریم بوده باشه. چقدر خسته و بی توان به نظر می رسید. انگار که تمام مشکلات دنیا روی دوش اون بود. چقدر تنها بود. شاید همین تنهایی بود که این بلا رو به سرش آورد. شاید اگر همدم واقعیش رو پیدا می کرد هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد. این بار سهیل نگاهشو ازم دزدید و گفت:

- هانیه این طوری بهم نگاه نکن... تمام وجودم آتیش میگیره.

«با صدایی که پر بود از خواهش و تمنا گفتم:

- سهیل، به روح مریم قسمت میدم بگذار برم. چرا می خوای یه اشتباه رو دوباره تکرار کنی. مگه ندیدی که دفعه ی اول چه اتفاقی افتاد. تو هنوز جوونی و زیبا و هزار شانس دیگه جلوی راهته. چرا می خوای تمام پل هایی که پشت سرتن رو خراب کنی. باور کن هنوز برای برگشت وقت هست. باور کن که تو هم می تونی مثل بقیه بهترین زندگی رو داشته باشی، ولی اگه راه درست رو انتخاب کنی. بهم کمک کن. من می خوام برگردم پیش خانوادم.

«اشک توی چشمم جمع شد و گفتم:

- سهیل اینو بفهم، من تازه فهمیدم که توی تمام این مدت پدرم زنده بوده. چرا می خوای این حق رو از من بگیری. ازت خواهش می کنم که بگذاری برگردم. من می خوام برم خونه مون. الان همه منتظر و نگران منن. حامد بی من دیوونه میشه و منم بدون حامد میمیرم.

«اشک توی چشمای سهیل حلقه زد و گفت:

- ای کاش منم توی دنیا فقط برای یه نفر انقدر مهم بودم. ولی اون یه نفر هیچ وقت منو ندید. تو هم منو ندیدی هانیه. در تمام لحظاتی که کنارت بودم حواست به علی بود. من هیچ، ولی یه لحظه هم ندیدم که حتی به آرش هم توجه کنی. مریم با قلبش تو رو دقیقا مثل خودش کرده.

«سرمو انداختم پائین و به زمین خیره شدم. آخه من نمی فهمم تو چرا سنگ آرشو به سینه میزنی. اون خودش زبون داره شیش متر. هر چی که بخواد میگه، منم جوابشو میدم. سهیل به من خیره بود. نمی تونستم نگاهش کنم. چشمای وحشتناکی داشت. نمی تونستی بفهمی که توی اون دریای طوفانیشون چی میگذره. مدت کوتاهی هر دومون ساکت بودیم. چی میشد اگه حرفام توش اثر می کرد. بعد از مدتی سکوت سهیل از جلوی من بلند شد و به سمت شیشه خورده ها رفت و شروع کرد به جمع کردنشون. گفتم:

- سهیل، خواهش میکنم دوباره مرتکب این اشتباه بزرگ نشو.

«سهیل بی توجه به حرف من به کارش ادامه میداد. متوجه شدم که داره گریه میکنه. گفتم:

- سهیل، می شنوی چی میگم؟

«سهیل که دیگه تقریباً همه ی شیشه ها رو جمع کرده بود بلند شد و به طرف در رفت. با عجز صداش کردم.

برگشت و بهم با حسرت نگاه کرد. گفتم:

- سهیل، به خاطر خودتم که شده به حرفم گوش کن.

«سهیل با حسرت و با بغض گفت:

- هانیه، از تنهایی می ترسم. از تنها بودن می ترسم. همیشه تنها بودم. تمام عمرم ازش فرار کردم همیشه دنبالم

بود. مثل سایه. می دونی چیه هانیه، تنها جایی که سایه معلوم نیست تاریکیه. جایی که هیچ نوری نباشه. حتی یه

روزنه.

- ولی حتی تو تاریکی هم که باشی باز تنهایی. چون هیچ کس حاضر نیست روشنایی رو رها کنه و به تاریکی بره. پس

باز هم تنها میشی. تو رو به روح مریم قسمت میدم که تا هنوز فرصت داری از دستش نده.

«اشک از گوشه ی چشمش جاری شد و سریع از اتاق رفت بیرون و در رو بست. من هم گریه گرفتم. هم به حال

خودم، هم به حال سهیل. ناگهان چشمم به چیز براقی خورد که کنار پام بود. بهتر که بهش نگاه کردم دیدم که یکی

از تکه شیشه هاست. وای، خدایا شکرت. باینکه سهیل اونجا نشسته بود ولی اونو ندید. خدایا ازت مشکرم که انقدر

مهربونی. این لطف تو هیچ وقت فراموش نمی کنم. به زحمت با پام آوردمش جلو. خودمو تکون دادم و طوری نشستم

که بتونم شیشه رو از روی زمین بلند کنم. تونستم توی دستم بگیرمش ولی کشیدنش رو طناب خیلی کار سختی بود.

دستم حسابی سوز میداد ولی دست برنداشتم. مطمئن بودم که حرفام روی سهیل اثر نداره. بنابراین خودم باید یه

کاری می کردم. باید یه جوری از دست سهیل فرار می کردم. نیم ساعت گذشت ولی هنوز کامل طناب پاره نشده بود

ولی دستم داغون شده بود. خیس شدنشون رو از خون احساس میکردم. در تلاش بودم که بازم سهیل اومد. ای کاش

ده دقیقه دیرتر می اومد. خودمو جمع و جور کردم و طوری نشستم که متوجه نشه پشت سرم چه خبره. گفتم:

- معذرت میخوام. من یادم رفت دستاتو باز کنم تا غذا بخوری.

«نزدیک بود بزنم زیر گریه. ای خدا. آخه من درد بخورم تو این شرایط. نیا جلو بابا، دِ میگم نیا. وای خدا، داره میاد

جدی جدی سمت دستام.

سریع گفتم:

- من نمی تونم پیتزا بخورم.

سهیل - برای چی؟

- به بعضی از مخلفاتش حساسیت دارم. به جز این اصلاً تمایلی برای خوردن غذا ندارم.

سهیل - پس بگذار برات یه چیز دیگه بیارم.

«دیدم الان گندش در میاد. سریع گفتم:

- سهیل، میخوام باهات حرف بزنم.

«وقتی این حرف رو زدم خوشحالی توی چشماش نمایان شد. سریع نشست کنارم و گفت:

- درمورد چی؟

- مریم. خیلی دوست دارم بدونم روز مرگش چه اتفاقی براش افتاد. اصلا چی شد که تصادف کرد.

«خوشحالی چشماش تبدیل به ناراحتی شد. انگار که غم تمام دنیا رو ریخته بودن توی چشماش. گفت:

- برای چی؟

- برام مهمه. دوست دارم بدونم که اون روز چه بلایی به سر مریم اومد. مگه تو اونو مثل امروز من ندزدیدی؟

سهیل - چرا. من این کار رو کردم. ولی هیچ وقت نمیخواستم که اون بلا سرش بیاد. من نمی دونستم که بارداره. نمی

دونم چرا با اینکه ازدواج هم کرده بود ولی باز نمی تونستم رهاش کنم.

«سهیل به یه گوشه خیره شد و گفت:

- نقشه ی اولمون رفتن پریسا پیش علی بود که وانمو میکرد که شوهرش کتکش میزنه و از علی کمک میخواست تا

طلاقشو بگیره. همه ی کارا دقیقا طبق همون چیزی که ما پیش بینی کرده بودیم انجام شد تا اینکه اون شب رسید.

باید هردوشونو قافل گیر می کردیم. بعد از مدت ها که شک به دل مریم انداخته بودیم حالا نوبت این بود که

رستوران صبح هم بهش ثابت کنیم. باید علی رو توی قلب مریم می کشتم. نمی تونستم ببینم که اونیکه من براش می

میرم برای کس دیگه ای بمیره. تا علی به سمت خونه ی پریسا حرکت کرد پریسا دوباره به مریم زنگ زد و از

همون حرفای همیشگی بهش زد. مریم بازهم سعی کرد که رد کنه که پریسا نشونی خونه رو بهش داد و انقدر تو

گوشش خوند تا راضیش کرد که بیاد. مریم هم وقتی که تمام اون چیز ها رو کنار هم گذاشت دید که جای اومدن

داره. همون موقع که داشت می اومد یه پاکتِ عکس گذاشتم جلوی در خورش که وقتی دیدشون گریش گرفت. با

همون گریه خودشو رسوند. وقتی که علی اونجا بود پریسا در رو قفل کرد ولی من یه کلید دیگه از اون طرف گذاشته

بودم که اگه مریم اومد بتونه در رو باز کنه. حالا هم علی غافل گیر شده بود و هم حرفای اون مزاحم تلفنی راست

میشدن. من فقط میخواستم که این عشق دروغی و پوچی که توی قلب مریم به وجود اومده نابود بشه. فکر نمی کردم

که این جواری بشه. مریم که از خونه اومد بیرونو با گریه داشت توی خیابون راه میرفت. من با ماشین رفتم پشت

سرش و بیهوشش کردم و بردمش توی خونه ای که مال دوستم بود. همون خونه ای که حالا پدرتو صاحب اونه. توی

یه اتاق که ته طبقه ی بالا قرار داشت مریمو حبس کردم. باهش کمی حرف زدم و کلی باهم دعوا کردیم. پریسا می

گفت که باید صبر کنیم تا از هم جدا بشن ولی من مریمو می شناختم. تنها راه اجبار و زور بود.

- یعنی می خواستی به اجبار و زور خودتو توی قلبی جا بدی که قبلا به کس دیگه ای بخشیده شده بود. باورم نمیشه

که دونفر همچین حماقتی رو انجام بدن و اسمشو بگذارن عاشقی.

سهیل - هانیه، عشق آدمو کور می کنه. هم من کور بودم هم پریسا. من تنها چیزی که میدیدم مریم بود. کسی که

سالها به خاطرش جنگیده بودم. با همه چیز و همه کس. همه ی زندگیمو به خاطر مریم از دست داده بودم. چهره مو،

اسمم، شخصیتمو. نمی تونستم به این راحتی ازش بگذرم. وقتی فهمیدم که بارداره دنیا توی سرم خراب شد. با مریم

دعوا کردم و تهدیدش کردم که بچشو و علی رو با هم دیگه می کشم. ولی من این قصد رو نداشتم. راستش حرفاش

داشت سرم تأثیر می‌گذاشت. تقریباً داشتم راضی میشدم تا ازش بگذرمو بگذارم که بره. بگذارم که برای بچش مادری کنه. با اینکه از علی متنفر بودم ولی داشتم راضی میشدم. ولی مریم ترسید و نمی‌دونم چه طوری فرار کرد. وقتی که رسیدم دیر شده بود. تقریباً به جاده رسیده بود. داد زدم: مریم وایسا، برای چی فرار میکنی؟ نرو. داد زد و گفت: به خاطر عشق پاک علی که همون موقع ماشین پرتش کرد توی هوا. وحشتناک بود. خیلی وحشتناک...
«سهیل که اشکاش روی صورتش جاری شده بود دستاشو گذاشت رو صورتش و کمی جمع شد. انگار که اون صحنه واقعا داشت اتفاق می‌افتاد. حالش بد شده بود. گفت:

- خیلی سخته که عشقت جلوت جون بده. خیلی سخته که کسی که به خاطرش از تمام زندگیت گذشتی جلوی چشمت پرپر بشه. اون لحظه منم مردم. منم بامریم رفتم. ولی حالا دیگه تنفرم از علی بیشتر شد. تا چند وقت، بازم مثل قبل شده بودم و خانوادم فرستادنم به مرکز روانی ولی فکر مریمو تنفر از علی نگذاشت که بیشتر از چندماه اونجا بمونم. اومدم بیرون و افتادم دنبال علی که فهمیدم اونم مثل من راهی جایی شده که باید می‌بود. تصمیم گرفتم که ذره ذره نابودش کنم. مثل من که نابود شده بودم اونم باید نابود میشد. اونم باید مثل من عذاب میکشید.
چندکتاب خوندم و یه فوق لیسانس روان پزشکی جعلی گرفتم و رفتم همون جایی که علی بستری بود. چندماه‌ای طول کشید تا بالاخره موافقت کردن که اونجا مشغول به کار بشم وقتی مشغول شدم با کلی اصرار و تلاش تا تونستم دکتر علی بشم. همه ی زندگیم شده بود فقطو فقط انتقام خون مریم از علی. علی رو باعث همه بدبختی هام می‌دونستم. تا اینکه تو اومدی و همه چیز رو تغییر دادی.

- نمی‌فهمم. چرا تمام اشتباهات خودت رو به پای اون علی بیچاره می‌نویسی. چرا انقدر کینه داری؟ اونی که موجب مرگ مریم شد تو بودی. این تو بودی که این بازی مسخره رو شروع کردی و زندگی شیرین دونفر رو خراب کردی. اونم فقط به خاطر خودت. به خاطر اینکه فکر میکردی که خیلی عاشقی. حتی یه لحظه فکر نکردی که معنای واقعی عشق چیه؟ عشق یعنی اینکه تو بسوزی تا معشوقت راحت باشه. عشق یعنی اینکه تو گریه کنی و اون خنده. ولی تو کاملاً برعکس برداشت کردی. تو مریمو و خنده‌ها و شادی‌هاشو نابود کردی تا خودت بخندی. عشق تو اون معنای واقعی رو نداشت. عشق تو عشق به معشوق نبود. عشق به خودت بود. چطوری انقدر راحت تونستی شاهد پرپر شدن مریم باشی و به خودت اجازه بدی از علی انتقام بگیری. در صورتی که این علی بود که باید انتقام مرگ همسر و فرزندشو از تو می‌گرفت. سهیل، تو همه چیز رو خراب کردی. هم زندگی خودتو و هم زندگی مریمو علی رو. نگذار که یه زندگی دیگه هم خراب بشه.

«سهیل با بغض نگام کرد. بلند شد و به سمت در رفت و گفت:

- اگه کارم داشتی صدام کن.

«عصبانی شدمو گفتم:

- این یعنی اینکه هانیه خفه شو و دهنشو ببند. یعنی اینکه نمی‌خوام صداتو بشنوم. چرا نمی‌خوای به حرفام فکر کنی. شاید بتونی یه نفر رو از توی قلب کسی بیرون کنی، ولی نمی‌تونی خودتو به زور اون تو جا بدی.
«تنها جوابی که داد بستن در بود. با عصبانیت بقیه ی طناب رو پاره کردم. طناب باز شد. به دستام نگاه کردم. از خون دستام کامل قرمز شده بودن. سریع پاهام باز کردم. دوست داشتم از خوشحالی فریاد بزنم. حالا که آزاد شده بودم باید چکار می‌کردم. چطوری می‌تونستم از دست سهیل فرار کنم. باید هرچه سریع همه چیز رو به علی می‌گفتم.
اون باید همه چیز رو می‌فهمید. باید می‌فهمید که چه بلایی به سرشون اومده. باید می‌فهمید که اون کسی که تمام

هستیش رو ازش گرفته همونیه که خودشو خوب جلوه داده. به اطرافم نگاه کردم. تکه چوب زیاد بود. طوری که سروصدا راه ننداخته باشم چکشون کردم که کدوم بهتره. یکی از همه بلند تر و بزرگتر بود. برش داشتم. صدلی ای که کنار کمد دیواری ها بود برداشتم و کنار در گذاشتم. گوشه ی در ایستادم. دستام به خاطر زخماش سوز می داد ولی باید از اینجا فرار می کردم. چندتا نفس عمیق کشیدم و آیت الکرسی رو خوندم. بسم الله گفتم و با صدای بلند سهیل رو صدا کردم. چندثانیه گذشت ولی نیومد. باز هم صداش کردم که این بار صدای پاش اومد. قلبم تند میزد. چندتا نفس عمیق کشیدم و خودمو آماده کردم. تا در رو باز کرد و وارد شد با چوب محکم زدم تو گردنش. از ترس، جیغ بلندی زدم. سهیل افتاد روی زمین و تقریباً بی جون بود و دستش رو گذاشته بود روی گردنش. گفتم: - این به خاطر مریم و علی و بچه ی بی گناهشون.

«دیدم داره دوباره جون میگیره. ترسیدم و دوباره محکم زدم همون جا که نقش زمین شد. این بار گفتم:

- اینم به خاطر خودم و اون سیلی ای که زدیم.

«سریع صدلی رو برداشتم و رفتم بیرون و تکیه ی صدلی رو گذاشتم زیر دستگیره تا باز نشه. این چیزا رو از توی فیلمایی که حامد می آورد یاد گرفته بودم. قربون این داداش خلوجللم بشم که منم مثل خودش داشتم دیونه میشدم. به اطرافم نگاه کردم. یه خونه ی ویلایی که خالی بود و پر بود از تار عنکبوت. از ترس داشتم سخته می کردم. ضربان قلبم تند شده بود. دنبال راه خروجی گشتم که چشمم به چند برگه و دفترچه روی یه میز شیشه ای کوچیک افتاد. به سمتشون رفتم و نگاهشون کردم. دوتا شناسنامه و دوتا گذرنامه و دوتا بلیط هواپیما و چندتا کارت اعتباری.

شناسنامه و گذرنامه ها رو باز کردم که از تعجب و ترس نفسم بند اومده بود. روی یکی از اون شناسنامه ها و روی یکی از اون گذرنامه ها عکس من بود ولی با مشخصاتی کاملاً متفاوت. به بلیط های هواپیما نگاه کردم. به مقصد فرانسه. ترسیدمو به سمت در خروجی دویدم. در شیشه ای بود و بیرون معلوم بود. هوا تاریک شده بود. حتی اگه از دست سهیل فرار می کردم نمی دونستم با تاریکی چکار کنم. درو باز کردم و رفتم توی حیاط. حیاط بزرگ بود و پر از درخت و گیاه. به سمت در حیاط رفتم که صدای سهیل رو شنیدم که داشت مثل دیونه ها فریاد میزد و منو صدا می کرد و ازم می خواست که در رو باز کنم. به سمت در دویدم ولی در قفل بود. یه قفل بزرگ. حتی دیوار کوتاه نبود که بتونم ازش بپریم بالا. گریم گرفته بود. با صدای شکسته شدن در از جام پریدم. صدای نعره های سهیل همه جا رو برداشته بود. پشت یکی از درختا قایم شدم. قلبم با شدت میزد. انقدر محکم که اگر سهیل کمی دقت می کرد میتونست به راحتی پیدام کنه. سهیل با همون چوبی که زدم توی سرش اومد توی حیاط و بلند گفت:

- هانیه تو نمیتونی از اینجا فرار کنی چون هیچ راه فراری نداری. کلید اون در پیش منه. بیا بیرون. باور کن کاری باهات ندارم.

«دستم جلوی دهنم گذاشته بودم که صدای هق هق گریم به گوشش نرسه. داشت توی حیاط راه می رفت و همه جا رو می گشت. نمی دونستم که چجوری باید از دستش فرار کنم. کار منم مثل مریم تمام شده بود. منم مثل مریم یا می مردم و یا... نه، امکان نداره بگذارم که سهیل یه وجب از تهران خارجم کنه چه برسه به ایران. سهیل دوباره فریاد زد:

- هانیه کجایی؟ دیگه دارم عصبانی میشم. باور کن اگه بیای بیرون هیچ کاری باهات ندارم. اینجا خطرناکه، پر از حیوانی ریز و درشته. بیا بیرون.

«داشت بهم نزدیک میشد. هیچ توانی برای تکون خوردن نداشتی. خیلی بهم نزدیک شده بود. تصمیم گرفتم خودم برم جلوش. شاید اگه خودش پیدام می کرد باهام بدتر از اونی که فکرشم می کردم برخورد می کرد. هر چی نباشه اون یه دیونست که هرکاری از دستش بر می اومد. شاید اگه بیشتر از این عصبی میشد با همون چوب منو میکشت. می خواستم برم جلو که ناگهان کسی از پشت محکم کشیدم گوشه ی دیوار که خیلی تاریک بود و یک دستشو گذاشت روی دهنم و با دست دیگش محکم دستامو قفل کرده بود. سهیل منو گرفته بود. می خواستم تقلا کنم تا از دستش رها بشم که نتونستم. با دستای پر زورش محکم توی بغلش گرفته بودمو اجازه نمی داد که تکون بخورم. تقریباً داشتم خفه میشدم. ناگهان صدای سهیل اومد:

- هانیه، دارم میگم بیا بیرون.

«پس این کی بود که منو اینطوری سفت گرفته بود. نمی دونستم کیه که انقدر زورش زیاده. هر کس که بود نمی دونم می خواست نجاتم بده یا بکشم. داشتم خفه میشدم. تمام زور خودمو می زدم تا از دستش رها بشم. آروم با صدایی نجوا مانند کنار گوشم گفت:

- هیسسسس... آرشم. اومدم کمکتون کنم. چقدر تکون میخورید!

«دست از تقلا برداشتم و آروم شدم. اون هم خیلی آروم دستامو رها کرد. هر دو بی حرکت و بی صدا ایستاده بودیم. حتی نفسم نمی کشیدیم. صدای سهیل که نزدیکمون بود اومد. گفت:

- هانیه این بازی مسخره رو تمام کن. فکر نکن که همیشه باهات خوب رفتار میکنم. دوست ندارم اون روم رو بهت نشون بدم. بیا بیرون تا عصبانی نشدم.

«داشتم از بی نفسی خفه میشدم و نزدیک بود از حال برم. اگر دست آرش جلوی دهنم نبود شاید تا به حال به خاطر سرفه کردنم پیدام می کرد. انگار که خدا از آسمون آرشو فرستاده بود تا بیاد کمکم کنه. نمی دونم این آرش واقعا آدم بود یا فرشته ی نجات. ناگهان صدایی آشنا اومد که گفت:

- قاتلِ پستِ فطرت. فقط زورت به ضعیف تر از خودت میرسه؟ اگه ادعای مردی میکنی با من در بیوفت. قسم می خورم تا نکشمت دست از سرت بر نمیدارم. انتقام هر قطره ی خون مریمو بچه مونو ازت میگیرم. کاری می کنم که آرزوی مرگ بکنی.

«باورم نمی شد. صدای علی بود. اینجا چه خبر بود؟ علی و آرش از کجا پیداشون شده بود؟ حامدم همراهشون بود؟ چرا یه دفعه ای همه چیز انقدر عجیب شده بود. سهیل برگشت و به سمت صدا نگاه کرد و با تعجب گفت:

- تو اینجا چکار میکنی؟ چطور اومدی اینجا؟

علی - اومدم تا انتقام مریمو بچمو از توی گرگ صفت بگیرم. فکر کردی فقط خودتی که بلدی سر دیگرون کلاه بگذاری. اومدم تا بکشمت. اومدم تا زجر کشت کنم.

سهیل - گور خودتو کنده ی علی. شاید تا همین الان به خاطر حرفای هانیه دیگه تو رو مقصر نمیدیدم ولی حالا دیگه کارو یکسره می کنم. می فرستم جهنم. و دست اون پریسای عاشقت.

علی - اگه قراره کسی کنار پریسا تو آتیش بسوزه اون توی نامردی. توی دزد. منم اینجا نیومدم که زنده برگردم، ولی تو رو هم با خودم میبرم. من دیگه دلیلی برای زنده بودن ندارم. تنها دلیل زنده بودنم علت مرگ مریم بود که حالا همه چیز برام مشخص شد.

«سهیل از کنار ما دور شد و به سمت علی رفت اما موقع رفتن ایستاد و بلند داد زد:

- هانیه، یادت باشه که خودت خواستی. بعد از علی میام سراغت. به نفعته که خودت بیای جلو و گرنه اون روم رو هم می بینی. امیدوارم که بفهمی چی میگم.

«رفت داخل و در رو محکم بست. آرش دستشو از روی دهنم برداشت که نشستم روی زمین و شروع کردم به بلند سرفه کردن و بردن نفس توی ریه هام. آرش سریع کنارم نشست و گفت:

- خوبی؟

«با تعجب نگاهش کردم. کاملا براندازش کردم. باورم نمیشد که اینجا باشه. گفتم:

- شما...چطوری منو پیدا کردید؟

آرش - قصه ش مفصله. حالا وقت نیست.

«ناگهان یاد علی افتادم. هنوز حالم درست جا نیومده بود ولی به زحمت با دست و پا بلند شدم و به سمت علی و سهیل رفتم. آرش بازومو گرفت که به شدت به عقب برگشتم. دستم درد گرفت، چه قدرت بدنی ای داشت لامصب. گفت:

- کجا میری؟ تا علی داره سرشو گرم می کنه ما باید از اینجا بریم.

- چی؟! داره سرشو گرم میکنه؟

آرش - آره، الان پلیسا می رسن. قراره امیر دوست علی همین الانا برسن اینجا.

- شما چه دل خوشی داری. نفهمیدید علی چی گفت. این دونفر به قصد کشتن همدیگه الان اونجان.

آرش - این اتفاق نمی افته. بیاید بریم.

- شما هنوز سهیل رو نشناختید. علی رو هم نشناختید. من مطمئنم که یه بلایی سر همدیگه میارن.

آرش - خواهش می کنم بیاید بریم. علی می تونه از خودش مواظبت کنه ولی شما نمی تونید. بیاید تا وقت هست فرار کنیم.

- نمی تونم علی رو تنها بگذارم. اون به کمک ما نیاز داره.

«از لای درختا رفتم. طوری پشت درب شیشه ای ایستادم که معلوم نباشم. آرش هم اومد دنبالم. آروم گفتم:

- هانیه خانم، ترو به جون هرکی دوست دارید بیاید بریم. انقدر لج نکنید با من. همه منتظر تونن. مادرتون داره دق می کنه.

- حال حامد خوبه؟

آرش - بد. خیلی بد. بیاید بریم. همه بی قرار شمان.

- دلم براشون تنگ شده. باید هرچه زودتر با علی از این جا فرار کنیم.

«آرش با اخم و غر گفت:

- من به علی گفتم ولی اون گوش نکرد. بفرما

- چی رو گفتید؟

آرش - همین که شما با من لج می کنید و نمیاید.

«به داخل نگاه کردم. سهیل و علی هردو با عصبانیت رو به روی هم ایستاده بودن و با تنفر با هم حرف میزدن که ناگهان به سمت هم حمله ور شدن. مثل دوتا حیوون زخمی افتاده بودن به جون هم دیگه و هم دیگه رو میزدن. باورم نمی شد که علی با اون وضعی که من ازش دیده بودم انقدر راحت زور سهیل رو داره. انقدر بد پیچیده بودن توی هم

- از کجا فهمیدید که من اینجام؟!

«صدای آرش مانع شد تا جواب علی رو بشنوم. آرش با صدای کلافه ای گفت:

- چرا هنوز نیومدن؟ مگه نگفتی که پنج دقیقه ی دیگه میرسن. الان که ربع ساعت شد.

علی - من به امیر زنگ نزد.

- چرا اینکارو نکردی؟

علی - چون خودم باید اونو به سزای اعمالش برسونم... نمی تونم منتظر بمونم تا... تا قانون بخواد انتقام این همه بدبختی رو ازش بگیره.

آرش - آخه تو با این حالت میخوای چکار کنی؟

«آرش چاقو رو گذاشت کنار گوش سهیل و گفت:

- از جات جم بخوری خودم خلاصت می کنم. فهمیدی لندهور.

«بعدشم از روی کمر سهیل بلند شد و گوشیشو از تو جیبش در آورد و زنگ زد به پلیس. علی به زحمت از جاش بلند

شد ولی از درد صورتش سرخ شده بود. به سهیل نگاه کردم. تقریبا نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد. نمی

فهمیدم که چرا هرچقدر کتک میخوره بازم توانایی داره. انگار که هیچ چیزی جلودارش نبود. سهیل می خواست بلند

بشه که این بار خود علی با دستش بلندش کرد و دوباره محکم زد توی صورتش و نقش زمینش کرد. سهیل ناله ای

زد و روی زمین غلتید و شروع کرد به سرفه کردن. خون از سرش می چکید و زمین هم خونی شده بود. علی هم

روی زانو افتاد. فکر کنم چاقو رو خیلی بد زده بود که هیچ توانایی ای نداشت. به زحمت بلند شد و گفت:

- پاشو کثافت. پاشو لجن. پاشو تا نابودت کنم. هرچند دربرابر کاری که تو کردی هیچه، ولی شاید کمی دلم خنک

بشه. شاید مریم راضی بشه. پاشو نامرد. پاشو که برای هر قطره اشک مریم باید عذاب بکشی.

«سهیل کمی سرشو تکون داد و کمی حالش جا اومد. خون تا گونش مثل یه خط کشیده شده بود. زیر چشمش کبود

شده بود و دهنش خونی. حالا دیگه هیچ شباهتی به اون پسر خوشتیپ و جنت المن نداشت. یه نگاه به هممون کرد و

گفت:

- پس جمعتونم جمعه.

علی - تو که کم بشی عالی هم میشه.

«علی به زحمت به سمت سهیل رفت. سهیل هم زیاد جون نداشت. باهم درگیر شدن ولی این بار چندثانیه نشده بود

هر دوشون افتادن روی زمین. منو آرش به سمت علی رفتیم. صورتش کامل کبود شده بود. دستش می لرزید. بیشتر

خون بدنش رفته بود. گریم گرفت. به سهیل که افتاده بود روی زمین نگاه کردم. کمی از جاش تکون خورد و

خودشو کشید عقب. اول به هر سه مون نگاه کرد و بعد نگاه تیزی بهم کرد و گفت:

- هانیه، این کار تو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- ولی من فراموش می کنم. چون دوست ندارم خاطره ی تلخ و زشتی مثل تو فکرمو آزار بده.

سهیل - داشتم به حرفات فکر می کردم. همه چیزو خراب کردی.

- متأسفم سهیل. فرصت تو دیگه تموم شده بود. تو دیگه هیچ راهی برای من نگذاشتی. از من انتظار نداشته باش که

کنج اتاق ساعت ها و روزها دست و پا بسته بشینم و فقط با تو حرف بزنم و بهت بگم که داری اشتباه میکنی. منم

باید مثل مریم یه راهی برای خلاصی از دست تو پیدا می کردم. یا مرگ یا آزاد شدن.

سهیل - هانیه، چرا خرابش کردی. تازه داشتم امید پیدا می کردم. می خواستم برگردم. لعنت به من که همیشه دیر متوجه اشتباهاتم میشم.

- هیچ پلی برای گذر از دره ی عمیقی که با دستای خودت کندی نگذاشتی. پس حالا که تونستی بیای این ور انتظار برگشت نداشته باش. چون راه برگشت رو نساختی.

علی - آشغال میخوای کجا برگردی؟... تو پاتو جایی گذاشتی که... که دیگه راه برگشتی نداره... من... از خون مریمم نمی گذرم.

«همون موقع صدای آژیر پلیس اومد و صدای بلندگو که می گفت: اینجا در محاصرست. علی ناراحت شد. انگار که از اومدن پلیس ناراحت شد. ولی منو آرش کلی خوشحال شدیم. سهیل بهم نگاه کرد. اشک توی چشماش حلقه زده بود. دیگه هیچ کاری نمیشد براش کرد. سهیل دو قدم آروم اومد به سمتم که آرش اومد و جلوم ایستاد. سهیل خنده تلخی زدو گفت:

- دیدی آخرشم تنهایی بود هانیه. دیدی گفتم مثل سایه دنبالمه.

- سهیل، قبول کن خودت خواستی که اون سایه ی تو باشه.

سهیل - هانیه من سرنوشت تلخی داشتم.

- ولی این ما خودمونیم که سرنوشتمونو با کارامون رقم میزنیم. تو خودت خواستی که الآن اینجاایی نه سرنوشت

سهیل - هانیه، بعد از مریم تو تنها کسی بودی که برام انقدر ارزش داشت.

«پلیس از در و دیوار ریخته بود داخل. خدا رو شکر که پلیس اومد و گرنه نمی دونم این موضوع به چی ختم میشد.

دوتا پلیس با اسلحه ای که به سمتمون نشونه رفته بودن بهمون اخطار دادن که تسلیم بشیم. آرش سریع گفت:

- جناب، ما با شما تماس گرفتیم. این گروگانگیر و ضاربه.

«پلیس سریع به سمت سهیل یورش برد و دستگیرش کرد. ولی حتی اگه دستبند هم بهش نمی زدن می رفت. هیچ

مقاومتی از خودش نشون نداد. فقط به من خیره بود و آروم قطره اشکی از گوشه ی چشمش افتاد پائین. با اینکه این

همه بدی کرده بود برای تنهائیش بغض گلومو گرفت ولی نمی تونستم به خاطر مرگ ناجوان مردانه مریم و بچش،

بی گناه بینمشم. می خواستن ببرنش بیرون که ایستاد. پلیسی که همراهش بود گفت:

- راه بیوفت.

«سهیل به قطره اشکش اجازه ی فرود داد و گفت:

- مراقب قلب مریم باش...

«سرمو برگردوندم تا نگاهش رو نبینم.

سهیل رو بردن. چشمم پر از اشک شد. همون موقع آرش اومد کنارم و گفت:

- حالتون خوبه؟

- ممنون. شما خویید؟ طوریتون که نشد؟

«چشمای آرش درخشید. لبخندی به روی لبهاش نشست و گفت:

- نه، چیزیم نشد، خیلی ممنون.

- علی کجاست؟

آرش - همین تازه با برانکارد بردنش.

«همراه پلیس به کلانتری رفتیم و بعد از کلی معطل شدن وارد اتاق یه جناب سرهنگ شدیم که فامیلش راشدی بود. ازمون چندتا سوال پرسید که همه رو جواب دادیم و بعد هم بهمون چندتا برگه داد و گفت همه چیز رو بنویسیم. آرش پنج دقیقه ای نوشت و برای تماس گرفتن رفت بیرون. ولی من کارم بیشتر طول کشید. بعد از تمام شدن نوشته هام از سرهنگ راشدی پرسیدم:

- جناب سرهنگ، حالا چی به سر سهیل میاد؟

سرهنگ - اونو دیگه دادگاه تعیین میکنه. ولی با این چیزایی که شما گفتی و نوشتی ظاهرا هیچ عفوی در کار نباشه. به خصوص که یه اشتباه رو دوبار انجام داد.

- اگه من ازش شکایتی نداشته باشم چی؟ اثر داره؟

سرهنگ - اثر رو که حتما داره ولی فکر نمی کنم آنچنان تأثیری داشته باشه که بتونه چشم گیر باشه.

- الان کجاست؟

سرهنگ - بازداشتگاه. شنبه هم میره دادگاه.

- خیلی ممنون از کمکی که کردید. واقعا ازتون ممنونم. شما لطف بزرگی کردید.

سرهنگ - خواهش می کنم. ما کاری نکردیم. هر کاری بود، انجام وظیفه بوده.

«همون موقع در اتاق باز شد و مامان با چشمای سرخ و صورت خیس از گریه هجوم آورد به سمتم و انقدر محکم به آغوشم کشید که نزدیک بود خفه بشم. مامان های های گریه میکرد. منم اشکم ریختم. خدایا شکرت که باز این آغوشو بهم برگردوندی. خدایا شکرت که باز منم پیش خانوادم باشم. بابا و حامد هم اومدن داخل. چشمای بابا هم سرخ بود. اما حامد... آشفته، ژولیده، خسته، عصبانی، بی حال، سگ اخلاق، زیر چشماشم کیبود بود. اولین باری که اینجوری دیدمش زمانی بود که بعد از عملم به هوش اومدم. بعد از اون عمل سخت چشمامو باز کردم به جای اینکه یه چیز خوشکل و امیدوار کننده بینم یه همچین جونور وحشتناکی با اون چشمای سرخ از بی خواپیش جلوم ظاهر شده بود. این حامدم فیلمیه به خدا. به جای اینکه خوشحال باشه این ریختیه. بابا هم اومد بغلم کرد و اونم قطره اشکی ریخت و مثل مامان کلی از بودنم خدا رو شکر کرد و گفت که چقدر خوشحاله که من برگشتم پیششون. اما این حامد سنگ دل انگار که به خداهش بود من نباشم. با اون قیافه غضبناکش. انگار شمر ذالجوشن بود. یه نگاه عصبانی سر تا پام انداخت و روشو کرد اون طرف. مرض بگیرت پسرکه با این اخلاق مزخرفتم دلم برات خیلی تنگ شده بود. گفتم:

- مامان، آقا آرش کجاست؟

مامان - پائین منتظر تو و حامده تا برید ملاقات دوستتون علی.

- مگه شما نمیاید؟

بابا - شما برید. ما یه سری کارهارو باید اینجا انجام بدیم.

- خب خدا نگه دار.

«صورت مامانو بوسیدم و بعد هم صورت بابا رو ولی توی گوشش گفتم:

- بابا، من هیچ شکایتی ندارم. بعدا همه چیز رو براتون تعریف می کنم.

«بابا اول با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعد لبخند زد و گفت:

- باشه دخترم. برید به امون خدا.

«حامد بی اهمیت به من رفت بیرون. منم رفتم دنبالش. می دونستم که چه دردشه. رفت تو حیاط پاسگاه. داشت از در میرفت بیرون که تقریباً دویدم سمتشو صداش کردم. محل ندادو رفت. ماشین آرش ته کوچه پارک شده بود. این بار دویدم و آستنش رو گرفتم. گفتم:

- چته؟ چرا بوقلمون بازی در میاری پسر...

«حامد برگشت و با چشماش غرید بهم. ترسیدم و کمی عقب نشینی کردم ولی آستنشو ول نکردم. حامد عصبانی دستشو کشید عقب. گفتم:

- خو به من چه؟ مگه من خودم خواستم دزدیده بشم.

«حامد تقریباً با فریاد گفت:

- ساکت شو هانیه. نمی خوام بشنوم.

«با عصبانیت داد زد:

- زهرمارو ساکت شو. چه دردت ه حامد. چرا این جوری شدی؟ بابا دارم میگم دزدیدنم. رو هم رفته یه روزم که طول نکشید که داری این طوری می کنی؟ حالا انگار طرف منو کشت.

«حامد داد زد:

- ولی اون عوضی می تونست بکشت هانیه. اگه زرنگی آرش نبود تو الآن اینجا نبودی. تو سینه ی قب...

«حامد مثل همیشه چشماشو بست و دستاشو تا سرش بالا آورد و یه نفس عمیق کشید تا آروم بشه. بعد از چند ثانیه چشماشو باز کرد و نگام کرد. اشک از چشمای نازنینش ریخت پائین و بغلم کرد و گفت:

- هانیه، به خدا اگه یکم بیشتر طول میکشید می مردم. به حد جنون رسیدم تا فهمیدم که سالم و زنده ای.

«با اخم هلش دادمو گفتم:

- خجالت بکش. الان مردم می بینن. اونا که نمی دونن توی بی عقل برادر منی.

حامد - بابا قیافه های زشتمون که جیغ میزنه خواهر برادریم.

«با اخم پشتمو کردم به حامد. حامد لپمو کشید و گفت:

- قریون این خواهر نازنازوم برم من.

- گمشو حامد. اولش مثل وحشیا حتی باهام سلام نکردی و سرم داد زدی. حالا هم داری منت کشی می کنی. برو، من از آدمای دورو بدم میاد.

«حامد خندید و گفت:

- که چی مثلاً. الآن می خوام نازتو بکشم. باشه آبی.

- الکی انقدر شیرین زبونی نکن. منو باش واسه تنها کسی که دلتنگ و غمگین بودم تو بودی.

«حامد دوباره با بغض نگام کرد و گفت:

- هانیه، بی مرام، بی معرفت، مگه قول نداده بودی که دیگه این طوری تنهام نذاری. مگه به جون من قسم نخوردی که دیگه این طوری منتظرم نذاری. تو که می دونی بی تو حتماً، با تو عمراً.

- آخه با مرام، با معرفت، لوتی، داش مشتی، من که عمدا نرفتم. به زور بردنم. اخه من بدون تو کجا بذارم برم داداش مشنگم.

«حامد با خواهش و تمنا نگام کرد و گفت:

- هانیه، به داداشت قول بده که دیگه تنهات نذارم. از این قول واقعا. نه مثل اون قبله.

«خندیدم و گفتم:

- باشه. قول میدم. به شرط اینکه دیگه بعد از همچنین اتفاقی دیگه با این قیافه وحشتناک جلوم ظاهر نشی. عینهو قزمیتا شدی.

«حامد خندید و گفت:

- هرچی که هستیم خوبیش اینکه شبیه همیم.

- آخه قیافه من کجا، قیافه ترسناک تو کجا. خودتو تو آینه دیدی؟

حامد - من به این خوشکلی.

- تو؟! نترکی کوه اعتماد به سقف.

- خب راست میگن دیگه حامد جون. قیافتو دیدی؟ انگار از جنگ جهانی برگشتی.

-، سلام آقا آرش...

آرش - سلام هانیه خانم...

حامد - سلامو درد. سلامو چیز، سلامو بوق، سلامو نقطه چین. مگه من به تو نگفتم بیا دنبالم تا باهم دیگه بریم دنبال هانیه. هان؟!...

«آرش دستاشو برد بالا و گفت:

- چته حامد؟! چرا انقدر عصبانی هستی؟ بابا اون موقع من اونجا بودم. نکنه انتظارداشتی تو اون شرایط بحرانی، بر میگشتم دنبال تو.

- حامد! خجالت بکش. جای تشکرته؟

حامد - باشه حالا شما هم. اصلا تو خجالت نمی کشی فالگوش می وایسی؟

«آرش خندید و گفت:

- ببخشید، معذرت می خوام. آخه دیدم خیلی طولش دادید منم مجبور شدم خودم پیام دنبالتون که صداتونو شنیدم.

«حامد سرتاپاشو نگاه کرد و گفت:

- چون حوصله ندارم باور می کنم وگرنه حتما حرفتو رد می کردم. حالا هم به جای اینکه بایستی زل بزنی به ما برو اون ابوطیار تو بیار بریم.

«آرش دوباره خندید و به سمت ماشینش رفت. حامد لبخندی زد و گفت:

- بچه ی خیلی ماهیه. خیلی دوستش دارم.

«به آرش که داشت سوار ماشین میشد نگاه کردم و لبخند گفتم:

- خیلی.

«حامد چپ چپ نگام کرد و گفت:

- خیلی چی چشم سفید؟

«خندیدمو گفتم:

- درد معلق. منظورم این بود که واقعا پسر خوبیه. اگه اون نبودش شاید الان دیگه هانیه ای هم نبود.

«دوباره ترسو تو چشمای حامد دیدم. گفت:

- هانیه، قول دادی ها.

- اووووو. قول دادم دیگه. اصلا دفعه بعد هر کی همچین کاری کرد باید کولی بده به اون یکی.

حامد - آخ جون، خر سواری.

- بی تربیت. اگه خودت بودی چی؟ خر میشی ها.

حامد - نه، اگه تو بودی میگیم خر سواری، اگه من بودم میگیم بنز سواری. چطوره؟ به نظر من که عالیه.

«زدم به گردنش که جیغ کشید. آرش که صحنه رو دیده بود با خنده جلومون نگه داشت. هردو سوار شدیم. به خاطر

لطفی که کرده بود کلی ازش تشکر کردم. بیچاره به تمام معنا میشه گفت خردوق شده بود. آب شد بچم. اول رفتیم

دنبال آهو که با دیدن من محکم بغلم کرد و کلی بوسم کرد. حتی گریه هم کرد. بعد از چند دقیقه که بی وقفه

داشت ازم سوالاتی سخت سخت میکرد و انتظار داشت که همشونو جواب بدم حامد گفت:

- هناق بگیر دختر، یکم امونش بده. این تازه از اسارت برگشته. بزار به نفس راحت بکشه بعثی.

آهو - چته خب؟ باشه.

«آرش خندید و گفت:

- هانیه خانم، حالا از اول بگید که چی شد؟

- نه، اول شما بگید. هنوز نمی تونم باور کنم که پیدام کردید. احساس می کنم که به معجزه بود.

آرش که گه گاهی از آینه بهم نگاه می کرد گفت:

- واقعا به معجزه بود. کاملا اتفاقی متوجه شما شدم. راستش وقتی که شما برای اولین بار تنهایی به اتاق علی رفتید و

با سهیل دعواتون شد من به امیر زنگ زدم و همه چیز رو گفتم. اصلا به همین شرط نشونی اونجا رو بهمون داد. امیر

هم پی گیر کارای علی میشه که متوجه میشه به چیزایی این وسط خیلی مشکوکه. به دفعه که سهیل نبودش میره به

اتاق علی و اسم داروهاشو می نویسه و پیش به متخصص میبره. شرایط علی رو میگو و اسم دارو ها رو بهش نشون

میده که دکتر میگه این داروها برای بیماری های خاص استفاده میشه و اصلا به بیماری علی ربطی نداره و برای علی

هم مشکل جسمانی و هم مشکل روحانی ایجاد میکنه. امیر هم به سهیل مشکوک میشه و تعقیبش می کنه که متوجه

میشه کارهای مشکوکی داره انجام میده. بعد از چند وقت که آمارشو در میاره می فهمه که کسی با اسم مسعود پارسا

اصلا وجود نداره. دنبال شخصیت واقعی میره که میفهمه اسمش سهیل آریاست. این اسم خیلی برام آشنا بود ولی

هر چقدر فکر می کردم که کیه نمی فهمیدم. پیش علی رفتم و با او هم حرف زدم که علی گفت نمیشناسش. زنگ

زدم به حامد که شما هم بیاید اونجا که حامد گفت شما سه روزه بستری شدید. علی وقتی این موضوع رو فهمید خیلی

ناراحت شد و کلی اصرار کرد تا اون رو هم همراهم ببرم. ولی خب بهش اجازه مرخصی نمی دادن. تنهایی اومدم به

بیمارستان. حامد گفت که تازه خوابیدید. اون موقع بخش رو خالی کردن. تقریبا ساعت دوازده شده بود که آقای

نکونام مادر تونو بردن خونه تا استراحت کنن. منو حامد هم موندیم تو حیاط. حامد چون سه روز تمام نخوابیده بود

رفت توی نمازخونه تا کمی استراحت کنه. تقریبا ساعت چهار صبح بود که تازه از چرتی که روی نیمکتای توی حیاط

زده بودم بیدار شدم. نشستم روی نیمکت که دیدم به نفر با لباس سفید و رو بند داره به اطرافش نگاه میکنه و به نفر

رو با برانکاد میبره. رفتارش شک برانگیز بود. ملحفه تا روی صورت تون کشیده بود. ناگهان چشمم به دستی که

بیرون اومده بود افتاد. به انگشتر آشنا دیدم. همون انگشتر نقره تون. تا دیدمش فهمیدم شمائید. گوشه ای قایم

شدم که دیدم مرده روبندشو برداشت. وقتی دیدم که همون دکتر خودمونه سریع سوار ماشین شدم و افتادم و دنبالش. تقریباً دوساعت تو راه بودیم. به امیر زنگ زدم ولی روی پیغام گیر بود. همه چیز رو گفتم و ازش کمک خواستم. یه پیام اومد که توش نوشته بود: همون جا بمون تا من بیام. همه ی اون اطراف رو چند دور کامل برانداز کردم تا بالاخره تونستم یه راه پیدا کنم که بیام داخل. بعد از سه ساعت به جای امیر، علی اومد. از بیمارستان فرار کرده بود و گوشی امیر رو همون دیشب ازش دزدیده بود ولی به من گفت که رئیس بیمارستان رو راضی کردن و قراره که امیر با پلیس بیاد اینجا. ولی خب ظاهراً دروغ گفته بود. می خواست خودش از قاتل همسرش انتقام بگیره. می خواست با دستای خودش بکشش تا شاید کمی راحت بشه. بقیشم که دیگه خودتون می دونید.

حامد - ما نمیدونیم که... فقط هانیه میدونه.

آرش - اگه هانیه خانم الان همه چیزو تعریف کنن شما هم بقیشو می فهمید.

آهو - خب، حالا تو بگو چی شد هانیه.

«همه چیز رو براشون گفتم. آخرش هم گفتم:

- اون لحظه خدا واقعاً بهم نشون داد که چقدر بزرگ و بخشنده ست. همون موقع که شما اومدید می خواستم خودم برم جلوش تا نکشم. آخه اون دیونه بود. قبلش که به حرفش گوش نکرده بودم یه سیلی آبدار بهم زد که هنوز تمام سرم به خاطر اون سیلی درد می کنه.

«تا این حرف رو زدم آرش ناگهانی پاشو گذاشت رو ترمز که منو آهو با سر رفتیم توی صندلی های جلو. ناگهان

آرشو حامد هردو با عصبانیت و خشم به من نگاه کردن و با هم گفتن:

- غلط کرد...

«با چشمای گرد شدم اول به حامد، بعد به آرش و بعد به آهو که قیافش دست کمی از قیافه من نداشت نگاه کردم. گفتم:

- تو رو خدا ببخشید که اون منو زد. دیگه قول میدم تکرار نشه.

«آهو خندش گرفت ولی آرش و حامد همون طور عصبانی بودن. به جلوشون نگاه کردن و آرش دوباره حرکت کرد. حامد گفت:

- آشغال عوضی.

آرش - مرتیکه، به چه حقی به خودش اجازه همچین غلطی رو داد.

حامد - دمار از روزگارش درمیارم.

آرش - مگه مملکت بی قانونه که هرکی هرکاری که دلش میخواد انجام میده.

حامد - لندهورِ گوسفند. بذار تو دادگاه که دیدمش مثل... میزنمش.

- ولی من هیچ شکایتی ازش ندارم. ببخشیدمش.

«آخ، سرم. بابا غلط کردم اصلاً سوار ماشین شدم. آرش دوباره یهوئی ترمز گرفت و بازم رفتیم تو صندلی. دماغم تو صورتم پهن شد. پسره ی بی اصول. دوباره برگشتن و باهم گفتن:

- چی؟؟!!

حامد - تو غلط کردی.

آرش - شما نباید این کار رو بکنید.

حامد - مگه دست خودته که بگی بخشیدی. اصلا من شکایت دارم.

آرش - مثل اینکه یادتون رفت چطوری باهاتون برخورد کرد.

حامد - اگه ازش شکایت نکردی خودم دارش می زنم.

آرش - شما نباید به همین آسونی از حق خودتون بگذرید.

«دستامو گذاشتم کنار سرم و جیغ زدم. چشماشون گرد شد و با تعجب خیره شده بودن به من. آهو هم که شبیه سبب زمین له شده بود. کامل وا رفته بود از حرکات ما. با عصبانیت گفتم:

- بس کنید دیگه. چه خبرتونه. یکی این میگه یکی اون. اصلا به شما دوتا چه ربطی داره که من میخوام چکار کنم. آقا آرش، این چه طرز رانندگی کردنه. اگه بلد نیستید بگید با تاکسی برم.

«آرش که انگار تازه از تو گُما در اومده بود گفت:

- ب... ب... ببخ...

«دوباره با همون قیافه عصبانی گفتم:

- چیه، تازه خوب زبونتون شیش متر دراز شده بود. حالا باید من یادتون بدم که چطور حرف بزید.

حامد - هانیه... خب....

- ساکت، نمی خوام هیچ صدایی از شما دونفر بشنوم. شما رانندگی تو بکن، شما هم ساکت بشین سر جات و هیچی نگو.

«هردوتاش مثل اینکه از برق خشک شده باشن با همون حالت برگشتن. به آهو که هنوز همون طوری وارفته بود نگاه کردم و یه خنده ی زیر لبی رفتم. آهو هم خندش گرفت ولی برای اینکه سه نشه پنهانش کرد. تا خود بیمارستان حتی صدای نفس کشیدن حامد و آرش رو نشنیدیم. منو آهو ترکیده بودیم از خنده ولی هیچ کدوم بروز ندادیم و هردو اخم بودیم. وقتی پیاده شدیم آرش و حامد کمی جلوتر از ما رفتن. منو آهو هم فاصله مونو بیشتر کردیم و تا تونستیم خندیدیم. آهو خندشو به زور نگه داشت و گفت:

- شبیه گوجه گندیده شده بودن. ایول دختر. تا حالا هیچ کسی جرئت نکرده به آرش بگه تو، حالا تو این طوری کنفش کردی. حال کردم.

- مائیم دیگه. بین آهو، نباید به پسر جماعت رو بدی. وگرنه میشه مثل الانِ این دوتا پروو. فکر می کنن که می تونن به جای تو هم تصمیم بگیرن.

آهو - خدائیش خیلی حال کردم. جان من یه چند بار دیگه هم این طوری دوتاشو باهم دیگه ضایع کن یکم بخندیم. خاطره امروزو حتما باید با یه رنگ دیگه توی دفتر خاطراتم بنویسم.

- اِ، مگه تو دفتر خاطرات داری؟

آهو - نداشتم، ولی از وقتی که مریم و علی وارد زندگی مون شدن منم یه دفتر خاطرات گذاشتم برای خودم. خب شاید یه روز مثل دفتر مریم که کمکش کرد منم یه جایی این دفتر به دردم بخوره.

- پس یه تأثیر دیگه از مریم توی زندگی مون مشاهده کردم.

آهو - هانیه، اگه یه سوال پیرسم عصبانی نمیشی؟!

- نه، پیرس.

آهو - چرا سهیلو بخشیدی؟!

- خب، می دونی آهو... سهیل توی زندگیش شکست بزرگی خورده بود. عاشق کسی شد که متعلق به اون نبود ولی عشق کورش کرد. نباید این کار رو می کرد و این طوری زندگی مریم و علی رو نابود می کرد ولی من می خواستم با این کارم یه جورایی بهش گذشت رو یاد بدم. بهش بفهمونم که گاهی اوقات از بزرگترین چیزها هم میشه گذشت. شاید اگه سهیل از مریم با تمام سختی هایی که داشت می گذشت هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد. اصلا شاید خودشم می تونست کسی رو پیدا کنه که شریک واقعی زندگیش بشه.

آهو - هانیه، بهت حسودیم میشه. تو قلب خیلی بزرگ و مهربونی داری.
«به آسمون خیره شدم. ستاره ای که از همه بزرگ تر بود برام چشمک زد. لبخند زدمو گفتم:
- این هم از لطف مریمه. من خوبی هام رو مدیون اونم. این وسط، دلم برای اون علی بیچاره میسوزه. حالا می خواد بدون مریم چکار کنه.

«آرش و حامد جلوی در یکی از اتاق ایستادن.

آهو گفت:

- همینه؟

آرش - بله. بفرمائید تو.

«حامد رفت داخل و گفت:

- خانما مقدم ترن.

«هر سه مون خنده مون گرفت. آرش دستشو دراز کرد و تعارف کرد که بریم داخل. منو آهو رفتیم داخل و بعد هم آرش اومد. علی روی تخت دراز کشیده بود و با لبخند ازمون استقبال کرد. همگی سلام کردیم و کنار تخت علی ایستادیم. حامد نشست کنار تخت و صداشو زنونه کرد و گفت:

- مادر فدات شه.

«با مشت به سینهش کوبید و گفت:

- الهی خیر نبینه اون بی پدر مادری که این بلا رو سرت آورد. بشکنه دستش.

«علی خندید و گفت:

- خیلی ممنون که اومدید پیشم. همین چند دقیقه پیش کل بچه های باشگاه و دوستانم ریخته بودن اینجا. اتاق کامل غلغله شده بود. ولی بازم جای شما خالی بود.

حامد - با این حساب لابد جای ما فقط زیر تخت شما خالی بود دیگه.

«علی باز هم خندید که این دفعه قیافش از درد پیچید توهم. دستشو گذاشت روی کلیش. آرش سریع گفت:

- علی چی شد؟ حامد نخندونش.

علی - نه، بذارید این دم آخری با خنده از پیشتون برم.

- مگه قراره کجا بری؟

علی - پیش مریم. دیگه طاقت دوریشو ندارم.

«همه با هم گفتیم: خدا نکنه. علی گفت:

- نفرین می کنید بی معرفتا.

- آقا علی، تو رو خدا از این حرفا نزن. خدا رو شکر که عملتونم خوب انجام شد.

حامد - علی جون، زود خوب شو که می خوام به کارت عضویت بدیم به تو تا سرگروه تیم مون بشی. اسم گروه مونم هست: مشکل گشای ارواح

علی - چه گروهی؟!

حامد - گروه سه کاراگا!!

علی - شما که چهار نفرید!

«حامد به سمت آهو اشاره کرد و گفت:

- این آبدارچی مونه. وسایلمونو حمل میکنه.

«آهو با عصبانیت نگاش کرد و گفت:

- من؟! حامد میام میزنم لهت می کنما.

«حامد دستشو کشید به سمت من و گفت:

- نه، این.

«این بار من چشمامو در آوردم و گفتم:

- حامد...

«حامد دوباره دستشو به سمت آهو کشید که بازم آهو چشماشو در آورد براش. باز سمت من کشید که انگشت اشارمو آوردم بالا تا تهدیدش کنم که سریع انگشتشو کشید به سمت آرش و گفت:

- اصلا اینه.

«آرش پوفی کشید و گفت:

- دستت درد نکنه حامد خان.

«حامد نیشش باز شد و گفت:

- یاد بگیرید. ببینید چقد پسرا با جنبن. دخترای بی جنبه ی لوس.

آرش - درد...

حامد - ای بابا، کی بیاد اینو جمع کنه.

«علی که خندش گرفته بود گفت:

- خب، بالا خره کی آبدارچیه؟

«هر سه نفرمون انگشت اشارمون به سمت حامد کشیدیم و گفتیم:

- اینه.

«حامد پوز خندی زد و گفت:

- اولاً این به درخت میگویند نه جنتل منی مثل من. دوماً اگه به انگشت تون به سمت منه سه تاش سمت خودتونه. یوۀ ۀ.

«تا این حرف رو زد سه تا مون سریع دستامونو آوردیم پائین. چند لحظه بهم دیگه نگاه کردیم و بعد همه زدیم زیر خنده. علی هم خندید ولی باز از درد قیافش توهم رفت. حامد دستی به موهای لخت علی کشید و گفت:

- دیدی چه بچه های دیونه ای هستیم. بیا سرگروهمون شو شاید تو تونستی درستمون کنی.

«علی با خنده گفت:

- آخه کجا پیام؟ بعد مردم میگن سر پیرویو معرکه گیری.

آهو - وا، شما که تازه اول جونى تونه. پیروی چیه!

آرش - عجب گروه خفنى ميشيم اگه على بياد با ما. مگه نه على خان.

«على فقط لبخند زد و به من نگاه کرد. من هم لبخند زدم و هيچ نگفتم. چون توى چشمای على چيزى رو مى ديدم که قلبش فریاد مى زد. ((مریم))... على برای پیش مریم بودن بى تاب بود. تقریباً نیم ساعت ديگه هم اونجا بودیم و حامد باز کارى کرد که کلى خندیدیم. بالاخره پرستار اومد و به زور انداختمون بیرون ولى وقتى مى خواستم برم على صدام کرد. کنار تختش ایستادم. از همون لبخندای قشنگش تحویل داد و گفت:

- هانیه، بهم قول بده که همیشه مراقب امانتى مریم باشی.

- قول میدم. تو هم قول بده که هر چه زودتر خوب بشی.

«على چشماشو بست و بعد از چند لحظه باز کرد و گفت:

- خوب ميشم. قول میدم خوب بشم.

«به چشماش نگاه کردم. ولى اون چيزى نبود که من مى خواستم ببینم. مى دونستم که زیاد مهمون ما نیست. گفتم:

- على، مى دونم که خواستن ازت برای موندن خواسته محال و مسخره ايه ولى سلام من رو هم به مریم برسون و بگو که هانیه به قولش عمل کرد.

«على لبخند زد ولى يه دفعه لبخندش محو شد و با ناراحتى گفت:

- خيلى بهت مديونم. نمى دونم چطوری جبران کنم. نمى دونم لطف شما چندتا جواهر روچه جور جبران کنم.

- نه، اينو نگو. باور کن ما خودمون مى خواستيم که اين کار ها رو بکنيم.

«صدای حامد اومد که گفت:

- هانیه، بيا ديگه.

- آقای کیانی. بدرود.

«على دستشو مثل نظامی ها گذاشت کنار سرش و گفت:

- به امون خدا.

«از اتاق اومدم بیرون. آهو گفت:

- چى شد؟ چى مى گفت؟

«ناراحت بودم. غمگين گفتم:

- هيچ، فقط قول داد که زود خوب بشه.

آرش - پس چرا اينقدر غمگين هستيد؟! «به زور لبخند زدمو گفتم:

- هيچ. ميشه بریم.

حامد - بابا داره میاد دنبالمون.

آرش - خب خودم مى رسونمتون ديگه.

حامد - بابا گفت منتظرش بمونيم.

«آهو بغلم کرد و گفت:

- هانیه، آرش همه چیز رو برام تعریف کرد. خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاد. خیلی خوشحالم که پدرت زندست. - خیلی ممنون.

«اصلاً حواسم به بقیه نبود. فقط به در اتاق علی نگاه می کردم. دوست داشتم از این فرصت های باقی مونده استفاده می کردم و می رفتم کنارش. مطمئن بودم که این دیدار آخرین دیدارمون بود. بابا اومد دنبالمون رفتیم خونه. خونه ی پدرمون. پدر واقعی و زنده ی منو حامد. پدری که سالها فقط یه روح بود و حالا هم روحه و هم جسم. خدایا شکرت. احساس خوبی داشتم. حسی که همیشه در حسرتش بودم. ننه اقدسی خونه بود و وقتی که اومدیم مامانو به بغل زد و از خوشحالی اشکش ریخت پائین. گفت:

- خیلی خوشحالم که بالاخره خنده ی همتونو دارم می بینم. انشاالله همیشه شاد باشید.

- ننه اقدسی، مگه شما می دونستید؟

«ننه اقدسی خندید و اشکشو پاک کرد و گفت:

- آره ننه، من همه چیزو می دونستم.

حامد - آی آتیش پاره. عجب دانگستریه این کلک. وقتی که من اون همه زجه زدم تا بهم بگی خوب فیلم بازی می کردی. نه نه، باید جایزه ی بهترین بازیگر امسالو میدادن به این ناغلا. بابا خندش گرفت. گفت:

- حامد خان، من خواستم که بهتون چیزی نگو.

- خیلی زرنگی ننه اقدسی. اگه می دونستیم که از همه چی خبر داری همون موقع از زیر زبونت می کشیدیم بیرون. ننه اقدسی - خدا رو شکر که همه چی خوب شد. ای وای. چرا اینجا ایستادید. بفرمائید داخل.

«همگی رفتیم داخل و من از ننه اقدسی خواستم که بشینه و خودم شربت و شیرینی آماده کردم و بردم و به همه تعارف کردم. بابا گفت به خاطر تشکر از آرش و علی می خواد که با خانواده دعوتشون کنه تا بیان یه شب خونمون. کلی حرف زدیم و خیلی هم خندیدیم. آخر همین ماه هم عروسی پسر ننه اقدسی بود که قرار بود توی خونه ما گرفته بشه. منو حامد کلی ذوق کردیم. تقریباً یه هفته ی دیگه میشد. توی این یه هفته همه ی خونه رو با کمک خود عروس و داماد که اصرار داشتن اونا هم کمکمون کنن کامل تمیز کردیم و آمادش کردیم. من با عروس که دوسال بزرگتر از خودم بودم دوست شدم. دختر خیلی مهربون و ساده ای بود. اسمش ریحانه بود. مهریش چهارده سکه بود و یه سفر حج. ماه عسل قرار بود برن مشهد که بابا پول سفرشونو کامل به عنوان هدیه از طرف همه مون تقبل کرد. پسر که اسمش هادی بود بیست و پنج سالش بود. منو حامد با بابا و مامان صحبت کردیم و قرار شد خونه قبلی مونو بهشون با یه قیمت مناسب اجاره بدیم. با اینکه اولش قبول نمی کردن چون فکر می کردن که بابا زیادی داره بهشون کمک می کنه ولی خب بابا به زور هم که شده بود راضیشون کرد. ولی واقعا به زور بود ها. چون به هیچ وجه کوتاه نمی اومدن. یه روز قبل از عروسی برای خرید لباس عروسی با آهو به بازار رفتم. لباس خیلی خشگل و نازار بود. چون فامیلای ما نبودن و مختلط بود سعی کردم لباسی انتخاب کنم که کامل پوشیده باشه. به پیشنهاد حامد و کمک آهو برای تشکر از کار بزرگی که آرش و علی کرده بودن قرار شد براشون هدیه بخرم. علی رو که قرار شده بود یه روز بیاریمش و خودش انتخاب کنه ولی آهو گفت که اگه برای آرش یه تی شرت بخرم خوشحال میشه. یه تی شرت سفید خریدم که خدائیش خیلی هم قشنگ بود. همون جا هم کادوش گرفتم تا وقتی که اومدن خونه مون بابا بهش بده. بقیه خریدا و سفارشای مامان رو هم که خریدیم دوستای آهو بهش زنگ زدن و گفتن که بره پیششون.

آهو هم خداحافظی کرد و رفت. می خواستم برم خونه که یه ماشین مدل بالا جلوی پام نگه داشت. به راننده نگاه کردم که دیدم مثل همیشه تنها کسی که با این ماشینا جلوی من نگه میداره آرشه. لبخند زد و گفت:

- سلام هانیه خانم. خوبید؟

- سلام. ممنون. شما خوب هستید؟

آرش - بفرمائید سوار شید تا برسونمتون.

- ممنون، مزاحمتون نمیشم.

«آرش از ماشین پیاده شد و اومدکنارم و گفت:

- خواهش می کنم سوار شید. موضوع مهمیه که باید حتما در موردش حرف بزنیم.

«موضوع مهم؟ مثلاً؟ نکنه باز... حوصله ندارم ها. تا خواستم مخالفت کنم در ماشین رو باز کرد و گفت:

- توروخدا. همین یه بار بگذارید حرفامو بزنم.

«نمی دونستم سوار بشم یا نه. یه نگاه به در ماشین، یه نگاه به آرش، یه نگاه به خریدای سنگین. سوار شدم و خریدا رو هم گذاشتم صندلی عقب. آرش گفت:

- میرید خونه دیگه.

- بله.

«آرش سی دی رو گذاشت توی ضبط و شروع به خوندن کرد. آهنگ مرتضی پاشایی بود. خواننده مورد علاقه من.

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو
 بینم هر شب رویای چشمتو
 چه احساس قشنگی من به تو دارم
 چقدر خوبه که می دونی دوست دارم
 چه خوبه اینکه حالم رو تو می دونی
 همه حرفامو از چشم تو می خونی
 تو دلواپسیام هستی کنار من
 میدونم قدر این عشقو تو میدونی
 چقدر خوبه، که تو آرومی
 چقدر خوبه همش تو جلو چشمای
 تو دنیامی، نفس هامی
 چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی
 چه خوبه اینکه هستی باز چراغ من
 توی تنهایی هام میای سراغ من
 برای قلب غمگینم تو رویایی
 نباشی می میرم تو اوج تنهایی

آرش - هانیه خانم، میخوام در مورد موضوعی که قبلا هم راجع بهش باهاتون صحبت کردم حرف بزنیم.

«با اینکه می دونستم منظورش چیه ولی گفتم:

- چه موضوعی؟

آرش - خودتون می دونید چی میگم. به پیشنهادم فکر کردید. جوابتون چیه؟

- اولاً اینکه اگر منظور تون اون حرفاست که من همون روز توی بهشت زهرا بهتون گفتم که این افکار شما فقط خیالاتیه که شما رو تحت تأثیر قرار داده، دوماً اینکه شما تا به حال به من هیچ پیشنهادی ندادید که من بخوام جوابی بدم.

آرش - خواهش می کنم به حرفام فکر کنید. باور کنید که هیچ کدوم خیال و وهم نیست. همه از ته قلب شکسته. حتی ذره ای هم خیال نیست.

- اولاً اینکه فکر نمی کنم سن ما برای زدن این حرفا مناسب باشه. هم من هنوز خیلی بچم و هم شما. حالا هم میشه این حرفا رو تموم کنیم؟ من قبلاً هم حرفامو بهتون زدم.

«آرش کمی عصبانی و بی حوصله شد. سرعتش بیشتر شد. گفتم:

- میشه سرعتتون رو کم کنید.

«ولی انگار اصلاً صدامو نشنید. با همون عصبانیتی که داشت پنهانش می کرد گفت:

- باور کنید هیچ وقت نفهمیدم چرا شما انقدر از من بدتون میاد. چرا انقدر با من لج می کنید.

«سرعتش هر لحظه هی بیشتر و بیشتر میشد. همچنین عصبانیش.»

- نه، اصلاً این طور نیست آقا آرش. خواهش می کنم آرومتر. دارید زیاده روی می کنید.

آرش - تا به حال بهتون بی احترامی کردم؟ بهتون بد کردم؟ باعث ناراحتی تون شدم؟ واقعاً نمی دونم چکار کردم که منو مستحق عذاب دادن می بینید. اگه من بگم شبه شما میگیرد روزه. اگه من بگم زوجه شما می گیرد فردا. اگه من بگم روشنه شما میگیرد خاموشه. چرا، چرا فقط با من این طوری برخورد می کنید؟!

«خدایا. این دیونه شده. سرعتش خیلی زیاده. الانه که تصادف کنیم. زدم به داشبرد و گفتم:

- مگه دیونه شدی. آرومتر رانندگی کن.

آرش - چیه؟ می ترسید از کنار با من بودن بهتون صدمه ای برسه. می ترسید شما هم عاقبتی مثل شایسته داشته باشید. آره، من بدبختم، بد شانسم. حق دارید. تا به حال تو عمرم هر کسی رو دوست داشتم و بهش وابسته شدم یه جوری از دستش دادم. اون از مادرم که با نامردی تام ولمون کرد. اون از شایسته که اونجوری ترکم کرد و فقط حسرتش موند. اینم از شما که منو حتی آدم حساب نمی کنید.

«داد زد:

- آرومتر. الان تصادف می کنیم.

آرش - به خدا بعضی وقتا فکر میکنم که روحم و شما اصلاً منو نمی بینید. ولی ای کاش روح بودم. مثل مریم، مثل شایسته، شاید این طوری منم میدیدی.

«جیغ بلندی کشیدم و آرش با ترس نگه داشت. نفس تو سینه دوتامون حبس شده بود. اون لحظه فقط خدا کمکمون کرد. پسر بچه هنوز تو شوک بود. سریع پیاده شدم و رفتم کنارش تا ببینم چیزیش نشده باشه. فاصله ی ماشین با پسر بچه فقط چند سانتی متر بود و بستنیش کنارپاش افتاده بود. خدارو هزار مرتبه شکر کردم که سالمه و اتفاقی براش نیفتاده. بغلش کردم و بردمش اون سمت خیابون. گفتم:

- عزیزم، نترس. هیچی نیست. خونتون کجاست.

«پسر بچه که انگار تازه از شوک در اومده بود گفت:

- او...او...اونجا.

«به دستش نگاه کردم. به سمت یه خونه با در صورتی رنگ اشاره کرد. بغلش کردم و بردمش در خونشون. با عصبانیت به سمت ماشین اون روانی رفتم. خودش نبودش. در عقب ماشین رو باز کردم و با عصبانیت وسایل خریدم رو برداشتم و درو محکم بستم. یه لحظه برگشتم که دیدم کنار همون خونه با گردن کج ایستاده و با یه پلاستیک پر از تنقلات داره با مادرِ پسر بچه صحبت می کنه. بعد هم پلاستیک رو داد به پسر بچه و صورتشو بوسید و اومد سمت من. وقتی دیدم داره میاد با عصبانیت رفتم. دوید دنبالم و صدام کرد. ولی نایستادم. پسر ی وحشی نفهم. فکر کرده کیه که هر کاری که دلش می خواد انجام میده؟ خودشو رسوند جلومو با نفس نفس زدن دستاشو جلوم باز کرد و گفت:

- توروخدا... یه لحظه صبر... کنید.

«داد زدم:

- بیا این ور.

«با خریدام زدم به پاش تا بره کنار و رفتم جلو ولی باز خودشو انداخت جلوم که نزدیک بود برم تو سینش. برای اینکه فاصله مون حفظ بشه من مجبور شدم یه قدم برم عقب. چشمامو درآوردم براشو گفتم:

- میری اون سمت یا بگیرم لهو لوردت کنم.

آرش - غ... غ... غلط کردم هانیه خانم.

«اُلَل. چی شد؟ الآن چی گفت؟ گفت که چی؟ نشنیدم!! گفت غلط کرده؟! آرش؟!!!! بگه غلط کرده! اونم به یه دختر؟!!!

به من؟! باور نکردنیه. ای کاش یه دوربین اینجا بود و از این صحنه ی به یاد موندنی فیلم و چارتا عکس می گرفت.

فکر کنم اگه آهو اینجا بود ذوق مرگ میشد. دوست داشتم بگم دوباره بگو ولی با عصبانیت گفتم:

- اون که آره. ولی اگه نری کنار یه بلایی سرت میارم تا یاد بگیری که دیگه هر غلطی رو انجام ندی.

آرش - توروخدا نرید.

- دیونه ی زنجیری. برو کنار. نزدیک بود بچه مردمو با آسفالت یکی کنی. داشتی می کشتیش. می فهمی. داشتی

میکشتیش.

آرش - خب همش تقصیر شماست. اعصابمو خورد کردید منم نفهمدم دارم چکار می کنم. شما اصلا منو درک نمی

کنید.

- چی؟! خیلی پروویی تو بابا. تو داشتی مثل دیونه ها رانندگی می کردی، اون وقت تقصیر منه.

«با وسایلا زدم تو پهلوش و رفتم. آرش افتاد دنبالم و صدام کرد. بهش محل ندادم ولی اونم ول کن نبود. مرده شور تو

بیارن که زدی تمام شوق و ذوقمو برای عروسی فردا کشتی. دوست دارم بزnm لهش کنم تا پهن زمین بشه. الدنگ.

باور کن آخر یه روز میزنمش. دیگه اعصاب نداشته برام با این کاراش. همون موقع دوتا مرد گفتن:

- خانم، مزاحمت شده. هوی پسر، چیه افتادی دنبال دختر مردم.

«برگشتم و به آرش که تقریباً ترسیده بود نگاه کردم. آخی، حیونی. ترسیده چک و لغد بخوره ناخناش بشکنن. اگه

منم که میگم بزnm کمرشم بشکنن. حقشه گیرش بزnm. گفتم:

- آره. اعصابمو خط خطی کرده.

«مردا تا این حرف رو شنیدن رفتن به سمت آرش. آرش عصبانی شد. داد زد:

- آره، از همون اولشم فقط یه مزاحم بودم. فقط...

«حتی نداشتن خودشو آماده دفاع کنه که دو نفره مثل وزغ پریدن روی آرش. پهن زمین شد. چنان گردو خاکی به پا شد که نگو. چه گندی زد. خاک بر سرم. یکی این میزد یکی اون. این آرشم مثل ماست فقط داشت کتک می خورد. اینکه هرروز باشگاه می رفت قدرت بدنیشم خوامشالله زیاد بود. بعد وقتی به حامد میگم اندامش همش باده میگه نه همش ماهیچه ست. خدایا، حالا چه جووری جمعش کنم. با اینکه حقش بود ولی این رسمش نبود که این طوری به خاطر من لت و پار بشه. سریع رفتم پیششون داد زدم:

- بس کنید... تروخدا بس کنید... ولش کنید... ولش کن آقا...

«مردا رفتن عقب. گفتم:

- خیلی ممنون. دیگه ادب شد. شما بفرمائید.

مرد - بذار بزنم لهش کنم تا یاد بگیره دیگه مزاحم نشه.

- ممنون آقا. شما بفرمائید.

مرد - شما اول بفرمائید برید. ما هم زنگ میزنیم پلیس بیاد اینو جمعش کنه.

«یه نگاه به آرش انداختم. نشسته بود روی زمین و با دهن خونی داشت با عصبانیت به من نگاه می کرد. گفتم:

- طوری که شما پسر عموی منو زدید باید آمبولانس بیاد جمعش کنه نه پلیس.

مرد - پسر عموته. پس چرا گفتم مزاحمت شده.

- چیز خاصی نبود. با هم سر یه بچه ای دعوامون شد منم از دستش عصبانی بودم.

مرد - خانم خب از همون اول می گفتم. بین ما زدیم پسر مردم رو آش و لاش کردیم.

«هردوشون به سمت آرش رفتن و بلندش کردن و کلی ازش معذرت خواهی کردن و ازش حلالیت طلبیدن. آرش

هم گفت که بخشیدشون. وقتی رفتن من موندمو آرش عصبانی و نگاه های پر از خشمش که مثل لیزر بودن. سرمو

انداختم پائین و هیچی نگفتم. آرش هیچی نگفت. حتی نگامم نکرد و به سمت ماشینش رفت. آآآآآی، یعنی الان باید

می رفتم منت کشی تا مثلا این بچه پروو منو ببخشه. عمرا. ولی باید می رفتم. اون تا به حال چندبار جونمو نجات داده

بود. واقعا نامردی بود که دادم این جووری بزننش. اون خیلی به خاطر من از خودش زده بود و اون وقت من این

جووری درب و داغونش کردم. حرکتی خیلی بد بود. در حقش بی انصافی کرده بودم. به سمت آرش که به ماشین

تکیه داده بود رفتم. خریدا رو گذاشتم زمین. با عصبانیت به رو به روش خیره شده بود. اوف، چقدر هم وقتی عصبانی

میشه ترسناک میشه. چه گودزیلایی میشه ها. ولی خدائیش وقتی عصبی میشه جذبش بیشتر میشه. یا شایدم با اذیت

کردن این یه مورد زیادی حال می کردم. ا، چه جالب. بالاخره فهمیدم چشماش چه رنگیه، آبی تیرن و پرن از رگه

های مشکی. لامصب چه چشمای قشنگی داشت. چشماش خیلی قشنگ تراز چشمای سبز آهو بود. چقدر خنگم من.

الآن اودم اینجا ازش معذرت خواهی کنم یا رنگ چشماشو شناسایی کنم. خودمو آماده کردم و گفتم:

- معذرت...

«آرش با عصبانیت گفت:

- هیچی نگو.

«شیطونه میگه بزnm همین چهارتا استخونو تو دهنش خورد کنم. دراز بدقواره... اصلا منه احمقو بگو اودم از این معذرت خواهی کنم. اما اوج بی معرفتی و نامردی بود که ول کنم برم. مثلا این وسط الآن من خطاکار بودم. منم به ماشین تکیه دادم و به اون نقطه ای که آرش خیره شده بود خیره شدم. بد بختی مونم نقطه ای نبود. آخرش می رسید به یه دیوار سفید رنگ. (خب حالا شما هم. حالا همه ی دیوارها که روشن دری وری نوشته نشده. هست هنوز اون دیوارایی که جوادو امیرو ناصر رفاقتشونو به همه ثابت نکردن و بقیه هم، به هم دیگه واسه آشغال لعنت نفرستادن). از فکر خودم خندم گرفت. نمی دونم چرا تو این وضعیت داشتم انقدر به حاشیه فکر می کردم که ناگهان دیدم ظاهرا گند زدم. انگار که یکم زیادی نیشم باز شده بود و آرش هم نیش باز بنده رو دیده بود. ای خاک بر سرت هانیه با این خنگ بازیات. همش تقصیره این حامده، منم کرده عینهو خودش؛ دیونه. تو نگاهش نفهمیدم خشمه؟ ناراحتیه؟ تعجبه؟!... چیه؟! دوباره همون طور ایستاد و آروم زیر لب شعر زیبایی خوند:

- به چه می خندی تو؟

به مفهوم غم انگیز جدایی؟ به چه چیز؟

به شکست دل من؟ یا به پیروزی خویش

به نگاهم که چه مستانه تو را باور کرد؟

یا به افسونگری چشمانت!

که مرا سوخت و خاکستر کرد!!

به چه می خندی تو؟ به دل ساده ی من می خندی؟

که دگر تا به ابد نیز به فکر خود نیست

خنده دار است، بخند...

«اووووو... تا کجا پیش رفت. بابا به خدا به افکار بچه گانه خودم خندیدم نه به دل درب و داغون تو. حالا کی بیاد اینو درستش بکنه. گفتم:

- باور کنید لبخندم از یه چیز دیگه بود. چرا اینقدر ناراحت شدید.

«پوزخندی زد که مثلا چیز خودتی. گفتم:

- اصلا خودتون به چی می خندید.

آرش - به هیچ.

«آره جون عمت. فکر کرده گوشام درازه. واسه اینکه سریع ازش معذرت خواهی کنم گفتم:

- باور کنید منظوری نداشتم، خیلی عصبانی شده بودم از دستتون. شما واقعا حرصیم کرده بودید. معذرت می خوام. «آرش حتی یه پلک هم نزد چه برسه به اینکه حرفی بزنه. باز همون طور اخمش رفته بود تو هم و به همون نقطه ی نامعلوم خیره مونده بود. گفتم:

- خب معذرت می خوام دیگه، چرا این طوری می کنید. میخواید التماس کنم تا ببخشیدم!

آرش - اصلا فکر نمی کردم که بهشون بگید من مزاحمتون شدم. از اینکه مزاحم کسی باشم بیزارم. از اینکه حضورم کسی رو آزار بده بیزارم. از اینکه کسی رو که این طوری برام مهمه براش بی ارزش باشم بیزارم. از این زندگی بیزارم. از اینکه شما این طوری باهام رفتار می کنید از خودم بدم میاد. با خودم میگم مگه چه بدی در حقون کردم که این طوری از من بیزارید. شاید من کاری کردم که فراموشش کردم.

«آرش زل زد بهم و گفت:

- واقعا کاری کردم؟!!!

«ها؟!!! این چی میگه؟!!! مثلا چکار؟ واقعا چکار کرده؟ راستی چرا انقدر با آرش لجم؟! چرا همش می خوام بجزو نمش؟ چرا انقدر حالشو میگیرم لذت می برم؟ واقعا کاری کرده که این طوری همیشه حرصش میدم؟ یعنی فقط واسه حال کردن همیشه می زنم تو برجکش؟! واقعا اگه کاری کرده چی بوده؟»

آرش - کاری کردم؟!!!

«حالا جواب این چشمای منتظر و این نگاه سنگینو چی بدم. چی بگم بهش. حتی اگه کاری هم کرده یادم نیاد.

هدیشو گذاشتم روی ماشین و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- برای تشکر از لطف بزرگیه که کردید. ببخشید که خیلی حقیرانست.

«آرش با تعجب به هدیه نگاه کرد. انگار که باورش نمیشد. هدیه رو لمس کرد. بابا گشنه، واقعیه. این چرا اینقدر معیوبه آخه؟! آرش با بغض نگام کرد و گفت:

- هانیه خانم، کاری کردم؟

«ای بابا، خب چی جواب بدم؟ خریدامو برداشتم و رفتم. تمام مسیر از اولین برخورد با آرش رو به یاد آوردم ولی واقعا تا به الان هیچ برخورد زشت و ناپسندی ازش ندیدم. با اینکه حامد همیشه آهو رو همه جا و جلوی همه ضایع میکرد ولی آرش حتی یه بار هم به من کوچک ترین بی احترامی نکرد. ولی من از همون اولش بهش آلرژی داشتم. انگار احساس میکردم وقتی هستش رو اعصابمه و وقتی هم نیست.... واقعا وقتی نبود برام فرقی هم میکرد؟! نبودش چرا ولی خیلی جاها بودنش به بودن من هم کمک کرده بود. باورم نمیشه که جونمو بارها مدیون یه همچین موجود به قول خودم مزاحمی باشم. همین مزاحم خیلی جاها از حامد هم برام مزاحم تر بود. ولی من هیچ وقت اون حسی که اون ازم انتظارشو داشت نسبت بهش نداشتم. حتی الان هم ندارم. اصلا مگه باید داشته باشم؟ اصلا من چرا این جوریم. چرا انقدر با این بیچاره لجم میشه. فقط امیدوارم که شایسته به خاطر این کارام منو ببخشه. امیدوارم از اینکه دارم این طوری حال عشقشو میگیرم منو ببخشه. ولی من این کارا رو می کنم تا آرش ازم دور بشه. ولی حالا نتیجه میگیریم که این جمله که میگن دل به دل راه داره کاملا دروغه. البته یه نتیجه ی دیگه هم می گیریم. اون اینکه مردم آزاری هم توی دوقلوها مشترکه. خب به من چه. مگه من خواستم خواهر حامد باشم. اصلا خوابم نبرد. هر کاری می کردم که خوابم ببره نمیشد. همش قیافه ی آرش جلوی چشمم بود. انگار عذاب وجدان گرفته بودم. فکر کنم توی این مدت خیلی اذیتش کرده بودم. خواسته و ناخواسته

آخی، بیچاره همین چند روز پیش جونمو نجات داده بود و حالا به خاطر من چقدر کتک خورد. گناه داره طفلکی. نکنه یه وقت بخواد تلافی کنه؟! خدا نکنه. باید ازش معذرت خواهی میکردم. یه طوری که از دلش در بیاد. بالاخره روز عروسی رسید. آهو هم اومد کمک. البته خودش خواست اما آرش نیومد. فکر کنم به خاطر دیروز بعد از ظهر بود که باهم دعوامون شد. اشکال نداره. بالاخره یه جوری از دلش درمیارم. ظهر دیگه خونه کامل شده بود و عروس و داماد هم آرایشگاه بودن. مامان ریحانه رو برد و بابا هم با هادی رفت. آرش بعد از ظهر اومد ولی کسل بود. همون تی شرت رو پوشیده بود. چقدر تو تنش قشنگ تر شده بود. خیلی بهش می اومد. یه گوشه نشسته بود و حتی حواسش به حامد هم نبود. فقط که گاهی متوجه نگاه سنگینش می شدم. متأسفانه موقعیت هم طوری نبود که بتونم برم پیشش و ازش عذر خواهی کنم. گوشه لبش هنوز زخمی بود. خدایا منو ببخش. مهمونا هم اومده بودن. خونه

شلوغ شده بود. صدای خنده ی مهمونا، صدای دی جی، صدای داد و فریاد بچه ها. همه با هم قاطی شده بودن ولی وقتی که یه پسر کتو شلواری از بیرون دوید و اومد داخل و گفت: عروس و داماد اومدن صداها همه ده برابر شد. می خواستم منم برم تا ببینم ریحانه چه شکلی شده که آرش کنار گوشم گفت:

- هانیه خانم...

«برگشتم و گفتم:

- بله؟

آرش - میشه چند لحظه بیاید. کارتون دارم.

«اول به سمت جمعیت که عروس و داماد رو کامل محاصره کرده بودن نگاه کردم. رفتمم دیگه فایده نداشت چون بین جمعیت له میشدم. به آرش که با قیافه ی درهمش منتظر بود نگاه کردم. تو چشمای خوش رنگش غم بزرگی بود. لااقل شاید الان موقعیتی پیش می اومد که می تونستم ازش معذرت خواهی کنم. گفتم:

- بفرمائید.

«بی هیچ حرفی رفت. منم رفتم دنبالش. به داخل خونه رفت. پیچید سمت پله ها. داشت کجا میرفت. منم چیزی نگفتم. رفتم دنبالش. وارد اتاق من شد. دم در ایستادم. مگه چکارم داشت که می خواست انقدر مخفیانه باشه. پائین هم که کسی نبود. یا ابولفضل، باور کن می خواست انتقام بگیره. بابا حالا دوتا چک خوردی. ورقه که نکردن. به دستاش نگاه کردم ببینم چاقو ماقویی چیزی توش نباشه. نکنه می خواست اسید پاشه تو صورتم. نه، من صورت نازنینمو دوست دارم. اخه یه زخم کوچیک گوشه لبش ارزش اینو داره که صورت قشنگ منو از بین ببری. آرش گفت:

- میشه بیاید داخل؟

«آره، حتما. تا تو هم اسید پاشی تو صورتم. یعنی واقعا این کار رو می کرد؟ چقدر خنگم من. آرش عرضه ی همچین کاری رو نداره. همون دم در گفتم:

- اتفاقی افتاده؟!

«چشمای آرش پر اشک شد ولی پشتشو کرد. گفتم:

- ترو خدا حرف بزنیند. جون به لبم کردید خب. بگین چی شده؟

آرش - علی... علی مرده.

«جلوی چشمام یه لحظه سیاهی رفت. خودمو به دیوار گرفتم و سریع نشستم روی صندلی. ای کاش اسید و می پاشید ولی این حرف رو نمی زد.»

- چی گفتی؟

آرش - مرده. سه روزه.

«همون موقع حامد اومد دم در اتاق. وقتی منو آرش رو با هم توی اتاق دید چشماش گرد شد. گفت:

- شما دوتا این بالا چکار ... هانیه تو چت شده.

«یه نگاه به آرش انداخت. سرمو گذاشتم روی میز و زدم زیر گریه. باورم نمیشد که علی واقعا رفته باشه. ای کاش میرفتم پیشش. این عروسی انقدر حواسم رو به خودش پرت کرد که علی رو به کل یادم رفت. حامد تقریبا با داد گفت:

- آرش اینجا چه خبره؟ چرا شما دوتا دارید گریه می کنید.

«آرش با صدای پر از بغض گفت:

- علی سه روزه که مرده.

«به حامد نگاه کردم. همون جا نشست و گفت:

- یا قمر بنی هاشم، مرده؟! چطوری آخه؟

- چطوری؟ چطوری مرد؟

«آرش اشکشو پاک کرد و از تو جیبش یه جعبه در آورد با یه پاکت نامه به سمت گرفت و گفت:

- اینا رو امروز امیر بهم داد و گفت که علی داده برای شما.

«از دستش گرفتم و نگاشون کردم. اشکم بیشتر شد. حامد گفت:

- سخته کرد؟

آرش - نه، خیلی آرومو بی صدا شب خوابید و دیگه هیچ وقت بلند نشد

«اشکو نالم بیشتر شد. نامه رو باز کردم. نوشته بود:

سلام...

الآن که دارید این نامه رو می خونید من دیگه بین شما نیستم. اما برام دعا کنید که پیش مریم و بچه مون باشم.

راستش دوست داشتم طوری پیش مریم برم که مطمئن باشم کنارشم. من دیگه دلیلی برای زنده بودن نداشتم.

راستی، اون جعبه هدیه ی منو مریم به هانیه خانمه. من اون هدیه رو برای سالگرد ازدواجمون برای مریم خریده

بودم که اون اتفاقا مانع شد تا بهش تقدیم کنم. حالا اونو میدم به کسی که مثل مریم لیاقتشو داره. امیدوارم که شما

هم مثل من کسی رو برای زندگی انتخاب کنید که در کنارش خوشبخت ترین باشید. دوستتون دارم. گروهتون رو

هم از همون جا هدایت می کنم. خدا نکه دار.

«نامه رو بستم و جعبه رو باز کردم. یه دستبند طلا که با سنگ هایی از برلیان تزئین شده بود. سرمو گذاشتم روی

میز و باز هم گریه کردم. حامد سرمو نوازش کرد و گفت:

- هانیه، گریه نکن. اون الان جائیه که خوشحاله. پاشو صورتتو بشور. الان مامانینا شک می کننا.

- ای کاش بازم می رفتیم پیشش.

آرش - اون به هیچ کسی در این رابطه حرفی نزد. تمام کاراشو انجام داده بود و بی صبرانه منتظر مرگ بود. امیر هم

به سختی وقت کرد این جعبه رو به ما برسونه.

«حامد کمکم کرد تا بلند بشم. آرش بهم نگاه کرد. یه لحظه احساس کردم تو این دنیا نیست. محو من شده بود.

شانس آوردم حامد حواسش نبود وگرنه ترتیب بندی صورتشو درست می کرد براش. اخمی بهش کردم که حواسش

اومد سر جا و سرشو انداخت پائین. بعد هی بگو، آخی، بیچاره، طفلکی، گناه داره، برو ازش معذرت خواهی کن. بین

چقدر پروون این پسرا. به سمت سرویس بهداشتی رفتمو خودمو توی آینه نگاه کردم. چون گریه کرده بودم آرایش

تقریبا روی صورتم ماسیده بود و خدائیش خوشگل تر شده بودم. حالا بازم خوب بود که از این دخترایی نبودم که

بخوام آرایش غلیظ بکنم وگرنه الآن تمام صورتم از ریمیل و خط چشم سیاه میشد. معمولا عادت نداشتم آرایش

کنم. به خصوص چشمامو. خب درشت و خوش فرم بودن. از جلب توجه بدم میاد. خوب بود حالا آرایشم به هم

ریخته بود آرش مثل ندیده ها نگام می کرد اگه اون طوری که آهو گفته بود آرایش می کردم فکر کنم همون جا

غش میکرد. پسره ی چشم سفید. حالا که این طور شد اصلا ازش معذرت خواهی نمی کنم. ولی نمیشد. باید به خاطر رفتار بد دیروز ازش حلالیتو می طلبیدم. آرایشمو کامل شستم و رفتم بیرون. می خواستم برم تو اتاق تا به آرایش مجدد بکنم ولی گفتم تا هنوز چیزی نمالیدم اول برم پیش آرش تا مثل تازه چشاش باباغوری نشه بعد برم آرایش کنم. دست بند علی رو کردم تو دستم. جلوی اشکامو گرفتم و رفتم. اما هر چقدر گشتم نتونستم پیداش کنم. بالاخره مجبور شدم از آهو پرسم. آهو هم که مثل همیشه منتظر یه همچین چیزایه. سریع از اون نگاه خوشکلاش تحویل داد و گفت:

۲- اون ته نشسته.

«مرده شور آهو رو ببرن. الآن يه فكر ديگه اى درمورد مى كنه. اصلا به درك. بذار انقدر فكر كنه تا مغزش بتركه. مُردم تا بين اين جمعيت پيداش كردم. تو عالم خودش بود. كنارش ايستادمو گفتم:

- خوش ميگذره تنهائي.

«آرش آهی از ته دلش کشید و گفت: تنهایی...

«آخی، چه دل پری داره بچم. یه دفعه مثل اینکه میخ زیر پاش بوده باشه پرید تو هوا. انگار که تو رویای خودش بود و اصلاً متوجه من نشده بود. منم ترسیدم و رفتم عقب. خندم گرفته بود. نتونستم جلو خودمو بگیرم و با خنده گفتم: - چه خبر تونه!

«آرش سرخ و سفید شده بود. گفت:

- ببخشید، اصلاً حواسم نبود که شما اینجا باشید!!!

- می تونم بشینم؟

«چشماش مثل جغد گرد شد. با تعجب گفت:

۔ اینجا؟!!

«استغفرالله، بابا این چرا این قدر منحرفه. مگه من چی گفتم که قیافش این شکلی شده! گفتم: - مگه ابرادی داره؟!»

«از اون حالت قبلیش اومد بیرون و گفت:

- نه... نه. اصلاً ابرادی نداره. بفرمائید.

۲- حالتون خوب به نظر نمباد.

«سرشو انداخت یائین تا صورتشو نینم. گفت:

- خبر مرگ علی خیلی ناراحتم کرده.

- واقعا غم انگیزه. اما همین که فکر می کنم که پیش عشقش باشه برام کافیه. مهم شاد بودن هردوشون بود. خیلی خوشحالم که بالاخره همه چیز خوب تموم شد.

«آرش سرشو آورد بالا و نگام کرد. تو نگاهش به دریا غم بود. گفت:

- آره، خوبه. ولی نه برای همه. امیدارم که برای شما بهترین پایانو داشته باشه.

- برای شما هم همین طور.

ارش - مگه فرقی هم می کنه. من دارم از اینجا میرم.

- میرید؟! کجا؟!

آرش - فرانسه، پیش پسر عمم.

- کی بر می گردید؟

آرش - نمی دونم.

- یعنی دیگه هیچ وقت بر نمی گردید؟

آرش - چرا، بر میگردم. چون هنوز اینجا چیزایی هست که بهم امید زندگی بدن. چیزایی که بخوام براشون بجنگم.

چیزای با ارزش و مهم... مثل شما...

«چقدر دهنش ول شده جدیدا. هر چی دلش میخواد میگه. بابا به خدا یکمم خجالت بکشی بد نیست. گفتم:

- ولی ما...

آرش - نه، خواهش میکنم نگید. بذارید امیدی برای زندگی داشته باشم. باور کنید از وقتی که وارد زندگیم شدید

کمی به خودم اومدم. بذارید اونجا که هستم با این خیال سرمو بذارم روی بالش که این جا هنوز امید و شادی هست.

- میخواید اشتباه سهیل رو تکرار کنید. میخواید خودتون و به امید چیزی زنده نگه دارید که هیچ مالکیتی بهش

ندارید. سعی کنید واقع بین باشید. درست به همه چیز نگاه کنید. از اشتباه سهیل درس بگیرید. اون هم به امید

عشقی رفت که هیچ وقت وجود نداشت و باعث اون همه خرابکاری شد. احساس مهمه، ولی نه مهم تر از عقل.

«چند لحظه رفت تو خودش. با بغض نگام کردو گفت:

- شما درست میگرد. من باید بیشتر فکر کنم. نباید انقدر عجولانه عمل کنم.

- حالا چرا می خواید برید؟!

آرش - می خوام چند وقت نباشم تا کمی به دور بودن عادت کنم. هر چند که میدونم محاله ولی مجبورم. هنوز

تکلیفم با خودم هم روشن نیست. باید اول خودمو روشن کنم.

«لبخند شیرینی زد که تا به حال هیچ وقت روی لباش نیومده بود. گفت:

- باورم نمیشه این منم که الان میخوام اعتراف می کنم اما با اینکه چندسال ازم کوچکتريد ولی تا به حال خیلی از چیزا

رو توی این مدت کوتاه ازتون یاد گرفتم. چیزایی که دوسالی میشد فراموششون کرده بودم. به خصوص گذشت رو.

«..... ایول بابا. اون سهیل نفهم یه روز کامل براش روضه خوندم هیچی شو نفهمید. حالا این در عرض دو دقیقه

متحول شد. اینم صد امتیاز مثبت دیگه.»

- برای برخورد دیروزم ازتون معذرت می خوام. دیروز خیلی بد کردم بهتون.

آرش - نه، نه. شما تقصیری نداشتید. مقصر اصلی من بودم. من بودم که با رفتار احمقانم همه چیز رو خراب کردم.

- فکر می کنم دیروز هر دومتون به یه اندازه مقصر بودیم.

«چقدر سخت بود هی تعارف تیکه پاره کنی. ولی خب حقیقت بود. هر دو تقصیر کار بودیم. از روی صندلی بلند شدم

و گفتم:

- در هر صورت هر جایی که هستید براتون آرزوی موفقیت می کنم. امیدوارم به چیزی که لیاقتشو دارید برسید.

«آرش دوباره یه دونه از همون نگاه ها کرد و گفت:

- امیدوارم.

«هناق بیست چار ساعته. بین جنبه ندارن این پسر. حالا جنبه ندارن برایشون آرزوی موفقیت بکنی، اگر نمی گفتم میگفتید دختره ندید بدیده حسودیش شده پسره داره میره خارج. لبخندمو از روی صورت برداشتم و خیلی جدی گفتم:

- خب، من دیگه رفع زحمت می کنم. خدا نگه دار.

«آرش که متوجه رفتارش شده بود سریع خودشو جمو جور کرد و گفت:

- به امید دیدار.

«از پشت درختا رفتم ولی پشت یکی شون قایم شدمو نگاش کردم. خیلی دوست داشتم بینم عکس العملش چیه؟

وقتی که فکر کرد من دیگه رفتم با عصبانیت با کف دست کوبید به پیشونیش و گفت:

- خاک بر سرت کنن آرش. تو هنوز نفهمیدی نباید زود پسر خاله شی.

«خدم گرفت. خدا شفارش بده. طفل معصوم جدی جدی خلو چل تشریف داشت. خوبیش این بود که من حسی به

آرش نداشتم و اون راحت تر می تونست فراموشم کنه. امیدوارم که همین طور بوده باشه. ای کاش شایسته هم منو

بیخشه. به اتاقم رفتم. چشمم به تب لت مریم خورد. رفتم سراغ خاطره هاش. یه دفعه چشمم خورد به یه فایلی. اسم

نداشت. بازش کردم ومنم نوشتم:

واقعا نمیدونم که به این پایان میشه گفت خوب یا نه ولی هرچی که بود با عث شده بود که چیزای زیادی یاد بگیرم.

صبر، تحمل درد و سختی ها، اعتماد و در آخر گذشت رو...

عکس علی و مریم رو برداشتم و به آسمون نگاه کردم. چقدر همه چیز آرومو قشنگ بود. یاد شعر همه چی آرومه

افتادم. لب تاب رو روشن کردم و بی اهمیت به صدای دی جی و مردمی که وسط داشتن حرکات موزون انجام میدادن

به عکس مریم و علی خیره شدم که دوتا ستاره ی درخشان کنار هم برام چشمک زدن. منم از اینجا برایشون چشمک

زدم و گفتم:

- مریم، علی، اینجا تقریبا همه چی آرومه. اونجا چطور؟!...

همه چی آرومه

من چقدر خوشحالم

تو کنارم هستی

به خودم میالم

غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه

تو به احساس من

«لب تاب رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بالاخره تموم شد. با تمام اتفاقای خوب و بدش. خیلی خوشحال بودم.

خدایا شکرت. اگه خدا خیلی از جاها کمکم نمی کرد شاید نمی تونستم توی یک ماه تمومش کنم. کش و قوسی به

بدنم دادم از روی صندلی بلند شدم. حالا به خاطر این شاهکار بزرگی که انجام داده بودم باید به خودم یه هدیه

خوشگل و نازنازی تقدیم می کردم. باید با نیما می رفتم بیرون. البته باید اون رو هم مجبور می کردم تا برای خواهر

از جون عزیز ترش یه هدیه خوشگل بخره. اول یه آهنگ خفن گذاشتمو یه قری دادم به افتخار کار زیبایی که

میخواستم تحویل جامعه بدم. بعد هم لباسمو پوشیدم و به نمه آرایش و بعدشم شال. خوشکل بودم، خوشکل ترم شدم. توی آینه لپمو کشیدمو گفتم:
- آخ که اُشکل و ناز شدی دختر.

«اعتماد به نفسم به مادبزگم رفته. شصت سالگی دماغشو عمل کرد. وقتی از اتاق خارج شدم لبخند ملیحی به روی لبهام نشست. به اون در قهوه ای رنگ درب و داغون خیره شدم. شاید اگه این در نبود نمی دونستم توی این مدت چکار کنم. از پله ها رفتم پائین. با اینکه یک ماه گذشته بود ولی هنوز من به صدای قیژ قیژ اینا حساس بودم. می مردمو زنده میشدم تا برم بالا یا پیام پائین. نمی فهمیدم که چرا عمو با این همه ثروتش اصلا ساختمانو و بازسازی نمی کنه. همه چیزش داغونه. مثل اون نیمای تن لش که کلا داغونه. ای خدا، من نمی فهمم، این مرضی چیزی داره که اینقدر می خوابه. آخه اینم داداشه ماداریم. دستشو گرفتم و تکون دادم. اما اصلا انگار نه انگار. بالشِ مبل رو مثل چی چسبیده بود تو بغلش و خواب بود. پسره ی نره خر. همسن پدربزرگم شده هنوز مثل نی نی ها می خوابه. ننه اقدسی هم که سوزوند این گوشی بی صاحب رو از بس باهاش زنگ میزنه به صغرا جون و شمسی ملوک. این عمو هم با این اخلاق نمونش هیچی بهش نمیگه. مردم شانس دارن به خدا. من؟! من اگه شانس داشتم که این زوار در رفته برادرم نبود. بالشو به زور از تو بغلش در آوردم و بازم صداش کردم.»
- پاشو تن لش. پاشو، ساعت ده شده. پاشو دیگه.

«تا گفتم ده شده سرشو چرخوند تا ساعتو ببینه که سرش خورد به دسته ی مبل. زدم زیر خنده که اون یکی بالشو خرجم کرد. منم دوتاشو گذاشتم رو صورتش و گفتم:
- پا می شی یا خفت کنم.
نیما - جانی، دارم خفه میشم.

«بالش ها رو انداختم روی زمین و دستامو پشت هم گره دادم و چشمامو مثل این گریه تو شرک مظلوم کردم و شروع کردم به تکون خوردن. نیما گفت:
- زهرمار. این چه ریختیه دختر. همین قیافه ها رو میگیری که هنوز سردستمون موندی. اینم عشوه کردنه که تو بلدی آخه!
- نیما!!!!

«نیما هم مثل خودم صداشو نازک کرد و گفت:
- چه مرگتهههه؟

- پرو. مرگ خودت. چیه حسودیت میشه الان به نویسنده ی معروف و مشهور جلوت ایستاده. چشم نداری ببینی خواهرت چقدر از تو موفق تره.

نیما - اگه موفقیت یعنی اینکه مثل دیونه ها بشینی از صبح تا شب به مشت چرندیات بنویسی و بدی به خورد مردم بیچاره می خوام نباشه. آقا ما اصلا نمی خوایم موفق باشیم.

- منو باش که می خواستم اولین کسی که داستان نازنینمو می خونه توی بی ذوق باشی. باشه، منم میدم اولین کسی که بخونش المیرا باشه.

«تا این حرف رو زدم نیما برگشت و نگام کرد و گفت:
- حالا جدی جدی تموم شد؟

- نه خیر، نصفه گذاشتمش بمونه.

نیمیا - چرا؟!!

- جهت تنوع. خب تموم شده که دارم میگم بیا بخونش و بهم افتخار کن.

نیمیا - اوی. افتخار! تا نخونمش که نمی تونم بهت افتخار کنم. البته می دونم که چیز جالبی نیست ولی می خونمش.

- نه، من دیگه نمی دمش به تو. همون المیرا بهتره. تولیافت نداری.

نیمیا - حالا تو روت خندیدم پرو نشو. خودت می دونی من از این دختره خوشم نمیاد ها.

- اتفاقا منم از اون داداش درازش بدم میاد. همش فیس و افادست. به اندازه ی یه دختر چهارده ساله نازداره.

نیمیا - چشمه بچم. پسر به این خوبی. چطور دلت میاد.

- دل که سهله، کیسه صفرام میاد. پسر انقدر پرو و مغرور به خدا تا به حال تو عمرم ندیده بودم. یه جوری به همه

نگاه می کنه که انگار با همه پدر کشتگی داره.

نیمیا - تو اصلا چکار دوست من داری. راستی تازه زنگ زد گفت داره با خواهرش میاد اینجا.

- خودم می دونم.

نیمیا - هوی جلف، تو از کجا فهمیدی؟! اون که به من زنگ زد.

- مشنگ. المیرا بهم گفت.

نیمیا - آهان، رگ غیرتم داشت می ترکید. راستی، چه خبر از اون شخصیت داستانت. حامد

- حامد! مگه قراره خبری بشه. اونم مثل بقیه ی شخصیتای داستانم.

نیمیا - خوشم میاد ازش، مثل خودم مشنگه. ای کاش خدا به جای تو با این قیافه ضایعت یه همچین داداش خفنی بهم

میداد.

- تو تنهایی یه مملکت از دستت آسیه، حالا دوتا میشدین.

نیمیا - بچه به این خوبی.

«هنوز دراز کشیده بود. یه خمیازه کشید. گفتم:

-، نیمیا. خجالت بکش. پاشو دیگه. مثل این خرسا همش می خوابی. خوبه عمو ساعت هفت صبح مجبورت می کنه که

بیدار بشی تا سحر خیز باشی ولی تو هفت و نیم تا دوازده می خوابی.

نیمیا - راستی چه خبر از عمومی داستانت. ما که خیری از این عمومی واقعی ندیدیم با این اخلاق سگیش.

«اگه بگم که اون عمومی بد اخلاق داستان همون پدر شخصیت مورد علاقت بوده چی میگی. نه بابا، قصه ی ما با هانیه و

حامد فرق میکرد. مامانو بابام برای ملاقات مادر بزرگم (مادرِ مادرم) رفته بودن هلند. آخه چشماشو عمل کرده بود و

مادر من که تنها دخترش بود رو احضار کرده بود تا بره پیشش. آخه نن جون می گفت می ترسم دیگه نتونم ببینم.

واسه همین سه ماه ایران خونه ی ما و بقیه دایی هام تلپ بود و بعدشم بین این همه بچه کور و کچلش دست مامان

ما رو گرفت برد اونجا تا وقتی که خوب بشه و حالش بیاد سرجا بچش کنارش باشه. آخه بگو تو باید الان بری به

فکر گفت باشی نه چشمای شهلاییت. این بابای ماهم که زده رو دست هر چی زن زلیل و عاشقه. مثل این بچه ها پا

کوبید یا منم می برید یا نمیذارم زنم بیاد. ننه ی ما هم گفت باشه تو هم بیا. لامصب حتی یه تعارف نکرد منو این

نیمای داغون بریم اونجا. انگار که بچه سر راهی هستیم. از همون اولشم بین ما و بچه های افاده ای دایی هام تبعیض

قائل میشد. هر وقت منو میدید میگفت: خجالت بکش، دختر که نباید انقدر بخنده. یکم خودتو بگیر تا نگفتن دختره

منگله. اگه انقدر با این داداشت بگردی می مونی سر دست مادرت ها. آخه میگفت نیما وقتی به دنیا اومد عقلشو تو شکم مامان جا گذاشته. باور کن یه روز میرم آزمایش دی ان آ میگیرم بینم واقعا بچه ی این ننه بابا هستم یا نه. آخه چرا انقدر تبعیض. عقده ای شدیم منو این نیمای فلک زده. آخرشم دوتا پس گردنی زدن تو سر ما که بلد نیستیم از خودمون مواظبت کنیم و فرستادنمون ور دل این عموی قراضه مون. مامانم میگه اگه تنها باشید وقتی برگشتیم باید با جنازتون مواجه بشیم. هم از لحاظ گرسنگی و هم از لحاظ شعوری. من غذا درست کردن بلد بودم ولی حاضر نبودم واسه نیما حتی نیمرو درست کنم. شعوری هم منظورم نیمای بی شعوره. همش سر به سر من میداره و منم نمی توئم جواب کاراشو ندنم که ، زشته. این میشه که یه دفعه بر میگردن یا من نیما رو کشتم یا من نیما رو کشتم. نیما گفت:

- هوووی. دختر مات موندی داری به چی فکر می کنی. نکنه عاشق شدی. مینا اگه بفهمم عاشق شدی به خدا میزنم...
- برو بابا حالت خوش نیست. نیما پاشو دیگه خستم کردی. تو که امسال نصف درساتم پاس نکردی. مامان سرتو می کنه به خدا. تو الان بیست و سه سالته. الان پسرای هم سن و سال تو هر کدوم حداقل یه کار مفید انجام میدن.
«نیما جلدی نشست و با عصبانیت و چشمای درآورده نگام کرد. گفتم:

- چرا مثل وزق زل زدی به من!

نیما - پروو. تو پسرای هم سن و سال منو از کجا می شناسی؟ هان؟!
- زهرمار نیما. پاشو به فکر یه کار باش. یه کاری که لا اقل به اندازه یه نخود به درد جامعت بخوری.
نیما - خب منم دارم به پیشرفت جامعه کمک های فراوانی می کنم.

- چی؟ تو؟! لابد با همین خوابیدنت.

نیما - آفرین. زدی تو خال. اصلا مگه همین ژاپن از نظر صنعتی از همه بالا تر نیست.

- آره خب، ولی این چه دخلی داره به تو.

نیما - دِ میگم منگلی بهت بر میخوره. خب اصل موضوع اینه که اونا همشون در هنگام خواب در حال پیشرفتن. حتی تو خواب راه میرن، فیلم بازی می کنن، فوتبال بازی میکنن. خب منم همین کارو می کنم ولی دراز کشیده. خب تو ایران رسمه که این طوری بخوابی دیگه. اونا رسمشون یکم عجیبه ولی با همین کاراشون واقعا پیشرفت کردن. باید این طرح رو به استادمون پیشنهاد بدم.

«پوفی کشیدم و سرمو تگون دادم و گفتم:

- اونایی که تو داری بهشون میگی خواب از منو تو هم بیدار ترن. فقط نژادشون اینه که چشمشون تنگه.

«صدای ننه اقدسی اومد که گفت:

- بچه ها من دارم میرم بیرون واسه خرید.

«نیما بازم دراز کشید و پشتشو کرد به من و گفت:

- خب بسه دیگه زیاد حرف زدی. حالا برو گمشو می خوام بخوابم.

«می خواستم برم سمتش که بدون اینکه نگام کنه پاشو کرد تو شکمم که یه متر پرت شدم اون طرف. اعصابمو خط خطی کرد. حالا واسه من لگد میندازی دیگه. نه چپ رفتم نه راست. تنگ آب که اتفاقا خیلی هم سرد رو کامل چپ کردم رو سرش. آخ که چه حالی داد. جیگرم حال اومد. نیما با جیغ و فریاد بلند شده بود و بالا پائین می پرید. یخ کرده بود بچم. از خنده غش کرده بودم. نیما دندوناشو رو هم دیگه سایید و گفت:

- روح شاد و یادت گرامی باد.

«به لیوانو یه بالش برداشت و افتاد دنبالم. منم جیغ زدم و فرار کردم. سمت در رفتم تا برم تو حیاط. آخه تو حیاط به اون بزرگی هرجا قایم میشدم نمی تونست پیدام کنه. در حال خندیدن و فرار کردن بودم که دیدم ارشیا و المیرا جلومن و هردو دارن می خندن. کپ کردم. این دوتا تو خونه عمو چکار میکردن. صدای نیما رو شنیدم که گفت: - گیرت انداختم.

«...و بالشو پرت کرد. منم جا خالی دادم که صدای فریاد خفه ای رو شنیدم. برگشتم که دیدم بالش جلوی پای ارشیا افتاده و ارشیا گیج و ویج میزنه و با دستاش صورتشو گرفت. اول کپ کردم ولی بعد مردم از خنده. مجبوری جلوی خندمو گرفتم. المیرا گفت:

- بمیری نیما. زدی داداشمو ناکار کردی.

«نیما رو کرد به المیرا و گفت:

- حکیمی عرض میکرد: گر بمیرد پسری دختری ترشیده شود، گر بمیرند پسران کل جهان لیده شود. حالا بگید شما دوتا اینجا چکار می کنید؟!

ارشیا - سلام. شما ها دارید چکار میکنید؟ نیما داغونم کردی.

نیما - اوووو. حالا انگار بمب هیروشیما خورده بهش. بابا یه بالش کوچولو بود. خوبه حالا لیوانه رو پرت نکردم.

ارشیا - ولی با شدت و ناگهانی بود.

«آخی، جوجو. فرم دماغش خراب شد با این شدتی که بالش پر از پشم شیشه خورد تو صورتش. پسره ی مزخرف.» المیرا - شما دوتا خجالت نمی کشید با این قد و هیكلتون دارید موشو گربه بازی می کنید.

- سلام. شما ها چطوری اومدید داخل؟!

المیرا - ننه اقدسی میخواست بره بیرون که ما رسیدیم. اونم بهمون تعارف کرد بیایم داخل.

- خب خوش اومدید. بفرمائید داخل.

ارشیا - خیلی ممنون.

«برو بابا، لابد الان من باید بگم خواهش می کنم. نمیشدم که نگم. گفتم:

- خواهش می کنم. بفرمائید.

نیما - خب حالا شما هم هی تعارف تیکه پاره می کنید. خب هیکلای قناصتونو یه تکون بدید برید داخل دیگه.

«المیرا خنده ای کرد و به سرتا پای نیما نگاه کرد و گفت:

- نگاه سر و وضع اینو. با لباس رفتی زیر دوش.

«دوباره هم خندید که منم این بار همراهیش کردم. نیما چپ چپ نگام کرد و گفت:

- هرهره، رو آب بخندید.

- فعلا که این آب اسباب خنده ی ما رو فراهم کرده.

«این بار سه نفره زدیم زیر خنده. المیرا گفت:

- باز چه گندی زد که حالشو گرفتی.

نیما - خجالت بکش، این چه طرز حرف زدنیه دختر دم بخته.

- هیچی المیرا جون. باز بی ادبی کرد منم ادبش کردم.

«متوجه ی نگاه ارشیا شدم. اونم به سرو و ضع نیما نگاه کرد و خندید. نیما گفت:
 - اصلا به درک. انقدر اینجا بمونید تا آمازون زیر پاتون سبز بشه.
 «به سمت در خونه رفت. منم به ارشیا و المیرا تعارف کردم که برن داخل. منو المیرا هم کلاسی بودیم و نیما هم توی
 دانشکده ما بود ولی سخت افزار می خوند. ارشیا هم که پنج سال از ما بزرگ تر بود فوق لیسانس معماری داشت و
 حسابی هم خرخون بود. توی شرکت بزرگ باباش مشغول به کار بود. رفتم توی آشپزخونه و چهارتا بستنی و یک
 شکلاتی آوردم و نشستم کنار المیرا. المیرا گفت:
 - راستی مینا جون، استاد محبی گفت که بری پیشش واسه همون موضوعی که صحبت کرده بودید.
 - چه عالی.
 «نیما که داشت با ارشیا حرف میزد پرید وسط حرفای ما و گفت:
 - تو با استادت در مورد چی حرف زدی؟
 - خجالت بکش. داشتی به حرفای ما گوش میکردی؟
 نیما - المیرا بلند گفت منم شنیدم. حالا در مورد چی حرف زدی؟
 - آخه به توجه پسره ی فضول. شاید یه چیز خصوصی بین منو استادم باشه.
 «اینو با همون لحن قشنگه گفتم که نیما همیشه حرص می خوره. نمیدونی چقدر حال میده وقتی این شکلی میشه. یه
 چشمکم به المیرا زدم که اونم خندش گرفت. ارشیا هم که همیشه تیزه. متوجه شد و اونم خندید. آخه بگو اگه می
 خواستم تو هم بفهمی واسه توهم چشمک میزد. چقدر پروه این. نیما با عصبانیت گفت:
 - چی؟ به من چه ربطی داره. نذار یه کاری کنم که دیگه مامان نذارت بری دانشگاه ها.
 «خندیدمو گفتم:
 - اونم تو.
 «نیما رو به المیرا کرد و گفت:
 - این استادش جوونه یا پیر؟
 المیرا - از منو تو هم جوون تره. دندوناش مثل برف سفیدن. همه ی بچه ها عاشقش.
 «قیافه نیما دیدن داشت. باد کرده بود. منو المیرا ترکیدیم از خنده. به زور با خنده گفتم:
 - آره، آخه هر شب میذارشون تو لیوان آبو مسواکشون میزنه.
 «استاد محبی انقدر پیر بود که با عصا راه میرفت حالا نیما گیر داده بود به این. ما تو دانشگاه به عنوان فسیل ازش یاد
 می کردیم. نیما با غر گفت:
 - واقعا که، بلا به دور، دخترای این دوره زمونه معلوم نیست چطورین، حیا رو قورت دادن اونم بدون آب، خاک بر
 سر ما، خدایا منو عاقبت به خیر کن با این جماعت.
 «ارشیا معلوم بود ترکیده از خنده ولی فقط لبخند ملیحی میزد و به ما نگاه می کرد. بچم می ترسید بخنده رو
 صورتش خط بیفته. نمیدونم این بچه پرو به خاطر خوشکلیش بود انقدر خودشو می گرفت یا واسه پولداریش بود.
 هر چی که بود هم من و هم خود خواهرش ازش حرصی بودیم. مثلا همین نیما وقتی پیشته حال دنیا رو می کنی ولی
 این ارشیا خشک. من که حاضر نیستم یه تار موی این نیمای درب و داغونو باین ارشیای فیس و ناز دار عوض کنم.
 بیچاره المیرا. همش میگفت بهت حسودیم میشه که داداشت انقدر شوخه ولی این داداش من انقدر مغروره. آخی، یه

لحظه یاد آرش افتادم که به هانیه گفت غلط کردم. اونم پرو و مغرور بود. مثل همین کوه یخ (ارشیا). آآآ... فکرشو بکن. یه روز ارشیا با این همه فیس و افاده و کلاس به یه دختر بگه غلط کردم. آی که چه صحنه ی ماندگاری بشه اون لحظه. وای خدا کی میشه داستانمو چاپش کنم. به المیرا نگاه کردم و گفتم:

- وای المیرا، باورت نمیشه، تونستم در عرض همین یه ماه تمومش کنم.

«المیرا تقریباً با جیغی از خوشحالی بغلم کرد و بوسیدم. نیما با کف دست زد رو صورتش و گفت:

- خاک به گورم. اینا چرا این طورین!

المیرا - وای عزیزم خیلی خوشحالم که تونستی انقدر سریع تمومش کنی. مطمئنم که بهترینو نوشتی.

- ولی می ترسم اگه بدمش به استاد محبی ازش خوشش نیاد.

المیرا - عزیزم تو نوشتنت حرف نداره. مطمئنم که خوشش میاد.

نیما دوباره پرید وسط حرفمونو گفت:

- هوی، میخوای چی بدی به استادت.

المیرا - نامه ی فدایت شوم.

«دوباره خندیدیم. نیما گفت:

- یه چیزی میگم بتونا.

المیرا - خب معلومه. رمانی رو که نوشت.

«وقتی که این حرف رو زد ارشیا یه جور خاصی بهم نگاه کرد. یه جور تحسین تو نگاهش بود. اوی، حتما. خیالاتی شدم. یه جورایی که انگار می خواست خوشحالیشو پنهان کنه گفت:

- شما داستان می نویسید؟!

- بله. ولی این اولین داستانی که می خوام چاپش کنم.

المیرا - بذار زنگ بزnm به استاد ببینم فردا هستش. همین فردا بریم داستانو بهش نشون بده.

- نه، می ترسم.

المیرا - خب اصلاً برو همین الان بیارش بخونیمش. اگه ایرادی چیزی داشت کمکت کنیم.

«لبخندی زد و به سمت اتاقم رفتم. لب تاب رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. می خواستم در رو ببندم که یه لحظه احساس کردم کسی پشت سرمه. گفتم حتما المیرا یا نیماست. برگشتم که دیدم کسی نیست. به اطرافم نگاه کردم ولی کسی نبود. ناگهان صدایی حواسم رو جلب خودش کرد. احساس کردم صدایی از توی اتاق آخری داره میاد. از همون اتاقی که درش قهوه ای بود. خیلی آروم و با تردید به سمت در رفتم و منتظر صدای بعدی بودم ولی دیگه صدایی نیومد. لبخندی زدمو یه تقه زد و به سرمو گفتم:

- دیونه شدم. دیگه غرق داستانم شدم ها. امیدوارم استاد ازش خوشش بیاد. همه کس و همه چیز رو مثل داستانم می بینم.

«می خواستم برم پائین که باز احساس کردم کسی پشت سرمه. یه جورایی می تونستم صدای نفس کشیدن هاشو احساس کنم. برگشتم ولی هیچ کس نبود. ظاهراً زیادی غرق داستان شده بودم. ترسیدم و از پله ها پائین رفتم.

هنوز آثار ترس توی صورتم باقی مونده بود. المیرا گفت:

- چرا انقدر ترسیدی مینا.

«تا خواستم بگم چیزی نیست ناگهان سایه مردی رو دیدم که از کنار پنجره گذشت. فشارم جا به جا شد. می تونستم به وضوح احساس کنم که صورتم زرد شده از ترس. نیما سریع اومد کنارم و گفت:

- مینا، خوبی تو؟ چت شده؟

المیرا - مینا چرا انقدر زرد شدی؟!!!

«ارشیا رد نگاهمو گرفت. به زحمت دستمو به سمت پنجره گرفتمو گفتم:

- ی... یکی... یکی اون پشته...

«ارشیا جلدی پرید کنار پنجره. نیما سریع گفت:

- من میرم اون پشت.

ارشیا - کسی نیست.

«نیما هم بعد از دو دقیقه اومد و گفت:

- کسی نیست. فقط ما چهارتائیم.

«ولی من مطمئن بودم که دیدمش. وای خدایا، نکنه به خاطر داستانی که نوشتم دارم خیالاتی میشم. از اینکه به خاطر

هیچ انقدر ترسیده بودم از خودم بدم اومد. اونم جلوی این ارشیا. نشستم و گفتم:

- ببخشید که نگرانتون کردم. فکر کنم به خاطر این داستانی که نوشتم زیادی توهمی شدم.

نیما - از بس بی جنبه ای تو دختر.

المیرا - اشکالی نداره فدات شم. بیا این بستنی رو بخور یکم حالت جا بیاد. ببین چقدر رنگت پریده.

«بستنی رو ازش گرفتم که ناگهان با صدای محکم بسته شدن در از طبقه ی بالا کاسه بستنی رو انداختم روی زمین و

جیغ بلندی کشیدم. هرچهارتامون ایستاده بودیمو زل زده بودیم به طبقه ی بالا. نزدیک بود سکنه کنم. چشمامو

بستمو به لحظه تمام داستانم جلوی چشمم مثل یه فیلم گذشت. از ترس به راحتی می تونستم صدای شدید ضربان

قلبمو بشنوم. یه قطره اشک از روی گونم سر خورد و گفتم:

- باور کنید یکی به جز ما توی این خونست. من خودم سایه شو دیدم.

«نیما به سمت پله ها رفت که ارشیا دستشو گذاشت روی شونشو گفت:

- من میرم.

«ارشیا به سرو گردن از نیما بلندتر بود. نیما کوتاه نبود، این ارشیا زیادی دراز بود ولی خب خوش هیکلم بود. الکی

که به خودش نمی نازید. داشت می رفت بالا که یه دفعه یکی از پنجره ها محکم باز شد. منو المیرا از ترس جیغ

بلندی کشیدیم. ارشیا هم ترسید و ایستاد. ولی این بار مصمم تر به سمت پله ها رفت. میخواست بره بالا که ناگهان

صدای جیغ و فریاد پسری از بالا باعث شد و منو المیرا با جیغ و وحشت بدویم سمت حیاط و نیما هم دست ارشیا رو

که واسه بالا رفتن مصمم تر از قبل شده بود رو گرفت و آوردش بیرون. میخواستیم از در حیاط برم بیرون که ناگهان

احساس کردم یه پسر جوون قد بلند با لباسای پاره پاره گوشه ی حیاط کنار درختا ایستاده و با صورت و دستای پر

از خون با خشم زل زده به من. از برق نگاهش سرم تیر کشید. فریاد بلندی کشیدم و یه نفس سه تا خیابونو دویدم.

باورم نمیشد. ارشیا سر نیما داد زد و گفت:

- چرا نداشتی برم بالا.

«با صدایی که داشت به زور از گلو می اومد بیرون گفتم:

- دروغه، باورم نمیشه. داره اتفاق می افته. همه ی اون چیزایی که من تو داستان نوشتم انگار می خواد اتفاق می افته.
«المیرا با تعجب گفت:

- چی میگی تو مینا؟!

ارشیا - مینا خانم شما حالتون خوب نیست!

نینا - مینا چرا داری می لرزی؟!

- ولی با یه تفاوت. اون یه دختر بود و روح خونه ی عمو یه پسره. یه پسر جوون با صورت و دستای خونی... و یه نگاه
عصبی...

«هر سه نفرشون با تعجب بهم خیره شدن و گفتن:

-...روح؟!!!»

«سریع لب تابو باز کردم و داستانو جلوشون گذاشتم. ارشیا یه نگاه به صفحه کرد و بعد هم با یه نگاه پر از سوال به
من گفت:

- داستان؟!!

- اگه میشه بلند بخونید...

1391/12/27

پایان هرچیز نشانه ی آغازی دوباره است

پایان